

# فرهنگ تازی ساری


نخستین و تنها



۱۹۸

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۳۲۰

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۳۲۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 <p>شماره ثبت کتاب ۵۲۰۲۴</p>
کتاب	فرهنگ بازی بهاری	
مؤلف		
موضوع		


کتابخانه مجلس شورای اسلامی	۳
۲۳۲	



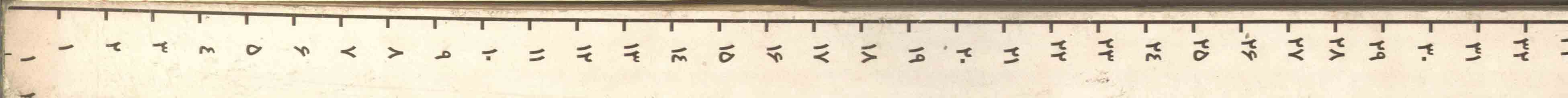
۱۹۸

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۳۲۰

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۳۲۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 شماره ثبت کتاب ۵۲۰۲۴
کتاب	فرهنگ بازی بپاری	
مؤلف		
موضوع		

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	۳
۲۳۲	





توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ  
دبیرخانه فرهنگستان



# فرهنگ تازی با پرسی

بخش نخست از الف تا ر

حق چاپ محفوظ

۱۳۱۹

چاپخانه مجلس

۱۳۱۹  
۹۲۲۱



## پیش‌گفتار

بر حسب اراده توانای پشوی بزرگ و شاه‌شاه ایران بندگان علیحضرت همایون **پهلوی**  
بنیاد فرهنگستان ایران در او بهشت ۱۳۱۴ گذارده شد و پیراستن زبان پارسی از لغت‌های بگانه در بای‌ترین  
کار آن بجا شناخته آمد.

فرهنگستان ایران از همان آغاز بپایستی کی اینکار پی برده و از راه‌های گوناگون بچاره جوی برخاسته و  
وظیفه خویش ابرافرا خورتوانانی انجام داده است.

چنانکه پیداست زبان تازی از دیر باز زبان پارسی در میختم و پارسی زبانان برخی از واژه‌های تازی را  
که شماره آنها بسیار کم و خوار مایه می‌باشد در گفتن و نوشتن آورده اند بی آنکه از اندازه نیازمندی بگذرند و  
برای نمودن دانش و برتری خویش تازی را با پارسی آمیخته اند لیکن در سده های پسین بگانانیکه دانستن  
زبان تازی مایه ارجمندی و نشانه کمال راستین تواند بود برخی از نویسندگان و سخن‌سرایان لغت‌ها و شعرها و  
جمله های تازی را هر چه بشیرت‌کار می‌سپردند و آنرا آرایش سخن و زیور گفتار و نمودار شیوایی و درسانی بیان می‌پنداشتند  
و در قهقهه و دانه این فضل فروشی و خودنمایی نادرست هر چه فراختر گردید و شماره از ادیبان ایران انداز  
کار را فرو گذاشته بجای کلمه های بسیار ساده و پیش پا افتاده هم واژه های بگانه می آوردند و از نیروی  
گفته و نوشته این دسته از نویسندگان و گویندگان گذشته از دشواری و پیچیدگی سخت ناپسندناهنجار است  
و هیچ روی باروش بزرگان و استادان پیشین مانند نیست و شایسته فراموش کردن و دور انداختن است  
نه یاد گرفتن و نگه داشتن.

در این روزگار فرخنده و همایون که کاخ ملت ایران بطریقی نو این بر بنیادی استوار پی می‌کنند



شده نیک و خور بسیار شایسته بود که فرهنگستان ایران کمر خدمت بر میان بند و چست و چالاک در کار  
آید و باز که پایه ملیت است از واژه های بگانه پیراید و مردم را در نوشتن و گفتن بروشهای راست و دست  
را به سنمانی کند و سخن پردازی و شیوا زبانی آموزد و از آنجا که مردم بلغتهای تازی آشنائی بهرسانیده  
و واژه های پارسی را خوش خوش فراموش کرده اند و اگر هم برخی از دانشندان از آنها آگاه باشند  
تواند بود که هنگام گفتن و نوشتن از بسیاری انس لغت بگانه را بکار برند و پارسی آنرا بیا دنیا و زند پیش از هر  
چیز فرهنگستان ایران میبایست فرهنگی از واژه های تازی و برابرهای آنها پارسی آماده کند تا یادآور  
دانشندان و راهبردیگران باشد.

از اینراه و بدین نظم بود که دستور گرد آوردن فرهنگی بدان نشان که گفته آمد بدین بنده دادند  
و این بنده با آنکه خویش امانیه و پایه آن کار نمیدید تنها بدان آرزو که شاید از این اوهمین کشور خود خدستی انجام  
دهد و نمیسند ای از برای دیگران فراهم سازد این فرمانرا پذیرفتار آمد و با عشقی سوزان روز و شب  
میکوشید تا زمینه دفتر خستین ساخته و پرداخته گردید و برخی از دانایان آن آگاه دیدند و پسندیدند و فرهنگستان  
ایران در مهر ماه ۱۳۱۷ دل در چاپ آن بستند و اینک دفتر خستین از این نامه که دارای سه بخش خواهد  
بود زیور چاپ گرفته در دسترس هم مینمان گرامی گذارده میشود.

روش نگارنده در گردآوری این فرهنگ چنین بود که نخست واژه های تازی را از روی فرهنگها  
بیرون آورد و بر برگه های ویریه هر یک را بنوشت و هر چه در یاد داشت بر آنها افزود و آنگاه از روی کتابهای  
فارسی که دارای لغتهای تازی و با اینهمه شیوائی و رسائی نامبردار است مانند کلید و دهنه بهرامشاهی و زبان  
سعدالدین و راوینی و جهانگشی جوینی و دیوان انوری و خاقانی و ثنوی مولوی مهرستی از لغتهای تازی

فراهم آورد و در این کار سه تن از شاگردان خویش (احسان الله یارشاطر) (منوچهر آدمیت) (محمد تقی  
در دانش برای عالی بیار گرفت پس فرهنگهای معتبر تازی پارسی را سراپا خواند مانند

المصادر از ابو جعد الله حسین زورنی

مقدمه الادب از زرخشری

التسابی فی الاسامی از احمد بن محمد میدانی

قانون الادب از ابو الفضل حش بن ابراهیم تفسیسی

دستور اللغة از ادیب نظری

صراح اللغة از جمال قرشی

شرح قاموس از محمد سجی بن محمد شفیع قزوینی

کنز اللغة از محمد بن عبد الخالق

خلاصه اللغات از محمد مؤمن گنابادی

و هر واژه پارسی که در برابر تازی نوشته بودند بر روی آن برگه ها نگاشت پس از آن فرهنگ اسدی  
و برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری را از آغاز تا با انجام ژرف نگریست و هر کلمه که مانوس می نمود و در دست  
آن گمانی میرفت بر آنها افزود و در این میان هر واژه که میتوان بجای لغت تازی بکار برد هنگام خواندن کتابها  
بنام بیرون آورد و نوشتن آن دریغ نداشت و چون دیده میشد که برخی از نویسندگان واژه پارسی را  
چنانکه باید بکار نمیبرد پس از یاد کرد واژه تازی و همتای پارسی آن مثالی افزود که نمودار بکار بردن واژه  
تازیت و برای آشنائی همانرا پارسی برگردانید تا مگر سودی بیشتر دهد و گشت این آرزو بهر بار آید.



از واژه های تازی آنچه در پارسی میآید نه آنچه در قاموسها توان دید در این فرهنگ ثبت نمود و چون پارسی زبانان در بکار بردن آنها روشی ویژه خویش دارند و همه جا اصل را پیروی نمیکند و این نامه برای راهنمایی مردم و آشنائی آنان بواژه های پارسی که بجای تازی توان آورد و فراهم شده نه برای گرد آوردن لغتهای تازی از این روی بنده سزاوارتر دید که روش ایرانیان را در این باره رعایت کند و در نوشتن واژه ها پیرو آیین نویسندگان و سخنوران پارسی باشد نه قاموس نگاران تازی .

برابر های فارسی را نیز تا آنجا که توانست از لغتهای مشهور که زبانزد همگان است یا آنچه بر زبان سنگین و از ذهن بدور نمی نمود برگزید و از آوردن لفظهای دور و سنگین خودداری کرد و گاه بگاه برخی از کلمه های تازی که سبکتر و مشهورتر است در برابر واژه های ناشناس و سنگین و آنچه دور از روش استادان میسر بود درین نامه گنجایید و باندازه توان خود کوشید که شماره ای کلمات بسیار نشود و نگارنده از راه و روش خویش دور نیفتد .

در شاهنامه نیز آنچه با سیاق فارسی در خور می آمد بنوشت و راست است « طابق الفعل بالمثل »

تازی را با پارسی برگردانید و آنجا که جمع بزبان پارسی شیرین تر و دل پسند تری افتاد اگر چه همبستی آن بتازی منفسد و بود باز هم جمع آورد و یا اگر مفرد بجای آن در خور تر می نمود هر چند که برابر آن جمع بود مثال پارسی واژه مفرد بکار برد تا نظم سخن از هم نگسلد و این شسته هر چه بیشتر پیوسته گردد .

در این فرهنگ

م : نمودار مثالست

= برگردانیدن جمله را با پارسی میرساند . تهران ، ۱۳۱۹ خورشیدی

# الف

آباء ( آباء ) : پدران - مثال : ترك سنت آباء و اجداد مستحسن نیست = از آئین پدران و نیاکان گذشتن ناپسندیده است .

آباء علوی : پدران فرازی - پدران آسمانی - هفت سپهر - نه چرخ - هفت آسمان .

آباء سبعة : هفت پدر - هفت پدران - هفت ستاره - هفت آینه - هفت پرگار - هفت آسیا - هفت اردها - هفت بنیان - هفت ایوان - هفت بام - هفت خراس .

آثار ( آثار ) : نشانها - م :

آثار قدما را محترم باید شمرد = نشانهای پیشینیان را ...

آثام ( آثام ) : گناهان - گناهها .

آجام ( آجام ) : بیشه ها .

آجل ( آجل ) : در آینده - دیر رس - دیر .

آجل و عاجل : دیر و زود .

آحاد ( آحاد ) : یکها .

آخر ( آخر ) : انجام - پایان - م :

این عمل کی بآخر میرسد = این کار کی بیایان میرسد یا انجام میگیرد .

آخر الامر : سر انجام - م :

آخر الامر چه خواهی کرد = سر انجام ...

آخرت : آنسرای - آنجهان - م :

در فکر آخرت باش = در اندیشه

آنجهان ...

آداب ( آداب ) : آئینها - فرهنگها - م :

در آداب فروسیئت نظیر ندارد = در آئین

سواری بیهمتا است .



آداب دان: آئین شناس.

آدم (آدم): مردم - م:

آدم عاقل فریب ظاهر نمیخورد = مردم دانا ...

آدمیت: مردمی - م:

ایذاء حیوانات از آدمیت بدور است = آزدن جانوران از مردمی ...

آذان (آذان): گوشها.

آراء (آراء): اندیشه ها - م:

از آراء حکما مطلع است = از اندیشه های حکیمان آگاهست.

آس (آس): درخت مورد.

آفاق (آفاق): کرانه ها - کشورها - م: در همه آفاق چنان نتوان یافت = در همه کشورها ...

آفاق آرض: کرانه های زمین.

سیر آفاقی: گردش جهان - جهانگردی.

آفت (آفت): گزند - آسیب - م:

از آفت دهر ایمن نتوان زیست = از گزند روزگار ...

محصول را آفت زد = کشت را آسیب رسید.

آفت رسیده: گزند دیده - آسیب خورده.

آکل (آکل): خورنده.

آل (آل): خاندان - دودمان - م:

آل طاهر علم پرور بودند = خاندان ...

آل نبی: دودمان پیمبر.

آلاء (آلاء): دهشها - بخششها - م:

آلاء الهی بی پایان است = دهشها یا بخششهای خداوند ...

آلات (آلات): افزارها - م:

آلات زراعت فراهم کرد = افزار کشت و رزی یا افزارهای ...

آلام (آلام): دردها - م:

آلام حیات بیشمار است = درد های ...

آلت (آلت): افزار - ساز.

آلت حرب: ساز جنگ - زین افزار.

آلت نجاری: افزار درودگری.

آمال (آمال): آرزوها - آرمانها - م:

به آمال خود رسیدم = بآرزوهای ... مردم ایران بآمال قلبی خود دست یافتند = ... بآرزوهای دل.

آمر (آمر): فرماینده - فرمانده - م:

شما آمرید و ما مأمور = شما فرمان دهید ما فرمانبر.

آمن (آمن): بی بیم - بی ترس - ایمن.

آمن و مطمئن: بی ترس و بیم.

آن (آن): دم - م:

يك آن مرا راحت نگذاشت = یکدم ...

آنی غفلت نکرد = یکدم یا دمی ...

الآن: اینک - اکنون - همین دم.

آنا: در دم - م:

آنا رفت = در دم ....

آنس (آنس): خوگیر تر.

آنیه (آنیه): آوند ها.

آیات (آیات): نشانه ها - نشانیها - م:

یکی از آیات نبوت پیغمبر ما آن بود که = یکی از نشانه های ...

آیت (آیت): نشان - نشانی.

اب (اب): پدر.

آب و ابن: پدر و پسر - خدا و عیسی.

آب و ام: پدر و مادر.

اباء (اباء): ۱ - نا پذیرفتن - سر باز زدن - م:

از قبول این قول ابا کرد = این سخن را نپذیرفت یا از پذیرفتن این گفتار سر باز زد.

۲ - سرپیچی - م:

ابا کردن از قبول او امر بزرگان جائز نیست = سرپیچی از پذیرفتن فرمان ...

ابتداء (ابتداء): آغاز - م:

هنوز ابتداء کار است = هنوز آغاز ...

از ابتداء تا انتها: از آغاز تا بانجام.

ابتداء: از آغاز - در آغاز - نخست - م:

وقتی او را دیدم ابتداء از احوال شما سؤال کرد = هنگام دیدار نخست یا در آغاز از شما پرسید.

ابتر (ابتر): دم بریده - ناسودمند - ناتمام - م:

عمل را ابتر گذاشت = کار را بسر نبرد یا ناتمام گذاشت.

کلام را ابتر کرد = دنباله سخن را زد یا دنباله سخن را کوتاه نمود یا سخن را بی پایان نبرد.

ابتلاء (ابتلاء): گرفتاری - گیر افتادن - م:

دوستان در موقع ابتلا بکار آیند = ... هنگام گرفتاری ...

ابتلا پیدا کرد = گیر افتاد.

ابتلاء عجیب: گرفتاری شگفت.

ابتهاج (ابتهاج): شاد شدن - شادی - شادمانی - م:

ابتهاج بپسند دست داد = شادی بی اندازه یا شادمانی بسیار ...

چون شعر وی بخواند فوق العاده ابتهاج نمود = بی اندازه شاد شد.

ابتیاع (ابتیاع): خریدن - خرید - م:

این منزل را چقدر ابتیاع کرده اید = این خانه را بچند خریده اید.

ابد (ابد): همیشه - م:

تا ابد باقی باد = همیشه پایدار باد.

ابدأ: هرگز - م:



ابدأ قبول نمیکنیم = هرگز نمی پذیریم .

ابدی : ۱ - همیشگی - م :

عالم ابدی نیست = جهان همیشگی نیست  
یا همیشه نباید .

۲ - جاودان - جاوید - جاودانی - م :

حیات ابدی کس را میسر نیست = زندگی  
جاوید یا جاودانی ... یا هیچکس جاودان  
نباشد .

۳ - هرگز - م :

ملك حق ابدی است = پادشاهی یزدان  
هرگز است .

۱- ابدیت : جاوید زیستن - همیشه بودن - م :  
ابدیت خاص و مخصوص حق است =  
همیشه بودن یا جاوید زیستن و یژه خداست .

ابداع (اِبْدَاع) : ۱ - آفریدن - م :  
عقل ابداع خداوند است = خرد خدای  
آفرید ...

در ابداع معانی قوی دست است = در آفرینش  
معنیها چیر دستی دارد .

۲ - نو آوردن - م :

تاکی بسخن این و آن مینازی اگر میتوانی  
خود سخنی ابداع کن = ... سخنی نو بیار .  
ابدان (اَبْدَان) : تن ها .

ابرار (اَبْرَار) : نیکوکاران - نیکان - م :

جنت نصیب ابرار است = بهشت از آن  
نیکوکارانست .

ابرار در دینی و عقبی سعادت مندند = نیکان  
و نیکوکاران نیکبخت دو جهانند .

ابصار (اَبْصَار) : دیده ها - دیدگان -  
چشمها - چشمان - بینشها - بینائی ها - م :  
نور از ابصار ببرد = روشنائی دیدگان یا  
چشمها ...

اولی الابصار : خداوندان بینش - بینایان .

ابرار (اَبْرَار) : پدید کردن - آشکار  
نمودن - م :

سر خود را بنا اهل ابرار کرد = راز دل بر  
ناکسان آشکار نمود یا پدید کرد یا پیش  
ناکسان گفت .

از ابرار این قضیه خود داری کن = در  
آشکار ساختن این داستان ... یا این  
داستان پیش کس آشکار مساز یا بر کس  
پدید مکن .

ابقاء (اَبْقَاء) : ماندن - بجا گذاشتن - م :  
مغل در شهر نشابور بر هیچ موجودی  
ابقا نکردند ... هیچکس را بر جای نماندند  
یا بجا نگذاشتند .

ابکار (اَبْكَار) : ۱ - دوشیزگان - م :  
ابکار افکار : دوشیزگان فکر .

ثبات و ابکار : بیوگان و دوشیزگان .

۲ - تازه ها - م :

از افکار ابکار شما محظوظ شدم = از فکرهای

تازه شما بهره مند گردیدم .

ابکم (اَبْكَم) : لال - گنگ - زبان  
گرفته - م :

در جواب ابکم ماند = در پاسخ لال ماند .

ابلاغ (اَبْلَاغ) : رسانیدن - م :

حکم را ابلاغ کنید = فرمانرا برسانید .

ابلاج (اَبْلَاج) : گشاده ابرو .

ابلاغ (اَبْلَاغ) : رساتر - زبان آورتر  
سخن پرداز تر - م :

کنایه ابلاغ از تصریح است = سخن سر بسته  
از آشکار رساتر است .

سعدی شیرازی از همام تبریزی ابلاغ بود ...  
سخن پرداز تر ...

ابلق (اَبْلَق) : ابلق - پیسه - سیاه و  
سفید .

اسب ابلق : خنک زیور .

ابله (اَبْلَه) : گول - دنگ - م :

هر که دوستان را قدر نشناسد ابله است ...  
گول است .

دین بدنیا دادن از ابلهی است ... از  
گولی است .

ابن (اَبْن) : پسر .

ابن السبیل : راه نشین - رهگذری .

ابناء (اَبْنَاء) : پسران - فرزندان - م :

اخلاق از آباء بابناء میراث میرسد ...

از پدران پسران ...

ابناء دهر : فرزندان روزگار .

ابناء سبیل : راه نشینان - رهگذریان .

ابنیه (اَبْنِیَه) : ساختمانها - م :

ازین همه ابنیه که در این چندین سال بپا  
شده کدام يك زیبا تر است = از این همه  
ساختمان ...

ابواب (اَبْوَاب) : ۱ - در ها - م :

ابواب رحمت برویش مفتوح شد = درهای  
مهر و بخشایش بروی او گشوده گردید .  
۲ - دروازه ها - م :

ابواب شهر بر او مفتوح شد = دروازه  
های شهر را بر وی گشودند .

ابوت (اَبْوَت) : پدری - م :

در حق وی مهر ابوت مبذول داشت =  
در باره او مهر پدری ...

ابهام (اَبْهَام) : روشن نبودن - تاریکی -  
پوشیدگی - م :

این مطلب ابهام دارد ... تاریکست یا روشن  
نیست .

ابهت (اَبْهَت) : شکوه - م :

قلت کلام مرد را ابهت افزاید = کم گفتن  
بر شکوه مرد بیفزاید .

ایض (اَبْیَض) : سفید - سپید .

اتباع (اَتْبَاع) : ۱ - پیروان - م :



ابن مقفع را از اتباع مانی شمرده اند ...  
از پیروان ...

۲ - چاکران - م :

اتباع امیر از پی او برفتند = چاکران ...

اتباع (اِتِّبَاعُ) : پیروی - م :

اتباع نادان زیان بسیار میدهد = پیروی ...

اتحاد (اِتِّتَاحُ) : یگانگی - یکی شدن - م :

رسم اتحاد نه این است = روش یگانگی ...  
آخر الامر اتحاد کردند = سر انجام با هم یگانه گردیدند یا یکی شدند .

اتحاد سرمایه ظفر است = یگانگی ...

اتحاف (اِتِّحَافُ) : ارمغان فرستادن - پیشکش کردن - م :

کاغذی نوشت و کتابی اتحاف کرد = ...  
ارمغان داد یا پیشکش کرد .

اتخاذ (اِتِّتَاحُ) : گرفتن - م :  
طریق دیگر اتخاذ کنید = راه دیگر پیش گیرید .

این معنی را از سعدی اتخاذ کرده است = ...  
گرفته است .

اتساع (اِتِّسَاعُ) : گشادی - گشاد شدن - م :

راه اتساع یافت = ... گشاد شد .

اتصال (اِتِّصَالُ) : پیوستن - م :

راه آهن شمال براه جنوب اتصال یافت = ...  
پیوسته شد یا پیوست .

۲ - پیوستگی - پیوند - م :

سلجوقیان با غزان اتصال داشتند = ...  
پیوستگی یا پیوند ...

اتفاق (اِتِّتَافُ) : ۱ - همدستی - بهم ساختن - در ساختن - م :

عمود غزنوی و ایلک خان اتفاق کردند  
و سامانیان را بر انداختند = ... همدست شدند یا بهم ساختند ...

۲ - همداستانی - سازگاری - م :

اتفاق دول میسر نخواهد شد = دولتهای جهان هرگز همداستان نخواهند گردید .  
اتفاق مفید است و اختلاف مضر =  
همداستانی یا سازگاری سودمند است و  
ناسازگاری زیان آور .

علما اتفاق کرده اند که ... = دانایان همداستان  
شده اند یا همداستانند یا بر اینند که ...

۳ - روی دادن - م :

وفات سعدی در سال ۶۹۴ اتفاق افتاد = ...  
روی داد .

۴ - پیش آمد - م :

اینطور اتفاق افتاد = چنین پیش آمد .

از اتفاقات حسنه آنکه ... = یکی از پیش

آمد های خوب آنست که ....

اتفاقاً : ناگهان - نا بیوسان .

اتفاقی : ناگهانی - گاه بگاه .

اتقیاء (اِتَّقِیْ) : پرهیز گاران -  
پارسایان - م :

اتقیاء گرد حرام نمیگردند = پرهیز گاران  
یا پارسایان ...

اتلاف (اِتِّلَافُ) : نابود کردن - برباد دادن - م :

از اتلاف مال پرهیز = از نابود کردن ...  
هر چه داشت اتلاف کرد = ... برباد داد .

اتمام (اِتِّمَامُ) : بسر بردن - سپری کردن - بسر آوردن - م :

عمل را با تمام رسانید = کار را بسر آورد  
یا سپری کرد .

اثاث (اِثَاثُ) : رخت - برگ - مانه - م :  
هر چه اثاث البیت بود بفروخت = هر چه

از رخت و برگ خانه داشت ...

اثاثیه منزل : رخت و برگ سرای .

اثر (اِثَرُ) : ۱ - نشان - م :

از رفتگان اثر نیست = ... نشان ...

۲ - پی - دنبال - م :

بر اثر وی رفتم = از پی یا دنبال ...

۳ - سود - م :

وقتی گوش شنوا نباشد گفتن را چه اثر = ...  
چه سود .

اثر کردن : کار کردن - م :

آخر استغاثه من در قلب او اثر کرد =  
سر انجام فریاد من در دلش کارگر شد .

اثقال (اِثْقَالُ) : بارهای گران - سنگینی ها .

احمال و اثقال : بار و بنه .

اثم (اِثْمُ) : گناه - بزه .

اثمار (اِثْمَارُ) : میوه ها .

اثناء (اِثْنَاءُ) : میان - میانه - م :

در اثناء سخن مردم حرف مزین = در میان سخن ...

دیروز سر گرم تماشا بودم در این اثناء دیدم  
که ... = ... درین میان ...

اجاره (اِجَارَه) : بمزد گرفتن - بمزد دادن - م :

منزلی اجاره کرد = ... بمزد گرفت .

اجازه (اِجَازَه) : ۱ - دستوری - م :

اگر اجازه باشد سخنی بگویم = اگر  
دستوری باشد ...

اجازه مراجعت یافت = دستور باز گشت ...

۲ - پروانه - م :



اجازه دخول نداد = پروانه ...

**اجانب** (اَجَانِبُ): بیگانگان - م:

ملکت از اجانب پرداخت = کشور از بیگانگان ...

**اجبار** (اِجْبَارٌ): واداشتن - م:

اجبار در عمل مضر است = بکار واداشتن زیان آور است.

اشخاص را قبول مذهبی اجبار نباید کرد =

مردم را بپذیرفتن هیچ روش وادار ...

**اجتناب** (اِجْتِنَابٌ): دوری گزیدن -

دوری جستن - دوری کردن - م:

اجتناب از اعمال قبیح مقدمه سعادت است =

از کارهای زشت دوری گزیدن پیشرو نیکبختی است.

از حرام اجتناب کن = از نار وادوری گزین.

**اجتهاد** (اِجْتِهَادٌ): کوشیدن -

کوشش - م:

جد کرد و اجتهاد نمود تا بمقصود نائل

آمد = پای فشرد و بکوشید یا پافشاری

و کوشش کرد تا ...

۲ - استادی - م:

باخذ درجه اجتهاد موفق گشت = بیابگاه

استادی رسید.

**اجحاف** (اِجْحَافٌ): ستم - زور - م:

در معامله اجحاف روا نباید داشت = در

داد و ستد زور و ستم ...

مالی که باحجاف جمع کنند زود از دست

برود = آنخواسته که بزور گرد آرند ...

**اجداد** (اِجْدَادٌ): نیاکان.

**اجر** (اِجْرٌ): مزد - پاداش - م:

خدا اجرت بدهد = ... مزدت ...

اَجْرٌ جَزِيلٌ: پاداش نیک.

**اجزاء** (اِجْزَاءٌ): راندن - م:

در اجراء امر تعلل نکند = در راندن

فرمان درنگ ننماید.

**اجرام** (اِجْرَامٌ): پیکرها.

اجرام علوی: ستارگان - پیکرهای

آسمانی - پیکران فرازی.

اجرام سفلی: پیکران فرودین.

**اجرت** (اِجْرَتٌ): دستمزد - م:

اجرت شما چقدر میشود = دستمزد ...

**اجزاء** (اِجْزَاءٌ): پاره ها.

**اجساد** (اِجْسَادٌ): تن ها - کالبد ها.

ارواح و اجساد: جانها و تنها.

**اجل** (اِجْلٌ): هنگام مرگ - مرگ -

زمانه - م:

اجل بتدبیر باز نگردد = مرگ ...

**اجل** (اِجْلٌ): بزرگتر - مهین

بزرگوار - م:

اجل رجال این عهد ویست = بزرگترین

یا بزرگتر مردان ...

شیخ اجل سعدی فرماید = شیخ بزرگوار ...

اجل و ارفع: بزرگتر و والا تر - برتر

و مهتر

**اجلاء** (اِجْلَاءٌ): بزرگان - مهمان

**اجلاس** (اِجْلَاسٌ): نشاندن - بهم

نشستن = انجمن شدن - انجمن کردن - م:

و کلاء اجلاس کردند = نمایندگان بهم

نشستند یا انجمن شدند

**اجله** (اِجْلَةٌ): بزرگان - مهمان - م:

ابوعلی سینا از اجله علماء ایران بشمار

است = ... از دانشمندان بزرگ ...

نظام الملك از اجله زمان و نوادر ایام

بود = نظام الملك از بزرگان یا مهمان ...

**اجماع** (اِجْمَاعٌ): گرد آمدن - م:

قوم اجماع کردند = مردم گرد آمدند

۲ - همداستانی - م:

علماء اجماع کرده اند = دانایان

همداستان شده اند

**اجم** (اِجْمٌ): بیشه

**اجوف** (اِجْوَفٌ): میان تهی - کاواک

**اجیر** (اِجِيرٌ): مزدور - م:

**احادیث** (اِحَادِثٌ): داستانهای - م:

در احادیث و قصص قدما آمده است = در

داستانهای پیشینیان ...

۲ - سرواها

**احاطه** (اِحْاطَةٌ): - ۱ - گرد گرفتن -

گرد بر آمدن - م:

لشکر او را احاطه کردند = ... گرد

گرفتند یا گرداو بر آمدند یا فرا گرفتند

۲ - نیک دانستن - م:

او بر رموز این فن احاطه دارد = او

رازهای این فن را نیک میداند

**احاله** (اِحْالَةٌ): وا گذاشتن - م:

کار بدو احاله کرد = ... وا گذاشت

**احباب** (اِحْبَابٌ): دوستان

دوستان - دوستان - م:

احباب جمعند و اعداء متفرق = دوستان ...

و دشمنان پراکنده

**احباء** (اِحْبَاءٌ): دوستان -

دوستان - دوستان

**احتجاب** (اِحْتِجَابٌ): پیرده رفتن

روی پوشیدن - رخ نهفتن

**احتراز** (اِحْتِرَازٌ): پرهیز - م:

از هم نشین پداحتراز واجبست = ...



پرهیز باید کرد

احتراق (احْتِرَاق) : سوختن سوزش

احتراق کَو کَبْ : سوختن ستاره

احترام (احْتِرَام) : بزرگ داشتن - بزرگ داشت - م :

علماء احترام کنید = دانشمندان را بزرگ دارید - احترام پدر و مادر بر همه کس لازم است = بزرگ داشت ..... :

احتساب (احْتِسَاب) : سربس گرفتن سربس مردن - م :

این مبلغ را در مقابل آن مبلغ احتساب کنید = ..... سربس گیرید یا سربس شمارید

احتشام (احْتِشَام) : (احْتِشَام) : ۱ - دستگاه - م : با شوکت و احتشام تمام عبور کرد = بادم و دستگاه بسیار بگذشت .. :

۲ - آزرده داشتن - بزرگ شمردن احتضار (احْتِضَار) : جان کردن - مرگ رسیدن - جان دادن - جان سپردن - م : احتضار بدترین احوال است = جان کردن ..... :

در حال احتضار وصیت کرد = هنگام مرگ یا مردن یا جان دادن ..... :

احتقار (احْتِقَار) : ۱ - خواری - م :

بچشم احتقار در هیچ کس منکر = بچشم خواری ..... :

۲ - خوار کردن - خوار شمردن احتماء (احْتِمَاء) : خویشتن داری کم خواری - پرهیز

احتمال (احْتِمَال) : ۱ - شایستن - م :

احتمال دارد که باران بیارد = شاید که ..... :

۲ - بردن - بار بردن - کشیدن - م : احتمال آزار دوستان شرط بزرگی است =

آزار دوستان بردن یا کشیدن ..... : احتیاج (احْتِیَاج) : نیاز - نیازمندی نیازمند شدن - م :

بدین امر فعلا احتیاجی نیست = ..... : نیازی نیست - کشور بمردان کار احتیاج دارد = ..... نیازمند است

احتیال (احْتِیَال) : ۱ - فریبکاری - فریفتن - ۲ - چاره جوئی - چاره گری

احجار (احْجَار) : سنگها احجار کریمه : سنگهای گرانبها (جواهرات)

احد (احْد) : ۱ - يك ۲ - یگانه - یکتا - م :

بخواوند احد واحد سو کند = بخواوند یگانه یکتا ..... :

۳ - هیچکس - م : احدی باقی نماند = هیچ کس بجای ..... :

احداث (احْدَاث) : ۱ - نوخاستگان نوآمدگان - ۲ - پیش آمدها - م :

سختا که آدمیست بر احداث روزگار = ... پیش آمدهای ... :

احداث (احْدَاث) : پدید آوردن - م : احداث قنوات موجب آبادی کشور است

= پدید آوردن کاربزه ها یا کاربزه پدید کردن مایه ..... :

احدب (احْدَب) : کور - کورپشت کنج

احرار (احْرَار) : ۱ - آزادگان آزاد مردان - م :

عفو و اغماض از احرار عجب نیست = گذشت و چشم پوشی از آزادگان ... : ۲ - آزادان

عبید و احرار = بندگان و آزادان احرار (احْرَار) : دریافتن - م :

اینطور احرار می کنم که ... = چنین میابم که ..... :

احراق (احْرَاق) : سوزانیدن -

سوختن - م : جنگل را احراق کرد = ..... سوزانید

احزاب (احْزَاب) : دسته ها - گروه ها - م : احزاب مجتمع شدند = دسته ها گرد آمدند

احزان (احْزَان) : اندوهان - اندوهها گرم ها - م :

احزان و غموم بسیار بر او ورود کرد = اندوه و غم بسیار بوی رسید

بیت الاحزان : سرای اندوه - انده سرای

احسان (احْسَان) : (احْسَان) : نیکی کردن - نیکوئی کردن - نیکوکاری - م :

باحسان مالك دلها میتوان شد = بنیکی کردن یا نیکوکاری ..... :

چون با کسی احسان کنی پیوسته بزبان میار = ..... نیکی کنی ... :

احساس (احْسَاس) : ۱ - دریافتن - یافتن - م : احساس کرد که دشمن در پی است = دریافت ..... :

۲ - یافت - دریافت - م : احساس مقدمه علم است = یافت ..... :

احساس و اراده : یافت و خواست احسنت (احْسَنَت) : آفرین - فری

زه - نیک آمد - سره کردی - سره گفتی



تر و شایسته تر

احقاد (اَحْ قَاد): کینه ها - م:

بمروت و احسان بینح احقاد قدیم از دلها میتوان کنند = بمردانگی و نیکی ریشه کینه دیرین یا کینه های...

احکام (اَحْ کَام): فرمانها - م:

احکام دولتی لازم الاجراست = فرمانهای دولتی را باید بجا آورد یا کار بستنی است

احلام (اَحْ لَام): خوابها

اضغاث و احلام: خوابهای پریشان - اندیشه های نادرست یا بی بنیاد

احلی (اَحْ لَی): ۱ - شیرین تر - م:

از غسل احلی است = شیرین تر از نوش است

۲ - خوش آیندتر - خوشای تر - دلچسب تر - دلکش تر - م: صحبت احبا از قند و شکر احلی است = هم نشینی یا گفتار دوستان

شیرین تر است ...

احمال (اَحْ مَال): بردنیاها - بارها

احمد (اَحْ مَد): ستوده تر

احمق (اَحْ مَق): گول - کالیو - ریش گاو - کانا

احول (اَحْ وَل): دویین - کاج - لوج

احصاء (اَحْ صَاء): ۱ - شمردن -

بر شمردن - م: جمعیت شهر را احصاء کردند عده آنان به ۵۰۰۰ بالغ شد =

... شمردند یا بر شمردند شماره ...

۲ - شمار - م: فضائل او باحصا درنیاید

= ... بشمار ...

احصائیه (اداره) آمار

احضار (اَحْ ضَار): خواندن - خواستن

- م: او را بمزکراحضار میکنند =

... بپایتخت میخوانند یا میخواهند

احضار مأمورین درین موقع ضرورتی ندارد =

درین هنگام خواستن مأمورین دریای نیست

احفاد (اَحْ فَاد): نیرگان - نبیسگان

نوگان - نوه ها - م: هلاکو از احفاد چنگیز بود =

... از نیرگان یا نبیره ...

احفاد و اولاد: نیرگان و زادگان

احق (اَحْ قَق): ۱ - سزاوارتر - شایسته تر - م: او بدین شغل از اشخاص دیگر

احق است که هم عالم است و هم مجرب = او بدین کار از دیگران سزاوارتر است که هم داناست و هم کار آزموده

۲ - راست تر - درست تر - م: این سخن

احق است = راست تر و درست تر است

احق و اولی: سزاوار و شایان تر - درخور

کلاژ - کثر چشم

احیاء (اَحْ یَاء): زندگان

احیاء و اموات = زندگان و مردگان

احیاء (اَحْ یَاء): زنده کردن - م: دم

او در احیاء اموات اعجاز مسیحا دارد =

... در زنده کردن مردگان ...

۲ - شب زنده داشتن - شب زنده داری - م:

تمام سال احیا میدارد = همه سال شب زنده میدارد یا شب زنده داری میکند

۳ - آباد کردن - م: احیاء اراضی موات

در شریعت مستحب است = زمین آباد کردن یا آباد کردن زمینهای بایر و ناکاشته

در آئین مسلمانی ستوده است

احیان (اَحْ یَان): هنگامها - زمانها

اخ (اَحْ): برادر - برادر خوانده

اخاذ (اَحْ خَاذ): گوش بر - بسیار گیر

اخافه (اَحْ آفَه): ترسانیدن

اخبار (اَحْ بَار): آگهی ها

اخبار (اَحْ بَار): آگاهانیدن - آگهی دادن - آگه کردن - م: مکتوبی نوشت و اخبار کرد که = نامه ای بفرستاد و آگهی داد یا مرا بیا گاهانید یا آگه کرد که

اخت (اَحْ خَت): ۱ - خواهر

۲ - یکدل - همراز - ساخته (موافق) - م:

خیلی با هم اختند = یکدل یا همراز یا ساخته اند

اختبار (اَحْ بَار): آزمودن - آزمایش

آزمون - م: اختبارش کردم تا ستوده بود

= او را بید - آزمودم یا آزمایش نمودم یا

آزمون کردم - اول اختبار آنگاه اختیار

= نخست آزمایش سپس گزینش

اختتام (اَحْ تَام): پایان آمدن -

پایان رسیدن - انجام گرفتن - بسر رسیدن

- م: عمل اختتام گرفت = کار پایان رسید

- انجام گرفت

اختصار (اَحْ صَار): کوتاه گفتن -

سخن کوتاه کردن - م: در اختصار کلام

بکشید = در کوتاه گفتن یا در کوتاه کردن گفتار ...

اختصار کلام دلیل عقل است = کوتاه گفتن یا کوتاه گوئی یا کوتاه سخنی نمودار خرد است

اختصاص (اَحْ صَاص): ویژه شدن

ویژه بودن - م: این کتاب بشما اختصاص دارد = ویژه شماست

این خانه بدو اختصاص یافت =

ویژه او شد



**اختصاص** (اِخْتِصَام) : داوری کردن  
 - دشمنی و رزیدن - پیکار نمودن  
**اختطاف** (اِخْتِطَاف) : ربودن  
**اختفاء** (اِخْتِفَاء) : پنهان شدن - پنهان داشتن - م : در اختفاء این مطلب تقصیر منماید = در پنهان داشتن این گفتار کوتاهی ممکن

**اختلاج** (اِخْتِلَاج) : پریدن  
 اختلاج اعضاء = پریدن اندامها

**اختلاس** (اِخْتِلَاس) : ربودن - م : در یکروز سی هزار ریال اختلاس کرد = ... ربود - اختلاس اموال دولت کاربرد است = ربودن ...

**اختلاط** (اِخْتِلَاط) : ۱- آمیختگی  
 - م : اختلاط اغذیه ضرر بسیار دارد = آمیختن خوراکیها یا بههم آمیختن خوراکیها...  
 ۲- آمیزش - م : اختلاط با اشرار مایه بدنای است = آمیزش با ...

۳- گفتگو - م : بنشینید قدری با هم اختلاط کنیم = ... گفتگو کنیم یا

هم سخن شویم یا با هم سخن گوئیم  
**اختلاف** (اِخْتِلَاف) : ۱- دوگانگی  
 - م : آخر ما بین آنها اختلاف پیدا شد = سر انجام میانه آنان دو گانگی ...

اختلاف و نزاع ریشه بسیار خاندانها بر انداخته است = دوگانگی و کشمکش ...  
 ۲- آمد و شد  
**اختلال** (اِخْتِلَال) : رخنه یافتن - از هم خوردن - آشفتگی - م : استعمال حشیش اختلال عقل آورد = کشیدن حشیش آشفتگی خرد بار آورد یا خرد آشفته کند یا خرد را آشفتگی دهد

**اختناق** (اِخْتِنَاق) : خفه کردن - تا سانسیدن گلو فشردن - م : از فرط غصه گریه گلویش بگرفت و او را حال اختناق دست داد = از بسیاری اندوه ... حال خفه ... یا بتناسیدن افتاد

**اختیار** (اِخْتِيار) : برگزیدن - م : سپاهیان او را بسالاری اختیار کردند = ... برگزیدند

۲- گزیده - م : اختیار دولت و ملت = گزیده ... ۳- گزینش - م : ازین دو کتاب هر کدام را میخواهید اختیار با شماست = ... گزینش بسته برای شماست

اختیار دارید = فرمان شماست  
**اخذ** (اِخْذ) : گرفتن - ستدن - م : این مطلب از آن کتاب اخذ کرده = ... بگرفت یا بستد

در اخذ وجوه اموال مماثلت نکند = در ستدن یا گرفتن ...  
**اخراج** (اِخْرَاج) : ۱- بیرون کردن - راندن - م : او را بگناهی که کرده بود از شهر اخراج کردند = بیرون کردند یا برانندند از کار اخراج شد = ... رانده شد یا بیرونش کردند ۲- بیرون کشیدن بدر آوردن  
 اخراجات : دروها -- در رفت ها - هزینه ها

**اخس** (اِخْسَس) : فرومایه تر - ناکس تر - م : نتیجه تابع اخس مقدمتین است = نتیجه پیر و فرومایه ترین یا فرومایه تر ...

**اخص** (اِخْصَص) : ویژه تر  
**اخضر** (اِخْضَر) : سبز  
 بحر اخضر : دریای سبز

**اخضرار** (اِخْضَرَار) : سبز شدن -- سبزی

**اخفاء** (اِخْفَاء) : نهفتن - پنهان کردن  
 پنهان داشتن - م : اخفاء سر در مذهب عقل واجب است = راز نهفتن یا پنهان کردن راز در آئین خرد بایسته است

در اخفاء این امر سعی کند = در پنهان

داشت این سخن کوشش دریغ ندارد  
 واقعه پدر اخفا کرد = ... بنهفت یا پنهان داشت پنهان کرد

**اخلاء** (اِخْلَاء) : تهی کردن  
**اخلاء** (اِخْلَال) : دوستان  
**اخلاص** (اِخْلَاص) : ۱- یکدل بودن  
 یکدلی - پاکدلی - یکرنگی - م : از روی اخلاص عرض کردم = از سر یکدلی یا یکرنگی ...

من بشما اخلاص دارم = با شما یکرنگم یا یکدل

اخلاص عمل : پاکدلی در کار  
 ۲- بی آمیغ کردن - ناب ساختن

**اخلاف** (اِخْلَاف) : جانشینان - باز ماندگان - م : یکی از اخلاف تیمور شاه رخ بود = ... جانشینان یا باز ماندگان ...

اخلاف و اسلاف : ماندگان و رفتگان  
**اخلاق** (اِخْلَاق) : خوبیها - منشها - م : اخلاق و ملکات فاضله اشخاص را بمقامات عالیله میرساند = خوبیها و منشهای نیک مردم را پیاپیگاه بلند...

خوش اخلاق : نیکخوی - نیک منش - خوشخوی

**اخلال** (اِخْلَال) : رخنه رسانیدن - رخنه



کردن - بهم زدن - م :

دشمنان اخلاص کردند = کار بهم زدند یا  
رخنه در کار کردند

اخماد (اخماد) : آتش نشانیدن - خاموش

کردن آتش - م : در اخماد نائره فساد  
غایت جهد مبذول داشت = در نشانیدن یا  
خاموش کردن آتش فساد و تباهی ...

اخوان (اخوان) : خواهران

اخوان (اخوان) : دایمی ها - دائیان

اخوان (اخوان) : برادران

۲ - دوستان - یاران - برادر خواندگان

- م : اهل ایمان خوانند = ... دوستان

یا برادر خواندگانند

اخوان چوزره آیند آرنده آوردی (خاقانی)

= یاران ...

اخوان الصفا : یاران پاکدل - دوستان پاکدل

اخوان صدق : یاران راستین

اخوان (اخوان) : ۱ - برادری - ۲

دوستی برادر خواندگی - م : عقد اخوان

استوار کردند = پیمان دوستی ...

اخیار (اخیار) : ۱ - گزینان - گزیدگان

- م : از اخیار قوم است = از گزینان ...

۲ - نیکان - م : روا نیست که اخیار در

خانه نشینند و اشرار صدر عزت گزینند

= ... که نیکان ...

اخیار (اخیار) : واپسین - م : سرش

اصفهان از بهترین شعراء قرن اخیر بود

= ... صده واپسین ...

اداء (اداء) : گزاردن - گزارد - م :

قرض سابق را ادا کرد = وام پیشین بگزارد

اداء حق اولیاء نعم واجب شمارد = گزارد

حق خداوندان نعمت ...

ادات (ادات) : افزار - دست افزار

اداره (اداره) : ۱ - گردانیدن : کار

گردانی - ۲ - سامان دادن - م :

اداره ملك در عهده عزم و تدبیر اوست =

سامان دادن کشور ...

ادام (ادام) : نانخورش - ترانه

ادب (ادب) : ۱ - فرهنگ - م : مردی با ادب

فرست = ... با فرهنگ ...

۲ - آئین - م : ادب صحبت پیاموز =

آئین گفتار ...

ادبار (ادبار) : ۱ - پشت کردن - پشت

گردانیدن - پس آمدن - م : چون دولت

ادبار نماید سعی آدمی بجائی نرسد = چون

بخت پشت کند یا پشت گرداند ...

۲ - نگو بختی - بد بختی - تیره بختی

- م : علائم ادبار پدید است = نشانهای

نگو بختی یا نشان بد بختی ...

ادخال (ادخال) : در آوردن

ادراك (ادراك) : در رسیدن - دریافتن - م :

چنین ادراك میکنم = ... می یابم

ادق (ادق) : ۱ - باریک تر - م : نظر

شما از دیگران ادق است = اندیشه شما

باریکتر از ...

۲ - باریک بین تر نازك اندیش تر - م : خواجه

نصیر طوسی از امام رازی اعلم و ادق بوده

است = ... دانای تر و باریک بین تر یا

نازك اندیش تر ...

ادلّه (ادلّه) : رهبرها - رهنمونها - م :

بادلّه عقلی و نقلی ثابت میشود که = بر رهبر

ها یا رهنمونهای ...

ادمان (ادمان) : همیشه یا پیوسته

بکار بردن - پیوسته کردن - م : ادمان شرب

خمر متضمن مضرت کثیر باشد = پیوسته

باده نوشیدن زیان بسیار دهد .

ادنی (ادنی) : ۱ - فروتر - پست تر -

پائین تر - م : او را در ادنی مرتبه مقام

فرمودند = و برافروتر جای یا پست ترین

پایگاه ها یا پائین ترین جای ...

۲ - ناکس تر - فرومایه تر - م : ادنی فقیری

باین مبلغ نمی سازد = ناکس تر یا فرو

مایه تر ...

ادوات (ادوات) : افزارها - دست افزارها

ادوار (ادوار) : ۱ - چرخها (چرخیدنها)

گردشها - م : ادوار فلك بنهایت نرسد =

گردشها یا چرخیدنها و چرخهای سیهر ...

۲ - روزگاراها - زمانها - م : در ادوار

گذشته مردمان دریابانها می زیستند =

در روزگار یا زمانهای ...

ادویه (ادویه) : ۱ - داروها - م :

استعمال ادویه بدون اجازه طبیب خطر

زیاد دارد = دارو بکار بردن یا بکار بردن

داروها ...

۲ - بوزار - بوی افزار - دیک افزار - م :

قدری ادویه بر غذا بیاش = اندکی بوزار

یا بوی افزار ...

ادهان (ادهان) : روغنها

ادهم (ادهم) : سیاه - اسب سیاه

ادهی (ادهی) : زیرک تر - زیرکسار تر -

کار داتر

ادیم (ادی) : پوست - چرم - م :

ادیم زمین سفره عام اوست (سعدی) = پوست

یا چرم ... (روی زمین)

اذابه (اذابه) : گدازاندن - گداختن

گدازانیدن



**اذاعه** (إذاعه) : پرا کندن - فاش کردن  
 - م : از اذاعه این خبر سودی حاصل  
 نشود = از پرا کندن یا فاش کردن ...  
**اذان** (أذان) : بانگ نماز - م : اذان گفتند  
 و نماز جماعت بپا داشتند = بانگ نماز  
 بکردند ...

**اذعان** (إذعان) : گردن نهادن - راست  
 شمردن - باورد داشتن - م : بدون دلیل هیچ  
 عقیده اذعان مکن = تا دلیل نیاورند هیچ  
 عقیده را گردن مننه یا باور مدار یا مسمار  
**اذکار** (أذکار) : یاد کردها

اوراد و اذکار : خواندنیها و یاد کردنیها یا  
 یاد کردها.

**اذکیاء** (أذکیاء) : تیز هوشان -  
 تیز دلان - م : آنرا که وقت بیاطل صرف  
 کند از اذکیانی شمارند =

آنرا که روزگار بیهوده بگذرانند از تیز  
 هوشان ....

**اذلال** (إذلال) : خوار کردن - خوار  
 گردانیدن - م : عزت خود در اذلال خلق  
 مدان = بزرگی خویش در خوار کردن  
 مردم ....

**اذل** (أذل) : خوارتر  
**اذن** (إذن) : دستوری - م : اذن میدهید

که مرخص شوم = دستوری ...  
**اذن** (أذن) : گوش - خوش باور - سخن  
 شنو - خوش شنو (حرف شنو)  
**اذناب** (أذناب) : فرومایگان - ناکسان  
 - م : چون کار با ذناب افتد امید خیر  
 نباید داشت = ... بفرومایگان یا  
 ناکسان ...

**اذهان** (أذهان) : یادها - هوشها - م : این  
 مطلب در هیچ يك از اذهان خطور نمی  
 کند = این سخن بیادها نمیگذرد یا  
 هوشها بدین معنی نمیرسد.

**اذیال** (أذیال) : ۱ - دامنها - م :  
 اذیال در چیدند = دامنها یا دامن ...  
 ۲ - پائینها - فروترها - م : در اذیال  
 مجالس نشستن عیب نباشد = در پائین  
 های ...

**اذیت** (أذیت) : آزار - رنجانیدن  
 - م : چقدر اذیت میکنی = چه اندازه  
 آزار ... یا رنجش میرسانی

**اراءه** (إراءه) : نمایاندن - نشان دادن - م :  
 کاغذ شمارا ارائه کرد = نمایاند یا نشان داد  
**اراحه** (إراحه) : آسوده کردن - آسایش  
 دادن.

**ارادت** (إرادت) : بندگی - گروش

گرویدن - م : من بشما ارادت دارم = ...  
 بندگی ... - از سر ارادت هر چه گفت

بپذیرفت = از سر بندگی ... - سعدی  
 بهره ور دی ارادت داشت = ... گرویده بود  
**اراده** (إرادة) : خواست - خواستن -

آهنگ - م : تا اراده خدای چه باشد =  
 تا خواست ... اراده دارم که ...  
 = میخواهم یا بر آنسرم که ... اراده  
 کجا دارید = آهنگ ... یا میخواهید  
 کجا بروید

**اراذل** (أراذل) : ناکسان - فرومایگان  
 اراذل و اوواش : ناکسان و فرومایگان

**اراضی** (أراضی) : زمینها - م :  
 قیمت اراضی بالا رفت = نرخ زمینها ...

**اراقه** (إراقه) : ۱ - ریختن - م :  
 چنگیز باراقه دماء رغبت بیحد داشت =  
 چنگیز بخونریزی یا بر ریختن خونها ...

۲ - آب تاختن - شاشیدن - کمیز کردن  
 - م : سلطان باراقه بیرون رفت = ...

بآب تاختن با آهنگ شاشیدن ...  
**ارباب** (أرباب) : ۱ - خدایان

رب الارباب : خدای خدایان  
 ۲ - خداوندان - م : ارباب عقل و کیاست

متفقند که ... = خداوندان خرد و هوش  
 ۲ - مردن - م : چون وقت ارتحالش

یا خردمندان و هوشمندان همداستانند  
 که ....

**ارباب ملک** : خداوند کشت - بندار  
**ارباع** (أرباع) : چار يكها

**ارباع عالم** : چار گوشه جهان  
**اربع** (أربع) : چهار

**ارتباط** (ارتباط) : پیوستگی -  
 بستگی - م : ارتباط با اشخاص بزرگ در

زندگی مفید است = پیوستگی بزرگان  
 یا بزرگان پیوستن ....

**ارتجاء** (ارتجاء) : امیدواری -  
 امید بستن

**ارتجاع** (ارتجاع) : بازگشت -  
 پس رفتن

**ارتجال** (ارتجال) : بی اندیشه گفتن -  
 نا اندیشیده - م : ارتجالا قصیده ای انشا

کرد = نیندیشیده چامه ای بسرود.  
**ارتحال** (ارتحال) : ۱ - کوچ

کردن - کوچیدن - بار بستن - رخت  
 بر گرفتن - بر داشتن - م : بهر شهر که

فرود آمدی روزی چند بماندی سپس  
 ارتحال را میان بستی = ... کوچیدن

را یا پی بار بستن ...  
 ۲ - مردن - م : چون وقت ارتحالش



برسید فرزند را بخواند = چون هنگام  
مردنش یا مرگ ...

ارتداد (ارتداد) : آئین گردانیدن -

از دین برگشتن - م : ارتداد موجب قتل  
است = از دین برگشتن یا آئین گردانیدن ...

ارتزاق (ارتزاق) : روزی خوردن -

روزی خواری - م : از کجا ارتزاق میکند

= روزی میخورد یا روزی خوار

کجاست یا روزی خواریش از چه جاست.

ارتسام (ارتسام) : ۱ - نگاشته

شدن - م : علم بحقیقت ارتسام صوراست

در عقل = راستی دانش نگاشته شدن

صورتهاست در خرد

۲ - فرمان بردن

ارتشاء (ارتشاء) : رشوه گرفتن -

پاره ستدن - م : ارتشاء عمل قبیحی است

= رشوه گرفتن یا پاره ستدن کاری زشت است

ارتضاء (ارتضاء) : پسندیدن - برگزیدن

خشنود شدن - م : بدیده احما و ارتضا

در وی نگر است = از سر خشنودی و

نیك بینی ... یا او را پسندید و ستوده

داشت .

ارتعاد (ارتعاد) : لرزیدن - لرزه -

تن لرزه

ارتعاش (ارتعاش) : لرزش - لرزانی

- م : ارتعاش دستگاه در زمان پیری روی

می دهد = لرزش ....

ارتفاع (ارتفاع) : ۱ - بلند شدن -

بالا گرفتن - م : منزلت او پیوسته ارتفاع

می یابد = پایگاهش هر روز بلند میشود

یا بالا میگیرد یا بالا میرود

۲ - بلندی - بالا - م : ارتفاع این بنا

پنج متر بیش نیست = بالا یا بلندی ...

ارتفاق (ارتفاق) : ۱ - نرمی کردن

- م : با وی ارتفاق همی کرد تا دلش بدست

آورد = با او نرمی ....

۲ - دمسازی - همراهی - دمساز شدن - همراه

گردیدن - م : هر جزوی از اجزاء عالم

طالب ارتفاق است = .... دمسازی یا

همراهی میجوید یا خواستار دمسازی و

همراهی است .

ارتقاء (ارتقاء) : بر شدن - بالا رفتن

- م : رجاء وائق دارم که بر ترفیع ارتقاء

یابد = امیدی بس درست دارم که بپایگاه

بلند رسد یا بر شود . حسن عملش منظور

شد و او را ارتقا دادند = نیکو کاریش

بدیدند و او را بالا بردند

ارتقاب (ارتقاب) : چشم داشتن -

چشم داشت

ارتکاز (ارتکاز) : بدل نشستن - جا

گرفتن - جایگزین شدن - م : گفتار بدگویان

در خاطرش ارتکاز یافت = ... بدل وی

نشست یا جای گرفت یا جایگزین شد

ارتماس (ارتماس) : بآب فرو شدن

ارتهان (ارتهان) : گروستدن - گرو

گرفتن

ارتیاب (ارتیاب) : بدگمانی - بد

گمان شدن - بگمان افتادن - گمان بد

بردن - گمان مند شدن - گمان مندی - م :

این اعمال موجب ارتیاب میشود = این

کارها بدگمانی یا گمان مندی می آرد یا

بگمان بد می افکند .

ارث (ارث) : مرده ریگ

ارجاف (ارجاف) : دروغ افکندن -

در انداختن

ارجاع (ارجاع) : وا گذاشتن - م :

مهمات مملکت را بدو ارجاع کردند =

کارهای شگرف را بدو وا گذار کردند -

بارجاع شغلی مرا ممنون کنید = بوا گذاشتن

کاری مرا سپاس گزار نمائید.

ارحام (ارحام) : خویشان -

پیوستگان - م : تا تواند ارحام و اقارب

خویش را بوفور انعام مخصوص دارد =

... خویشان و نزدیکان خود را به

دهشهای بسیار ویژه کند.

ارحام (ارحام) : مهربانی کردن -

مهرورزیدن - بخشایش آوردن

ارذال (ارذال) : فرومایگان - ناکسان

- م : از مجالست ارذال اجتناب واجب

شناسد = از همنشینی فرومایگان دوری

گزیزند.

ارسال (ارسال) : ۱ - فرستادن - م : صد

ریال بوسیله پست ارسال داشت = ... بفرستاد

ارسال رسل بجهت تنبیه خلایق بود =

فرستادن پیمبران برای بیدار کردن

مردمان بود.

۲ - روانه کردن - گسیل داشتن - گسی

کردن - گسی داشتن - م : جمعیت کثیری

بمدد کاری او ارسال فرمود = گروهی

بسیار پی همراهیش روانه کرد یا گسیل

داشت یا گسی کرد -

۳ - رها کردن - یله نمودن

ارشاد (ارشاد) : راه نمودن - راهنمایی -

براه آوردن - رهنمونی - م : جماعت جهال

را بصوب رشاد ارشاد فرمود = گروه



بیدانشانرا بسوی راستی راهنمایی کرد

یا براه راست آورد

بر مسند ارشاد متمکن گردید = بر چار  
بالش رهنمونی جایگزین گشت

ارشاد ( اَرشَد ) : بزرگتر - کاردان تر -  
بسامان تر - م :

تولیت با ارشد اولاد واقف است = ...  
با بزرگتر یا کاردان تر یا بسامان تر  
فرزندان ....

ارض ( اَرْض ) : زمین

ارض و سما : آسمان و زمین - زمین  
و آسمان

ارضاع ( اَرْضَاع ) : شیردادن

ارضه ( اَرْضَه ) : کرم چوب - چوب  
خوارك - دیوك - كرمك چوبخوار - چوب  
خور - چوب خواره

ارضین ( اَرْضِیْن ) : زمینها

ارغام ( اِرْغَام ) : خوار کردن - بینی  
بخاك مالیدن

ارفع ( اَرْفَع ) : بالاتر - والا تر - برتر -  
بلند تر - م : قدرش از آن ارفع است  
که ... = پایه اش بالاتر یا برتر از آنست  
که .....

ارفاق ( اِرْفَاق ) : نرمی کردن - نرمی - نرم  
خوئی - م : از روی ارفاق با او رفتار کنید =

از روی نرمی ...

مردی با ارفاق است = ... نرم خو است

ارق ( اَرَق ) : بیخوابی

ارق ( اَرَقُق ) : نازك تر - تُنْكَ تر

ارقم ( اَرَقَم ) : مار پیسه - پیسه مار -

مار ابلك - مار سیه سفید

اركان ( اَرْكَان ) : ۱ - ستونها - پایه

ها - م : ارکان وجودش از هم ریخت = پایه  
های هستیش ....

۲ - بزرگان - م : یکنفر از ارکان دولت  
خیانت ورزید = یکن از بزرگان ...

ارنب ( اَرْنَب ) : خرگوش

ارواء ( اِرْوَاء ) : سیراب کردن

ارواح ( اِرْوَاح ) : ۱ - جانها - م :

ارواح بعد از مفارقت اجساد بنعیم ابد  
واصل میشود = جانها پس از جدائی

تن بخوشی جاودان میرسد

۲ - بادها

ارومه ( اِرُومَه ) : ریشه - بیخ - نژاد

ارهاب ( اِرْهَاب ) : ترسانیدن

ارهاق ( اِرْهَاق ) : دشوار کردن - واداشتن

اریاح ( اَرِیَاح ) : بادها

اریحیت ( اَرِیْحِیَّت ) : ۱ - جوان

مردی - گشاده خوئی - فراخ خوئی - م :

اریحیت علامت کرم است = جوانمردی

مسدود گردید = از انبوهی مردم راه  
آمد و شد بسته گشت

ازدواج ( اَزْدِوَاج ) : زناشوئی - جفت

شدن - جفت گرفتن - م : در سال فلان عقد

ازدواج بستند = ... پیمان زناشوئی

بستند - ازدواج کردند : جفت شدند

ازدیاد ( اَزْدِیَاد ) : فزودن - فزونی

فزون شدن - م :

دائم بجهت ازدیاد ثروت زحمت میکشد

= همیشه در افزونی یا فزودن توانگری

رنج می برد

ازرق ( اَزْرَق ) : ۱ - کبود

فلك ازرق : آسمان کبود

۲ - کبود چشم - گریه چشم - سبز چشم

ازل ( اَزَل ) : زمان بی آغاز - بی پیشان

دیرینگی - همیشه

ازلی ( اَزَلِی ) : دیرین - دیرینه

همیشگی - م : بعضی گویند عالم ازلی است

= ... جهان دیرین است

ازماع ( اَزْمَاع ) : آهنگ کردن - م :

درسنة اربعمائه بری ازماع فرمود = سال

۴۰۰ آهنگ ری کرد

ازمان ( اَزْمَان ) : روز گارها - زمانها

- م : بشر در عهد و ازمان سالفه لباس خود

یا گشاده خوئی نشان گوهر پاک است

۲ - شادمانی - شکفتگی - م :

اریحیت کرم او را دست داد = شادمانی

و شکفتگی از کرم خوش ... یا از بخشش

و دهش خود شادمان گردید

اریکه ( اَرِیْكَه ) : تخت آراسته -

تخت - گاه - م :

بر اریکه سلطنت جلوس کرد و همه عدل

فرمود = بر تخت پادشاهی بنشست و

داد دادن ...

ازاحت ( اَزَا حَت ) : دور کردن - م :

در ازاحت علت وی منفعت خویش بیند

= در دور کرن بهانه یا رنج ...

ازار ( اَزَار ) : شلوار - تنبان - لنگ

ازاله ( اِزَالَه ) : زدودن - جدا کردن -

پاك ساختن - م :

زباله مسجد ازاله کرد = خاکروبه از مزگت

زدود یا مزگت را از خاکروبه پاک ساخت

ازاله بکارت کرد = مهر بر گرفت -

دختری ببرد

ازدحام ( اَزْدِحَام ) : انبوه شدن -

انبوهی - م : تجماع ازدحام کردند = بازرگا

نان انبوه شدند یا بانبوه گرد آمدند

از ازدحام خلایق طریق عبور و مرور



را از برگ درخت می ساختند = مردم  
در روزگاران پیشین ....

ازمه (اَزْمُوه) : مهارها - م : ازمه امور  
را بدست کس ندهد = مهار یا سر رشته  
کارها را ....

ازواج (اَزْوَاج) : جفتها - زنان -  
شوهران

ازهار (اَزْهَار) : شکوفه ها - شکوفه  
های گشاده (باز شده) - م :

کاروان بهار در آمد و اشجار خلعت ازهار  
در پوشید = .... و درختان خلعت شکوفه  
بر تن کردند

ازهاق (اَزْهَاق) : جان برآوردن - نیست  
کردن - کشتن - م :

روح ازهاق کرد = جانش برآورد

ازهاق روح نمود = جانش برآمد

ازهر (اَزْهَر) : ۱ - تابناک - روشن  
- م : آن طره مشکین بر آن جبین ازهر چون

شب است گرد روز در آمده = آن پیچه  
مشکین بر آن پیشانی تابناک ...

۲ - سپید روی - سرخ و سپید روی

اس (اُس) : پی - بنیاد - ته پی

اساءه (اِسَاءَه) : بدی کردن

اساءه ادب : بی ادبی - ادب نگه داشتن

اسایبع (اَسَابِیْع) : هفته ها

اساتذه (اَسَاتِذَه) : استادان

اسارت (اَسَارَت) : برده کردن - بردگی -  
برده گرفتن - م :

سارقین عده ای باسارت بردند = دزدان  
شماره ای از مردم را برده کردند

اساری (اَسَارِی) : بردگان

اساریز (اَسَارِیْز) : چینه های پیشانی

- م : اساریز مسرت بر جبین وی هویدا  
گشت = از خوشی و شادمانی شکنها و  
چینه ها بر پیشانی اش ....

اساس (اَسَاس) : بنیاد - پی - بن لاد

- م : عمارت را بر اساس محکم بگذارید  
= ساختمان بر بنیاد استوار کنید

اساس عمل واهی است = بنیاد کار سست است

اساساً : از بن - از پای بست - از ریشه  
از پایه - از بنیاد - م :

اساساً خرابست = از بن یا از پای بست  
ویرانست

اساطیر (اَسَاطِیْر) : افسانه ها -  
بیهده ها - م :

در اساطیر قدیم آمده است که = در افسانه  
های دیرین ...

اساطیر الاولین : افسانه های پیشینیان

بیهده های دیرین .

اساطین (اَسَاطِیْن) : ستونها

اسافل (اَسَافِل) : ۱ - فروتران - فرو

مایگان - فرودستان (طبقه پست) - زیردستان -  
زیرتران - م :

با اسافل الناس مصاحبت روا مدار = با  
مردمان فرومایه یا با فرودستان دمسازی ...

۲ - پائین ها - زیرها - زیرترها - زیرین  
ها - فرودها - م :

اسافل و اعالی مجلس برای نشستن يك  
سانست = پائین ها و فرودهای ...

اسافل اعضا : اندامهای زیرین یا فرودین

اسافل و اعالی : فروتران و برتران .

اسالیب (اَسَالِیْب) : گونه ها - روش ها -  
راهها - م :

در اسالیب کلام متقدمین تبعی بسزا  
کرده بود = در روشهای سخن یا راههای  
سخنوری پیشینیان ...

اسامی (اَسَامِی) : نامها

اسباب (اَسْبَاب) : سازها - ساختها -  
برگ و ساز - م :

اسباب سفر فراهم کرد = ساز و برگ ...

اسباب منزل : ساز و برگ سرای

اسباب حرب : ساز جنگ .

اسباط (اَسْبَاط) : نبیرگان - نبیسگان -  
نوگان - نبسگان

اسبق (اَسْبَق) : ۱ - پیشتر - م :  
رودکی از ناصر خسرو بحسب زمان اسبق

بود = ... بروزگار پیشتر ...

۲ - پیشروتر - م :

در اسب تازی اسبق بود = ... پیشرو تر  
یا پیشتر ...

اسبوع (اَسْبُوع) : هفته

استار (اَسْتَار) : پرده ها - م :

هتك استار شیمه ارباب مروت نیست =  
پرده دری یا درانیدن پرده ها آئین مردان  
نباشد .

استباق (اَسْتَبَاق) : پیشی جستن -

پیش دستی کردن - پیشی گرفتن - م :

در احراز شهرت و نباهت استباق میکنند  
= برای دریافت ناموری پیشی میجویند

یا پیش دستی میکنند یا برای آنکه بنام  
رسند بر یگدگر پیشی میگیرند .

استبداع (اَسْتَبْدَاع) : نوشمردن -  
تازه انگاشتن .

استبرق (اَسْتَبْرَق) : دیبای ستبر -  
استبرك .



**استبشار** (اِسْتَبْشَار) : شاد شدن - شادمانی یافتن - م :

از ملاقاتش استبشار نمود = از دیدنش شاد شد.  
**استبصار** (اِسْتَبْصَار) : شناسائی - شناسا شدن - بینادلی - بینا گردیدن - م : بعد از مدت‌ها ضلالت در مذهب حق استبصار یافت = پس از آنکه روزگاری بگمراهی گذاشت سرانجام در دین خدای شناسائی بدست آورد یا شناسا و بینا گشت .

**استبعاد** (اِسْتَبْعَاد) : دور شمردن - م : هر چند تصدیق این قضیه مشکل است استبعادی هم ندارد = اگر چه این سخن را باسانی باور نتوان داشت ولی دور هم شمردن نمیشود یا دور هم نیست  
**استتار** (اِسْتِتَار) : پوشیده شدن - روی نهفتن - در پرده شدن - پوشیدن - م : از خوف گرفتاری مدتی باستتار گذرانید = ... روزگاری خویش را پوشیده می - داشت یا روی نهفته بود .

در استتار این سر فواید بسیار است = در پوشیدن این راز سودهای ...  
**استتمام** (اِسْتِتْمَام) : پیاپیان بردن - بسر آوردن .

**استثقال** (اِسْتِثْقَال) : سنگین

شمردن - گران داشتن .  
**استثناء** (اِسْتِثْنَاء) : جدا کردن - برون آوردن - م : در اجراء حکم احدی را استثنا نباید کرد = در راندن فرمان هیچکس را جدا ...  
**استجاب** (اِسْتِجَابَة) : پاسخ گفتن - پذیرفتن - م : دعوتش را استجاب کرد = ... پذیرفت . موقع استجاب دعاست = هنگام پذیرفتن ...  
**استجاره** (اِسْتِجَارَة) : ۱ - پناه خواستن - زنهار جستن ۲ - بمزد گرفتن [۱] - م : عمل استجاره منازل بصعوبت کشیده است = سرای بمزد گرفتن یا بمزد گرفتن خانه ها دشوار شده است  
**استجازه** (اِسْتِجَازَة) : دستوری خواستن - بار جستن - م :

استجازه کردم اجازه نیافتم = دستوری خواستم یا بار جستم و نیافتم .

**استیجال** (اِسْتِجَال) : نادان شمردن سبک داشتن .

**استحاله** (اِسْتِحَالَة) : ۱ - گشتن - دگرگون شدن - دگرگونی - م : استحاله اجسام در حکمت ثابت شده = دگرگون شدن یا دگرگونی ...

۱ - باین معنی غلط مشهور است بجای استیجار

۲ - محال شمردن - نارو ا داشتن - ناشدنی بودن - م :

استحاله این عمل واضح است = پیداست که اینکار ناشدنی است .

**استحباب** (اِسْتِحْبَاب) : نیکو شمردن - پسندیده داشتن - پسندیدگی - م : استحباب این عمل در شریعت وارد است = پسندیدگی این کار ... یا این کار در شریعت پسندیده است .

**استحداث** (اِسْتِحْدَاث) : تازه یافتن - نو آوردن - پدید کردن .

**استحسان** (اِسْتِحْسَان) : نیکو داشتن - نیک شمردن - خوب دیدن - پسندیدن - م :

عقلا را در استحسان تقوی و عدل تردید نیست = خردمندان را در پسندیدن یا پسندیدگی پرهیزکاری و داد ورزی دودلی نباشد یا خردمندان پرهیز و دادرایی هیچ شبهت نیکو شمردن اند

**استحضار** (اِسْتِحْضَار) : بیاد آوردن - بیاد داشتن - م :

بجهت استحضار خاطر شریف بعرض رسید = برای یاد آوری ...

**استحفاظ** (اِسْتِحْفَاف) : نگهبانی خواستن - نگه داشتن - نگهبانی - م :

در استحفاظ مال خود بکوش = در نگاه داشتن ...

**استحقار** (اِسْتِحْقَار) : خوار داشتن - خرد انگاشتن .

**استحقاق** (اِسْتِحْقَاق) : سزاواری - شایستگی - سزیدن - سزایندی - شایسته بودن - م :

مقامی را که بر خلاف استحقاق حاصل کنی حفظ نتوان کرد = پایگاهی که نه از روی شایستگی بدان رسی یا شایسته آن نباشی نگه داشتن دشوار است .

**استحکام** (اِسْتِحْكَام) : استواری - استحکام بنا مطلوب است = استواری ...

**استحلاف** (اِسْتِحْلَاف) : سوگند خواستن .

**استحلال** (اِسْتِحْلَال) : بحلی خواستن - م : هنگام سفر از جرائم گذشته استحلال کرد = ... از بزه های پیشین بحلی جست

**استحمام** (اِسْتِحْمَام) : بگرما به رفتن - م : بعد از رفع مرض استحمام کرد = چون بیماری برخاست بگرما به رفت .

**استحیاء** (اِسْتِحْيَاء) : ۱ - شرم داشتن - شرم کردن

۲ - زنده گذاشتن

**استخاره** (اِسْتِخَارَة) : به جستن - نیکی خواستن - به جست - به جوئی -



به خواهی - م :

استخاره بمصحف اصل صحیح ندارد =

به جست یا به جوئی بوسیله قرآن ...

استخبار (اسْخَبَار) : آگاهی

جستن - آگاهی خواستن - م :

بعد از استخبار معلوم شد که صبح سفر

کرده اند = پس از آگاهی جستن دانسته

آمد که بامداد ...

استخدام (اسْخَدَام) : ۱- بخدمت

پذیرفتن - بچاکری گرفتن - م :

با دستمزد ماهی ۳۰۰ ریال استخدام

گردید = ... بخدمت پذیرفته آمد .

۲- کارگزینی - م :

اداره استخدام درباب او اقدام لازم نماید

= اداره کارگزینی در باره ...

استخراج (اسْخْرَاج) : برون

آوردن - بدر آوردن :

استخراج آراء صورت گرفت = برون آوردن

رایها ...

استخفاف (اسْخَفَاف) : سبک

داشتن - خوار شمردن - م :

استخفاف خلق موجب بغض میشود =

مردم را سبک داشتن دشمنی آرد یا خوار

شمردن مردم ...

استخلاف (اسْخْلَاف) : جانشین

کردن .

استداره (اسْخْدَارَه) : گرد گشتن -

گرد گرد بودن - گرد گرفتن - گرد بر

آمدن - گردی

استدامه (اسْخْدَامَه) : همیشه خواستن -

پیوسته خواستن - بدرنگ انداختن

استدانه (اسْخْدَانَه) : وام خواستن

استدبار (اسْخْدَبَار) : پشت کردن -

پشت گردانیدن - م :

استدبار قبله مبطل صلوٰه است = پشت

بقبله کردن نماز را باطل کند .

استدراج (اسْخْدَرَاَج) : پایه پایه

بردن - کم کم برکشیدن .

استدراك (اسْخْدِرَاك) : ۱- دریافتن

دریافت - م :

استدراك مافات امکان نپذیرد = دریافت

گذشته نشاید .

۲- خرده گرفتن - خرده دریافتن .

استدعاء (اسْخْدِعَاء) : ۱- خواندن -

خواستن - م :

پس امر کرد تا استدعاء حضور وی کردند

= بفرمود تا او را پیش خواندند .

۲- خواهش کردن - خواهش - م :

سستی یا بسست اندامی ...

استرداد (اسْخْرَاد) : وا خواستن

بازستانیدن - واستدن - م :

املاك خویش را استرداد کرد = داشته

خود وا خواست یا واستد یا باز ستانید .

استرداد اموال فریضه شناسد = وا خواست

یا واستدن ...

استرزاق (اسْخْرَزَاق) : روزی خواستن -

روزی جستن

استرضاء (اسْخْرَضَاء) : خشنودی

خواستن - خشنودی جستن - خشنود

کردن - م :

هر قدر که در استرضاء وی جهد کردم در

سخت بیفزود = هر چه در خشنود کردنش

کوشیدم یا هر چه بیشتر خشنودیش جستم ...

استرقاق (اسْخْرَقَاق) : بنده گرفتن -

بنده شمردن - بنده کردن .

استرواح (اسْخْرَوَاح) : آسایش

گرفتن - آرام یافتن - بوی برداشتن - گنبدیدن

استزاده (اسْخْرَزَادَه) : بیش خواستن -

فزونی جستن .

استزاره (اسْخْرَزَارَه) : دیدار خواستن

استسعاد (اسْخْرَسْعَاد) : نیکبختی

جستن - نیکبخت شدن - م :

استدعا دارم که بنده را اجازت دهند =

خواهش میکنم یا خواهش دارم که ...

استدلال (اسْخْدِلَال) : رهبر آوردن -

رهنمون جستن - م :

بقول ابن سینا استدلال کرد = گفتارپور

سینا را رهبر آورد .

استدکار (اسْخْدَكَار) : یادآوری -

یاد کرد .

استراحت (اسْخْرَاحَت) : آسودن -

آسایش جستن - آسودگی خواستن - آسایش - م :

قدری استراحت کنید = اندکی بیسائید

یا آسایش جوئید .

استراحت بجهت مریض بهترین مداواست

= آسودگی برای بیمار ...

استراق (اسْخْرَاق) : دزدیده شنیدن

استراق سمع : دزدیده نیوشیدن - دزدیده

شنیدن - نغوشه - گوش فراداد - م :

استراق سمع عملی نامطلوب است = دزدیده

نیوشیدن یا نغوشه کاری ناپسند است .

استرجاع (اسْخْرَجَاع) : باز ستدن

پس گرفتن - باز گردانیدن .

استرخاء (اسْخْرَخَاء) : سست شدن

سست اندامی - م :

بمرض استرخاء گرفتار شد = به بیماری



بملاقات شما استسعاد میجویم = بدیدارتان  
نیکبختی ...

**استسقاء** (اسّیتسّقاء) : ۱- باران  
خواستن - آب خواستن - م :

مگر اندر دعای استسقا است (انوری) =  
... آب خواستن یا باران خواستن.

۲- بیماری آب خواه - م :  
بمرض استسقا وفات کرد = به بیماری  
آب خواه درگذشت.

**استشاره** (اسّیتشاره) : سگالش [۱]  
خواستن - رای زدن - مشورت خواستن - م :  
استشاره به از استخاره باشد = رای  
زدن یا سگالش به از ...

بعد از استشاره با عقلا دست در کارشدم =  
پس از سگالش با خردمندان ...

**استشعار** (اسّیتشّعار) : ترس گرفتن -  
ترس بدل نهفتن - بخود باز آمدن

**استشفاع** (اسّیتشّفاع) : یا یمرد  
خواستن - بخواهش برانگیختن - خواهشگر  
جستن.

**استشمام** (اسّیتشّمام) : ۱- بوی کردن -  
بوئیدن - م :

۱ - در کتاب صراح اللغة استشاره را به کنکاش  
خواستن تفسیر نموده است و ظاهراً کنکاش  
لغت مغلی باشد.

از استشمام از هار راحت بسیار یافت =  
از بوئیدن گلها و شکوفه ها ...

۲- بوی بردن - در یافتن - پی بردن - م :  
از اقوال و افعالش استشمام میکنم که سر  
دوستی ما ندارد = از گفتار و رفتارش  
بو می برم یا در می بایم یا پی می برم که ...  
**استشهاد** (اسّیتشّهاد) : ۱- بگواهی  
خواستن - گواه جستن - گواه گرفتن - گواه  
آوردن - م :

از اکابر بلد استشهاد نمود = از بزرگان  
شهر گواهی خواست یا بزرگان شهر رابه  
گواهی طلبید.

برای اثبات قول خود مقداری اشعار به  
استشهاد آورد = تا سخن خویش استوار  
کنند شعر های بسیار گواه آورد.

۲- گواهی نامه - نامه گواهی - گوائی نامه - م :  
استشهادی ترتیب داد تا اسنادش تکمیل  
شود = گواهی نامه ای ...

**استصباح** (اسّیتصّباح) : روشنائی  
کردن - چراغ افروختن - روشنی جستن.

**استصجاب** (اسّیتصّجاب) : باخود  
داشتن - بهمراهی خواستن - همراه بردن

**استصواب** (اسّیتصّواب) : راست  
داشتن - درست انگاشتن - صوابدید - م :

آراء اهالی شهر را استصواب کرد = رایهای  
مردمان شهر را راست داشت.

جز باستصواب رئیس اداره در هیچ عمل  
خوض نکنند = جز بصوابدید ...

**استضعاف** (اسّیتضعّاف) : ناتوان  
شمردن - ناتوان یافتن

**استطاعت** (اسّیتطاعّات) : توانستن -  
توانش - توان - توانائی - یارستن - یارا -  
یارگی - م :

استطاعت این عمل در من وجود ندارد  
= توان این کار در من نیست.

استطاعت شرط تکلیف است = یارگی یا  
توانش یا توانائی ...

**استطاله** (اسّیتطالّه) : دراز شدن -  
گردن کشی - گردنفرازی - فزونی کردن -

**استطلاع** (اسّیتطلّاع) : آگاهی  
خواستن - آگاهی جستن - بر رسیدن -

**استظلال** (اسّیتظّلال) : بسایه شدن -  
در سایه نشستن

**استظهار** (اسّیتظّهّار) : ۱- پشت  
گرمی - پشت گرم شدن - م :

استظهار من بالطاف و عواطف آن بزرگ  
است = پشت گرمی ...

بمسابقه خدمت خود استظهار داشت = بخدومت

های پیشین با بخدومت گذشته خویش پشت  
گرم بود.

۲- اندوخته - م :  
واستظھاری که داشت درینمدت دروجوه  
اخراجات صرف نمود = اندوخته ای که ...  
۳- یاری خواستن.

**استعانت** (اسّیتعانّات) : یاری خواستن -  
یار گرفتن - م :

از قادر متعال استعانت میجویم = از خداوند  
توانا یاری ...

**استعاده** (اسّیتعانّاده) : دوباره  
خواستن.

**استعاذه** (اسّیتعانّاده) : پناه گرفتن  
- م : از شر نفس بیاری تعالی استعاذه کرد

= از زیان نفس آفریدگار جهان را پناه  
گرفت.

**استعاره** (اسّیتعانّاره) : ایرمان گرفتن -  
بایرمان خواستن - عاریت گرفتن

**استعباد** (اسّیتعانّباد) : بنده گرفتن -  
بندگی خواستن.

**استعجاب** (اسّیتعانّجاب) : شگفت  
کردن - شگفتی نمودن - شگفتی م :

بکلام او استعجاب نمود = بسخنش  
شگفتی نمود.

**استعجال** (اسّیتعانّجال) : شتافتن -



شتاب کردن - شتاب خواستن.

**استعجاب** (اسْتَعْجَلْ) : پوشیده شدن

**استعداد** (اسْتَعْدَاد) : آمادگی کردن -

آماده شدن - آمادگی - ساز - توانائی - ساختگی - م :

من استعداد پرداخت این مبلغ را

ندارم = من توانائی یا ساز و آمادگی ...

استعداد خوبی برای فرا گرفتن علوم نشان

میدهد - آمادگی ...

**استعطاف** (اسْتَعْطَفْ) : مهربانی

خواستن - بمهر انگیزختن - بر سر مهر آوردن - م :

در استعطاف خاطر او جهدها نمود

و حيله ها انگیزخت = کوششها کرد و

چاره ها نمود تا او را بر سر مهر آورد یا

برای بمهر انگیزختن او ...

**استعظام** (اسْتَعْظَمَ) : بزرگ

شمردن - بزرگ داشتن.

**استغفاف** (اسْتَغْفَفَ) : پارسائی

نمودن - پرهیزکاری کردن - باز ایستادن.

**استعلاج** (اسْتَعْلَجَ) : چاره جوئی -

درمان جستن - چاره خواستن - م :

اطبائرا باستعلاج خواست = پزشکان را

پی چاره جوئی بخواند یا بچاره جوئی خواست.

**استعلام** (اسْتَعْلَمَ) : ۱ - پرسیدن -

آگاهی خواستن - م :

استعلام از احوال اصدقا موجب دوام محبت

باشد = پرسیدن حال یاران دوستی را

پاینده کند

۲ - آموزش خواستن

**استعمال** (اسْتَعْمَلَ) : بکار بردن - م :

استعمال کلمات عربی غیره آنوس در فارسی

جائز نیست = بکار بردن کلمات ...

۲ - برگماشتن - برکار داشتن.

**استغاثه** (اسْتِغَاثَةٌ) : فریاد خواستن -

فریاد خواهی - م :

هر قدر استغاثه کرد کس بفریادش نرسید =

هر چه فریاد خواست یا فریاد خواهی نمود ...

**استغراب** (اسْتِغْرَابٌ) : دور داشتن -

بیگانه شمردن.

**استغراق** (اسْتِغْرَاقٌ) : فرا گرفتن

فرو شدن - م :

در عمل استغراق یافت = در کار فرو شد.

**استغفار** (اسْتِغْفَارٌ) : آمرزش

خواستن - م :

استغفار مفتاح عفو است = آمرزش خواستن

کلید بخشایش است

**استفسار** (اسْتِفْصَارٌ) : گزارش

خواستن - پرسیدن م :

دائما استفسار حالات سرکار میکردم =

پیوسته گزارش حال سرکار میخواستم

یا همیشه از حال سرکار می پرسیدم .

**استفهام** (اسْتِفْهَامٌ) : فهم جستن

- پرسیدن - م :

بطریق استفهام شروع بیبحث نمود =

از راه پرسش بحث آغاز کرد . استفهام

ننگ نیست = فهم جستن ...

**استقامت** (اسْتِقامَةٌ) : ۱ - راست

شدن - راست ایستادن - م :

استقامت امور دنیا منوط بعدل و عدم

تجاوز است = کارهای جهان آنگاه

راست شود که داد و دراز دستی

نکنند یا راستی کار جهان در داد جستن

و دراز دستی نا کردن بسته است

۲ - پایداری - پافشاری - م :

استقامت دلیل موفقیت است = پایداری

نشان کامیابی است .

**استقباح** (اسْتِقْبَاحٌ) : زشت

داشتن - زشت شمردن .

**استقبال** (اسْتِقْبَالٌ) : ۱ -

پیش آمدن - پذیره شدن - پذیره رفتن -

پیش باز - پذیره - م :

وقتی خبر ورود آن عالم جلیل باهل شهر

رسید کلا بعزیمت استقبال بخارج شهر

رفتند = چون مردم شهر از رسیدن آن

دانای بزرگوار آگاهی یافتند بر آهنگ

پذیره شدن از شهر برون آمدند یا پذیره

وی ...

۲ - آینده

حال و استقبال : اکنون و آینده

**استقراء** (اسْتِقْرَاءٌ) : جستجو -

کنجکاری - م :

باستقراء معلوم است که هر مرغ پر دارد

= از روی جستجو یا کنجکاری دانسته اند

که ...

استقراء ناقص حجت نباشد =

جستجوی ...

استقراء تام با قیاس برابر است =

جستجوی ...

**استقرار** (اسْتِقْرَارٌ) : ۱ - پابجا

شدن - پای برجاشدن - م :

استقرار امور الا بوسیله عدل صورت

نمبند = کارها جز بیاری عدل پای

برجا نشود

۲ - آرام یافتن - آرام گرفتن - م :

خاطرم بدین وعده استقرار یافت =

بدین نوید دلم آرام گرفت

**استقراض** (اسْتِقْرَاضٌ) :



وام خواستن . م :

۵۰۰ ریال باستقراض گزنت = ...

بوام خواست

استقصاء ( اِسْتِصَاءٌ ) : بر رسیدن

- آماردن - آماره کردن - م :

اقوال علماء تاریخ را استقصاء کرد =

گفتار دانایان فن تاریخ را بر رسید

استكانت ( اِسْتِكَانَتْ ) : فروتنی - م :

نائره قهر امیر ملاحظه کرد عجز نمود

واستكانت پیش آورد = آتش خشم امیر

بدید بیچارگی نمود و فروتنی ...

استكبار ( اِسْتِكْبَارٌ ) : ۱- بزرگی

نمودن م :

استكبار باعث مذات است = بزرگی

نمودن مایه خواری است

۲- گردنکشی - م :

خدای ابلیس را بسجده آدم مأمور فرمود

استكبار کرد = ... اهرمن را فرمود

که آدم را نماز بر گردنکشی نمود

استكتاب ( اِسْتِكْتَابٌ ) : نوشتن

فرمودن - م :

اورا استكتاب نمود = نبشتن فرمود

استكثار ( اِسْتِكْثَارٌ ) : ۱- بسیار

خواستن - بسیار کردن - برافزودن - م :

در خوردن استكثار مصلحت نیست =

بسیار خوردن یا در خوردن افزودن ...

استكثار مال از عاقبت اندیشی است

= مال بسیار کردن یا بسیار خواستن ...

۲- بسیار داشتن - م :

عطاء قلیل را بدیده استكثار بیند =

اندك دهش بمسیار دارد یا بمسیار شمرد.

استكراه ( اِسْتِكْرَاهٌ ) : ناخوش

داشتن - نا پسند شمردن .

استكشاف ( اِسْتِكْشَافٌ ) : جستجو

- باز کردن - بدید آوردن - گشادن - م :

در استكشاف احوالشان اهمال ننکند

= در جستجو یا باز کردن یا بدید آوردن

استكمال ( اِسْتِكْمَالٌ ) : کمال

خواستن - کامل کردن - رسانیدن - رسیده

کردن - م :

حکما اخلاق حسنه و اعمال صالحه را در

استكمال نفس مؤثر شمرده اند =

دانایان و فرزندان پاک خوئی و نکو

کرداری را در کامل نمودن یا رسیده

کردن جان ...

استلام ( اِسْتِلَامٌ ) : بلب سودن

بوسیدن - بدست سودن - م :

استلام باسطه مبارك مفتاح سعادت است

= بوسیدن آن دست خجسته کلید

نیکبختی است

استلام حجر الاسود بر حاجیان فرض

است = بلب سودن یا بوسیدن ...

استلذاذ ( اِسْتِلْذَازٌ ) : خوش مزه

داشتن - بامزه یافتن - خوش مزه شمردن -

خوش داشتن .

استلزام ( اِسْتِلْزَامٌ ) : به-م

چسپیدگی - همراه گرفتن - همراه داشتن

- م :

این قضیه استلزام دارد این معنی را که

... = این سخن این معنی را به همراه

دارد که ...

استلقاء ( اِسْتِلْقَاءٌ ) : پشت خفتن

ستان خفتن - ستان باز افتادن .

استماع ( اِسْتِمَاعٌ ) : گوش دادن

- گوش داشتن - نیوشیدن - م :

استماع کلام فصحا ملکه فصاحت را

تقویت می کند = بگفتار فصیحان

گوش دادن یا نیوشیدن سخن ...

سماع است نه استماع = شنیدن است

گوش دادن نیست

استمالت ( اِسْتِمَالَةٌ ) : دلجوئی

نوازش - بخود کشیدن - م :

اورا احضار کردند و استمالت نمودند

= اورا فراخواندند و دلجوئی نمودند

استمتاع ( اِسْتِمْتَاعٌ ) : برخورداری

جستن - بهره بر گرفتن - کام خواستن -

بر خورداری .

استمداد ( اِسْتِمْدَادٌ ) : یارخواستن

یاری جستن - م :

از دوستان استمداد نمود = ... یاری

جست

استمرار ( اِسْتِمْرَارٌ ) : پیایی بودن

پیوست شدن - م :

علامت (می) هر گاه بفعل پیوسته شود

مفید استمرار است = ... پیایی بودن

را می رساند

استمرار آبخده مشغول باشد = پیایی ...

استمساک ( اِسْتِمْسَاكٌ ) : دست

در زدن - چنك در زدن .

استمهال ( اِسْتِمْهَالٌ ) : درنك جستن

زمان خواستن - مهلت جستن - م :

از طلبکاران استمهال کرد تا وسائل اداء

دین خود را فراهم کند = از وام خواهان

درنك جست یا زمان خواست ...

استناد ( اِسْتِنَادٌ ) : پشت نهادن -

پشت دادن . پشت گرمی - م :

باستناد حکم باطل و مجعول مال مردم

را تصرف کرد = پشت گرمی حکم

نادرست و ساختگی ...

استناره ( اِسْتِنَارَةٌ ) : روشن شدن .



استنباط (اِسْتِنْبَاط) : بیرون آوردن - در آوردن - م :

از اقوال مورخین استنباط کرد که ...  
= از گفته های تاریخ نویسان در آورد که ...

قوة استنباط مجهول از معلوم وقتی حاصل میشود که ذكاء طبیعی و تحصیلات باهم توأم باشد = توانائی در آوردن مجهول از معلوم آنگاه بدست آید که ... یا انسان آنگاه می تواند مجهول را از معلوم در آورد که تیز هوشی با جستجوی دانش توأم کرده باشد

استیجاد (اِسْتِجَاد) : یاری خواستن - یاری کردن - م :

چون حرب صعب شد و وقت اظهار نجات بانقضار سید از اصحاب و احباب استیجاد نمود = چون رزم دشوار گشت و بیش جای دایری و زور آوری نماند از یاران و دوستان یاری طلبید

استنزال (اِسْتِنْزَال) : فرو بردن - فرو فرستادن .

استنشاق (اِسْتِنْشَاق) : ۱ - بو کردن - م :

استنشاق روائح طيبة موجب مسرت خاطر

می شود = بوی خوش یافتن - مایه گشایش دل و شکفتگی خاطر است یا بو کردن چیزهای بویا ...  
۲ - آب در بینی کردن - آب قاف بینی کشیدن - م :

استنشاق و مضضه بینی و دهن را تطهیر میکند = آب در بینی کردن ...

استنصار (اِسْتِنْصَار) : یاری خواستن - یاری جستن .

استنطاق (اِسْتِنْطَاق) سخن خواستن - بسخن آوردن - بگفتار انگیزختن (۱) بسخن کشیدن - م :

متهم را بدیوان بردند و استنطاق کردند = ... و بسخن آوردند

در استنطاق معلوم گردید که بیگناه بود = هنگام بسخن آوردن پدید گشت که ...

استنظار (اِسْتِنْظَار) : زمان خواستن - درنگ جستن - مهلت طلبیدن .

استنقاذ (اِسْتِنْقَاض) : رهایی دادن - م :

استنقاذ عجزه از مروت باشد = رهایی

(۱) بجای کلمه استنطاق یرش گرفتن هم بکار می توان برد ولی در فرهنگها این معنی را نیاورده اند

یارهائی دادن درمائدگان ...

استنکار (اِسْتِنْكَار) : نشناختن ناشناس داشتن .

استنکاف (اِسْتِنْكَاف) : ننگ داشتن - سرپیچی - سر باز زدن - م :

از قبول او امر استنکاف نمود = از پذیرفتن فرمانها سرپیچی کرد یا ننگ داشت .

استواء (اِسْتِوَاء) : برابر شدن برابری - م :

استواء این دو امر واضح است = برابری این دو کار روشن است

آن دو استوا دارند = ... برابرند یا برابری دارند

۲ - راست شدن - راست ایستادن - م : این امر استوائیابد = این کار راست نشود

استواء قامت = راستی بالا - راست بالائی

استهانت (اِسْتِهَانَة) : سبک داشتن - خوار شمردن - م :

استهانت نجبا مستلزم سوء عاقبت باشد = مردان نژاده و اصیل زادگان را خوار

شمردن یا سبک داشتن بد فرجامی آرد . بنظر استهانت در خلق منکر = بچشم

سبک داشت ...

استهامة (اِسْتِهَامَة) : شیفته شدن - سرگشتگی - شیفته کردن

استهداء (اِسْتِهْدَاء) : رهبری خواستن - ارمغان خواستن .

استهداف (اِسْتِهْدَاف) : نشانه شدن .

استهزاء (اِسْتِهْزَاء) : افسوس کردن - ریشخند نمودن - گوازه زدن - م :

عاقل استهزاء نمیکند = خردمند بمردم ریشخند نمی کند یا افسوس نمینماید یا گوازه نمی زند

استهزاء صفت زشتی است = فسوس کردن یا گوازه یاریشخند نمودن ...

استهلاك (اِسْتِهْلَاك) : نیست کردن - نیست شدن - م :

در محبت حق استهلاك دارد = در دوستی خدا نیست شده است یا نیستی دارد

استهلال (اِسْتِهْلَال) : ۱ - ماه نو دیدن - ماه نو جستن - م :

برسم استهلال بر بام رفت = بآئین جستن ماه نو یا دیدن ماه نو ...

۲ - درخشیدن

۳ - بازان آمدن



استهواء (اَسْتِهْوَاء) : از راه بردن  
فریفتن - فریب دادن - سرگشته کردن  
استیشار (اَسْتِشَار) : برگزیدن  
ویژه خود کردن - تنها کردن  
استیجاب (اَسْتِجَاب) : سزاوار  
شدن - سزاواری  
استیجار (اَسْتِجَار) : بمزد گرفتن  
م -

در استیجار خانه دقت تمام نمود =  
در بمزد گرفتن ...  
استیحاش (اَسْتِحَاش) : ۱ -  
آزردن - آزرده شدن - آزرده گی - تنگدل شدن  
- تنگدلی - ناخوشدل شدن - ناخوش  
دلی - نگرانی - نگران شدن - انده گین  
شدن - م :

از این عمل قبیح استیحاش خاطر امیر  
فراهم گشت = از این کار زشت امیر را  
آزرده دلی یا نگرانی یا تنگدلی دست داد  
۲ - دوری جستن - رمیدن - م :

از قبول خدمت استیحاش نمود = ...  
دوری جستن یا رمیدن گشتی نشان داد  
۳ - ترسیدن - بیم کردن

استیدان (اَسْتِذَان) : دستوری  
خواستن - م :

بوسیله پیشخدمت استیدان کرد تا

بخدمت رسد = ... دستوری خواست  
تا در آید

استیصال (اَسْتِصَال) : ۱ - از  
ریشه کن کردن - از بیخ بر آوردن - م :  
در تأدیب خائنین افعال نکند و استیصال  
این طائفه اصل خیر شمرد = در گوشمال  
خیانت کاران سستی نکند و از ریشه کن کردن  
این گروه بنیاد نیکی داند

۲ - ناچاری - درماندگی - :  
از فرط استیصال برهن اثاث البیت محتاج  
گردید = بسکه بیچارگی بدور وی نهاد  
بگرو نهادن ساز و برگ سرای نیازمند  
گشت، یا از بسیاری ناچاری ...

استیضاح (اَسْتِضَاح) : ۱ -  
کاوش - واپرسیدن - بازخواست - م :  
در باره قرار داد استیضاح نمودند =  
... و پرسیدند یا بازخواست کردند .  
بسبب اختلاف و کلا استیضاح بعمل  
نیامد = از آنجا که دوکانگی میان  
نمایندگان پدید گشت و پرسیدن انجام  
نگرفت

۲ - نیک نگرستن - ژرف دیدن - باریک  
نگرستن

استیطان (اَسْتِطَان) : باش  
ساختن - باش گرفتن - وطن گرفتن .

استیعاب (اَسْتِيعَاب) : فرا گرفتن  
تمام ستدن - م :

مفهوم کلی افراد حقیقت خود را استیعاب  
می کند = ... فرا میگیرد .

استیفاء (اَسْتِيفَاء) : بسر آوردن  
تمام گرفتن - م :

از استیفاء حظ خود غفلت ننمود =  
از تمام گرفتن بهره خود ...

استیقاظ (اَسْتِيقَاط) : بهوش

آمدن - هشیار شدن - بیداری - هشیاری

استیلاء (اَسْتِیْلَاء) : دست یافتن  
زبردست شدن - چیره شدن - چیرگی - م :

وقتی که هوی بر عقل استیلا یابد طریق  
صواب مسدود گردد = هرگاه که  
آرزو بر خرد دست یافت یا چیره شد راه  
راست بسته شود .

استیمان (اَسْتِیْمَان) : زنهار  
خواستن - پناه گرفتن - م :

چون ابواب بلا مفتوح گردید و طریق  
علاج منسد گشت دست در ذیل استیمان  
زدند = چون درهای بلا گشاده و راه  
چاره بسته گردید بناچار دست در دامن  
زنهار خواهی زدند

استیناس (اَسْتِیْنَس) : آرام

گرفتن - آرام یافتن - خوگر شدن -  
انس گرفتن - م :

چنان خوشخو و مهربانست که همه بدو  
استیناس دارند ... آرام می گیرند یا  
انس دارند

استیناف (اَسْتِیْنَاف) : از  
سر گرفتن - نو گرفتن - م :

استیناف عمل از صواب دور نیست =  
کار از سر گرفتن ...

استیناف (محکمه) : دادگاه استان  
اسحار (اَسْحَار) : بامدادان  
پگاه - پگاهها

اسحار (اَسْحَار) : پگاه رفتن -  
پگاه شدن

اسخاط (اَسْخَاط) : بخشم  
آوردن - م :

اسخاط اکابر از بی عقلی است = بخشم  
آوردن بزرگان از بی خردی است

اسخان (اَسْخَان) : گرم کردن .

اسخی (اَسْخِی) : جوانمرد تر -  
بخشنده تر - با گذشت تر - م :

من هیچکس را از او اسخی ندیدم = ...  
جوانمرد تر یا بخشنده تر نیافتم

اسخیاء (اَسْخِیَاء) : جوانمردان



بخشندگان - م :

صدر اصفهانی از اسخیاء بود = ...  
از بخشندگان یا جوانمردان بود

اسد (اَس د) : شیر

اسدال (اَس دال) : فروهستن -  
فرو گذاشتن - فرو آوردن - پرده  
آویختن .

اسر (اَس ر) : ۱- برده کردن - م :  
صحبگاه حمله کردند و از نهب و اسر  
دقیقه ای اهمال نمودند = بامدادان  
برایشان تاختن بردند و از تاراج و برده  
کردن فرو گذار نکردند

۲ - زورمندی - توانائی

شدیدالامر : زورمند - تهمتن - بتن  
زورمند

اسری (اَس ری) : بردگان

اسراء (اَس راء) : بردگان

اسرار (اَس رار) : رازها - نهانیها  
پوشیده ها - نهفته ها - م :

افشاء اسرار فعلی مذموم است = آشکار  
کردن رازها کاری ناپسند است  
از اسرار فن کیمیا آنست که = از نهانیها  
با رازهای فن کیمیا ...

اسرار (اَس رار) : نهفتن - پوشیده

کردن

اسراع (اَس راع) : شتابتن - شتاب  
کردن - م :

در ختم عمل اسراع کار ببندد = در  
انجام کار شتاب کند یا شتاب ...  
اسراف (اَس راف) : از اندازه گذشتن  
فزونی کردن - فراخ روی - فراخ  
رفتاری - م :

فقر نتیجه اسراف است = درویشی زاده  
فراخ روی است یا از فراخ روی زاید  
در خرج اسراف نمود = ... از اندازه  
گذشت یا فزونی کرد

اسرع (اَس رَع) : ۱- زودتر -  
نزدیکتر - م :

باسرع اوقات عزیمت مرکز صورت  
گرفت = در زودترین هنگام ...  
۲- شتابنده تر - شتابکار تر

اس (اَس س) : ته پی - بنیاد -  
بنیاد - بنویره دیوار - م :

اس و اساس تقوی محبت فضیلت است  
= بنیاد و پایه پرهیزکاری فضیلت  
دوستی است

اسعاد (اَس عاد) : نیکبخت کردن  
- بهروز نمودن - یاری دادن

اسعار (اَس عار) : نرخها -  
اسعار (کمسیون) ارز

اسعد (اَس ع د) : نیکبخت تر -  
بهروز تر - خوشبخت تر .

اسعد ایام : خوشترین روز خوشترین  
روزها

اسفل (اَس ف ل) : فرود - فروتر  
زیرین - زیر - زیرتر - پائین - م :

در اسفل درجات جای گرفت = بفروترین  
پایه ...

اسفل السافلین : فروترین زیر نشینان (۱)  
اسقاط (اَس قاط) : جامه دانهها -  
سبدها

اسقاط (اَس قاط) : کاله های بد - کالا  
های نبهره - افکندنیها -

اسقاط (اَس قاط) : افکندن - م :  
اسم او را اسقاط کردند = نامش بیفکندند

اسقام (اَس قام) : بیماریها  
اسقام (اَس قام) : بیمار کردن

اسكات (اَس كات) : خاموش کردن  
زبان بستن - م :

در اسكات اعداء بهر وسیله که هست  
بگوشد = در خاموش کردن یا بستن  
زبان ...

(۱) و گاهی در معنی فروترین جای بنگار می برند در  
(اسفل السافلین طبیعت) همین معنی مراد است

اسكار (اَس كار) : مست کردن

اسكاف (اَس كاف) : کفشگر - کفش دوز

اسكان (اَس كان) : ۱- باش دادن - نشیم  
دادن - خانه نشین کردن - م :

اسكان ایلات از کارهای خوبست =  
باش یا نشیم دادن یا خانه نشین کردن ...

۲- آرام کردن - ارمیده کردن  
اسلاف (اَس لاف) : گذشتگان

پیشینیان - پیشینگان - م :  
اخلاق حسنه و سیئه از اسلاف باخلاف

بوجه میراث میرسد = خوی بد و خوب  
از گذشتگان ...

اسلام (اَس لام) : گردن نهادن -  
فرمان بردن - فرمانبرداری - یله کردن -  
فرو گذاردن - باز گذاشتن - مسلمانی .

اسلحه (اَس لَح ه) : سازهای جنگ  
زین افزارها - سلاحها - م :

اسلحه بر خود راست کردند و آماده حرب  
شدند = سازهای جنگ ...

اسلم (اَس لم) : بی گزند تر - م :  
عزت و انزوا اسلام طرق است = تنهایی

و گوشه گیری بی گزند ترین راههاست  
اسلوب (اَس لُوب) : راه - روش

گونه - م :



باسلوب فرخی قصیده ای بسرای =  
بروش ...

اسم (اسم) : نام - م :

اسم شما چیست = نام ...

محبت مردم بی اسم و رسم متمر ثمر  
نیست = دوستی مردم بی نام و نشان  
سود ندارد .

اسماء (اسماء) : نامها

اسمار (اسمار) : افسانه ها - م :

در اسمار آورده اند = در افسانه ها ...

اسماع (اسماع) : گوشها - نیوشا  
- م :

حرفی که با اسماع خوش آیند نیست نباید  
گفت = سخنی که بگوشها ...

اسماع (اسماع) : شترانیدن - سرود -  
گفتن

اسمر (اسمر) : گندم گون

اسمان (اسمان) : دندانها - سالهای

زندگی - زاداها

اسنی (اسنی) : روشن تر

اسوار (اسوار) : باره ها - باروها - م :

مجازی بگشادند و اسوار شهر منظم  
کردند = منجنیقها بگشادند و رخنه  
در باره شهر افکندند

اسواق (اسواق) : بازارها - م :

بطلب معاش در اسواق شهر میگشت  
= در جستجوی گذران در بازارهای ...

اسود (اسود) : سیاه - سیاه چرده  
- مار سیاه

اسودین : خرما و آب

اسوه (اسوه) : پیشوا - م :

اکابر قوم را اسوه خود گیرد و به اصغر  
دون همت تأسی روا ندارد = بزرگان  
قوم را پیشوای خود ...

اسهاب (اسهاب) : از انداز گذشتن  
بسیار گفتن - بیش گفتن - م :

وقت تکلم اسهاب از فصاحت نشمرند  
= هنگام سخن گفتن بسیار گوئی ...

اسهال (اسهال) : شکم راندن - بیرون  
شد - بدر روی :

اسهام (اسهام) : تیرها - بهره ها  
- بخشها .

اسهل (اسهل) : نرم تر - آسان تر .

اسیاف (اسیاف) : شمشیرها -  
تیغها - پرند آوران - م :

اسیاف از قرا بهار کشیدند و هر طرف سیل  
خون بگشادند = شمشیرها از نیام ...

اسیر (اسیر) : برده - مستگیر -  
سارقین عده ای از قافله را اسیر کردند

زدان گروهی از کاروانیان را دستگیر  
نمودند یا برده کردند

اشاده (اشاده) : بر افراشتن -  
بر کردن - بر آوردن - برداشتن - بلند  
کردن - م :

اشاده ذکر علما فریضه همت داند =

بر آوردن یا بر افراشتن نام دانایان ...

اشاعه (اشاعه) : فاش کردن -  
آشکار ساختن - پراکندن - گستردن - م :

خبر هزیمت عسا کر در کلیه بلدان اشاعه  
کردند = خبر شکست لشکر در همه  
شهرها فاش کردند یا پراکندند یا  
بگسترند .

اشباح (اشباح) : تنها - کالبدها - م :

خلقت ارواح بر اشباح مقدم است =  
آفرینش جانها پیش از آفرینش کالبدها ...

اشبار (اشبار) : بدست ها -

وژه ها - وجب ها

اشباع (اشباع) : ۱- سیر گردانیدن  
رنگ سیر کردن .

۲- پرو بسیار - پر و فراوان - پرورسا - م :

باشباع خورد = پرو بسیار یا باندازه سیری ...  
باشباع سخن گفت = پرورسا یا باندازه

توانائی یا چندانگه باید ...

اشبال (اشبال) : شیر بچکان

بچه شیران - بچه های شیر

اشبال (اشبال) : مهر بانی کردن

اشباه (اشباه) : همانندان -  
ماننده ها - م :

از اشباه و نظائر این حکایت آنست که ...

= از همانند ها و همتهای این داستان ...

اشتباك (اشتباك) : بهم در شدن

در هم افتادن - بهم پیوستن - در آمیختن - م :

از اشتباك اسنه و تصادم سیوف دلاها در  
ضربان افتاد = از درهم شدن نیزه ها و

بهم خوردن شمشیرها ...

اشتباه (اشتباه) : ۱- پوشیده

شدن - نهفته ماندن - مانند شدن

۲- کثر رفتن - باز شناختن - باز

ندانستن - م :

من در انتخاب شما برای این مقام اشتباه

کردم = من کثر رفتم که شما را برای

این پایگاه برگزیدم . این دو امر یکدیگر

اشتباه میشود = این دو کار از یکدیگر

باز شناخته نمیشود یا آنها را از هم باز

نتوان شناخت .



اشتهاد (ا ش ت داد) : ۱- سخت

شدن - سختی - م :

تب اشتداد یافت و کار از دربان گذشت

== تب سخت شد یا سختی گرفت ...

۲- استوار شدن - نیرو گرفتن -

زور مندی

اشتر (ا ش ت ر) : گردیده پلك

اشتراء (ا ش ت راء) : خریدن -

فروختن

اشتراك (ا ش ت ر اك) : انباز شدن

انبازی کردن - انبازی - م :

اگر اشتراك منفعت نبود با او مساعدت

نمیکرد = اگر در سود بردن انباز

نبودند یا باوی انباز نبود یا انبازی

نمیداشت ...

اشتعال (ا ش ت ع ال) : برافروختن

زبانه زدن - زبانه کشیدن - م :

نائرة حرب اشتعال یافت و دود مانها

بسوخت = آتش جنگ زبانه زد یا

برافروخت ...

اشتغال (ا ش ت غ ال) : پرداختن - م :

اشتغال بتهصیل سرمایه سعادت است =

پرداختن بتهصیل یا بتهصیل پرداختن ...

هیچ کار اشتغال ندارد = پروای هیچ کار

ندارد یا هیچ کار پرداخته نیست یا

نمی پردازد ...

اشتغالات : گرفتاریها - م :

اشتغالات زیاد خاطر مرا مشوش دارد =

گرفتاریهای بسیار ...

اشتقاق (ا ش ت ق ا و) : شکافتن -

گرفتن - م :

ازین مصدر چندین کلمه اشتقاق می توان

کرد = ... می توان شکافت یا می توان

گرفت

اشتكاء (ا ش ت ك اء) : گله کردن -

گله گزاری - گله مندی - گله مند شدن -

اشتمال (ا ش ت م ال) : فرا گرفتن

فرو گرفتن - بهمه رسیدن - م :

در اشتمال منفعت این تجارت نسبت

بهمه شرکاء شبهه ای نیست = دراینکه

سود این داد و ستد بهمه شریکان میرسد

یا همه را فرا میگیرد یا فرو گیرنده همه

شریکان است ...

اشتهاء (ا ش ت هاء) : آرزو خواستن -

خواهان شدن - خواهانی - آرزو کردن -

خواستن - بآرزو خواستن - م :

اشتهاء قوی دارد = خواهانی ...

اشتهاء دارم = خواهانم یا آرزو میکنم

یامی خواهم ...

قوت اشتها اواز ضعف و کبر سن ساقط

شد = نیروی خواهانی یا آرزو خواهی

اواز ناتوانی و کهن سالی تباه گشت .

اشتهار (ا ش ت ه ا ر) : آشکار

گردیدن - آوازه درافتادن - م :

اینطور اشتها ر دارد که ... = آوازه

چنین در افتاده است که ...

آخر الامر مطلب مزبور اشتها ر یافت =

سرانجام این سخن آوازه گشت یا

آشکار شد

۲- نامبرداری - نامور شدن - خنیده شدن

آوازه گشتن - م :

در تمام عالم بنیکی اشتها ر دارد = در

همه جهان بنیکی نامبرداریا نا نامور یا

خنیده است .

اشتهار طلب : نامجوی - جویای نام -

آوازه خواه .

اشتیاق (ا ش ت ی اق) : آرزو مندی

آرزو مند شدن - م :

خیلی بملاقات سر کار اشتیاق دارم =

بدیدار سر کار آرزو مندی بسیار دارم یا

بسی آرزو مند دیدارم .

اشتیاق بنده مضاعف است و اعراض

شما متزاید = آرزو مندی ...

اشجار (ا ش ج ا ر) : درختان -

درختها

اشجان (ا ش ج ان) : اندمان -

اندوهها - گرم ها

اشجع (ا ش ج ع) : دلیرتر - دلاورتر

پردل تر .

اشخاص (ا ش خ ا ص) : ۱- کالبد

ها - سیاهیها .

۲- کسان - م :

از جمیع اشخاص مساعد تر است = از

همه کس همراه تراست .

از اشخاص توقع ندارم = از کسان

چشم نیکی ندارم

اشخاص (ا ش خ ا ص) : برانگیختن

روانه کردن - گسیل داشتن - جنبانیدن - م :

عده ای مامور به ان سمت اشخاص کردند

= دسته از گماشتگان بدانسوی روانه

کردند یا گسیل داشتند .

اشد (ا ش د) : سخت تر - استوار تر .

اشرار (ا ش ر ا ر) : بدان - بدکاران -

بد کرداران - م :

جائز نیست که اشرار بجای اخیار نشینند

= روا نباشد که بدان یا بدکاران جای

نیکان گیرند .



اشراف (اَشْرَاف) : نشانها

اشراف الساعه : نشانهای رستخیز

اشراف صبح : نشانهای بامداد

اشراف (اَشْرَاف) : بزرگواران -

بلند پایگان - بزرگان - گرانمایگان -

ارجمندان - م :

اعیان و اشراف بلد را احضار کردند -

مهران و گرانمایگان شهر را فراخواندند

اشراف (اَشْرَاف) : دیده ور شدن

دیده وری - آگهی یافتن - فرو

نگریستن - م :

بر احوال و افعال او اشراف حاصل

نمود = بر کارها و کرده های او دیده

ورشد یا از آنها آگهی ...

اشراق (اَشْرَاق) : تافتن - تابیدن -

تابش - درخشیدن - روشن شدن - تابان

گشتن - م :

اشراق نور وجود ظلمت ماهیت را مخفی

داشت = تابش فروغ هستی تاریکی

ماهیت را بنهفت .

اشراف (اَشْرَاف) : ۱- همباز کردن -

انباز گرفتن .

۲- انباز گوی شدن - دوگانگی

آوردن م :

اشراف بحق تعالی عظیمترین گناه است

= انباز گوی شدن نسبت بخدایا بخدا

دوگانگی آوردن ...

اشراف (اَشْرَاف) : آشامیدن -

اشراف و اطعمه فراوان بمصرف رسانیدند

= آشامیدن و خوردنیهای ...

اشراف (اَشْرَاف) : بلند تر -

افراشته تر - گرانمایه تر - بزرگوارتر -

مرتبه و قدر من از آن اشراف است که

بخواری تن در دهم = پایه و پایه من

از آن گرانمایه تر یا افراشته یا بلند تر

از آنست که ...

اشعار (اَشْعَار) : سرواها - موها .

اشعار (اَشْعَار) : آگاه کردن -

آگهی دادن - دانا کردن - آموزاندن -

آموزش دادن - م :

در جواب مراسله نمرة ۲۰ اشعار میشود

= در پاسخ نامه شماره ۲۰ آگهی داده

میشود .

اشعث (اَشْعَث) : ژولیده موی -

شولیده موی - آشفته موی - پریشان

موی - کالیده موی .

اشعه (اَشْعَع) : پرتوها - زوبینه

ها - م :

لشعه طلائين خورشید طراز دامن افق

گشت = پرتوهای زرفام ...

اشغال (اَشْغَال) : کارها

گرفتاریها - م :

اشغال دنیوی مرامهاست نمیدهد تا اندیشه

کار آخرت پیش گیرم = کارها یا

گرفتاریهای ...

اشغال (۱) (اَشْغَال) : گرفتن -

فرو گرفتن - م :

لشگر بسته افتند و آن ناحیه را اشغال

کردند = ... فرو گرفتند یا بگرفتند .

وقت مرا بحرف زدن اشغال کرد =

روزگار مرا بسخن بیهوده بگرفت .

اشفاق (اَشْفَاق) : ۱- مهربانی

کردن - مهرورزیدن - م :

در نفقد احوال احبا نهایت اشفاق

مبذول نمایند = در باز جست حال دوستان

مهربانی دریغ ندارند .

۲- ترسیدن - بیم داشتن

اشقر (اَشْقَر) : سرخ موی -

اسب سرخ بش و دنبال - اسب یال و دم

سرخ (۲)

(۱) این کلمه در زبان تازی فصیح بکار نمیرود و ادبا

آنها غلط می دانند

(۲) در صراح اشقر یعنی اسب سرخ بش و

میاه دنبال آمده است

اشقی (اَشْقَى) : بد بخت تر -

نگون بخت تر - تبه روز تر - سیه بخت تر -

واژون بخت تر .

اشقی الاشقیاء : تبه روزترین تبه روزان -

نگون بخت ترین نگون بختان .

اشقیاء (اَشْقِیَاء) : بد بختان -

تبه روزان - نگون بختان - سیه بختان

تیره بختان - واژون بختان - م :

از مصاحبت اشقیاء بر حذر باش = از

همنشینی تبه روزان پرهیز .

اشکال (اَشْكَال) : ۱- پای بستن -

دشواری - دشوار شدن - م :

ختم عمل خالی از اشکال نیست = بسر

آوردن این کار از دشواری بدور نباشد .

درین ایام مصاحب شفقت باشکال می توان

یافت = درین روزگار دمسازی مهربان

دشوار ...

۲- خرده گیری - م :

بر کلام اشخاص جاهل اشکال نباید کرد

= بر سخن مردم نادان خرده گیری ...

یا خرده نباید گرفت .

اشمام (اَشْمَام) : بویانی بدن - بوی

رسانیدن .

اشمل (اَشْمَل) : فرا گیرنده تر -



فرو گیرنده تر - رسنده تر - همه رس تر - م:  
حتی الامکان متصدی عملی باش که خیر  
آن اشمول و نفعش کامل باشد = تأمینتوانی  
دست بکاری زن که نیکی آن فرا گیرنده  
تر و رسنده تر یا سر دش رسا تر باشد.

اشنع (اَشْنَع) : زشت تر -  
ناهنجار تر - م :

هیچ عمل از کذب اشنع نباشد = هیچ  
کاری از دروغگوئی زشت تر یا ناهنجار  
تر نیست .

اشواق (اَشْوَق) : آرزومندی ها - م:  
احباء قدیم هم ازین مبتلای اشواق نپرسند  
که ایام چگونه میگذارد = دوستان  
دیرین نیز ازین گرفتار درد آرزومندی ...  
اشهاد (اَشْهَاد) : گواهان .

اشهاد (اَشْهَاد) : گواه گرفتن -  
گواه گردانیدن - گواه نهادن - گواه  
آوردن - م :

اشهاد عدول در اثبات مدعا مؤثر است  
= گواه گرفتن یا گواه آوردن  
مردمان راستگوی و راستکار ...

اشهب (اَشْهَب) : خنک

اشهر (اَشْهَر) : نامبردار تر - روشناس  
تر - نایدار تر - بنام تر - شناخته تر

- م :

این شخص کریم اشهر از آنست که بمزید  
تعریفی محتاج باشد = این مرد بزرگوار  
از آن بنام تریار و شناس یا شناخته تراست  
که ...

اشهر (اَشْهَر) : ماهها

اشهی (اَشْهَى) : دلخواه تر - خوش تر

اشیاء (اَشْیَاء) : چیزها - م :

اشیاء غیر لازم را بمعرض بیع گذاشت  
= چیزهایی که بکار نمی آمد یا چیزهای  
نابایست را بفروش رسانید.

اشیاخ (اَشْیَاح) : پیران - پیر مردان  
کهن سالان - سالخوردگان - سالخوردهان .

اشیاع (اَشْیَاع) : پیروان - یاران - م:  
مقنع جزو اشیاع و اتباع ابو مسلم بود =  
مقنع در شمار یاران و پیروان ...

اشیب (اَشْیَب) : سپیدموی - خنکسار

اصابت (اَصَابَتْ) : رسیدن - درست  
رسیدن - راست آمدن - درست یافتن - م:  
گلوام بدو اصابت کرد = ... رسید  
رای من در این قضیه اصابت نمود = ...

درست رسید ، راست آمد

اصابع (اَصَابِع) : انگشتان

اصاغر (اَصَاغِر) : ۱ - خردان - خرد

سالان - کوچکان - کوچکتران - م :

اصاغر اطفال ازین کار ننگ دارند =  
کودکان خردسال ...

۲ - کهتران - م :

اصاغر باید حرمت اکابر نگاه دارند =  
کهتران ...

اصالت (اَصَالَات) : پدرداری - بانثاد

بودن - نژاده بودن - گهر داشتن -  
والا تباری - با بنیاد بودن - م :

اصالت در تربیت تأثیر میکند = گهر  
داشتن یا نژاده بودن ...

اصالت رای نصیب همه کس نمیشود =  
رای بانیاد یا بانیادی یا پاکی و درستی  
رای ...

اصالة اینطور نیست = از بنیاد چنین  
نیست .

اصباح (اَصْبَاح) : بامداد کردن  
در آمدن بامداد .

اصبع (اَصْبَع) : انگشت

اصح (اَصْحَح) : راست تر -  
درست تر - م :

اصح اقوال درین باب اینست = راست  
تر یا درست ترین ...

اصحاب (اَصْحَاب) : ۱ - یاران -

دمسازان - همراهان - م :

محمد یحیی از اصحاب ابو حامد غزالی  
بود = محمد یحیی از یاران یا دمسازان  
یا همراهان ...

۲ - خداوندان - دارندگان - م :

اصحاب علم و معرفت در این مسأله  
متفقند = خداوندان دانش و بینش ...

اصحاب سیف و قلم : خداوندان شمشیر  
و خامه یا دارندگان خامه و تیغ .

۳ - یاران پیغمبر .

اصحاب (اَصْحَاب) : همراه کردن  
بهمراه فرستادن - یار کردن

اصدار (اَصْدَار) : باز گردانیدن -  
روانه کردن - گسیل داشتن - فرستادن  
برون شدن - م :

طریق ایراد و اصدار مطلب بروی منسد  
گشت = راه در آمد و برون شد سخن بر  
اوبسته آمد .

در اصدار ابلاغ تاکید نمود = در روانه  
کردن یا فرستادن ...

اصدغ (اَصْدَغ) : زلفها -  
پیچه ها .

اصدق (اَصْدَق) : راست تر -  
راستگوتر .



اصدقاء ( ا ص د ق ا ع ) : دوستان - م :

بر اقرباء و اصدقاء اعتماد نماند = بر خویشان و دوستان ...

اضرار ( ا ص ر ا ر ) : تنیدن - پای افشردن - م :

هر چه اصرار کردم از من نپذیرفت = هر چه بوی تنیدم ...

اصرار در پیشرفت کار بیفائده نباید داشت = پافشاری ... یا در پیشرفت کاری که سود ندارد پای نباید فشرد یا پافشاری نباید کرد.

اصطباح ( ا ص ط ب ا ح ) : صبحی زدن - صبحی کردن - بامداد می خوردن غار جی کردن.

اصطبار ( ا ص ط ب ا ر ) : شکیب کردن - شکیب ورزیدن - شکیفتن - شکیب - شکیبائی - م :

اصطبار علامت فتوت است = شکیبائی یا شکیب ورزیدن نشان جوانمردیست . اصطبل ( ا ص ط ب ل ) : پایگاه - ستور خانه - ستور گاه - آخور - آخور جای ستور .

اصطفاء ( ا ص ط ف ا ع ) : بر گزیدن - م :

از فرط اعتماد ویرا باصطفا مخصوص گردانید = پس او را استوار می داشت از میان همه بر گزید یا برگزینش مخصوص کرد .

اصطكاك ( ا ص ط ك ا ك ) : بهم خوردن - بهم رسیدن - م :

اصطكاك افكار مولد حقیقت است = از بهم خوردن یا بهم رسیدن اندیشه ها حقیقت بدست می آید .

اصطلاح ( ا ص ط ل ا ح ) : بهم ساختن سازش کردن - سازش .

اصطناع ( ا ص ط ن ا ع ) : نیکوئی کردن - پروردن - م :

در اصطناع شعرا همت مبذول کرد = در پرورش شاعران ...

اصطیاد ( ا ص ط ی ا د ) : بشکار کردن - بدست آوردن - م :

از کلام شیخ این نتیجه اصطیاد میشود = از سخن یا گفتار شیخ ( ابن سینا - شیخ مفید - شیخ مرتضی - عبد القاهر جرجانی ) این معنی بدست می آید .

اصغاء ( ا ص غ ا ع ) : گوش داشتن - گوش فرا دادن - شنیدن - م :

او امر مبار که را اصغاء کند = بفرمانهای خجسته گوش فرا دهد .

در اصغاً نصیحت تقصیر نورزد = در شنیدن اندرزها کوتاهی نکند .

اصغر ( ا ص غ ر ) : خرد تر - کوچکتر کمتر - خرد سالت - کهن - م :

در مثال معروف ( جهان گردنده است و هر گردنده نوشده است ) جهان حد اصغر است = ... حد کهن است

اصغر ( ا ص ف ر ) : زرد . اصفرار ( ا ص ف ر ا ر ) : زرد شدن -

زردی .

اصفی ( ا ص ف ی ) : روشن تر - ناب تر - پاک تر - پاکیزه تر - ویژه تر - م :

شرابی اصفی از دمع عاشق بکف گرفت = باده ای از اشک عاشق روشن تر یا پاک تر ...

اصفیاء ( ا ص ف ی ا ع ) : پاکان - گزیدگان - ویژگان - م :

امر عالی صادر گشت که اصفیاء دولت واعیان حضرت در دفع ناجم خوض پیوندند = فرمان و الا برسید که گزیدگان یا ویژگان دولت و بزرگان پایتخت ...

اصل ( ا ص ل ) : ۱ - ریشه - بیخ - بن - بنیاد - م :

هر شجر که بر اصلی قوی معتمد باشد بهر باد نجنبند = هر درخت که بر ریشه یا بیخی نیرومند استوار باشد ... این مطلب اصلی ندارد = این سخن ریشه و بنیادی ...

از اصل دروغ است = از بیخ ... در اصل چنین بود = از ریشه ...

۲ - تبار - نژاد - گوهر - م : بد اصل بتربیت نیک نگردد = بد گهر ...

اصل و نسبی ندارد = گوهر و تباری ... از اصلی پست زاده است = از تباری ...

اصلا : از بن - هر گز - م : اصلا اینطور نیست = از بن چنین نباشد .

اصلا نمیشود گفت = هر گز ... اصلا ( ا ص ل ا ب ) : پشت ناوها

پشت مازه ها - پشت مازوها - پشتها - م :

آدمی مدتی در اصلا آباء محبوس بود تا با رحام امهات پیوست = مردم دیر

گاهی در پشتهای پدران زندانی بود ... از اصلا ب شامخه و ارحام مطهره پای

بعالم هستی نهاد = از پشتهای والا و زده دانه های پاك ...

اصلاح ( ا ص ل ا ح ) : به کردن -



نیک کردن - سازش دادن - بسامان کردن - م :

اصلاح مفسده بر خود واجب بیند = به کردن این تباهی ...

اصلاح امور مملکت بر عهده شماسست = بسامان کردن کارهای کشور ...

مابین این دو طبقه اصلاح واقع شد = میانه این دودسته سازش پدید آمد .

بد کان سلیمانی رفت وزلف خود را اصلاح نمود = ... سرو سامان داد یا بسامان آورد .

اصاح ( اُص ل ح ) : ۱- نیکیتر - نکوکار تر - م :

اصلاح و اعدل رجال امروز اوست = نکوکار تر و راستکار ترین مردان ...

۲- شایسته تر - سزاوارتر - سازگارتر - م :

او برای این کار از دیگران اصلاح است = ... شایسته تر یا سزاوارتر است .

این بحال شما اصلاح است = ... سازگارتر است .

اصاع ( اُص ل ع ) : داغ سر .

اصم ( اُص م م ) : کر - نانیوش - آکنده گوش .

اصمام ( اُص م م ) : کر کردن - کر شدن - کربافتن .

اصنام ( اُص ن م ) : بتان - بتها - م : ریاکاری بدتر از عبادت اصنام است = ... از پرستش بتانست .

اصوات ( اُص و ات ) : آوازه ها - م : اصوات جماعت متظلمین طاقت از دلها می برد = آواز گروه فریاد خواه یاراد خواهان ...

ماهوریکی از خوشترین اصوات است = ... آوازه ها است .

اصوب ( اُص و ب ) : راست تر - درست تر - م :

رای شما از همه رایها اصوب بود = ... راست تر یا درست تر بود .

اصوب آراء در معنی علم رای ملا صدرا است = درست ترین رایها ...

اصول ( اُص و ل ) : ۱- ریشه ها - بنیادها - بیخها .

۲- نژادها - تبارها - گهرها .

اصهار ( اُص ه ار ) : خویشی کردن پیوستگی نمودن - پیوند جستن .

اصهب ( اُص ه ب ) : میگون .

اصیل ( اُص ی ل ) : نژاده - با گهر

بخنده آوردن - بخنده انداختن - بخنده افکندن .

اضحی ( اُض ح ی ) : جشن گوسفند کشان

اضر ( اُض ر ر ) : زیان آور تر - با گزندتر - زیان ده تر - بیش زیان تر - م :

کذب از ظلم اضر است = دروغ از ستم زیان آور تر است .

اضراب ( اُض ر اب ) : همانندادن - همبران همتایان - همدوشان - همسران - م :

از اضراب و اقران خود در گذشت = از همانندان و همسران ...

اضراب ( اُض ر اب ) : رخ تافتن - روی گردانیدن - روی برگشتن .

اضرار ( اُض ر ار ) : زیان رسانیدن - زیانمند کردن - گزند رسانیدن - م :

بر اضرار غیر اقدام نباید کرد = بر زیانمند کردن یا زیان رسانیدن بدیگران ...

اضرام ( اُض ر ام ) : آتش افکندن - افروختن .

اضطراب ( اُض ط ر اب ) : ۱- پریشانی بی تابی - پریشان شدن - سرآسیمگی - تابه

- م :

والا تبار - گهری - م :

مرد اصیلی است = نژاده یا والا تبار است .

اضاءه ( اُض ا ع ه ) : روشن کردن - روشن شدن .

اضاءه ( اُض ا ع ه ) : تباه کردن - تیمار نکردن - بی تیمار گذاشتن - م :

اضاءه اموال ایتم غیر مستحسن است - تباه کردن دارائی یتیمان ناپسند است .

اضافه ( اُض ا ف ه ) : ۱- افزودن - م :

حقوق او اضافه شد = دستمزدش بیفزود یا افزوده شد .

استحقاق اضافه حقرق دارد = آن شایستگی دارد که دستمزدش بیفزایند

یا شایستگی افزودن دستمزد دارد . ۲- مهمان کردن - بمهمان داشتن .

۳- باز خواندن .

اضجار ( اُض ج ار ) : تنگدل کردن بخشم آوردن - بی آرام کردن .

اضجاع ( اُض ج ا ع ) : خوابانیدن اضحاء ( اُض ح ا ع ) : در چاشتگاه شدن - بچاشتگاه رسیدن .

اضحاک ( اُض ح ا ک ) : خندانیدن



چقدر اضطراب دارید = ناچندپیشانیید  
 یاسر آسیمگی نشان میدهید یاسر آسیمه اید  
 ۲- جنبیدن - بخشم در آمدن.

اضطراب قلب : تبش دل  
 اضطراب (اضطراب) : بیچاره شدن -  
 بیچارگی - بیچاره کردن - ناچاری - م :  
 اضطراب انسان را بخیلی کار ها و ادار  
 میکند = بیچارگی یا ناچاری مردم  
 را ...

اضطراب داشتم که بقرض افتادم =  
 بیچاره بودم یا بیچارگی مرا بوام کردن  
 افکند.

اضطراب از ناچاری - از روی ناچاری -  
 از بیچارگی - از سر بیچارگی.  
 اضطراب (اضطراب) : افروخته شدن.  
 زبانه زدن - افروختن .

اضطهاد (اضطهاد) : ستم کردن  
 اضعاف (اضعاف) : دو برابر - دو  
 چندان - م :

اضعاف این مبلغ بشما خواهد رسید =  
 دو برابر یاد و چندان ...

اضعاف (اضعاف) : ۱- دو برابر  
 کردن - دو تا ساختن - دو چندان نمودن  
 ۲- سست کردن - ناتوان کردن .

اضعف (اضعف) : سست تر -  
 ناتوان تر - م :

اضعف اقوال در خصوص ترکیب جسم  
 قول نظام متکلم است = سست ترین  
 گفتار ...

اضعف از او کسی نمیشناسم = ناتوان  
 تر ...

اضغاث (اضغاث) : دسته های  
 گیاه - گیاه دسته ها - آغاشها - آغوشها.

اضغاث احلام : خوابهای شوریده -  
 خوابهای آشفته .

اضغان (اضغان) : کینه ها -  
 کینها - م :

اضغان قدیم از مکامن قلوب سر بر آورد  
 و مشارب عیش آنها را مکرر کرد =  
 کینه های دیرین از نهانگاه دلها ...

اضل (اضل) : کمراه تر -  
 بیراه تر .

اضلاع (اضلاع) : استخوانهای  
 پهلو - دنده ها - م :

اضلاع او را بلگد درهم شکست = دنده  
 ها یا استخوانهای پهلویش ...

اضلال (اضلال) : از راه بردن -  
 بیراه کردن - گمراه نمودن - م :

اضلال عوام موجب غضب باری تعالی  
 میشود = از راه بردن یا گمراه کردن  
 عامیان خدا را بخشم آورد .

اضلع (اضلع) : دنده ها - استخوان  
 های پهلو .

اضمار (اضمار) : نهتن - نهان  
 داشتن - بدل نهفتن .

اضمحلال (اضمحلال) : نیست  
 شدن - از هم پاشیدن - از هم باز شدن  
 - م :

اضمحلال این جمعیت مقرون بصواب  
 نیست = از هم پاشیدن ...

عاقبت باضمحلال منتهی میشود = سر  
 انجام به نیستی میکشد .

اضواء (اضواء) : روشنیها - فروغها  
 روشنائیها - م :

اضواء و الوان از قبیل اعراضند = فروغ  
 ها یا روشنیها و رنگها در شمار ...

اضیاف (اضیاف) : مهمانان .  
 اضیق (اضیق) : تنگتر م :

اوقات از آن اضیق است که با مثال این  
 اقوال مشغول گردم = وقت از آن  
 تنگتر است که بدینگونه سخنان پردازم

اطابه (اطابه) : پاک کردن -  
 خوشبوی نمودن - خارش کردن - م :

استماع اغانی موجب اطابه وقت است =  
 گوش به آواز خوش دادن وقت را  
 خوش کند .

اطاره (اطاره) : پرانیدن .  
 اطاعت (اطاعت) : فرمان بردن -  
 گردن نهادن - فرمانبرداری - م :

اطاعت او امر دولت بر مستخدمین فرض  
 است = خدمتگزاران را بفرمان دولت  
 گردن باید نهاد یا خدمتگزاران باید  
 بفرمان دولت گردن نهند .

از روی اطاعت بخدمت آمد = از سر  
 فرمانبرداری ...  
 اطاعت میکنم = فرمانبردارم یا فرمان میبرم .  
 اطافه (اطافه) : گردبر آمدن -  
 گرد گشتن - طوف کردن .  
 اطافه (اطافه) : توانستن - توان  
 داشتن .  
 اطاله (اطاله) : دراز کردن - دراز  
 کشیدن - م :  
 اطاله کلام دلیل قلت عقل است =  
 سخن دراز کشیدن یا رشته سخن دور و  
 دراز کردن گواه کم خردی باشد  
 از اطاله کلام اجتناب کن = از دراز



گوئی پیر هیز .

اطباء (ا ط ب اء) : پزشکان

طبیبان - م :

بر اطبا لازم است که در معالجت مرضی حسن نیت بخرج دهند = پزشکان را باید که بدل پاك چاره بیماران کنند یا پزشکان را در خوراست که در چاره جوئی و درمان درد بیماران نيك اندیش باشند .

اطباع (ا ط ب ا ع) : سرشت ها - نهاد ها .

اطباق (ا ط ب ا ق) : خوانها - خوانچه ها

اطباق (ا ط ب ا ق) : ۱- گرد آمدن همدستان شدن - یکدل و يك اندیشه گشتن - م :

علماء در این قضیه اطباق کرده اند که ماده از صورت منفك نمی شود = دانشمندان بر این سخن همدستان یا یکدل و يك اندیشه شده اند یا گرد آمده اند که مایه از پیکر جدائی نپذیرد .

۲- روی هم نهادن

اطراف (ا ط ر اء) : تازه کردن -

ستودن - م :

اطراء مفسد اغراء برفساد است = تبه

کاران راستودن بفساد انگيختن و بر تبه کاری آغاییدن است :

اطراب (ا ط ر اب) : سبکدل کردن -

رامش انگيختن - برامش آوردن - م :  
اطراب مطرب مستعجب نباشد = رامش انگيختن یا برامش آوردن از رامشگران شگفت نباشد .

اطراد (ا ط ر اد) : روان شدن -

راست آمدن - پیوسته شدن - م :  
این تعریف در تمام مواضع اطراد دارد = ... همه جار و انست یا راست می آید .

اطراد این حکم محل انفاق است = راست آمدن ...

اطراف (ا ط ر اف) : کناره ها - پیرامونها - سویها - گوشه ها - م :

در اطراف کشور فتنه ها خاست = هر سوی ...

اطراف لباس راجع کن = گوشه های جامه را فراهم آر .

در اطراف شهر آمد و شد دارد = پیرامون ...

از اطراف حمله ور شدند = از هر کنار ...

اطراف وجوانب : گوشه و کنار - کنار

و گوشه .

اطعام (ا ط ع ام) : خوراندن - خورش دادن - خوردنی دادن - م :

اطعام فقرا و مساکین بر اغنيا لازم است = توانگران باید که درویشان و بینوایان را خوردنی دهند .

اطعمه (ا ط ع م) : خورشها - خوردنیها - م :

از اطعمه لذیذه بمقدار لازم صرف نماید = از خورشهای خوش مزه چندانکه باید بکار برد .

اطفاء (ا ط ف اء) : فرو نشانیدن - خاموش کردن - فرو گشتن - م :

در اطفاء نائره شهوت جهد کردن سنت عقلاست = روش خردمندان چنانست که در فرو نشانیدن آتش آرزو سخت بکوشند یا در فرو نشانیدن ...  
اطفائه : آتش نشانی .

اطفال (ا ط ف ال) : کودکان - خردسالان - م :

بر اطفال رفق باید داشت = با خردسالان نرم خو باید بود .

اطلاع (ا ط ل ا ع) : دیده ورشدن - آگاهی یافتن - م :

بر اسرار خصم اطلاع یافت = بر رازهای

دشمن دیده ورشد .

از حسن طویت سرکار اطلاع دارم = از نهان پاك شما آگاهم .

اطلاق (ا ط ل اق) : رها کردن - م :  
عجوسین را اطلاق نمودند = بندیان را رها کردند .

اطلال (ا ط ل آل) : نشانهای سرای - م :  
بگاہ بر اطلال رسم شعراء عربست = بر نشانهای خانه گریستن ...

اطلس (ا ط ل س) : ۱- پرنیان - دیبا - م :  
از اطلس مشکب قبا ئی دوخته داشت = از پرنیان سیاه ...

۲- ساده - بی پرز - م :  
فلک اطلس بعقیده قدما محرك کليه افلاك است = ساده سپهر نزد پیشینیان همه آسمانها را بجنبش می آورد .

اطماع (ا ط م اع) : امیدوار کردن - بطمع افکندن .

اطمینان (ا ط م ئ ن ان) : بیارامیدن - آرامش - آسودن - آسایش - م :

بجهت اطمینان خاطر سرکار مر اسله ای مینویسم = برای آرامش یا آسایش ...

اطناب (ا ط ن اب) : ریسمانها .

اطناب (ا ط ن اب) : دراز گفتن - دراز

کشیدن - بسیار گفتن - دراز گوئی -



پر گوئی - م :

اطناب در کلام ملالت آورد = دراز گوئی یا پر گوئی یا سخن دراز کشیدن ...

اطواد ( اَطْوَاد ) : کوههای بزرگ .

اطواق ( اَطْوَاق ) : گردن بندها .

اطوال ( اَطْوَال ) : درازیاها . درازاها - م :

علماء هیئت در تحقیق عروض و اطوال بلدان زحمت بیحد برده اند = دانایان هیئت

در پژوهش عرضها و درازای شهرها ...

اطول ( اَطْوَل ) : درازتر - کشیده تر - م :

اطول خطوط مرسمه خط ( ا ) میباشد = درازترین خطهای نگاشته ...

اظهار ( اَطْهَار ) : پاکان - م :

از اهل بیت اظهار روایت شده است = از خاندان پاک پیمبر ...

اظهر ( اَطْهَر ) : پاک تر - پاکیزه تر .

اطیار ( اَطْیَار ) : مرغان - پرندگان - م :

در موسم ربیع که اطیار بر اشجار بانواع الحان مترنم شوند = هنگام بهار که مرغان بر درختان باهنگهای گوناگون سرود گویند .

اطیب ( اَطْیَب ) : خوشبوی تر - خوشتر -

دلکش تر - خوش آیند تر .

اظفار ( اَطْفَار ) : ناخنها .

اظفار ( اَطْفَار ) : پیروزی دادن -

پیروز کردن .

اظلاف ( اَظْلَاف ) : ژنگله ها ( ۱ ) .

اظلال ( اَظْلَال ) : سایه ها - م :

فقرا و مساکین در اظلال کرم و سخا آن کریم بحر کف ایام بانقضاء میرسائند = فقیران و مسکینان در سایه بخشش و جوانمردی آن بخشنده دریادست روزگار سپری میکنند .

اظلال ( اَظْلَال ) : سایه کردن - سایه افکندن - سایه ور شدن - نزدیک آمدن .

اظلام ( اَظْلَام ) : تاریک کردن - تاریک شدن - در تاریکی رفتن .

اظهار ( اَطْهَار ) : پدید کردن -

آشکار ساختن - پدیدار کردن - م :

احضار کرد و اظهار محبت فرمود = فراخواند و دوستی پدید آورد .

از اظهار لطفی که فرموده اند امتنان دارم = از اینکه مهر و نیکخواهی آشکار فرموده اند سپاس گزارم .

اظهار امتنان بنده را ابلاغ کنید = سپاس گزاری که پدید کرده ام برسانید .

۲ - وانمود کردن - باز نمودن - م :

اظهار قدس و تقوی فائده ای ندارد =

۱ - گاو و گوسفند و آهو و امثال آن و بزبان تازی ایندسته را ذوات الظلف گویند .

وانمود کردن پاکی و پرهیزگاری بکار نیاید .

۳ - : آگاه کردن - آگاهی دادن - آگاهانیدن - آشکار گفتن .

۴ - : چیره کردن - چیرگی دادن .

اظهر ( اَطْهَر ) : آشکارتر - بادیدتر - روشنتر - پیداتر - م :

این مطلب از آن اظهر و اشهر است که بتطویل کلام حاجت باشد = این سخن از آن روشن تر و خنیده تر است که در بیان آن گفتار بدراز کشد .

اظهر ( اَطْهَر ) : پشتها .

اعاجیب ( اَعْجَب ) : شگفتها - م : اعاجیب ایام را نهایت نیست = شگفتیهای روزگار بکرانه نرسد .

از اعاجیب عالم علم است = از شگفتیهای جهان دانش است .

اعاده ( اِعَادَه ) : ۱ - باز گفتن - دوباره گفتن - دگر بار گفتن - و گفتن - م :

حرف خودتان را اعاده کنید = سخن خویش باز گوئید .

از اعاده این دلیل ضرری متوجه سرکار نمیشود = از دوباره گفتن یا و گفتن این دلیل زیانی بسرکار روی نیارد .

۲ - باز گردانیدن - باز آوردن - م :

بوسط طریق نرسیده او را اعاده کردند = بمیان راه نارسیده او را باز گردانیدند یا باز آوردند .

در اعاده مراسله تسریع کنند = در باز گردانیدن نامه شتاب ورزند .

اعادی ( اَعَادِي ) : دشمنان - م :

اعادی الاقبايح نبینند و الاقبايح نگویند = دشمنان جز زشتی نبینند و مگر زشت نگویند .

اعاذه ( اِعَاذَه ) : پناه دادن - رهانیدن - نگاه داشتن .

اعاره ( اِعَارَه ) : عاریت دادن - ایرمان دادن .

اعاشه ( اِعَاشَه ) : ۱ - زنده داشتن .

۲ - گذران - م : ( ۱ ) اعاشه وی از چه محل است = گذران ...

اعاظم ( اِعَاطِم ) : بزرگان - مهان - بزرگتران - مهتران - م :

اعاظم مملکت مجتمع شدند و ابتدا بمشاورت کردند = بزرگان کشور انجمن شدند و سگالش آغاز نهادند .

اعالی ( اِعَالِي ) : ۱ - برتران - والاتران - بلند پایگان - م :

اهالی بلد از اعالی و ادانی بمضادت قیام

۱ - این معنی تازه است و پیشینیان بجای آن معاش میگفته اند .



کردند = برتران و فروتران شهر بدشمنی  
برخاستند یا مردم شهر از برتر و فروتر...  
۲- بالا ترها - بالاها - بلندبها - بلندترها - م:  
از اعلی تا اسافل سیلاب بگرفت = از بالا  
تا پائین یا از بالا ترها تا فروتر جای...  
**اعانت** (اعانت): یاری کردن - یاری  
دادن - یاری - دستگیری - م:  
اعانت ضعفا عندالله مطلوب و مستلزم  
ثواب اخروی خواهد بود = یاری کردن  
یا دستگیری بیچارگان و ناتوانان نزد خدا  
پسندیده است و پاداش آنجهان به همراه  
خواهد داشت.  
**اعباء** (اعباء): سنگینیها - بارها.  
**اعتاب** (اعتاب): آستانهها - پاشنههای  
در.  
**اعتاب** (اعتاب): بگله آوردن - کله  
پیراستن.  
**اعتاد** (اعتاد): آماده کردن - بساختن -  
ساز کردن.  
**اعتاق** (اعتاق): آزاد کردن.  
**اعتبار** (اعتبار): ۱- پند گرفتن -  
باندیشه فروشدن - عبرت گرفتن - م:  
از تحول دهر اعتبار گیرید = از گردش  
روزگار پند گیرید.  
۲- آبرو - ارزش - م:

اعتبار من از بین رفت = آبروی من ریخت  
یا از میان رفت.  
اعتبار این سند چندان نیست = ارزش...  
دنایای بی اعتبار بکسی وفا نکند = جهان  
بی بها یا بی ارزش...  
از اشخاص بی اعتبار توقع خیر مدار = از  
مردم بی آبرو چشم نیکی مدار.  
۳- سنجش.  
اعتبار متحرك: تنخواه گردان.  
اعتبار نامه: استوارنامه.  
**اعتداد** (اعتداد): در شمار آوردن -  
نازیدن - شمرده شدن.  
**اعتدال** (اعتدال): راست شدن -  
راستی - میانه روی - م:  
اعتدال قامت مستحسن است = راستی  
بالا پسندیده است.  
در معاشرت طریق اعتدال پیش گیرد =  
در آمیزش راه راستی و میانه روی پیش  
گیرد.  
**اعتذار** (اعتذار): پوزش گرفتن -  
پوزش خواستن - م:  
ندامت اظهار کردند و اعتذار جستند =  
پشیمانی آشکار ساختند و پوزش خواستند.  
**اعتراض** (اعتراض): ۱- خرده گرفتن -  
انگشت بر حرف نهادن - بر کسی در آمدن - م:

بر اقوال متقدمین اعتراض کرد =  
بر گفتار پیشینگان خرده گرفت یا انگشت  
بر نهاد.  
اعتراض بر اقویاء از روی مدارا باید =  
بر نیرومندان در آمدن...  
۲- وخواست - وخواهی.  
۳- پیش آمدن.  
**اعتراف** (اعتراف): خستو شدن -  
مقرر شدن - م:  
بذنوب خود اعتراف نمود = بگناهان  
خویش خستو شد.  
**اعتراك** (اعتراك): انبوهی کردن -  
انبوه شدن - کوشیدن.  
**اعتزاء** (اعتزاء): وخواندن - بستن -  
وابستگی نمودن.  
**اعتزاز** (اعتزاز): کرامی شدن - نازیدن.  
**اعتزال** (اعتزال): بیکسو شدن -  
دوری گرفتن - گوشه گرفتن - کرانه  
کردن - کرانه گرفتن - گوشه گیری -  
گوشه نشینی - م:  
اعتزال از امور بخرد نزدیک نیست =  
از کارها کرانه کردن یا دوری گرفتن...  
اعتزال واجتناب از معاشرت خیال را واهی  
و بدن را ضعیف میکند = گوشه نشینی  
و دوری کردن از آمیزش سستی اندیشه  
و ناتوانی تن بار آورد.  
**اعتساف** (اعتساف): ۱- ستم کردن -  
ستم کاری - م:  
اموال خلایق باعتساف بستند = مالهای  
مردم بستمکاری...  
۲- بیراهه رفتن - بر بیراه شدن.  
**اعتصار** (اعتصار): فشردن - افشره  
گرفتن - کنجاره ساختن.  
**اعتصام** (اعتصام): دست در زدن -  
چنگ در زدن - خودداشتن - م:  
جمع مظلومین بحبل عنایت شما اعتصام  
دارند = همه ستمدیدگان بدست آویز  
عنایت شما چنگ در زده اند.  
**اعتضاد** (اعتضاد): یار گرفتن -  
یار ساختن - توان یافتن - بازو گرفتن - م:  
رجاء واثق من در حوادث بمساعدت و  
اعتضاد شما بوده و خواهد بود = امید من  
در پیش آمدها بهمراهی و یاری...  
**اعتفاء** (اعتفاء): دهش خواستن.  
**اعتقال** (اعتقال): ۱- بستن - بند  
کردن - بسته شدن - م:  
بجرائم سابقه ویرا مأخوذ کردند و در معقلی  
حصین اعتقال نمودند = او را بگناهان پیشین  
بگرفتند و در شارسانی استوار بند فرمودند.  
۲- بستگی زبان - بسته زبانی - زبان بند



شدن - م :

موقع خطابت اعتقال لسان عارض گشت =  
هنگام سخنرانی بسته زبانی رخ داد یا زبان  
بند شد .

**اعتکاف** ( اِعْتَكَفَ ) : بمسجدنشستن -  
مسجدنشینی - درنگی شدن در مرکز .

**اعتلاء** ( اِعْتَلَا ) : بلندشدن - بلندی -  
برتری یافتن - برتری - م :

عمر در عزت و اعتلاء گذرانا = زندگی  
در ارجمندی و برتری ...

**اعتماد** ( اِعْتَمَدَ ) : اسپردگی (۱) - م :  
اعتماد من در کارها بدوست = در کارها  
بدو اسپردگی دارم .

بهیچ کس اعتماد مکن = ... اسپردگی  
مکن .

**اعتناق** ( اِعْتَنَقَ ) : دست بگردن  
کردن - دست بگردن در آوردن - در  
برگرفتن - دربر کشیدن - دست در کردن  
افکندن - در کنار گرفتن - در کنار  
کشیدن - دست بگردن وا کردن .

**اعتیاد** ( اِعْتَادَ ) : خوگر شدن -  
خو گرفتن - خو کردن - عادت کردن -  
بعادت کردن - م :

۱ - این لغت محلی است و در بعضی نقاط خراسان  
بکار می رود .

از اعتیاد بعادات سیئه اجتناب لازم است =  
از خو گرفتن بعاداتهای ناپسند دوری باید  
جست .

اعتیاد بافیون موجب هلاک باشد = خوگر  
شدن بافیون مایه تباهی و نیستی است .

**اعجاب** ( اِعْجَبَ ) : ۱ - خود بینی -  
خویشتن بینی - خود پسندی - م :

اعجاب از قلت بضاعت ناشی میشود =  
خود بینی از کمی مایه خیزد .

۲ - بشگفت آوردن - شگفت انگیزختن -  
بعجب آوردن - م :

وقتی که آن قصیده انشاد نمود مستمعین  
از شدت اعجاب زبان در کام کشیدند =  
چون آن چکامه بر خواند شگفتی بسیار را  
شنوندگان ...

**اعجاز** ( اِعْجَزَ ) : بُنها - سرینها -  
سغریها - بیخها - دنبالها .

**اعجاز** ( اِعْجَزَ ) : ناتوان کردن -  
درمانده کردن - ناتوان یافتن .

**اعجم** ( اِعْجَمَ ) : زبان بسته - بسته  
زبان .

**اعجوبه** ( اِعْجُوبَ ) : شگفت آور -  
شگفت انگیز - سخت شگفت - م :

در علم و ذکا اعجوبه است = در دانش  
وهوش سخت شگفت است .

اعدی عدو من تو هستی - ستمکارترین  
دشمن ...

**اعذار** ( اِعْذَارَ ) : بهانه ها - م :  
اعذار ناموجه پیش آورد = بهانه های  
نادرست ...

**اعراب** ( اِعْرَابَ ) : تازیان - تازیان  
بیابانی - تازیان صحرائشین - تازیان بیابان  
باش - م :

اعراب در فصاحت مباراة میکردند =  
تازیان در شیوایی گفتار همچشمی مینمودند .

اعرابی : تازی بیابانی - تازی بیابان نشین .

**اعراض** ( اِعْرَاضَ ) : ۱ - آبروها - م :  
اعراض مردم را بقول باطل هتك نتوان  
کرد = آبروی مردم را بگفتار نادرست ...

هتك اعراض عمل سفهاست = آبروی  
مردم ریختن کار بیخردان و سبکسرانست .

۲ - خواسته ها .

**اعراض** ( اِعْرَاضَ ) : رخ تافتن -  
روی گردانیدن - روی برگاشتن - برگشتن -  
دامن درچیدن - م :

در موقع صحبت اشخاص اعراض نباید  
کرد = چون کسی سخن گوید روی  
گردانیدن روا نباشد .

چرا از من اعراض میکنی = ... رخ بر میتابی .  
از عقیده سابق خود اعراض کرد = از اعتقاد

دردها و حیلست اعجوبه عهد است = در  
زیرکی و چاره گری یکی از شگفتها یا  
یکی از مردمان شگفت آور این روزگار  
است .

**اعداء** ( اِعْدَاءَ ) : دشمنان - م :  
اعداء وطن را معدوم باید کرد = دشمنان  
میهن را نیست باید نمود .

**اعداد** ( اِعْدَادَ ) : عددها - شمارها .

**اعداد** ( اِعْدَادَ ) : آماده کردن -  
بسیجیدن - ساختن - ساخته شدن - بسیج - م :

اعداد قوای حرب را وجهه همت ساخت =  
آماده کردن یا بسیجیدن نیروهای جنگی را ...

**اعدام** ( اِعْدَامَ ) : نیستها - نیستیها -  
نابودنیها - نابوده ها .

**اعدام** ( اِعْدَامَ ) : ۱ - درویش شدن  
بیچیزی - تهیدست گردیدن - تهیدستی .

۲ - نیست گردانیدن - نیست کردن -  
کشتن .

**اعدل** ( اِعْدَلَ ) : ۱ - داد گستر - م :  
اعدل سلاطین قدیم انوشیروان بود =  
داد گسترین شاهان باستان ...

۲ - راست تر - خوشتر - م :  
بهار اعدل فصولست = خوشترین فصلها

بهار است یا بهار خوشترین فصلست .  
**اعدی** ( اِعْدَى ) : دشمن تر - ستمکار تر - م :



پیشین برگشت.

از عمل اعراض کرد = از انجام کار دامن درجید.

اعرج (اعرج): لنک.

اعرف (اعرف): ۱- شناساتر- داناتر- شناسنده تر- م:

از شما اعرف و ابصر بمجاری امور وجود ندارد = شناساتر یا داناتر و بیناتر از شما براه کارها کسی نیست.

۳- شناخته تر- روشناس تر- م: از تمام خلق اعرف است = او روشناس تر جهانیان است.

اعرف رجال سلجوقی نظام الملك بود = شناخته تر یا روشناس ترین رجال...

اعز (اعز): ۱- ارجمندتر- گرانمایه تر- بزرگوارتر- بزرگوار- ارجمند- م:

۳- نایاب تر- دشوار یاب تر- دیر یاب تر- اعزاز (اعزاز): ارجمند کردن- گرامی داشتن- عزیز داشتن- م:

بجهت اعزاز و احترام او چند فرسخ باستقبال رفت = برای بزرگداشت... اعزه (اعزه): ارجمندان- گرانمایگان.

بزرگواران- عزیزان- م: اعزه شهر بقدم اطاعت پیش رفتند =

ارجمندان یا گرانمایگان...

اعزه اصحاب را شکسته دل نباید داشت = یاران گرامی یا ارجمند...

اعسار (اعسار): درویش شدن- تنگ دست شدن- تنگدستی- درویشی- م: اعسار او بحکم محکمه ثابت گشت = درویشی...

عریضه اعسار بمحکمه نوشت = ... تنگدستی...

اعشار (اعشار): ده يك ها.

اعشی (اعشی): شب کور.

اعصاب (اعصاب): پی-ها- م:

اعصاب از ارکان حیات است = پی-ها...

اعصار (اعصار): روزگار-ها- م: در اعصار قدیمه افکار بشر بسیط بود = در روزگار پیشین یاد رزمانهای پیش...

اعصار (اعصار): کردباد- لوله باد.

اعضاء (اعضاء): ۱- اندامها- م:

قلب از اعضاء عامله بدن است = دل از اندامهای کاریگرتن است.

اعضاء او را بتیغ از هم جدا کردند = اندام وی را...

۲- کارمندان- م: اعضاء هر اداره باید که میهن دوست و

فداکار باشند = کارمندان...

اعطاء (اعطاء): بخشیدن- دهش- بخشش- م:

اعطاء اموال بمستحقین و مساکین موجب رضاء الهی است = بخشیدن خواسته یارزانیان و بینوایان مایه خشنودی خداوند است.

در سخاوت بمثابه ایست که بسحاب و بحر اعطاء تعلیم میکند = در بخشش چنانست که ابر و دریا را دهش میآموزد.

هزار ریال اعطاء فرمود = بخشید یا بخشش فرمود.

اعطائیه (۱): دهش- بخشش.

اعظام (اعظام): بزرگ داشتن- بزرگ کردن- م:

اعظام و تبجیل علماء علامت حسن طویت و نقاء سریرت باشد = دانشمندان را بزرگ داشتن و گرامی کردن نمودار پاکدلی و نیک نهادی است.

اعظم (اعظم): ۱- بزرگ تر- بزرگوارتر- م:

اعظم اطباء ایران محمدز کریا، رازیست = بزرگترین پزشک...

۱- این واژه اخیراً در ادارات معمول گردیده و سخت نافصیح است.

۲- کلان تر- درشت تر- بزرگتر- م:

اعظم جبال ایران کوه دماوند است = بزرگتر یا کلانترین کوههای...

اعظم (اعظم): استخوانها.

اعقاب (اعقاب): ۱- بازماندگان- زادگان- فرزندان- م:

از اعقاب او کسی را نمیشناسم = از بازماندگان...

۲- پاشنه ها.

اعقل (اعقل): خردمندتر- بخردتر- هوشمندتر- م:

اعقل اهل عصر است = بخردترین مردم روزگار است.

اعلاء (اعلاء): بلند کردن- برکشیدن- برآوردن- بالا بردن- افراشتن- م:

اعلاء کلمه حق و وصول بسعادت را متضمن است = برافراشتن سخن حق مرد را به نیکیبختی رساند.

اعلام (اعلام): ۱- بزرگان- ناموران- نامداران- روشناسان- م:

علماء اعلام متفق شدند = دانایان بزرگ یا نامور همدستان گردیدند.

۲- درفشها- پرچمها- نشانها.

اعلام (اعلام): آگاهانیدن-



آگاه کردن - آگهی دادن - دانا کردن - م: بتجار اعلام کردند که امتعه را به قیمت مناسب بفروشند - بازارگانان را بیاگاهانیدند یا آگاه کردند یا بیازرگانان آگهی دادند ...

اعلان (اعْلان): ۱ - آشکارا کردن پدید ساختن - م:

از اعلان این قضیه خود داری کنید = از آشکار کردن ...

۲ - آگهی - م:

درجرائد اعلان کردند = در روزنامه‌ها آگهی دادند.

اعلم (اعْلَم): دانایتر - دانشمندتر - داننده تر - م:

در علم طب از همه اعلم است = در دانش پزشکی از همه دانایتر است.

تقلید اعلم بر غیر اعلم واجب است = باید که عامه از هر که دانایتر است پیروی کنند.

یا پیروی دانایتران بر جزایشان واجب باشد. اعلمیّت: دانایتری - داننده تری.

اعلی (اعْلَى): برتر - بلندتر - بالاتر - م: در مرتبه اعلی مقام گرفت = برترین پایگاه

جاگزید یا بیالاترین جای برسید.

اعلی وادنی: برتر و فروتر - م:

اهالی شهر از اعلی تا بادنی مطاوعت

کردند = مردم شهر از برتران گرفته تا فروتران یا برتران و فروتران شهر یا مردم شهر از هر دست برتر و فروتر فرمان پذیر شدند.

اعلی و اسفل: بالاتر و پائین تر - برتر و فروتر - بالا و پائین - بر و فرود - بالا و وزیرین.

اعمار (اعْمَار): زند گیها - سالها - م: اعمار ظلمه طولانی نمیشود = ستمکاران دراز زند گی نباشند یا زند گی ستمگران دراز نکشد.

اعماق (اعْمَاق): تها - تهها - ژرفیها - م: از اعماق قلب میگویم = از ته دل ...

اعمال (اعْمَال): کارها - کرده ها - کردارها - کار کردها - م:

ازین اعمال تجنب کنید = ازین کارها دوری جوئید.

اعمال (اعْمَال): کار بستن - بکار افکندن - بکار داشتن - بکار بردن - م:

اعمال تمام قوی ضرور نیست = کار بستن همه نیروها در بای نیست.

اعمده (اعْمَدَة): ستونها.

اعمی (اعْمَى): کور - نابینا - م: عقل در طریق عشق اعمی است = خرد در

راه عشق نابیناست.

اعمی القلب: کور دل.

اعتاب (اعْتَاب): انگورها.

اعتات (اعْتَات): برنج افکندن - آزدن - رنجانیدن.

اعتاق (اعْتِاق): گردنها.

اعنه (اعْنَه): لگامها - دوالها.

اعوام (اعْوَام): سالها - سالیان.

اعوان (اعْوَان): یاران - یارمندان - یاریگران - م:

معاونت اعوان و مظاهرت اخوان منجج نیامد = دستگیری یاران و پشتیبانی دوستان سودمند نیفتاد.

اعوج (اعْوَج): کژ - کج.

اعوجاج (اعْوِجَاج): کژ شدن - کژی - م:

اعوجاج فکر او از حد خارج است = کژ اندیشی یا کژی اندیشه او از اندازه بیرونست.

اعور (اعْوَر): ۱ - يك چشم.

۲ - رود گانی میانین.

اعیاء (اعْيَاء): مانده شدن.

اعیاد (اعْيَاد): جشنها - م:

یکی از اعیاد قدیمه مهر جانست = مهرگان یکی از جشنهای باستانی است.

اعیان (اعْیَان): بزرگان - بزرگواران - کدخدایان - م:

اعیان بلد متفق القول بریاست او اقرار نمودند = بزرگان شهر یکسخن بسروریش خستو شدند.

اعین (اعْیَن): فراخ چشم.

اعین (اعْیَن): چشمها - دیدگان.

اغاثه (اغَاثَه): فریاد رسیدن - رهائی دادن - رهانیدن - م:

اغاثه ملهوف شیمه احرار است = فریادرسی اندوهگنان یا بفریاد آمده خوران رسیدن دیدن آزادگان است.

اغاره (اغَاْرَه): غارتیدن - تاراج کردن.

اغانی (اغَانِی): سرودها - نواها - م: طیور بانواع اغانی منطلق اللسان شدند =

مرغان بسرودهای گوناگون زبان بگشادند.

اغبر (اغْبَر): گرد آلود - گرد رنگ.

گرد گون - خاک رنگ - خاکی - خاک آلود.

اغبر (بساط): زمین - م:

بساط اغبر از تأثیر بهار همتای گنبد اخضر گشت = زمین یا پهنه خاک ...

اغبرار (اغْبَرَار): گرد آلود شدن خاک رنگ گشتن.



**اغتیباط (اغ تباط):** آرز (۱) و بردن - اندوه بردن.

**اغترار (اغ ت رار):** فریفته شدن - فریب خوردن - فریفتگی - م:

اعدا حباثل مکر بگسترده تا از طریق اغترار سر در کمند انقیاد آوردند = دشمنان دام فریب بگسترده تا از سرفریفتگی...

**اغتسال (اغ ت س ال):** تن شستن - شست و شو - تن شوئی.

**اغتشاش (اغ ت ش اش):** آشفته شدن - آشفته شدن - م:

اغتشاشات بکلی برطرف شد = هر چه آشفته بود یا همه آشفته گیها از میان رفت.

اغتشاش حواس: پراکندگی اندیشه - پریشانی اندیشه.

اغتشاش خاطر: دل آشفته گی.

**اغتیال (اغ ت ی ال):** ناگاه کشتن - **اغذیه (اغ ذ ی ه):** خوردنیها - خورشها - خوراکیها - م:

اغذیه لذیذه بدن را تنمیه کند = خورشهای لذیذ تن را بیالاند.

**اغر (اغ ر ر):** ۱ - اسب سپید روی - سپید پیشانی.

۱ - پارسی غیر معمول این واژه بزرگان داشتن است

۲ - نامور - بنام - نامدار - م:

روزی اغر و محجل بگذشت = روزی نامدار باغاز و انجام سپری شد.

**اغراء (اغ راء):** بر آغالیدن - آغالش - برانگیختن - م:

عده ای را بعداوت وی اغرا کرد = گروهی را بدشمنی وی بر آغالید.

اغراء جاهل بعید از مصلحت باشد = آغالش نادانان از مصلحت بدور است.

**اغراب (اغ ر اب):** شگفت آوردن - تازه گفتن.

**اغراس (اغ ر اس):** نهالها.

**اغراض (اغ ر اض):** ۱ - نشانه ها - آماجها - نشانها - م:

حوادث مثل سهام است و خلق اغراض آن سهامند = پیش آمدها چون تیر پُران است و مردمان نشانه آن تیرند.

۲ - خواستها - م:

اغراض من بعمل نیامد = خواسته های من انجام نیافت.

۳ - اندیشه های بد - دشمنیها - م:

بقول اصحاب اغراض از اخوان اغراض نکند = بگفته بد اندیشان یا دشمنان از یاران روی نتابد.

**اغراق (اغ ر اق):** کزاف گوئی - م:

گوئی پیچیده گفتن - م:

بزعم بعضی از کتاب اغلاق دلیل قدرت متکلم و کاتب است = برخی از نویسندگان پنداشته اند که دشوار گوئی یا پیچیده گفتن نمونه توانائی گوینده و نویسنده باشد.

**اغلال (اغ ل ال):** بندها - کردن بندها - بند های آهنین - م:

اسرا را در سلاسل و اغلال مقید کردند = بردگان را بزنجیرها و بند های آهنین بستند.

**اغلب (اغ ل ب):** بیشتر - م:

اغلب ناس در غفلتند = بیشتر مردم غفلت زد گانند.

اغلب اوقات گرفتارم = بیشترین وقت...

**اغلی (اغ ل ی):** گرانتر - گرانبها تر - بیش بهاتر - م:

باغلی القیم ابقیاع نمود = بگرانترین قیمت بخرید.

**اغماء (اغ م اء):** بیهوشی - بیهوش شدن - م:

اغماء عارض شد = بیهوشی دست داد.

**اغماذ (اغ م اذ):** نیامها.

**اغمار (اغ م ار):** کار نادیدگان - ناآزمودگان.

**اغماض (اغ م اض):** چشم فرو کردن -

باب تملق بگشود و اغراق بحد اعلی رسانید = از در چاپلوسی در آمد و کزاف گوئی از اندازه بدر برد.

اغراق عملی نامطلوب است = کزاف گوئی پسندیده نیست.

**اغرب (اغ ر ب):** تازه تر - شگفت تر - دور تر - م:

این از همه اغرب است = ... دور تر است.

از قصیده شما اغرب استماع نکرده ام = از چکامه شما تازه تر نشنیده ام.

**اغصان (اغ ص ان):** شاخه ها - ستا کها - م:

نسیم بهاری حله خضرا در اغصان پوشید = باد بهار شاخها را جامه زمردین پوشانید.

**اغضاء (اغ ض اء):** گناه بخشیدن - چشم پوشی - گذشت - م:

از زلات خدام اغضا فرمود = از لغزشهای چاکران خویش چشم پوشی کرد یا گذشت فرمود.

**اغفال (اغ ف ال):** غافل کردن - گول گرفتن - گول زدن - م:

اغفال مشتری در معامله جائز نیست = گول زدن خریدار در ستد و دادر و نباشد.

اغفالش کردند و کلاهش برداشتند = غافلش کردند یا گول گرفتندش...

**اغلاق (اغ ل اق):** در بستن - دشوار



آسان گرفتن - خشم فرو گرفتن - چشم پوشی - گذشت - م :

عفو و اغماض از صفات حسنه است = بخشودن و چشم پوشی صفتی نیکو است . اغماض فرمائید = گذشت ...

**اغناء** ( اِغْنَاء ) : بینياز کردن - توانگری دادن .

**اغنام** ( اِغْنَام ) : گوسفندان .

**اغنی** ( اِغْنَى ) : توانگرتر - بی نیازتر .

**اغنیاء** ( اِغْنِیَاء ) : توانگران - بی نیازان - م :

بر اغنیاء لازم است که فقرا را معاونت کنند = توانگران باید که دستگیر درویشان باشند یا تهیدستان را یاری کنند .

**اغواء** ( اِغْوَاء ) : از راه بردن - گمراه کردن - بیراه نمودن - م :

مثل شیطان در میان خلق افتاد و تمام را اغوا کرد = اهرمن وار در میان مردم افتاد . و همه را از راه برد یا بیراه کرد یا گمراه نمود .

**اغیار** ( اِغْیَار ) : بیگانگان - دیگران - م : محفل از اغیار خالی شد = انجمن از بیگانگان تهی گردید .

این مطلب را از اغیار مخفی دار = این سخن از دیگران یا بیگانگان پنهان کن .

**اغید** ( اِغْیَد ) : نازک تن - نازک پوست - نرم اندام - نرم تن .

**افاده** ( اِفَادَه ) : ۱ - سود رسانیدن - سود دادن - سود بخشی - م :

طریق افاده و استفاده منسبت نیست = راه سود رسانیدن و سود جستن گشاده است یا بسته نیست .

۲ - خود فروشی - ناز - م :

خیلی افاده میکنی = بسیار خود فروشی می نمائی .

**افاضل** ( اِفَاضِل ) : برتران - فزوانان - فاضل تران - پرمایگان - م :

افاضل مملکت در اصلاح امور اهتمام نمودند = فزوانان کشور همت بستند تا کارها را بسامان کنند .

از افاضل کتاب و شعر است = در میانه سخن سرایان و نویسندگان از دست برتر یا از برترین نویسندگان و سخن سرایانست .

**افاضه** ( اِفَاضَه ) : ۱ - فیض بخشی - بخشیدن - فیض رسانی - م :

افاضه و افاده کنید = فیض بخشی و سود رسانی کنید یا فیض بخشید و سود رسانید .

۲ - بسخن در آمدن - سخن در پیوستن - سخن آغازیدن - آغاز سخن کردن - در سخن ایستادن .

**افاقه** ( اِفَاقَه ) : بهوش آمدن - هشیار شدن - بخود آمدن - واهش آمدن - م : افاقه این مریض میسر نیست = این بیمار را هشیاری دست ندهد .

مدتی مغشیا علیه افتاده بود تا این لحظه افاقه ای حاصل شد = یکچند بیهوش بود تا اکنون بخود آمد یا باهش آمد .

**افتتاح** ( اِفْتِتَاح ) : گشودن - باز کردن - گشایش - آغاز کردن - م :

افتتاح کلام بحمد باری تعالی اولی باشد = گشایش سخن بستایش آفریدگار جهان نیک در خور بود .

مراسم افتتاح مجلس بعمل آمد = آئین گشایش ...

خطابه افتتاح شد = سخنرانی آغاز گردید افتتاح مقال چنین بود = آغاز گفتار ...

**افتخار** ( اِفْتِخَار ) : نازیدن - فزونی جستن - نازش - فخر آوردن - م :

دنیا بوجود علما افتخار میکند = جهان بدانشمندان می نازد .

افتخار من بشماست = نازش ...

**افتراء** ( اِفْتِرَاء ) : دروغ بافتن - دروغ بستن - دروغ زدن - دروغ نهادن - م :

افتراء عملی قبیح است = دروغ بافتن ... **افتراس** ( اِفْتِرَاس ) : دریدن - پاره

کردن - شکستن - کشتن .

**افتراض** ( اِفْتِرَاض ) : ۱ - انگاشتن - فرض کردن .

۲ - بایسته بودن - فرض بودن .

**افتراق** ( اِفْتِرَاق ) : جدا شدن - جدا افتادن - جدائی - از هم افتادن - م : شکایت مبدأ افتراق است = گله گزاری آغاز جدائی باشد .

**افتضاح** ( اِفْتِضَاح ) : رسوا شدن - رسوائی - م :

در افتضاح خود میکوشید = در رسوائی ... جمعی را افتضاح نباید کرد = گروهی را رسوا ...

**افتعال** ( اِفْتِعَال ) : دروغ ساختن - دروغ سازی - دروغ بافتن - دروغ بافی - م :

بافتعال و شعوده شیرفتان علاقه محبت را قطع نباید نمود = بدروغ بافی و شعبده سازی بدکاران فتنه انگیز رشته دوستی را نباید برید .

**افتقاد** ( اِفْتِقَاد ) : باز جستن - جستجو .

**افتقار** ( اِفْتِقَار ) : درویش شدن - درویشی - نیازمندی - م :

افتقار و احتیاج از مرگ بتر است = درویشی و نیازمندی ...

**افحام** ( اِفْحَام ) : خاموش کردن -



زبان بستن - زبان بند کردن - درمانده کردن - م :

باده و واضح خصم را افحام نمود = برهبرهای روشن خصم را زبان بند کرد یا زبان خصم را بست .

**افحش** ( آف ح ش ) : زشت تر - ناسزاتر .  
**افخاذ** ( آف خ اذ ) : رانها .

**افخر** ( آف خ ر ) : گرانبهاتر - گرانبمایه تر - م :

بافخر البسه ملبس شد = گرانبمایه ترین جامه های خویش را پوشید .

**افخم** ( آف خ م ) : بزرگتر - تناورتر .  
**افراح** ( آف ر ا ح ) : شادمانیها - شادیها - م :

اقداح راح بدوران افتاد و انواع افراح روی نمود = جامهای باده بچرخ آمد و شادیهای گوناگون دست داد .

**افراخ** ( آف ر ا خ ) : جوجهها - چوڑگان - جوجگان .

**افراد** ( آف ر ا د ) : ۱ - یگانگان - م :  
از افراد رجال یکی اوست = یکی از مردان یگانه است .

۲ - تن بتن - م :  
افراد قشون مجهز شدند = لشکر تن بتن بسیج یافتند .

بر افراد بشر لازم است که = تن بتن آدمیان

باید که ...

**افراد** ( آف ر ا د ) : تنهایی - یگانگی .

**افراز** ( آف ر ا ز ) : جدا کردن - م :  
قسمت خود افراز نمود = رسد خویش جدا کرد .

افراز سهم صغار بر وراث دیگر مقدم است = بهره خردسالان را پیش از دیگر وارثان جدا کنند .

**افراس** ( آف ر ا س ) : آسبان - بارهها .  
**افراط** ( آف ر ا ط ) : بی اندازه کردن - از اندازه گذشتن - م :

در تکلم افراط نباید کرد = در گفتار از اندازه نباید گذشت یا اندازه سخن نگاه باید داشت یا بی اندازه سخن نباید گفت .  
افراط و تفریط هر دو غلط است = از اندازه گذشتن و کوتاهی در کار نادرست است یا بیشتر و کمتر از اندازه نباید کرد .

**افراغ** ( آف ر ا غ ) : تهی کردن - پردختن - ریختن .

**افزاع** ( آف ز ا ع ) : ترسانیدن - بیم دادن - بترس افکندن .

**افساد** ( آف س ا د ) : تباه کردن - دشمنی افکندن - فساد انگیزیدن - م :

حتی المقدور افساد میکنند = تا بتوانند دشمنی می افکنند یا میانه را تباه میسازند .

**افسد** ( آف س د ) : تباه تر - تبه کار تر - م :  
افسد از وی ندیده ام = تباه تر ...

**افسق** ( آف س ق ) : بیفرمان تر - نافرمان تر - نابکار تر - بیسامان تر - تردامن تر - م :

افسق فساق و اکذب خلق است = نابکار - ترین نابکار و دروغگوی ترین مردمان است .

**افشاء** ( آف ش ا ) : آشکار کردن - فاش نمودن - پیدا کردن - پدید ساختن - م :

افشاء اسرار ناشی از قلت عقل باشد = آشکار کردن رازها از کم خردی خیزد .

این مطلب افشا نشود = این سخن آشکار ...  
**افصاح** ( آف ص ا ح ) : زبان آور شدن -

زبان آوری - روشنگفتاری - روشنگویی - شیواسخی - شیوا شدن .

**افصح** ( آف ص ح ) : زبان آور تر - روشن گوی تر - شیواتر - شیواسخن تر - م :

شاهنامه از بوستان افصح است = ... شیواتر است .

از غالب متکلمان افصح بود = از بیشتر گویندگان شیواسخن تر یا شیواتر یا زبان آور تر بود .

**افضال** ( آف ض ا ل ) : فزون بخشیدن - نیکوئی کردن - سپاس نهادن - م :

در افضال و انعام تقصیر نکرد = در نیکو کاری

یا افزون بخشی کوتاهی نورزید .

**افضل** ( آف ض ل ) : برتر - فزون تر - پرمایه تر - فاضلتر - م :

افضل خلایق آنکس است که ببخشد و پاداش نخواهد = برترین مردمان ...

از تمام ادبا افضل است = از همه ادیبان پرمایه تر یا فاضلتر است .

شجاعت افضل باشد یا حلم = دلیری بقدر افزونتر است یا بردباری .

افضلیت : برتری - فزونتری - فزونی - پرمایگی - م :

افضلیت علما بر سائرین مسلم است = برتری یا فزونی دانایان را بر دیگران همه باور دارند .

**افطار** ( آف ط ا ر ) : روزه گشادن - روزه گشائی - روزه وا کردن - م :

افطار رطب مستحب است = روزه گشادن بخرمای پسندیده باشد .

بافطار دعوت داشت = ویرا بروزه گشائی خوانده اند .

**افطح** ( آف ط ح ) : پهن سر .

**افطس** ( آف ط س ) : پهن بینی .

**افعال** ( آف ع ا ل ) : کارها - کرده ها - کنشها - کردارها - م :

ذکر خیر نتیجه افعال حسنه باشد = نام نیک



زاده کارهای نیک بود یا از کار نیک نام نیک زاید.

**افق** (اُفُق): کران - کرانه آسمان - کنار آسمان - م:

اشعه خورشید بر افق زرناب می افشاند = پرتو آفتاب بر کران ...

**افقر** (اَفْقَر): درویش تر - نیازمند تر - بی چیز تر - تهیدست تر - م:

افقر عباد الله چنین گوید = درویش ترین بندگان خدای ...

**افقه** (اَفْقَه): دانشمند تر - داناتر - با فهم تر - م:

افقه شیعه در قرن پنجم شیخ ابو جعفر طوسی است که از وی افقه و ابصر نبود = دانشمند ترین شیعیان در سده پنجم ابو جعفر طوسی است که از او داناتر یا با فهم تر ...

**افک** (اَفْك): دروغ.

**افکار** (اَفْكَار): اندیشه ها - م:

افکار مشوش است = اندیشه ها پریشان است.

افکار اهل مجلس را بخود متوجه ساخت = اندیشه مجلسیان را بخویش روی آور کرد.

افکار غلط در این مقاله زیاد ملاحظه میشود = اندیشه های نادرست در این نوشته بسیار می بینم.

**افلات** (اَفْلَات): گریختن - در رفتن - رستن - رهائی یافتن - رهانیدن.

**افلاذ** (اَفْلَاذ): جگر پاره ها.

**افلاس** (اَفْلَاس): بی چیز شدن - نادار گشتن - بی چیزی - ناداری - م:

حکم افلاس او از محکمه صادر گشت = فرمان بی چیزی یا ناداری او از دادگاه برون آمد.

عاقبت اسراف بافلاس منتهی میشود = فراخ روی سرانجام بناداری میکشد یا پایان فراخ روی بی چیزی باشد.

**افلاك** (اَفْلَاك): چرخها - گردونها - سپهرها - آسمانها - م:

افلاك را بعقیده قدما حرکات مختلف است = آسمانها را بعقیده پیشینگان جنبشهای گوناگون است.

افلاك و انجم هم مثل ماهها حیرانند = چرخها و ستارگان نیز چون ما سرگردانند.

**افلاج** (اَفْلَاح): رستگار تر.

**افناء** (اَفْنَاء): نیست کردن - نابود گردانیدن - نیست ساختن - م:

افناء اعادی مرهون وقت است = نیست کردن دشمنان گروه وقت است یا در وقت بسته باشد.

**افنان** (اَفْنَان): شاخه ها.

**افواج** (اَفْوَاج): گروهها - م:

افواج متظلمان متوالیاً هجوم نمودند = دادخواهان گروه گروه یا گروه دادخواهان ...

**افواه** (اَفْوَاه): دهانها - دهنها - م: اینخبر در افواه افتاده است = این آگهی در دهنها ...

معلومات خود را از افواه تلقی نموده است = آنچه میداند از دهنها فرا گرفته است.

**افول** (اَفْوَل): فرو شدن - م: هنوز آفتاب افول ننموده بود = ... فرو نشده بود.

**افهام** (اَفْهَام): فهمها - دانشها - م: افهام از ادراك جلالت او قاصر است = فهمها از دریافت بزرگواریش کوتاه است.

درجه افهام خلق معلوم گشته است = پایه دانش مردم دانسته آمده است.

واضح است که افهام ما تا کجا تواند رسید = پیداست که دانش یا فهم ...

**افهام** (اَفْهَام): یاد دادن - دانا کردن - م:

افهام متعلمین طرق مختلف دارد = دانا کردن آموزندگان راههای بسیار دارد.

**اقارب** (اَقَارِب): خویشان - نزدیکان - خویشاوندان - م:

اقارب و اباعد از الطباف او ممنوند = نزدیکان و دوران سپاس مهر بانیهایی وی میگزارند.

**اقاصی** (اَقْاصِی): دورترها - م: از اقاصی بلاد قصد وی کردند = از دورترین شهرها آهنگ ...

**اقاله** (اِقَالَه): ۱ - بهم زدن - م: بیعی که کرده اید اقاله کنید = ... بهم زنید.

۲ - بخشیدن - گذشت.

**اقالیم** (اَقَالِیْم): کشورها.

اقالیم سبعة: هفت کشور - م: بجهت اقالیم سبعة قدما طبائعی فاضل شده اند = برای هفت کشور ...

**اقامت** (اِقَامَت): ۱ - جای گزیدن - آرام گرفتن - ماندن - ایستادن - م: ده روز اقامت نمود = ... بماند یا آرام گرفت.

در خارجه اقامت داشت = بیرون از میهن خود جای گزیده یا جای گزین بود.

با ما میآئید یا اقامت میکنید = ... میمانید.

۲ - راندن (۱) - بپاداشتن - بجا آوردن - م: اقامت حدود و امضاء سیاست در عهده

۱ - اقامت بدین معنی اخیراً بدین صورت (اقامه) بکار میرود ولی در آثار پیشینیان در هر دو مورد چنانست که در متن نوشته ایم.



سلطان باشد = راندن حدها ...  
 اقامت ( اقامه ) صلوٰۃ از وظائف مسلمانی  
 است = نماز بجا آوردن یا بپاداشتن نماز ...  
 ۳ - راست کردن .  
**اقاویل** ( اِقَاوِیْل ) : گفته‌ها - سخنان -  
 گفتارها - م :  
 اقاویل فقها راجع بطهارت اهل کتاب  
 مختلف است = گفته یا گفتار فقیهان درباره  
 پاکی ...  
**اقباض** ( اِقْبَاض ) : در دست نهادن - م :  
 قبض و اقباض بحصول پیوست = گرفتن  
 و در دست نهادن ...  
**اقبال** ( اِقْبَال ) : ۱ - روی آوردن -  
 روی کردن - م :  
 بدینطرف اقبالی ندارد = روی بدینسو  
 نمیکند یا بدینسو روی نمی‌آورد .  
 ۲ - نیکیبختی - همایون بختی - بهروزی  
 بخت - م :  
 اقبال مساعدت کرد = نیکیبختی همراه شد .  
 خوش اقبالی و بد اقبالی بدست ما نیست =  
 خوش بختی و بد بختی ...  
**اقبح** ( اَقْبَح ) : زشت‌تر - نازیبا تر .  
**اقتباس** ( اِقْتِبَاس ) : گرفتن -  
 آموختن - فرا گرفتن - دانش آموزی - م :  
 مضامین قصیده را از غیر اقتباس نموده

است = مضمونهای چکامه را از دیگران  
 گرفته است .  
 اقتباس علم فخر است نه عار = دانش آموختن  
 نام است نه ننگ .  
 اقتباس علم از مشكوة معرفت اساتذه  
 عالیمقام کرده بود = دانش از چراغ بینش  
 استادان بلند پایه گرفته بود .  
 حتی الامکان در اقتباس علوم جاهد باش =  
 تا بتوانی در فرا گرفتن دانشها بکوش .  
**اقتتال** ( اِقْتِتَال ) : باهم در آویختن -  
 کارزار کردن - نبرد نمودن .  
**اقتحام** ( اِقْتِحَام ) : در آمدن -  
 در افکندن - م :  
 اقتحام معارك و اقدام بر جلائل امور همتی  
 بلند و عزمی راسخ لازم دارد = خویشتن  
 برزم در افکندن و کارهای بزرگ پیش  
 گرفتن ...  
**اقتداء** ( اِقْتِدَاء ) : پیروی کردن -  
 از پی در آمدن - پیروی - پیشوا گرفتن - م :  
 اقتداء بسیرت بزرگان صوابست = پیروی  
 روش یا از روش بزرگان پیروی کردن ...  
 اقتداء بدو میکند = او را پیشوا گرفته یا  
 از وی پیروی مینماید .  
**اقتدار** ( اِقْتِدَار ) : توانا شدن -  
 توانائی - م :

اقتدار بیحد حاصل کرد = توانائی بسیار  
 بدست آورد .  
**اقترب** ( اِقْتَرَب ) : نزدیک شدن -  
 نزدیک آمدن .  
**اقتراح** ( اِقْتِرَاح ) : درخواستن -  
 آرزو کردن - پرسیدن - پرسش - م :  
 اقتراح این قضیه در کدام مجله بوده است =  
 درخواستن یا پرسش ازین قضیه ...  
**اقتراض** ( اِقْتِرَاض ) : وام گرفتن -  
 وام ستدن - وام خواستن .  
**اقتراف** ( اِقْتِرَاف ) : بدست آوردن -  
 ورزیدن - کسب کردن - انجام دادن - م :  
 بجزیمه ای که اقتراف کرده بود اعتراف  
 نمود = بگناه درونی خود یا بگناهی که  
 انجام داده بود خستوشد .  
**اقتران** ( اِقْتِرَان ) : گرد آمدن - برابر  
 شدن - یار گشتن - م :  
 اقتران این دو کوکب در چه موقع اتفاق  
 افتاد = گرد آمدن یا برابر شدن این  
 دو اختر ...  
**اقتسام** ( اِقْتِسَام ) : بخش کردن -  
 بخشیدن - سوگند خوردن .  
**اقتصاد** ( اِقْتِصَاد ) : میانگی کردن -  
 میانجی کردن - میانکاری - میانه روی -  
 کدخدائی - سود ورزی - م :

طریق اقتصاد اینطور نیست = راه میانکاری  
 یا کدخدائی چنین نباشد .  
 اقتصاد عمل عاقلانه است = سودورزی  
 یا کدخدائی کاریست بخردانه .  
 اقتصاد کنید تا محتاج نشوید = میانه رو باشید  
 تا نیازمند نگردید .  
 اقتصاد در تمام موارد فائده دارد = میانه  
 روی یا میانکاری همه جای سودمند است .  
**اقتصار** ( اِقْتِصَار ) : بسنده کردن -  
 فروایستادن - کوتاه کردن - م :  
 بدانچه دارید اقتصار کنید = ... بسنده  
 کنید .  
 بدین کلمه اقتصار خواهم کرد = بدین  
 سخن بسنده میکنم یا سخن را بدین کلمه  
 کوتاه می‌نمایم .  
**اقتضاء** ( اِقْتِضَاء ) : درخواست -  
 شایستگی - م :  
 مقام اقتضاء اینهمه تطویل ندارد = اینجا  
 اینهمه دراز گوئی نمیخواهد .  
 فعلاً حرف زدن بیش ازین اقتضاء ندارد =  
 اکنون ازین بیش سخن شایسته نیست .  
**اقتطاع** ( اِقْتِطَاع ) : بریدن - جدا  
 کردن - واپردن - پاره ستدن .  
**اقتطاف** ( اِقْتِطَاف ) : چیدن - برداشتن -  
 فرا گرفتن - م :



از تحقیقات سرکار اقتطاف کرده ام = ...  
برداشته یا فرا گرفته ام .

**اقتفاء** ( اِقْتَفَاء ) : در پی رفتن - از دنبال شدن - پیروی - از پس فراشدن - م : باقتفاء سبک غلظتی قصیده ای ساخته است = پیروی روش ...

**اقتناء** ( اِقْتِنَاء ) : گرد آوردن - سرمایه گرفتن - اندوختن - م :

بر اقتناء مال هیچکس را ملامت نتوان کرد  
بر گرد آوردن خواسته ...

**اقتناء** علم حسن عاقبت آرد = دانش اندوختن مرد را نکو فرجامی دهد .

**اقتناص** ( اِقْتِنَاص ) : شکار کردن - شکریدن .

**اقتحاط** ( اِقْتِحَاط ) : بتنگی افتادن - در قحط شدن .

**اقتحام** ( اِقْتِحَام ) : در میان آوردن - گنجانیدن .

**اقتحوان** ( اِقْتَحْوَان ) : بابونه سفید .

**اقتداح** ( اِقْتِدَاح ) : کاسه های بزرگ - ساتگینها - پیاله ها - م :

اقتداح راح در دوران آمد = ساتگینهای باده بگردش افتاد .

**اقدام** ( اِقْدَام ) : گامها .  
**اقدام** ( اِقْدَام ) : ۱ - در پیش شدن -

کاریش گرفتن - پیش کار رفتن - دست بکار شدن - م :

اقدام کنید و عمل را خانمه دهید = کار پیش گیرید و بسر آرید .

احدی قدرت اقدام نداشت = هیچکس پیش این کار باز رفتن نمیتوانست یا هیچکس نمیتوانست که اینکار پیش گیرد یا پیش اینکار رود .

مستدعیم اقدام مؤثری بفرمائید = خواهشمندم کارچنان پیش گیرید که فائده بخشد .

عاقلا نه اقدام کردید = کار خردمندانه پیش گرفتید .

۲ - دلیری کردن - دلیری - م :

اقدام رستم را با حصافت بزرگمهر توام کرده است = دلیری رستم با گاردانی بزرگمهر گرد آورده است .

**اقدِر** ( اَقْدَر ) : توانا تر .

**اقدس** ( اَقْدَس ) : پاکتر .

**اقدام** ( اِقْدَام ) : پیشین تر - پیش تر - دیرین تر - دیرینه تر - کهن تر - م :

ورود او بخدمت ازین تاریخ اقدام است = او پیشتر ازین بخدمت در آمده است .  
از اقدام ازمنه تاکنون این آئین نبوده است = از دیرینه تر زمانها ...

**اقرأ** ( اِقْرَأ ) : خوانا کردن - خواندن آموختن .

**اقرار** ( اِقْرَار ) : ۱ - خستوشدن - م : بعقل و کیاست شما اقرار دارم = بخردمندی و تیزهوشی شما خستوهستم .

۲ - جادار کردن - بر جای بداشتن .

**اقراص** ( اِقْرَاص ) : گرده ها - گلیچه ها .

**اقران** ( اِقْرَان ) : هم نبردان - هماوردان - همالان - هم آویزان - همتایان - همبران - همسران - همدوشان - م :

از اقران و امثال خود خواهید گذشت = از همبران یا همسران و همانندان ...

**اقران** ( اِقْرَان ) : برابر کردن - همبر داشتن .

**اقرَب** ( اِقْرَب ) : نزدیکتر - م : این قول بصحت اقرَب است = این گفته بدستی نزدیکتر است .

**اقرباء** ( اِقْرَبَاء ) : نزدیکان - خویشان - خویشاوندان - م :

بمظاهرت اقرباء طمع نتوان بست = پشیمانی خویشان چشم نباید داشت .

**اقرع** ( اِقْرَع ) : کل - کچل .

**اقری** ( اِقْرَى ) : مهمان نواز تر .

**اقتسط** ( اِقْتَسَط ) : بخشها - بهرها - بارها - قسطها - م :

قرض خود را با قسط تأدیه خواهد کرد = وام خویش بچند بهر یا بخش یا بچند بار می پردازد .

اقتسط این معامله را معلوم دارید = بخشهای این خرید و فروش را پیدا کنید .  
موقع تأدیه اقتسط نرسیده است = هنگام پرداخت بهرها .

**اقتسط** ( اِقْتَسَط ) : داد دادن - داد کردن - راست بخشیدن .

**اقسام** ( اِقْسَام ) : قسمها - بهرها - بخشها - گونه ها - هردست - م :

اقسام لباسها در این مغازه وجود دارد = همه گونه جامه ...

اقسام ماضی را بیان کنید = بخشهای ...

اقسام اغذیه را بقیمت مناسب میتوانید تحصیل کنید = از هردست خوردنی بابهای اندک بدست میتوانید آورد .

**اقسام** ( اِقْسَام ) : سوگند دادن .

**اقتسط** ( اِقْتَسَط ) : داد گرفتن - داد فرماتر - م :

اقتسط سلاطین و اعدل حکام بود = داد گرفتن شاه ...

**اقتضاء** ( اِقْتِضَاء ) : دور کردن - دور فرستادن - راندن .

**اقتصر** ( اِقْتَصَرَ ) : کوتاه تر - م :



اقصر طرق را اتخاذ کنید = در پی کوتاه ترین راه باشید یا از کوتاه ترین راه بروید. خط (۱) از خط (ب) اقصر است = ... کوتاه تر است.

اقصى (اقصى): دورتر - م:

اقصى نقاط دنیا را سیاحت کرده است = دورترین جای جهان را گردش نموده است. اقضى (اقضى): کاربرتر - کار گزار تر. اقضى القضاة: کاربرترین یا کار گزارترین قاضیان.

اقط (اقط): کشك - پینو - ماستینه.

اقطار (اقطار): گوشه ها - کرانه ها - کنارها - سوبها - گوشه و کنار - هر سوی - هر کران - م:

صیت عدل او در افطار عالم منتشر گشت = آواز دادوی در گوشه ها یا در همه گوشه ها یا در همه کرانه ها جهان پراکنده گردید. از افطار بدین سمت متوجه شدند = از هر گوشه و کنار یا از هر کران بدین سو روی آوردند.

عدیلش در افطار موجود نیست = در هیچ سوی همتای وی نتوان یافت.

۲- چکه ها - چکره ها - چکه ها - قطره ها - م: افطار امطار بر نصارت اشجار افزود = چکره های باران درختان را هر چه تازه تر

کرد.

اقطاع (اقطاع): پاره ها - لخته ها.

اقطع (اقطع): دست بریده - بیدست - بریده دست.

اقفار (اقفار): تهی شدن - ویران گشتن.

اقفال (اقفال): بندها - قفلها.

اقفال (اقفال): ۱- بند زدن - قفل نهادن - در بستن.

۲- برداشتن (حرکت کردن).

اقل (اقل): کمتر - کمینه - م:

اقل مراتب اینست که احباً منضجر و اعدا مسرور شوند = کمترین پایه آنست یا کمینه آنکه دوستان آزرده و دشمنان شادمان گردند.

اقلا: کمینه - کمترین - م:

اقلا لازم بود بنده را مطلع فرمائید = اگر هیچ دریای نبود کمینه آنکه مرا آگاهی دهید.

اقلا ده ریال ضرر کرد = کمینه یا کمترین زیان وی ده ریال است.

اقلا دو کلمه حرف بزنید = اگر هیچ کار نمیکنید کمینه آنکه ...

اقل درجه: کمترین پایه.

اقل قلیل: کم از کم.

اقل و اکثر: کم و بیش - کمتر و بیشتر. اقلع (اقلع): باز ایستادن - دور شدن.

اغلاق (اغلاق): بی آرام کردن - آرام بردن.

اقلام (اقلام): خامه ها - کلکها

اقلیم (اقلیم): کشور - م:

اهل هفت اقلیم این نادره استماع نکرده اند = هفت کشور یا مردم هفت کشور این شگفتی نشنیده اند.

اقمار (اقمار): ماهها - م:

عده ای از اقماریات تا کنون کشف شده است = تا کنون بسیاری از ماههای ستارگان رونده پیدا گشته است.

اقمار مشتری چند است = برجیس چند ماه دارد.

اقماع (اقماع): خوار کردن - شکستن.

اقناع (اقناع): خرسند گردانیدن - م:

خاطر او را بهر وسیله که ممکن باشد اقناع کن = دل وی را بدانچه توانی خرسند گردان.

اقوات (اقوات): توشه ها - خور دنیها - خورها.

اقواس (اقواس): کمانها.

اقوال (اقوال): گفته ها - گفتارها -

\* گو شها - م:

باقوال بی اساس متوجه مباشید = بگفته های بی بنیاد گوش مدهید.

در اقوال سلف نظیر این قول ندیده ام = در گفته های پیشینیان ...

اقوام (اقوام): ۱- گروهها - مردمان - م:

مابین تمام اقوام این رسم معمولست = میان

هر گروهی یا همه مردم ...

۲- کسان - پیوستگان - م:

اقوام من زیادند = کسان من بسیارند.

بملاقات یکی از اقوام میروم = پی دیدار

یا بدیدن یکی از پیوستگان ...

اقوم (اقوم): راست تر.

اقوی (اقوی): نیرومندتر - نیروتر - م:

زورمندتر - توانا تر - م:

اقوی دلیل بر صحت اظهارات شما

همینست = توانا ترین رهبر بر درستی

گفتار ...

از همه دول اقوی دولتی است که رجال

کافی بیشتر داشته باشد = نیروتر یا

نیرومندترین دولتها آنست که مردان

کاردان ...

اقویاء (اقویاء): نیرومندان -

زورمندان - م:

باقویاء در آوین نباید شد = بازورمندان ...



اقویا باید ضعفارا حمایت کنند = نیرومندان  
باید دست ناتوانان گیرند.

**اقهر** (اَقْهَر) : چیره تر.

**اکابر** (اَلْاِکْبَر) : ۱- مهان - بزرگتران -  
مہتران - بزرگان - م :

اکابر بلد از قبول شرائط ابا کردند = مهان  
یا بزرگان یا مهتران شهر ...

۲ - سالمندان - بزرگسالان .

اکابر و اصاغر : مهان و کهان = مهتران  
و کهتران - بزرگان و کوچکان -  
بزرگتران و کوچکتران .

**اکاذیب** (اَلْاِذِیْب) : دروغها - م :  
خاطر عقلا با کاذب مشوش نشود =  
خردمندان بدروغ پریشان دل نگردند .  
**اکار** (اَلْاِکْاَر) : کشاورز - برزیگر -  
برزگر .

**اکارع** (اَلْاِیْرَع) : پاچهها .

**اکارم** (اَلْاِیْرَم) : جوانمردان -  
کرانمایگان .

**اکاسره** (اَلْاِیْسِرَه) : خسروان - م :  
اکاسره عجم بر قسمت اعظم مشرق استیلا  
داشتند = خسروان ایران بر بزرگترین  
بخش باختر چیر بودند .

**اکال** (اَلْاِکْال) : پرخور - بسیار خوار .

**اکالیل** (اَلْاِکْالِیْل) : سربندها - تاجها -

افسرها - دیهیمها - م :

اکالیل مرصع بر سر زدند = تاجهای گوهر  
نشان ...

**اکباد** (اَلْاِکْبَاد) : جگرها .

**اکبر** (اَلْاِکْبَر) : بزرگتر - مهتر -  
بزرگسال تر - سالمند تر = مهتر بسال -  
کلان تر - م :

اکبر مصائب محالست جهالست = همنشینی  
نادان بزرگترین مصیبت باشد .

اکبر اخوان محمد است = بزرگترین یا  
بزرگسال ترین یا سالمندترین برادران ...  
**اکتاف** (اَلْاِکْتِاف) : شانهها - سفتها -  
گفتها .

**اکتتاب** (اَلْاِکْتِتاب) : نبشتن .

**اکتجال** (اَلْاِکْتِجَال) : سرمه کشیدن .

**اکتساء** (اَلْاِکْتِیْسَاء) : پوشیدن -  
در بر کردن .

**اکتساب** (اَلْاِکْتِیْسَاب) : بدست آوردن -  
اندوختن - م :

از اکتساب مال غافل مباش = از اندوختن ...  
اکتساب معاش از طریق حلال بر هر فرد  
لازم است = همه کس باید گذران خویش را  
از راه شایسته بدست آورد .

**اکتشاف** (اَلْاِکْتِشَاف) : باز کردن -  
پرده برداشتن - پدید آوردن - بادید کردن -

پیدا کردن - م :

اکتشاف امریکادر چه سالی بود = کدامین  
سال سرزمین امریکا را پیدا کردند .

اکتشاف میکرب حصبه بوسیله که واقع  
شد = که بود که میکرب حصبه را پدید  
آورد یا بادید کرد .

**اکتفاء** (اَلْاِکْتِیْفَاء) : بسنده کردن - م :  
بهمینقدر اکتفانمائید = بدین اندازه بسنده  
کنید .

**اکتنار** (اَلْاِکْتِنَار) : گنج نهادن .

**اکتناف** (اَلْاِکْتِنَاف) : گرد در آمدن -  
زیر پر گرفتن .

**اکتهال** (اَلْاِکْتِهَال) : دوموی شدن  
دوموئی - میانه سالی - نیم پیری .

**اکتتاب** (اَلْاِکْتِیْیَاب) : دردمندی -  
اندوهگنی .

**اکثار** (اَلْاِکْثَار) : ۱ - بستیار کردن -  
بسیار گفتن - م :

اکثار در کلام دلیل قلت عقل است =  
پر گوئی یا بسیار گفتن نمودار کم خردی  
است .

۲ - پرمایه شدن .

**اکثر** (اَلْاِکْثَر) : بیشتر - بسیار - م :  
اکثر اوقات بیطالت و منقضی میشود = بیشتر  
روزگار من بیکاری سپری میگردد .

اکثر علما برخلاف عقیده شما نوشته و  
و گفته اند = بسیاری از دانایان ...

**اکحل** (اَلْاِکْحَال) : ۱ - سیه چشم -  
سرمه چشم - سیاه پلک .

۲ - رک سراروی .

**اکدار** (اَلْاِکْدَار) : تیرگیها - دردها - م :  
حیاء ابد از اکتدار مصفی نشود = سرچشمه  
زندگانی هرگز از تیرگی پاک نشود یا بیدرد  
نباشد .

**اکدر** (اَلْاِکْدَر) : تیره - درد آلود -  
تیره رنگ :

**اکذب** (اَلْاِکْذَب) : دروغ گوئی - م :  
اکذب رواة حدیث ابوهریره بود =  
دروغگو تر راویان ...

**اکر** (اَلْاِکْر) : گویها - کره ها .

**اکرام** (اَلْاِکْرَام) : بزرگ داشت -  
گرامی داشتن - گرامی کردن - م :

دراکرام و اعزاز نجبا بذل جهد باید کرد =  
در بزرگ داشت و ارجمند داشتن  
آزادگان ...

علمارا اکرام کن = دانایان را گرامی دار .  
**اکراه** (اَلْاِکْرَاه) : ۱ - ناخوش داشتن -  
ناپسند داشتن - م :

از آمدن اکراه دارم = خوش ندارم که  
بیایم یا آمدن را ناخوش دارم .



از قبول این عقیده اکراه داشت = پذیرفتن  
این عقیده ناپسند او بود.

۲ - ناخواست - فشار - زور - م :  
باکراه اطاعت کرد = بنا خواست فرمان  
پذیرشد یا بزور و فشار فرمانبرداری نمود .  
اکرم (اَكْرَمَ) : گرامی تر - آزاده تر .  
اکره (اَكْرَهَ) : کشاورزان - برزگران .  
اکسد (اَكْسَدَ) : نارواتر - ناروان تر .  
اکشف (اَكْشَفَ) : پدید آرندم تر -  
پیدا کننده تر - پرده بردار تر .

اکف (اَكْفُفَ) : پنجه ها .  
اکفاء (اَكْفَاءُ) : همایان - همتایان -  
همانندان - همسران - همبران - م :  
بشغلی مامور کنند که مابین اکفاء باعث  
خجالت و رفتن حیثیت نباشد = کاری  
فرمایند که مایه شرمندگی و آبریختگی  
میانهمالان نگردد .

اکفال (اَكْفَالُ) : سرینها - سغریها .  
اکل (اَكْلُ) : خوردن - خور - م :  
کثیر الاکل و پر مدعاست = پر خور یا بسیار  
خوار و ...

اکلیل (اَكْلِيلُ) : تاج - افسر - دیهیم -  
سربند - تاج گوهر نشان - م :

اکلیل ملک بصر نهاد و بر سریر سلطنت  
بنشست = تاج یا افسر شاهی ...

اکمال (اِكْمَالُ) : کامل کردن - تمام  
نمودن - رسانیدن - رسیده کردن - رسا  
نمودن - م :

در اکمال عمل خود توانی نکنید = در  
تمام کردن یا رسانیدن یا رسا کردن کار خود  
سستی نورزید .

اکمال نفس الا بعلم و عمل میسر نگردد =  
جان مردم جز بدانش و پرهیز رسیده نشود .  
اکمل (اَكْمَلُ) : تمام تر - کامل تر -  
رسیده تر - رساتر - م :

مقاله شما اکمل بود = نبشته شما تمامتر  
یا رساتر ...

اکمه (اَكْمَهَ) : ناینبای مادرزاد - کور  
مادرزاد - م :

آثار کرم و معروف او بطوری واضح و  
لائح است که اکمه نیز معاینه تواند کرد =  
نشان بزرگی و بخشش او چنان پدیدار و  
آشکار است که کور مادرزاد نیز تواند دید .

اکناف (اَكْنافُ) : گوشه و کنار -  
هر گوشه - هر کنار - هر کران - پناهها -  
گوشه ها - کنارها - کرانها - م :

از اطراف و اکناف در مرکز اجتماع  
نمودند = از هر گوشه و کنار یا از گوشه ها  
و کنارها در پایتخت گرد آمدند .

اکوان (اَكْوَانُ) : هستها - بودها -

بودنیاها - هستی ها - م :

در عالم اکوان عجائب کثیره وجود دارد =  
در جهان هستی شکفتی بسیار است .

اکوس (اَكْوَسُ) : جامها .

اکول (اَكْوُلُ) : پر خور - بسیار خوار  
شکم خواره - شکم باره - شکم بنده - م :  
خیلی اگول است = سخت پر خور است .

از بس اگول است حیاة خود را در سر شکم  
خواهد کرد = بس که شکم باره است جان ...

اکیاس (اَكْيَاسُ) : زیرکان - زیر کساران .

اکیس (اَكْيَاسُ) : زیر کتر - زیر کسارتر -  
م :

از تمام اخوان اکیس است = زیر کترین  
برادرانست .

اکیل (اَكْيَلُ) : همکاسه - همخور .

الآن (اَلْاَنُ) : همین دم - اکنون -  
هم اکنون - م :

الان خواهم رفت = همین دم میروم یا  
اکنون ...

الباء (اَلْبَاءُ) : خردمندان -  
پر مغزان - م :

بر الباء واذکیاء فساد این دلیل خفی نیست =  
بر خردمندان و هوشیاران تباهی این رهنمون  
پوشیده نباشد .

الباب (اَلْبَابُ) : خردها - مغزها - م :

تا اولی الالباب چه گویند = تا خداوندان  
خرد ...

البته (اَلْبَتَّةَ) : هرگز - هیچگاه -  
همانا - هر آینه - راستی - م :

البته باید از اجراء این امر صرف نظر  
نمایند = هرگز نباید که از راندن این  
فرمان بگذرند یا هر آینه باید این فرمان  
را کاربند شوند .

البته نمیتوان گفت = هرگز ...

البته شکایت دارم = راستی آنکه یا راستی  
را گله مندم .

البته سعی کنید که مبتلای قرض نشوید =  
هر آینه یا راستی را بکوشید که بوام کردن  
دچار نگردید .

البته قصد توهین و اذیت دارد = همانا که  
میخواهد شما را بیازارد و خوار دارد .

البسه (اَلْبِسَ) : پوششها - پوشیدنیها -  
جامه ها - م :

در البسه و اغذیه تنوق مینماید = در جامه  
و خوراک ...

التباس (اَلْتَبَاسُ) : در شوریدن -  
پوشیده شدن - پوشیدگی - نهفتگی .

التجاء (اَلْتَجَاءُ) : پناه بردن - پناه جستن -  
پناه آوردن - پناهیدن - پناه گرفتن - م :

التجاء من بلطف باری تعالی است = من



بلطف آفریدگار بزرگ پناهیده ام .  
از حوادث دهر التجا بحضرت او آورد =  
از پش آمد های روزگار پیشگاه وی  
پناه برد .

**التجاء ( اِلْتِجَاء )** : ریش بر آوردن .

**التحاق ( اِلْتِحَاق )** : در رسیدن

**التحام ( اِلْتِحَام )** : بهم آمدن - با هم  
گرائیدن - بهم پیوستن - بهم چسپیدن .

**التذاذ ( اِلْتِذَاذ )** : خوشی بردن -  
خوشی یافتن - لذت بردن - با مزه یافتن -  
با مزه شدن - م :

خیلی التذاذ بردم = بسیار خوشی یافتم .  
از غذا التذاذی ندارم = از خوردنی خوشی  
نمی یابم .

**التزام ( اِلْتِزَام )** : ۱ - همراه بودن -  
همراهی - م :

در التزام رکاب مبارك خواهم بود =  
بهمراهی یا همراه ...

اینجانب را هم در التزام بیرید = بنده را  
نمز بهمراه ...

۲ - بگردن گرفتن - بایسته داشتن - م :  
التزام دارم که بپردازم = بگردن میگیرم ...

**التصاق ( اِلْتِصَاق )** : چسپیدن -  
چسپیدن - وادوسیدن - پیوستن - م :

التصاق این دو بهم ممکن نیست = بهم

چسپیدن یا پیوستن ...

**التفات ( اِلْتِفَات )** : ۱ - بازنگریستن -  
روی آوردن - روی کردن - پروا - م :

التفاتی نداری = پروای منت نیست .

التفات بفرمائید = بازنگرید یا روی بدینسو  
کنید .

بچه جهت وقتی حرف میزنم التفات  
نمیفرمائید = چرا هر گاه سخن میگویم بمن  
نمینگرید یا روی بمن نمیکنید .

۲ - نگرش - نگاه - مهربانی - م :

از التفات شما ممنونم = مهربانی شما را  
سپاسگزارم .

بيك التفات عمل من اصلاح میشود = سامان  
گرفتن کار من در يك نگرش یا نگاهی  
باز بسته است .

۳ - دادن - م :

بمن هم التفات کنید = بدهید .

التفاتی : داده - فرستاده - م :

التفاتی سرکار هم رسید = داده ...

**التفاف ( اِلْتِفَاف )** : درهم پیچیدن -  
درهم شدن - تودرتوشدن .

**التقاء ( اِلْتِقَاء )** : دیدار کردن -  
بهم رسیدن - دچار شدن - م :

التقاء صفوف و التحام كتائب دیده انجم  
راسر مه حیرت کشید = بهم رسیدن صفها ...

التقاء این دو خط ممکن نیست = این دو  
خط بهم نمیروند یا بهم رسیدن این دو خط  
روا نباشد .

**التقاط ( اِلْتِطَاق )** : برچیدن -  
بر گرفتن - م :

از اینطرف و آنطرف التقاط کرده ام =  
از اینسوی و آنسوی برچیده ام .

**التقام ( اِلْتِاقَام )** : فرو بردن -  
بیوباشتن - اوباردن - بدم در کشیدن -  
بدهان در کشیدن .

**التماس ( اِلْتِمَاس )** : ۱ - جستن -  
خواستن - خواهش - خواهشمند -  
در خواه - درخواست - م :

التماس من اینست = خواهش ...

التماس دعا دارم = درخواست ...

التماس دارد که بملاقات شما نائل شود =  
میخواهد یا خواهش میکند که بدیدار شما  
برسد .

۲ - لابه - لابه گری - م :

تضرع و التماس بجائی نمیرسد = زاری و  
لابه گری ...

**التواء ( اِلْتِوَاء )** : در پیچیدن -  
پیچیدگی - پیچش - ناپیدگی - م :

التواء عصب را علاج مشکل نیست =  
پیچش پی را چاره یا چاره پیچش پی دشوار  
نباشد .

**التهاب ( اِلْتِهَاب )** : زبانه زدن -  
زبانه کشیدن - برافروختن - برافروختگی - م :  
نائره نزاع التهاب گرفت = آتش جنگ  
زبانه زد .

التهاب و حرارت زیادت یافت -  
برافروختگی و گرمی فزونی گرفت .

**التيام ( اِلْتِیَام )** : بهم آمدن -  
سر بهم آوردن - پیوسته شدن - سراسوار  
کردن - بهم گرائیدن - بهم چسپیدن -  
به شدن - م :

این جراحت التیام نیابد = این خستگی  
سر بهم نیارد .

خیلی سعی کردم که فیما بین التیامی حاصل  
شود = بسیار کوشیدم که در میانه پیوستگی  
دست دهد یا همگرائی پدید گردد .

مختصری التیام یافت = اندکی به شد یا  
سر بهم آورد یا سراسوار کرد .

التيام پذیر : به شدنی - بهم آمدنی .

**الجباء ( اِلْجَاء )** : ناچار کردن - بیچاره  
ساختن .

**الحاح ( اِلْحَاح )** : ستهیدن - ستهش -  
سخت ایستادن - م :

اینقدر الحاح مکنید = این اندازه ستهید  
یا ستهش بکار میآید .

الحاح و ابرام فائده ندارد = ستهش بیش  
سودی ندهد .



بالجاء واصرار مقصود خود را پیش برد =  
ستیهش نمود و ایستادگی کرد تا آنچه  
میخواست ...

تقاضای شغل کرد و الجاء نمود تا ابلاغش  
صادر گردید = کار خواست و سخت  
بایستاد ...

الحاد (الْحَاد) : از دین برگشتن -  
بیدینی - بدکشی - بدآئینی - م :  
طریقت الحاد ظاهر ساخت = روش بیدینی  
پدیدار کرد .

الحاصل (الْحَاصِل) : باری - م :  
الحاصل وقتی آنجا رسیدیم هنوز صبح نشده  
بود = باری چون ...

الحاق (الْحَاق) : در پیوستن -  
در رسانیدن - م :  
این را هم بآن یکی الحاق کنید = ...  
در پیوندید .

الحام (الْحَام) : بود افکندن ...  
الحال (الْحَال) : اکنون - همین دم  
هم اکنون - م :

الحال میروم = هم اکنون ...  
الحال میرسد = همین دم ...  
الحال اشتغال او چیست = اکنون چه میکند .

علی الحال : دردم - م :  
علی الحال بیاید رفت = دردم ...  
فی الحال : روان - دردم - یکایک - م :

فی الحال تضرع کرد = روان زاری پیش  
گرفت .

فی الحال در آمدند = یکایک ...

فی الحال بخدمت شتافت = دردم ...  
الجان (الْحَاج) : آوازاها - آهنگها - م :  
الجان طرب انگیز مرغان دل را در پرواز  
میآورد = آوازاها یا آهنگهای ...

بالجاء مختلف خواندن گرفتند =  
بآهنگهای گوناگون ...

الحق (الْحَقِّق) : راستی - م :  
الحق معر که عجیبی بود = راستی هنگامه  
شگفت ...

الحق بد حرفی زد = راستی نیک نگفت .  
الحق اینطور است = راستی چنین است .  
الزام (الْإِزَام) : گردنگیر کردن -

واداشتن - وادار کردن - م :  
بحکم محکمه الزام شد که حق او را ادا کند =  
بفرمان دادگاه پرداخت حق او گردنگیر  
وی شد .

بقبول عمل الزامش کردند = بپذیرفتن کار  
او را واداشتند یا وادار نمودند .

الزام او بدلیل عقلی صورت گرفت =  
پذیرفتن این عقیده برهنمون عقلی گردنگیر  
وی گشت .

تا الزامش نکنید بصوب مقصد عزیمت  
نخواهد نمود = تا وادارش نکنید بسوی

مقصد رهسپار نمیشود .

الزم (الْإِزَام) : بایسته تر - در بای تر - م :  
ملاقات شما از همه الزم بود = دیدار شما از  
همه بایسته تر یا بایسته ترین کار دیدار شما بود .

فعلاً الزم امور مساعدت اوست = اکنون  
در بای ترین کار آنست که او همراه باشد .  
السن (الْإِسْن) : زبانها .

السنه (الْإِسْنَه) : زبانها - م :  
با السنه خارجه آشنائی دارد = بازبانهای  
بیگانه ...

الصاق (الْإِصَاق) : چسپانیدن - چسپانیدن -  
دوسانیدن - م :

تمبر را پشت پاکت الصاق کنید = چسپانید .  
الصاق اعلانات بدیوار انجام گرفت =  
چسپانیدن آگهی ها ...

الصق (الْإِصَاق) : چسپاننده تر - چسپان تر .  
الطاف (الْإِطَاف) : ۱ - مهربانیها -  
نیکوئیها - م :

الطاف قدیم او منسی نمیشود = نیکوئیهای  
دیرین او فراموش کردنی نیست .  
۲ - بخششها - ارمغانها - م :

الطاف متواتر کرد = بخشش پیاپی مینمود  
یا ارمغانها دما دم میفرستاد .

الطف (الْإِطَاف) : نرم تر - نازک تر -  
سبک تر - م :  
این پارچه الطف است = نرم تر است .

مضامین حافظ الطف از سلمان ساوجی است =  
مضمونها و اندیشه های حافظ نازک تر ...  
الغاء (الْإِغَاء) : از شمار افکندن - بهم زدن -  
بیهوده شمردن - م :

الغاء قرارداد مصلحت نیست = برهم زدن ...  
الغاز (الْإِغَاز) : چپستانها - م :  
در توضیح الغاز و معنیات کتابی تالیف نمود =

درباز کردن و روشن ساختن چپستانها ...  
الغرض (الْإِغْرَاض) : باری - م :  
الغرض با هم رفتیم = باری ...

الغياث (الْإِغْيَاث) : فریاد .  
الف (الْأَف) : هزار .

الفت (الْأَفَات) : خو گرفتن -  
خو گردن - خو گیری - پیوستگی کردن -  
دوستی پیوستن - م :

بطوری باهم الفت گرفته اند که تصور قطع  
نمیروند = چنان بایکد گردوستی پیوسته اند  
که هرگز این رشته نخواهد گسست .

من با همه کس الفت نمیگیرم = ... خوگر  
نمیشوم .  
ارواح احباب را الفتی است قدیم =

جانهای دوستان را پیوستگی دیرینست .  
اللقاء (الْإِلْقَاء) : ۱ - یاد دادن - آموختن -  
فرازبان دادن - م :

این سخن را دیگران بتو القا کرده اند = ...  
یاد داده اند یا فرازبان توداده اند .



القاه کلمه نفاق جائز مشمارید = گفتاری که  
 دو روئی انگیزد فرا زبان کسان مدهید .  
 ۲ - افکندن - در افکندن - م :  
 وقتی القاه سخن میکند گوش فرادارید =  
 چون سخن در افکند ...  
**القاح** (الْقَاح) : آبستن کردن - کشن  
 دادن - باردار کردن .  
**الکن** (الْكُن) : کند زبان - شکسته زبان -  
 گرفته زبان - زبان گرفته - م :  
 از بیان محامد و صاف او الکنم = زبان من  
 از بیان صفتهای پسندیده او کند است .  
**الله** (الْه) : ایزد - یزدان - خدای .  
 الله الله : برای خدا - خدا را - خدای را .  
**الم** (الْم) : درد - دردمندی - درد گینی - م :  
 المی صعب طاری گشت = دردی سخت  
 بگرفت .  
 الم این فاجعه زوال پذیر نیست = درد ...  
 از فرط الم شب نخفتم = از فرونی در دیا  
 از دردمندی بسیار ...  
**المام** (الْمَام) : فرو آمدن .  
**المعی** (الْمَعِی) : زیرک - تیزهوش -  
 تیز رأی - پیش بین - م :  
 فاضل المعی بداند = دانشمند تیزهوش ...  
**الوداع** (الْوَدَاع) : بدرود .  
**الوف** (الْوَف) : خوگیر - مهرجوی - م :  
 طبعی الوف دارم = سرشتی مهرجوی ...

**الوف** (الْوَف) : هزاران - هزارها .  
**الوهت** (الْوَهْت) : خدائی .  
**الوهیت** (الْوَهْی) : خدائی - م :  
 فرعون ادّعاء الوهیت کرد = ... خدائی  
 نمود .  
 بعضی از عرفا بالوهیت بشر معتقدند =  
 برخی از عارفان بخدائی مردم گرویده اند .  
**الویه** (الْوِی) : درفشها - بندها - م :  
 الویه ظفر در اهتزاز آوردند = درفش  
 پیروزی ...  
**الهام** (الْهَام) : بدل افکندن - در دل  
 انداختن - فرادل دادن - در دل او کندن -  
 در دل افتادن - م :  
 حق تعالی بدو الهام کرد = خدای بدل وی  
 افکند یا فرادل او داد .  
 از اول بمن الهام میشد که درین معامله  
 متضرر خواهم شد = از آغاز در دل من  
 می افتاد که درین داد وستد زیان خواهم  
 کرد یا زیان مند خواهم گردید .  
**الهی** (الْهَی) : خدا یا - م :  
 الهی از تقصیرات من در گذر = خدا یا ...  
**الهی** (الْهَی) : خدائی - م :  
 عنایات الهی دستگیر شما باد = عنایتهای  
 خدائی یا عنایتهای خدا ...  
 الهی (علم - حکمت) : یزدان شناخت -  
 خدا شناسی - دانش برین - م :

علم الهی تعلیم میکند = یزدان شناسی  
 یا دانش برین می آموزد .  
**الی الان** (إِلَى الْآن) : تا کنون -  
 هنوز - م :  
 الی الان اطلاعی نرسیده است = تا کنون  
 یا هنوز آگاهی نداریم .  
**الیاف** (الْیَاف) : رشته ها .  
**الیف** (الْیَف) : خوگر - خوگیر -  
 خو گرفته - دمساز - دوست - م :  
 با یکدگر الیفند = بهم خو گرفته اند .  
 با خلق الیف نمیشود = با مردمان خو  
 نمیگیرد یا خوگر ...  
**الیق** (الْیَق) : در خورتر - سزاوارتر -  
 بسزا تر - م :  
 برای اینکار از همه الیق است = ... در خورتر  
 باشد .  
**الیم** (الْیَم) : دردناک - دردا گین - م :  
 صحبت ناجنس عذاب الیم است = ...  
 دردناکست .  
**الین** (الْیَن) : نرم تر - نرغوتر .  
**ام** (أَمْ) : مادر - مایه .  
 ام الامراض : سرمایه بیماریها - مایه هر  
 بیماری - م :  
 زکام ام الامراض است = ... سرمایه  
 بیماریهاست .

ام الخبائث : می - باده .  
 ام الفساد : سرمایه تباهی - مایه تبه کاری .  
 اماء (إِماء) : کنیزان - کنیزکان .  
 امائه (إِماءة) : میرانیدن .  
 امائل (أَمَائِل) : گزیدگان - گزینان -  
 برگزیدگان - برگزینان - م :  
 امائل قوم بر وی انکار کردند = گزیدگان  
 آن گروه ...  
 اماجد (أَمَاجِد) : بزرگواران -  
 بزرگوارتران .  
 امارات (أَمَارَات) : نشانها - م :  
 امارات جرم مشخص شده است : نشانهای ...  
 امارت (إِمَارَة) : فرمانروائی - فرماندهی -  
 پادشاهی - میری - م :  
 امارت چند ناحیت بدو مفوض داشتند =  
 فرمانروائی چند بخش بدو گذاشتند .  
 در عهد امارت نصر بن احمد رودکی  
 شاعری بنام بود = در روزگار پادشاهی ...  
 هوس امارت در سردارد = آرزوی میری  
 میکند .  
 امارد (أَمَارِد) : بیریشان - ساده رویان -  
 ساده رخساران - ساده چهران - سادگان .  
 اماره (أَمَارَة) : نشان .  
 اماکن (أَمَکِن) : جاها - سرزمینها - م :  
 در تمام اماکن خیر مفقود است = نیکی



همه جای نایابست .  
 بر آن اماکن مستولی شدند = بر آن  
 سرزمینها دست یافتند .  
 اماکن متبرکه : سرزمینهای خجسته .  
 اماکن مقدسه : سرزمینهای پاک .  
 امام (اِمَام) : پیش - فرایش .  
 امام (اِمَام) : ۱ - پیشوا - پیشرو - م :  
 امام زمان خود را بشناس = پیشوای ...  
 امام اهل سنت در قرن دوم که بود =  
 پیشوای ...  
 ۲ - پیشنماز - م :  
 امام مسجد جامع کیست = پیشنماز ...  
 امامت (اِمَامَت) : ۱ - پیشوائی - پیشروی -  
 م :  
 امامت باجماع منعقد میشود یا بنص =  
 پیشوائی ...  
 علم و تقوی شرط امامت است = دانش و  
 پرهیز در پیشوائی در بای است .  
 ۲ - پیشنمازی - م :  
 مرتبه امامت دارد = پایگاه پیشنمازی ...  
 امان (اِمَان) : ۱ - زنده - م :  
 قسمتی طریق انهم از سپردند و بقیه امان  
 طلبیدند = برخی راه گریز پیش گرفتند  
 و آنچه بماندند زنده خواستند .  
 اگر فراق امان دهد جان در قدمت خواهم

فشاند = اگر جدائی زنده ...

امان از دست تو = زنده ...

۲ - بی بیم شدن - بی بیمی - ایمنی - م :  
 راهها امن و امانست = ... ایمن و بی بیم است .  
 الامان : زنده - م :

نعره الامان الامان از محصوران بر آمد =  
 فریاد زنده زنده ...

امانت (اِمَانَت) : ۱ - زنده داری -  
 استواری - م :

امانت خوب صفتی است = زنده داری ...  
 از امانت شما بعید است که سر مرا افشا  
 کنید = از استواری یا زنده داری شما  
 بدو راست که راز مرا فاش سازید .

۲ - سپرده - زنده - م :

این امانت خدمت سرکار باشد = این  
 سپرده ...

بامانت نزد او میگذارم = بزنده ...

امانی (اِمَانِی) : آرزوها - م :

عاقبت بآمال و امانی خود میرسی = سرانجام  
 بامیدها و آرزوهای ...

امت (اِمْمَت) : ۱ - پیروان - برروشان -  
 م :

امت محمد را خیر الامم گفته اند = پیروان ...  
 ۲ - گروه .

امثال (اِمْتِثَال) : فرمان بردن - فرمان

کردن - فرمان بجای آوردن - فرمانبرداری -  
 فرمان پذیری - م :

امثال او امر مبارك را بجان حاضر م = بجای  
 آوردن فرمانهای ...

هر دستور که باشد امثال میکنم = ...  
 بجای می آورم یا فرمانبردارم .

امتحان (اِمْتِحَان) : آزمودن - آزمایش -  
 آزمون - آزمون کردن - م :

امتحان میزان کمال و نقص است =  
 آزمایش ...

موقعیکه مشغول امتحان بود عصبانی شد =  
 هنگامی که شاگردان را می آزمود یا آزمایش  
 پرداخته بود از جای بدر رفت .

تا از امتحان چطور بیرون آید = تا از  
 آزمون چگونه ...

امتداد (اِمْتِدَاد) : کشیده شدن - دراز  
 شدن - کشش - کشیدگی - درازی - م :

خط (ا) را امتداد دهید = ... بکشید .  
 امتداد این جسم را معین کنید = کشش ...

امتداد قامت مستحسن است = درازی بالا ...  
 امتزاج (اِمْتِزَاج) : آمیخته شدن -

آمیختگی - م :

امتزاج این دو عنصر امکان ندارد = آمیخته  
 شدن ...

امتلاء (اِمْتِلَاء) : پرشدن - پری -

ناگوارد - م :

امتلا موجب مرض است = پری یا ناگوارد ...  
 از امتلا بقی افتاد = از پری شکوفه کردن  
 گرفت .

امتناع (اِمْتِنَاع) : باز ایستادن - سرباز  
 زدن - خود داری کردن - م :

از اجراء امر امتناع کرد = از راندن فرمان  
 خود داری کرد یا باز ایستاد .

جهت امتناع شما چه بود = خود داری شما  
 از چه روی بود .

امثال (اِمْتِثَال) : ۱ - داستانها - م :  
 در امثال نقل کرده اند = در داستانها  
 آورده اند .

۲ - همانندان - همتایان - مانند ها - م :  
 از امثال و اقران خود بفضیلت مستثنی  
 است = از همانندان و همسران ...

امثال و نظائر این قضیه بسیار است = مانند ...  
 امثل (اِمْتِثَال) : گزیده تر .

امثله (اِمْتِثَلَة) : ۱ - فرمانها - م :  
 امثله سلطانی بمواخذه او صادر گشت =

فرمانهای شاهانه بپای خواست کار او ...  
 ۲ - مانند ها - داستانها - م :

امثله و حکایات زیاد بخاطر دارد = داستانها  
 و سرگذشت های بسیار ...

امجاد (اِمْتِجَاد) : بزرگواران - م :



از اولاد امجاد رسول است = از فرزندان  
بزرگوار پیغمبر است.

**امجد** (اَمْ جَد) : بزرگوار تر.

**امد** (اَمْ د) : پایان - فرجام - م :

امد اجاره معلوم نشده است = پایان ...

**امداد** (اَمْ دَاد) : یاران - یار آمدگان - م :

امداد خیر و سعادت متواتر باد = خوبی  
و نیکیبختی یاران او بیاشند.

**امداد** (اَمْ دَاد) : یار فرستادن - یارمندی - م :

صد هزار تن بامداد روانه کردند = ...  
بیاری او فرستادند.

او را بهزار تن امداد کرد = ... هزار تن  
یار فرستاد یا هزار تن بیاری او گسیل داشت.

**امر** (اَمْ ر) : ۱- فرمان - فرمایش - فرموده - م :  
امر سرکار را اطاعت میکنم = فرمان یا  
فرمایش ...

امر سلطانی بتنکیل و تعذیب جناته مقرر  
گشت = فرمان شاهانه بازار و شکنجه  
جنایت کاران ...

از امر شما نمیگذرم = از فرموده ...

۲- کار - م :

امر عجیبی است = کاری شگفت است.

درین امر چه عقیده دارید = درین کار ...

**امر** (اَمْ رَر) : تلختر.

**امراء** (اَمْ رَاء) : فرماندهان - فرمانروایان -

میران - شاهان - م :

امراء حیره مطیع ساسانیان بودند = فرماندهان  
یا فرمانروایان ...

شعراء امراء کلامند = سخن سرایان میران  
کشور سخنند.

امراء آل زیار بحب الوطن معروفند = شاهان  
خاندان زیار بمیهن دوستی نام یافته اند.

**امراء** (اَمْ رَاء) : مرد.

**امرار** (اَمْ رَار) : گذرانیدن - روز گذرانی -

روزگار گذاشتن - روز گذاری - م :

تصور نمیکردم که تا اینجد بامرار وقت  
مشغول باشد = گمان نمیکردم که تا اینمایه  
روز گذارد یا بروز گذرانی پردازد.

از چه محلی امرار معاش خواهی کرد = از  
کجا گذران میکنی یا زندگی را میگذرانی.

**امراض** (اَمْ رَاض) : ناخوشیها - بیماریها -  
رنجوریها - م :

امراض مختلف عارض شد = بیماریهای  
گوناگون روی نمود.

در معالجه امراض تعلل نباید کرد = در  
چاره بیماری درنگ ...

**امرد** (اَمْ رَد) : پیریش - بیموی - ساده  
روی - ساده رخسار - ساده چهر - ساده.

**امزجه** (اَمْ زَجَه) : سرشتهها - آمیزهها -  
آمیزشها - م :

اطباء قدیم معتقدند که امزجه تفاوت دارد =  
پزشکان پیشین بر آنند که سرشتهها یکسان  
نیست.

**امساك** (اَمْ سَاك) : ۱- خودداری -  
دست بازداشتن - باز ایستادن - م :

در حرف زدن امساك کنید = ... خود  
داری نمائید یا از سخن باز ایستید.

۲- کم خوردن - کم خواری - م :

برای اعاده صحت مدتی امساك کنید =  
تا تندرستی باز آید یکچند کم خوردن پیشه  
گیرید یا کم بخورید تا به شوید یا کم  
خواری پیش گیرید تا بهبودیابید یا تندرست  
شوید.

۳- زفتی - م :

امساكش زیاد است = زفتیش بسیار است.

۴- چنگ در زدن.

**امصار** (اَمْ صَار) : شهرها.

**امضاء** (اَمْ ضَاء) : گذرانیدن - راندن - م :

این عمل را بامضا رسانند = این کار را  
بگذرانند.

در امضاء او امر توقف نکنند = در راندن  
فرمانها درنگ ننمایند.

**امطار** (اَمْ طَار) : بارانها - م :

قطرات امطار بر اوراق اشجار چون لالی  
مسحوق که بر صفحه مینا باشند = چکره

های باران بر برگ درختان چون مروارید  
سوده ...

**امطار** (اَمْ طَار) : باران آمدن - فرو  
باریدن.

**امعاء** (اَمْ عَاء) : رودهها - رود گانیها - م :

امعاء این مریض متورم شده است =  
روده های این بیمار آماس کرده است.

**امعان** (اَمْ عَان) : ۱- ژرف دیدن -  
ژرف نگریستن - م :

حقیقت این امر وقتی واضح و لائح میشود  
که قدری امعان نظر بفرمائید = درستی  
این کار آنگاه روشن و آشکار گردد که  
اندکی ژرف بینی کاربندند یا ژرف بنگرند.

۲- دور رفتن - دور راندن - نيك شتافتن - م :

فعلا امعان در طلب ضرورتی ندارد =  
اکنون در جستجو بدور رفتن در بای نیست.

**امكان** (اَمْ كَان) : توانائی - توانش -  
توانست - دست دادن - شایستگی -

شایستن - م :  
اگر امکان گفت باشد سخنی بگوئید =  
اگر توانائی ...

امكان آن ندارم که لائق خدمت پیشکشی  
بگذرانم = توانائی ...

امكان ندارد که با این مشکلات مقاومت  
کنید = پایداری با اینهمه دشواری نتوانید



کرد.

معالجه امکان ندارد = چاره دست نمیدهد.  
 امکان مقابل وجوب است = شایستن برابر  
 بایستن است یا شایستگی برابر بایستگی باشد.  
 لدی الامکان: هنگام توانائی - هر گاه بتوان - م:  
 لدی الامکان اقدام سریع فرمایند = هنگام  
 توانائی هر چه زودتر انجام کار را پیش در آیند.  
 بقدر الامکان: باندازه توانائی - هر چند بتوان -  
 هر اندازه که توانند - چندانکه شاید - چندان  
 که بتوان.

علی قدر الامکان: هر چه بتوان - هر چند  
 بتوان - چندانکه بتوان - هر اندازه که  
 توانند - چندانکه شاید - باندازه توانائی -  
 بر اندازه توان خود.

امکن (اَمْ كُنْ) : توانا تر - جادار تر.  
 امکنه (اَمْ كُنْه) : جاها - سرزمینها.  
 امل (اَمْ لْ) : امید - کام.

املاء (اَمْ لَاء) : وردادن - م:  
 چند کلمه املا کرد = ... ورداد.

علماء قدیم کتب خود را بمتعلمین املا  
 میکردند = دانایان پیشینه کتابهای خود را  
 ورمیدادند و شاگردان مینوشتند.

املاح (اَمْ لَاح) : نمکها - شوربها.

املاق (اَمْ لَاق) : درویشی - بیچیزی -  
 تنگدستی.

املاك (اَمْ لَاك) : ۱- دارائیها - ملكها - م:  
 چه قدر املاك او دخل دارد = در آمد ملكش  
 چه اندازه است.

۲- شاهان - پادشاهان.

۳- فرشتگان - فریشتگان.

املال (اَمْ لَال) : بستوه آوردن - ستوه  
 کردن.

املح (اَمْ لَح) : ۱- نمکین تر - بانمک تر - م:  
 ازین صورت املح مشاهده نکرده ام = ازین  
 رخسار با نمکتر ندیده ام.

۲- شور تر.

املس (اَمْ لَس) : ساده - نرم - نغز.

امم (اَمْ م) : گروهها.

امن (اَمْ ن) : بی بیم بودن - بی بیمی - م:  
 راه امن شد = بی بیم گردید.

امنیت : بی بیمی - م:

امنیت نعمت بزرگی است = بی بیمی ...

امناء (اَمْ نَاء) : زنهار داران - استواران  
 م:

امناء طرفین معلوم شدند = استواران هر  
 دو سوی دانسته آمدند.

امنیه (اَمْ نِیْه) : آرزو.

اموات (اَمْ وَاَت) : مردگان - درگذشتگان -  
 م:

در محله اموات منزل کرد = بکوی مردگان

باش گرفت.

امواج (اَمْ وَاَج) : خیزابها - کوبهها - م:  
 امواج هائل سفائن را بورطه فنا انداخت =  
 خیزابهای سهمناک کشتی ها را بگرداب  
 نیستی افکند.

اموال (اَمْ وَاَل) : خواسته ها - م:  
 اموال دولت را حفظ باید کرد = خواسته  
 دولت را نگاه باید داشت.

امور (اَمْ وُور) : کارها - م:  
 امور منظم است = کارها بسامان یا باندام  
 است.

امه (اَمْ ه) : کنیز.

امهات (اَمْ مَهاَت) : مادران - م:  
 آباء و امهات در سعادت اولاد خود سهیمند =  
 پدران و مادران از نیکبختی فرزندان خود  
 بهره میبرند.

امهات اربعه : چار مادر - چهار آخشیج -  
 چار گوهر - چار اژدها - چار استاد - چار  
 بالش - چار بیخ - چار میخ - چار تا - چار  
 آخر - چهار کرکس - چهار گلخن.

امهات سفلی : مادران فرودین - ( آب -  
 آتش - باد - خاك ) .

امهار (اَمْ هَار) : کابینها - مهرها.

امهار (اَمْ هَار) : کابین کردن.

امهال (اَمْ هَال) : زمان دادن.

امی (اَمْ مِی) : نانویسا - ناخوانا -  
 نانویسنده - م:

رسول خاتم امی بود = پیغمبر و اسیون  
 نانویسا ...

امیال (اَمْ یَال) : گرایشها - خواهشها -  
 کامها - میلها.

امیر (اَمْ یُر) : فرمانده - فرمانروا -  
 میر - پادشاه.

امیل (اَمْ یَل) : گراینده تر - م:  
 من بمعاشرت رفقا امیلم = من بآمیزش با  
 دوستان و دمسازان گراینده ترم.

امین (اَمْ یُن) : استوار - زنهاردار - م:  
 شخص امین و با شرفی است = مردی  
 زنهاردار و بلند پایه باشد.

شخص امین شريك مال مردم است =  
 زنهار داران درخواست و دارائی انباز  
 مردمند.

اناء (اِنْ اء) : آوند - آبخوری - آبخور -  
 آبجامه - آبدان.

انابه (اِنْ اَبَه) : بازگشتن - بازگشت -  
 واکردیدن - م:

از اعمال خود نادم گشت و طریق انابه  
 گرفت = از کرده پشیمان شد و بخدای  
 بازگشت نمود.

انات (اِنْ اَث) : مادینه - مادگان - زئینه - م:



طائفه اناث زود گول میخورند = جنس مادینه یا مادگان ...  
 اناث و ذکور: مادینه و نرینه.  
 اناخه (اناخه): شتر خوابانیدن.  
 اناره (اناره): روشن کردن - روشن شدن.  
 اناس (اناس): مردم - مردمان.  
 اناسی (اناسی): مردمان.  
 انام (انام): آفریدگان.  
 خیر الانام: بهین آفریده - بهترین آفریدگان.  
 انامل (انامل): سرانگشتان - م:  
 بانامل کرم برگرفت = بسر انگشتان کریمانه ...  
 انان (انان): بسیار نال - بیش نالنده.  
 انانیت (انانی یی): منی - خود بینی - خود ستائی - خویشتن بینی - خویش ستائی - م:  
 انانیت حجاب حقیقت است = منی یا خود بینی روپوش ...  
 انباء (انباء): آگاهیهها - خبرها - داستانها - م:  
 انباء سلف را بچشم اعتبار مطالعه کنید = داستانهای گذشتگان یا آگاهیهها که از پیشینیان رسیده است ...  
 انباء (انباء): خبر دادن - آگاهانیدن - آگاهی دادن - آگاه کردن - م:

در انباء رفقا از صورت این واقعه چه می بینید = در آگاهانیدن یا آگاهی دادن ...  
 انبجاء (انبجاء): پروردهها.  
 انبساط (انبساط): ۱ - شکفتگی - شادمانی - گشایش دل - م:  
 انبساط و فرح خود را که در وقت ملاقات حاصل کردید شرح نمیدهم = دل شکفتگی یا شکفتگی و شادی خویش را که هنگام دیدار دست داد گزارش نمیکنم.  
 انبساط خاطر من در عقده های آنزلف بسته است = گشایش دلم در پیچ و تاب ...  
 ۲ - گستاخ شدن - باز شدن روی.  
 انبعاث (انبعاث): برانگیخته شدن - برانگیختگی - برخاستن - م:  
 انبعاث دواعی کرم امیر سد خللها را ضامن است = برانگیخته شدن.  
 انبوب (انبوب): لوله - بندنی.  
 انبیاء (انبیاء): پیغامبران - پیغمبران - پیامبران - م:  
 انبیا طرق حق را بخلق ارائه کردند = پیغمبران راه راست بمردم نمودند.  
 انتباه (انتباه): بیدار شدن - بیداری - م:  
 مگر بموعظت و نصیحت شما انتباهی حاصل کند = مگر پند و اندرز شما لختی



بیدار گردد یا بیداری بدست آرد.  
 انتحار (انتحار): خودکشی - خود کشتن - م:  
 انتحار علامت جهل و جن است = خودکشی نشان نادانی و ترس است.  
 انتحال (انتحال): ۱ - بر خود بستن - بخویش در بستن - بخود بستن - سخن دزدی - م:  
 انتحال از ضعف فکرناشی میشود = سخن دزدی از سستی رای خیزد.  
 کلام شعراء مجهول را انتحال میکند = سخن شاعران گمنام را بر خویش می بندد.  
 انتخاب (انتخاب): ۱ - گزیدن - گزینش - کلچین کردن - م:  
 بجهت التذاذ و تمتع خود رفیقی شفیق انتخاب کن = برای خوشی و بر خورداری خود دمسازی مهربان برگزین.  
 انتخاب لباس با اختیار خود شماست = گزیدن جامه بخواست ...  
 عمل انتخابات خاتمه یافت = گزینش نمایندگان پایان رسید.  
 انتزاع (انتزاع): ۱ - بر کشیدن - بیرون کشیدن - بر آهنجیدن - واستدن - گرفتن - بیرون کردن - م:  
 املاك خالصه را ازید او انتزاع کردند =

ملکهای ویژه را ازدست او بیرون کردند یا واستدند.  
 انتساب (انتساب): ۱ - باز خواندن - باز خواندگی - باز بستن - وابستگی - م:  
 بکدام خاندان انتساب دارد = ... باز خوانده میشود یا وابسته کدام خاندان است.  
 انتساب باهل البیت باعث سوء خلق و عمل نباید بشود = وابستگی بخاندان پدیمبر نباید بیدخوئی و بدکاری برانگیزد.  
 باکابر عجم انتساب میکنند = بمهان ایران خویش را باز میخواند یا باز می بندد.  
 انتشار (انتشار): ۱ - افشاندن شدن - پراکندن - پراکنده شدن - م:  
 انتشار اخبار مضرات کثیره را متضمن است = پراکندن خبرها زیان بسیار در بردارد.  
 روزنامه امروز انتشار یافت = ... پراکنده شد.  
 انتصاب (انتصاب): ۱ - گماشتن - گماردن - م:  
 انتصاب او بخدمت در چه تاریخ بوده است = گماشتن ... یاد چه هنگامی او را بخدمت گماشته اند.  
 ۲ - راست ایستادن - پپای ایستادن - م:



انتصاب قامت از میزات انسان است = راستی بالا مردم را از دیگر جانوران جدا میکند.

**انتصار (انصار)**: ۱- یاری دادن - م: بانتصار قبیله خود قیام کرد = پی یاری دادن دودمان خود برخاست.

۲- دادستدن.

**انتصاف (انصاف)**: ۱- بنیمه رسیدن - م: وقت انتصاف نهار مسافرت کرد = چون روز بنیمه رسیدر هسپار گردید.

۲- دادستدن.

**انتطاق (انطاق)**: کمر بستن - میان بستن.

**انتظار (انتظار)**: چشم داشتن - چشم داشت - چشم بر اه بودن - چشم بر اه داشتن - گوش داشتن - بیوس - م:

انتظار دارم که احسان و ملاطفت مبذول دارید = چشم دارم که ... یا چشم داشت نیکی و مهر از سرکار دارم.

در انتظار ورود او میگذرانم = روزها آمدن او را چشم دارم.

انتظار عدیل موت است = چشم بر اهی همتای مرگست.

انتظار اقدام دارم = کار پیش گرفتن را گوش میدارم.

**انتظام (انتظام)**: پیوسته شدن - پیوستگی - سامان گرفتن - بسامان شدن - راست شدن - بنواشدن - م:

انتظام امور بتجربت پیران و شجاعت شبان محتاج است = کارها راست نشود مگر بکار دانی پیران و دلیری جوانان.

امور تجارت انتظام یافت = کار بازرگانی سامان گرفت یا بسامان شد.

این قصیده فصیح چون عقد لالی انتظام یافت = این چکامه شیوا چون عقد گوهر پیوسته گشت.

**انتعاش (انتعاش)**: برخاستن - نیکو شدن - بهبود یافتن - به شدن - بهبود - بهی - م:

تا مختصر انتعاشی حاصل گشت = تا اندکی بهبود دست داد.

**انتفاء (انتفاء)**: نیست شدن - از میان رفتن - م:

انتفاء مرض بامراجعه بطبیعی حاذق ممکن است = از میان رفتن رنجوری با گذاشتن کاربیزشکی بیناودانا... یا تواند بود که این رنجوری از میان رود اگر کاربیزشکی بینا و دانا باز گذارند.

**انتفاخ (انتفاخ)**: باد آوردن - باد کردن - بر آماسیدن - آماس کردن -

آماهیده شدن.

**انتفاع (انتفاع)**: سود بردن - سود گرفتن - سود یافتن - سود برداشتن - م:

چه انتفاعی دارید = چه سودی میبرید. اگر انتفاع اشخاص دیگر را ملا حظه کنید بهتر خواهد = اگر سودیابی دیگر کسانرا...

**انتقاء (انتقاء)**: پاک کردن - برگزیدن.

**انتقاب (انتقاب)**: روی بستن - روبند بستن - روبند زدن.

**انتقاد (انتقاد)**: به گزینی - خرده گرفتن - خرده گیری - م:

بر کلام او انتقاد کرد = بر سخن او خرده گرفت.

انتقاد فکر صحیح و ذوق سرشار میخواهد = به گزینی یا خرده گیری اندیشه درست ...

**انتقاش (انتقاش)**: نگاشته شدن - نگار بستن - نگار پذیرفتن - م:

انتقاش صور اشیاء در ذهن بچه کیفیت است = نگاشته شدن یا نگار بستن ...

**انتقاص (انتقاص)**: کم کردن - کم شمردن - بکم داشتن.

**انتقاضی (انتقاضی)**: شکستن - تباه شدن - پیمان شکنی - پیمان گسلی - پیمان گسیختن.

**انتقال (انتقال)**: جابجاشدن -

کوچیدن - کوچ کردن - باربر گرفتن - م: انتقال او چه وقتی بود = جابجاشدن ... در موقع انتقال اهل خانه را هم ببرید = هنگام کوچ کردن ...

**انتقام (انتقام)**: کینه کشیدن - کینه خواستن - کین توختن - دادستدن - کین کشی - کین خواهی - کین توزی - دادستانی - م:

بانتقام خون پدر کمر بست = بکین توزی یا کین خواهی ...

زییوفا بویفا انتقام باید کرد = ... کین باید کشید یا داد باید ستد ...

**انتکاس (انتکاس)**: نگوینسار شدن - سرنگون گردیدن.

**انتماء (انتماء)**: باز خواندن - باز بستن - وابستگی - م:

بدودمانی بزرگوار انتما میکند = ... خویش را باز میبندد.

**انتهاء (انتهاء)**: ۱- پایان آمدن - بسر آمدن - بکرانه رسیدن - رسیدن - پایان - م:

این مطلب انتها ندارد = این سخن بیایان نمیرسد یا پایان ...

عمرش انتها یافت = زندگانش بسر آمد.



آخر الامر قدرت و تسلط او در ایراد نوادر  
کلام بانتهای آمد = سرانجام توانائی و  
چیردستی او در آوردن سخنان تازه برسد  
یا بپایان آمد.

انتهاج این امر معلوم نیست = پایان این  
کار کس نداند که چیست.

۲- بازایستادن - دست برداشتن.

۳- آگهی رسیدن.

انتهاج (انْتِهَاج) : تاراج کردن -  
غارتیدن.

انتهاج (انْتِهَاج) : راه جستن - براه  
رفتن - راه بجای آوردن.

انتهاج (انْتِهَاج) : جستن - پائیدن -  
دست یافتن - غنیمت داشتن - م :

در انتهاج فرصت باشید = فرصت کار را  
بپائید یا بجوئید.

انتهاك (انْتِهَاك) : نگه نداشتن -  
دریدن - بردن - ریختن - م :

از انتهاك حرمت احرار جز سوء عاقبت  
و قبح احدی انتظار نباید داشت = از نگاه

نداشتن یا از بردن یا ریختن حرمت  
آزادگان جز بدفرجامی و زشت نامی ...

انتیاب (انْتِیَاب) : پیاپی آمدن -  
دمادم رسیدن.

انْشَلَام (انْشَلَام) : رخنه شدن - رخنه

یافتن.

انشاء (انْشَاء) : دو تا شدن - دو تائی  
شدن - واگردیدن.

انْثَى (انْثَى) : ماده - زن - زینه.

انْجَاء (انْجَاء) : رهائییدن - رهائی دادن.

انْجَاب (انْجَاب) : گرامیان - گرانمایگان -  
نژادگان - گزیدگان - م :

سلاله انْجَاب و اطیاب است = زاده  
گرانمایگان و پاکان میباشد.

انْجَاب (انْجَاب) : گرامی زادن.

انْجَاح (انْجَاح) : بر آوردن - روا  
کردن - م :

انْجَاح مَسْئُول شَمَا مقدور نیست = بر آوردن  
خواهش ... یا خواهش شما را بر آوردن

نتوان.

انْجَاد (انْجَاد) : یاری دادن.

انْجَاز (انْجَاز) : بجا آوردن - روا  
کردن - راست کردن - خرام - م :

انْجَاز وعده از عادات سادات است =  
بجا آوردن نوید خوی بزرگان است.

این وعده کی بانْجَاز میرسد = این نوید را  
خرام کی باشد.

وعده که لَوْمَاء دهند انْجَاز آن متوقع  
نیست = از نوید ناکسان خرام بجوئید یا

چشم خرام نباید داشت.

انْجَاس (انْجَاس) : ناپاکان - پلیدان -  
پلشتان.

انْجِذَاب (انْجِذَاب) : ربودگی -  
کشش پذیری - کشیده شدن - م :

حسن خلق سبب انْجِذَاب قلوب است =  
نیک خوئی مایه دل ربائی است.

انْجِرَار (انْجِرَار) : کشیده شدن - م :  
تا عاقبت بکجا انْجِرَار یابد = ... کشیده

شود.

انْجِلَاء (انْجِلَاء) : باز شدن - کشاده  
شدن.

انْجَم (انْجَم) : ستارگان - روشن -  
اختران - م :

انْجَم فلکی هم درین پرگار سرگردانند =  
ستارگان سپهر یا اختران گردون یا

روشنان چرخ ...

انْجَمَاد (انْجَمَاد) : یخ کردن - افسردن.  
انْجَاء (انْجَاء) : ۱- سوییها - گوشه ها -

هرسوی - هر گوشه - م :

در انْجَاء مملکت فتنه فرونشست = در هر  
سوی کشور ...

۲- راهها - م :

بانْجَاء مختلف در صدد جلب رضاء او  
بر آمدن = براههای گوناگون دل در آن

بستم که او را از خویش خشنود کنم.

انْجِدَار (انْجِدَار) : فرو شدن - فرو  
آمدن - فرو دویدن - بنشیب آمدن.

انْجِرَاف (انْجِرَاف) : کژ شدن - اریب  
رفتن - بگشتن - گردیدن - م :

این عمارت خالی از انْجِرَاف نیست = این  
ساختمان از کژی بر کنار نباشد.

انْجِرَاف از جاده متضمن خطر است =  
از راه بگردیدن ترس دارد.

انْجِرَاف فکر : کژی اندیشه - کژ اندیشی - م :  
ملاحظه بفرمائید انْجِرَاف بچه حد است =

بنگرید که کژی اندیشه تا کجاست.

انْحِطَاط (انْحِطَاط) : فرو افتادن -  
فرو شدن - فرو آمدن - بزیر آمدن - پستی

گرفتن - پستی - م :

از درجات عالیة انحطاط یافت = از پایه  
های بلند فرو افتاد یا بزیر آمد.

تجارت در انحطاط است = بازرگانی روی  
پستی دارد.

انْحِطَاط فکر : پستی اندیشه - م :

انْحِطَاط فکر شعراء قرن دوازدهم از چه ناشی  
شده است = سخنگویان سده دوازدهم را

پستی اندیشه از چه خاسته است.

انْحِلَال (انْحِلَال) : ۱- باز شدن -  
کشاده شدن - م :

انْحِلَال این عقده تعذری دارد = باز شدن



این گره دشوار است .

۲- برچیدگی - از هم رفتن - م :

اعلان انحلال مؤسسه را در جرائد منتشر کردند = آگهی برچیدگی بنگاه را در روزنامه ها پراکندند .

**انحناء** ( اِنْ ح ن اء ) : چفته شدن - دوتا شدن - خمیده شدن - کوژ گشتن - چنبری شدن - خمیدگی - کوژی - چفتگی - م : قامتش انحنایافته است = بالاش دوتا شده است یا پشتش چنبری است .

انحناء این خط زیاد نیست = خمیدگی ...  
**انحياز** ( اِنْ ح ی از ) : گرد آمدن - گرائیدن - پیوسته شدن .

**انخداع** ( اِنْ خ د ا ع ) : فریفته شدن - فریب خوردن - فریفتگی .

**انخساف** ( اِنْ خ س ا ف ) : ۱- گرفتن ماه - گرفتگی - م :

انخساف قمر در غیر تربیع ممکن نیست = ماه جز در تربیع نمیگیرد یا گرفتن ماه ...  
۲- بزمین فروشدن .

**انخفاض** ( اِنْ خ ف ا ض ) : فرو داشته شدن - فرو نشستن - پست شدن - پست آمدن - فرود - شیب .

**انداد** ( اَنْ د ا د ) : همتایان - همانندان .

**اندر** ( اَنْ د ر ) : دیر یاب تر - دشوار یاب تر .

**اندراج** ( اِنْ د ر ا ج ) : آمده شدن - آمده بودن - در آمدن - م :

از اندراج این قول در ضمن کتاب ضرری متوجه نمیشود = از آمده شدن یا در آمدن این گفتار در این کتاب زیانی روی ندهد .

**اندراس** ( اِنْ د ر ا س ) : ناپدید شدن - کهنه شدن - کهنگی - م :

بعد از اندراس آثار تفتیش و بحث نتیجه ای ندارد = پس از ناپدید شدن نشانها جستجو سودی نبخشد .

از مجموع این لباس آثار اندراس لائح است = از سراپای این جامه نشان کهنگی پیدا است یا کهنگی نمودار است .

**اندفاع** ( اِنْ د ف ا ع ) : دور شدن .

در ایستادن - در آمدن - خوض پیوستن ،  
**اندمال** ( اِنْ د م ا ل ) : سر بهم آوردن - م :

جراحت اندمال یافت = زخم سر بهم آورد .  
**انذار** ( اِنْ ذ ا ر ) : ۱- بیم دادن - ترسانیدن - م :  
بانذار و تحذیر پاش از جای برفت = بترسانیدن و سهم دادن ...

۲- آگاه کردن - آگاهانیدن .

**انذال** ( اَنْ ذ ا ل ) : ناکسان - فرومایگان - م :  
از آن انذال ار ذال است که جز ناسز انکند = از آن ناکسان فرومایه ...

**انزال** ( اِنْ ز ا ل ) : فرود آوردن - فرو فرستادن - فرو ریختن - م :

ارسال رسل و انزال کتب بجهت هدایت خلق بود = فرستادن پیمبران و فرو فرستادن کتابهای آسمانی ...

**انزجار** ( اِنْ ز ج ا ر ) : وازده شدن - رمیدگی - م :

اعمال خود را طوری کنید که انزجار خاطری ایجاد نکند = کار چنان کنید که هیچ دل رمیده نشود .

انزجار خاطر شما از چیست = رمیدگی ...  
**انزواء** ( اِنْ ز و اء ) : گوشه گرفتن - بیکسو رفتن - بگوشه نشستن - گوشه نشینی - گوشه گیری - م :

انزوا اختیار کرد = گوشه نشینی ...  
انزوا مانع کمال روح است = گوشه گرفتن یا گوشه گیری جانرا از کمال باز میدارد .  
**انس** ( اِنْ س ) : خو گیری - خو کری - آرام - آرامش - م :

انس من بمصاحبت احب است = بدمسازي دوستان خو گر شده ام یا آرامش دل من بگفتگوی بادوستانست یا دل من بدمسازي دوستان آرام دارد .

با کتاب انس دارد = آرام جان او کتابست .  
**انسی** ( اِنْ س ) : مردم - آدمیان .

**انساء** ( اِنْ س اء ) : پس افکندن .

**انساب** ( اِنْ س ا ب ) : نژادها - خویشاوندیها - خویشیها - م :

معرفت انسب فن شریفی است = نژاد شناسی ...

**انساج** ( اِنْ س ا ج ) : بافتهها .

معرفة الانساج : بافت شناسی .

**انسان** ( اِنْ س ا ن ) : ۱- مردم - آدمی - م : فضیلت انسان بعلم و عمل صالح است = برتری مردم بدانش و نکو کاریست .

۲- مردمك دیده - سیاهه چشم - م :

انسان دیده فضیلت بود = مردمك ...  
خراسان چشم گیتی مستشار الملك انسانش = مردمكش .

انسانیت : مردمی - م : نقض عهد از انسانیت بدور است = پیمان شکستن از مردمی ...  
**انسب** ( اِنْ س ب ) : شایسته تر - درخور تر - سازگار تر - سازوار تر - م :

عزلت بحال شما انسب است = درخور تر یا سازگار تر یا شایسته تر میباشد .

**انسجام** ( اِنْ س ج ا م ) : روان بودن - روانی - م :

انسجام یکی از محاسن کلام است = روانی از زیباییهای گفتار است .

حیف که این اشعار انسجام ندارد = افسوس



که این شعرها روان نیست .  
**انسداد** (انْ سِ داد) : بسته شدن - بستگی - م:  
 انسداد باب علم در زمان غیبت مورد اتفاق  
 شیعه است = شیعیان همدانند که در دانش  
 هنگام غیبت بسته است یا شیعه بر بستگی  
 در دانش هنگام غیبت همدانند شده اند.  
 مرض بسبب انسداد مزاج حاصل شده  
 است = بیماری از بستگی مزاج بهم رسیده  
 است .  
**انسدال** (انْ سِ دال) : آویخته شدن -  
 فرو گذاشتن .  
**انسكاب** (انْ سِ ك اب) : ریختن - ریخته  
 شدن .  
**انسلاخ** (انْ سِ لا خ) : گذشتن - بسر  
 آمدن - سپری شدن - پایان رسیدن .  
**انسلاك** (انْ سِ لا ك) : در آمدن - برشته  
 کشیده شدن - م:  
 انسلاك این طریقه مضر است = بدین راه  
 در آمدن زیان میرساند .  
**انسی** (انْ سِ ی ی) : خوگیر - خوگر -  
 خو گرفته - همدم - دمساز .  
**انسی** (انْ سِ ی ی) : مردم - آدمی - م:  
 از جنی و انسی اثر ندیدم = از پری و آدمی  
 نشان نیافتم یا نشان پری و آدمی ...  
**انشاء** (انْ شِ اء) : پروردگان - بالیدگان .

**انشاء** (انْ شِ اء) : ۱ - آفریدن - پدید  
 آوردن .  
 انشاء خلیقه بقدرت حق بود بی توسط  
 آلت = پدید آوردن آفرینش بتوانائی  
 یزدان بود بی میانجی .  
 ۲ - سخن پرداززی - سخن آفرینی -  
 پرداختن - م:  
 در انشاء مراسلات دیوانی راجل است =  
 در پرداختن نامه های دیوانی پیاده است .  
 انشاء شعر موقوف است بر طبعی قادر و  
 اطلاعی وسیع = بنیاد شعر پرداززی طبع  
 توانا و آگاهی بسیار است یا پرداختن شعر  
 بسته بتوانائی طبع و بسیاری اطلاع است .  
 انشاء (فن) : دبیری - نویسندگی - م:  
 در انشا آیتی بود = در دبیری ...  
**انشاد** (انْ شِ اد) : بر خواندن - سرائیدن -  
 سرودن - م:  
 قصیده ای که انشاء کرده بود در حضرت  
 انشاد نمود = چکامه ای که پرداخته بود در  
 پیشگاه ملك بر خواند .  
**انشراح** (انْ شِ را ح) : گشاده شدن -  
 گشایش - گشاده دلی - گشایش دل - م:  
 با انشراح صدری که دارد امساك نکند =  
 با گشاده دلی که اوراست زفتی نورزد .  
 چون بتکم در آمد انشراح خاطر دست

داد = چون سخن آغاز کرد گشایش دل  
 روی نمود یا دلم بگشود .  
**انشعاب** (انْ شِ ع اب) : پراکنده شدن .  
**انشقاق** (انْ شِ ق اق) : شکافتن - شکاف  
 شدن - شکافته شدن - م:  
 انشقاق قمر را فقط چهارده تن روایت کرده  
 اند = شکافته شدن ماه را ...  
**انصات** (انْ ص ات) : خاموش شدن -  
 گوش دادن .  
**انصار** (انْ ص ار) : ۱ - یاران - یاری  
 دهندگان .  
 اعوان و انصار ترك ما کردند = دوستان  
 و یاران ...  
 ۲ - یاران پیمبر .  
**انصاف** (انْ ص اف) : نیمها - نیمه ها .  
**انصاف** (انْ ص اف) : داد دادن - داد  
 کردن - داد - داددهی - دادورزی - م:  
 انصاف از میان رفته است = داد دادن ...  
 انصاف دل از تو بستانم = داد ...  
 انصافاً : از روی داد .  
**انصداع** (انْ صِ دا ع) : شکستن -  
 ترکیدن - درز کردن .  
**انصراف** (انْ صِ را ف) : ۱ - باز گشتن -  
 باز گردیدن - باز گشت - واگشت - م:  
 وقت انصراف ملاقات کردم = هنگام

باز گشتن دیدار ...  
 ۲ - دل برگرفتن - دل برداشتن - م:  
 در انصراف او ازین شغل سعی میکنم =  
 میکوشم که ازین کار دل برگیرد .  
**انصرام** (انْ صِ را م) : بریده شدن -  
 بریدگی .  
**انصف** (انْ ص ف) : داده تر - داد  
 ورز تر - داد کن تر - م:  
 از تمام رفقاء خود انصف است = از همه  
 دوستان و دمسازان خود دادورز تر است  
**انضباط** (انْ ض ب اط) : سامانگرفتن -  
 بناوا شدن - سامان پذیری - سامان - م:  
 انضباطی در امور پدید شد = در کارها  
 سامانی ...  
 از روی بی انضباطی عمل مینماید = ...  
 بی سامانی کار میکند .  
 تا وضع مؤسسه اینست انضباطی نخواهد  
 یافت = تا بنگاه بدینسانست سامان  
 نخواهد گرفت یا نابنوا خواهد بود .  
**انطاق** (انْ ط اق) : بسخن آوردن .  
**انطباع** (انْ ط ب اع) : ۱ - در افتادن -  
 نگاشته شدن - نگار بستن - نگار پذیرفتن -  
 نگار پذیری - م:  
 انتقاش معانی در ذهن مثل انطباع صور  
 است در آینه = معنی در ذهن نقش بندد



چون در افتادن یا نگاشته شدن صورتها ...  
ابصار بانطباق است یا بخروج شعاع =  
دیدن بدان دست میدهد که صورت در  
باصره می افتد یا بدانکه پرتو از چشم برون  
می آید .

۲ - چاپ شدن - بچاپ رسیدن - م :  
در دارالسلطنه طهران سمت انطباق  
پذیرفت = در پایتخت تهران چاپ شد  
یا بچاپ رسید .

۳ - مهر پذیرفتن .  
انطباعات ( اداره ) : نگارش .

انطباق ( انْطَبَاق ) : راست آمدن -  
برابر بودن - م :

این دو نسخه باهم کاملاً انطباق دارند ...  
راست می آیند یا برابرند .

انطفاء ( انْطِفَاء ) : فرو کردن -  
خاموش شدن - م :

آتش خشم و غضب او انطفأ پذیرفت ...  
فرومرد یا خاموش شد .

انطلاق ( انْطِلَاق ) : روان شدن -  
کشاده شدن .

انطلاق لسان : کشاده زبانی - م :

انطلاق لسان موهبتی است الهی = کشاده  
زبانی بخشش ایزدی است .

انطماس ( انْطِمَاس ) : ناپدید شدن -

ناپیدا شدن - بی نشان شدن .

انطواء ( انْطِواء ) : نور دیده شدن -  
نوشته شدن - پیچیده شدن - دربرداشتن .

انظار ( انْظَار ) : ۱ - دیده ها - چشمها - م :  
از انظار مخفی است = از دیده ها پوشیده است .

۲ - دیدها - بینشها - م :  
انظار درین باب مختلف است = دیدها ...

انظار ( انْظَار ) : زمان دادن .

انعام ( انْعَام ) : چارپایان - ستوران .

انعام ( انْعَام ) : ۱ - نیکی کردن -  
نعمت دادن - دهش کردن - بخشیدن - م :

هزار ریال بدو انعام نمود = ... بخشید  
یا دهش کرد .

۲ - بخشیده - دهش - م :  
انعام بمانرسید = دهش ...

انعدام ( انْغِدام ) : نیست شدن .

انعزال ( انْعِزال ) : دور شدن - گوشه  
گرفتن - بکنار رفتن - کناره گیری .

انعطاف ( انْعِطَاف ) : دوتا شدن -  
خم گرفتن - خمیدگی - خم - م :

این کوچه انعطافی دارد = ... خمदार  
است یا خمیدگی ...

انعقاد ( انْعِقاد ) : ۱ - بسته شدن -  
بستن - بستگی - م :  
در موقع انعقاد نطفه خللی بوده است =

هنگام بستن ...

۲ - آراسته شدن - راست شدن - آراستگی - م :  
انعقاد جلسه چه روزی بود = کدامین  
روز نشست آراسته گشت .

انعکاس ( انْعِکَاس ) : ۱ - باز گونه  
شدن - باشکوه گردیدن - وارون شدن -

وارونی - باز گونه گی - م :  
تا چند روز دیگر صورت این قضیه  
انعکاس خواهد یافت = ... باز گونه  
خواهد شد .

۲ - آوازه - آوازه شدن - م :  
انعکاس این خطابه عجیب بود = اینسخنرانی  
آوازه ای شگفت داشت .

انعکاس خوشی ندارد = خوش آوازه نیست .

۳ - نمودار شدن - باز نمودن - م :  
انعکاس صورت در مرآت از چه طریق  
باشد = پیکرها در آینه چگونه نمودار  
میشود .

انغمار ( انْغِمَار ) : بآب فرو شدن -  
در کار فرو رفتن .

انغماس ( انْغِمَاس ) : فرو شدن بآب -  
زیر آب رفتن .

انف ( انْف ) : بینی .

انفاد ( انْفَاد ) : سپری کردن - بسر  
آوردن .

انفاذ ( انْفَاز ) : ۱ - گذراندن -  
راندن - م :

در انفاذ امر عالی تعویقی رخ نخواهد داد =  
راندن فرمان والا باز پس نمی افتد .

۲ - فرستادن - روان کردن - گسیل داشتن -  
راهی کردن - م :

تی چند برسالت انفاذ کردند = ...  
بفرستادند یا گسیل داشتند .

انفاس ( انْفَاس ) : ۱ - دمها - نفسها - م :  
از انفاس قدسیه شما مستفید شدم = از دم  
پاک ...

انفاس معدود است = دمها شمرده باشد .

انفاق ( انْفَاق ) : هزینه کردن - م :  
انفاق اموال فی سبیل الله ممدوح و مستحسن  
است = هزینه کردن مال در راه خداستوده  
و پسندیده باشد .

انفت ( انْفَات ) : ننگ داشتن - ننگ - م :  
از فرط انفت سخنان درشت گفتن گرفت =  
بس ورا ننگ آمد یا بسکه ننگ داشت ...

انفتاح ( انْفِتَاح ) : گشودن - گشوده  
شدن - باز شدن .

انفتاق ( انْفِتَاق ) : جدا شدن - شکافتن .

انفجار ( انْفِجار ) : ۱ - بر دمیدن - بر  
دویدن - بر جوشیدن - شریدن - م :

انفجار آب ازین زمین بدور است = بر دمیدن  
آوردن .



یا بر جوشیدن ...

۲ - سر باز کردن - م :

دمل امشب انفجار خواهد یافت = ...  
سر باز خواهد کرد .

انفراج (انْفِرَاج) : گشایش - بی اندوه  
شدن - واشدن اندوه .

انفراك (انْفِرَاك) : ۱ - تنهائی - تنهاروی -  
م :

بانفرد مائل است = بتنهائی میگرداید .

۲ - یگانه بودن - م :

در رشته خود انفرد دارد = ... یگانه است .

انفس (انْفَس) : بیش بهاتر -  
گرانمایه تر - م :

از انفس کتب است = بیش بهاترین ...

انفس (انْفُس) : جانها .

انفساخ (انْفِسَاخ) : بهم خوردن -  
از هم شدن - تباه گردیدن - باز افکندگی - م :

انفساخ بیع معلوم است = دانسته شد که  
بیع بهم خورده است .

انفصال (انْفِصَال) : ۱ - جدا شدن -  
جدائی - گسستگی - گسیختگی - م :

انفصالشان ممکن نیست = جدائی آنان از  
هم ...

۲ - از کار باز شدن - بیکار شدن - م :

انفصال اعضا بی ظهور خیانتی عاقبت وخیم

دارد = بیکار شدن کارمندان بی آنکه

نااستواری آنان پدید شود پایان نیک ندارد .

انفصال و اتصال : گسستگی و پیوستگی -  
گسستن و پیوستن .

انفصام (انْفِصَام) : تراك خوردن -  
ترك یافتن - در زدار شدن .

انفطار (انْفِطَار) : گفتن - شکاف  
خوردن - شکاف شدن - برخورد شکافتن .

انفع (انْفَع) : سودمندتر - با سودتر -  
سود بخش تر - سود آور تر - م :

تحصیل علم بحال شما انفع است = دانش  
آموختن برای شما سودمند تر باشد .

تجارت انفع اعمال است = سود بخش ترین  
کار بازرگانی است .

انفعال (انْفِعَال) : ۱ - شرمندگی -  
شرمزدگی - شرمساری - شرمندگی - م :

انفعالی بدو دست داد = شرمزدگی ...  
از غایت انفعال مخفی شد = از شرمندگی

روی نهان کرد .

۲ - کار پذیری - پذیرش .

انفكاك (انْفِكَاك) : از هم رفتن -  
جدا شدن - جدائی - م :

انفكاك صورت از ماده معقول نیست =  
جدائی پیکر از مایه بخرد راست نیاید .

انقاز (انْقَاز) : رها کردن - م :

انقاز غرقی اجر جزیل دارد = رهانیدن

غرقه شدگان پاداش بسیار ...

انقاس (انْقَاس) : دوده ها - دوده - م :  
سیاهی بود چون کوهی از انقاس سیاهتر = ...

از دوده ...

انقاض (انْقَاض) : شکسته ها - فرو  
کرده ها .

انقباض (انْقِبَاض) : ۱ - با هم آمدن -  
بهم کشیدن - بخشیدن - م :

انقباض اجسام بر اثر چسبندگی = چراجسمها  
بهم کشیده میشود یا با هم آمدن جسمها ...

۲ - گرفته شدن - دل گرفتگی - دل گرفتن -  
دلگیر شدن - دلگیری - م :

تأثر و انقباضی عارض شد = اندوه و دل  
گرفتگی روی داد .

انقباض خاطر : دلگیری - دل گرفتگی - اندوه .  
انقباض ید : گرفتگی دست - زفتی .

انقراض (انْقِرَاض) : بریده شدن - سپری  
شدن - رسیدن - از میان رفتن - م :

انقراض صفاریان در چه تاریخ بود =  
پادشاهی صفاریان در چه روزگاری سپری

شد یا بر رسید .

سامانیان در سال ۳۸۹ انقراض یافتند = ...  
از میان رفتند .

انقسام (انْقِسام) : بخش شدن - بخشیده

شدن - بخش پذیرفتن - بخش پذیری .

انقص (انْقَص) : کمتر .

انقضاء (انْقِضَاء) : گذشتن - بسر  
آمدن - سپری شدن - رسیدن - م :

روزگار عمر او بانقضاء رسید = ... بسر  
آمد یا سپری شد .

انقضاء سلطنت سلجوقیان در سنه ۵۹۰ اتفاق  
افتاد = سپری شدن پادشاهی ...

انقطاع (انْقِطَاع) : ۱ - بریده شدن -  
بریدگی - م :

رشته دوستی ما انقطاع پذیرد = ...  
بریده نشود یا بریدنی نیست .

۲ - از مردم بریدن - گوشه نشینی - م :  
عمر بتجرد و انقطاع منقضی کرد = زندگانی

بتنهائی و گوشه نشینی سپری نمود یا بسر  
آورد .

۳ - گرایش - پیوستگی نمودن .

انقلاب (انْقِلَاب) : ۱ - واگردیدن -  
بر گردیدن - برگشتن - زیر و رو شدن - م :

از انقلاب زمانه عجب مدارید = از برگشتن  
روزگار شگفتی مکنید .

انقلاب این امر حتمی است = بناچار این  
کار زیر و رو شود .

۲ - شورش - شوریدن - بشولیدن -  
بشولیدگی - م :



انقلابی عظیم برپا شد = شورشی سخت ...  
 انقلاب مضرات نامعدود دارد = شورش  
 دارای زیان بیشمار است .  
 ۳- شورش دل - دلشورا - منش گردا - م:  
 علاج انقلاب حال سهل است = چاره شورش  
 دل یا دلشورا آسان باشد .  
 انقلاب قدرت مرا سلب کرد = منش گردا  
 توانم ببرد .  
 انقلاب (انقلاب) : از بیخ برآمدن -  
 از ریشه در آمدن - از بن بیفتادن -  
 برکنده شدن .  
 انقیاد (انقیاد) : گردن نهادن -  
 فرمانبرداری - رامی - گردن دادن - م:  
 هر چه بفرمایند انقیاد دارد = ... گردن  
 مینهد یا فرمانبردار است .  
 انکار (انکار) : وازدن - نپذیرفتن -  
 ناشناختن - ناشناس داشتن - م:  
 کلیه اقوال را انکار کرد = همه گفته‌ها را  
 وازد یا نپذیرفت .  
 انکر (انکر) : زشت تر - ناپسند تر -  
 ناشناس تر .  
 انکرالاصوات : زشت ترین آوازاها .  
 انکسار (انکسار) : شکستن -  
 شکستگی - م:  
 از طریق عجز و انکسار پیش آمدند =

از روی درماندگی و شکستگی ...  
 انکشاف (انکشاف) : روز گرفت -  
 گرفتن آفتاب .  
 انکشاف (انکشاف) : از پرده برآمدن -  
 باز شدن - گشاده شدن - روشن گشتن .  
 انهاء (انهاء) : بالانیدن - فرو کردن .  
 انهله (انهله) : سرانگشت .  
 انموذج (انموذج) : نمونه - نمونه -  
 نمودار .  
 انوار (انوار) : ۱- فروغها - روشنیها -  
 روشناییها - تابشها - م:  
 انوار معرفت بر دل او بتافت = فروغ  
 دانش و بینش ...  
 ۲- شکوفه ها .  
 انواع (انواع) : گونه ها - نوعها - م:  
 حیوان دارای انواع کثیره است = جانور  
 گونه های بسیار دارد یا بگونه بسیار  
 باشد .  
 انور (انور) : تابناکتر - تابان تر -  
 تابنده تر - روشنتر - با فروغ تر - فروزانتر -  
 فروزنده تر - تابناک - م:  
 بر ضمیر انور مخفی نیست = بر دل تابناک  
 سرکار پوشیده نباشد یا بر دل سرکار که  
 تابناکترین دلست ...  
 انهاء (انهاء) : رسانیدن - باز نمودن - م:

انها اخبار سوء خاطر را مشوش کند =  
 آگهی بد رسانیدن پریشان دلی آورد .  
 حقیقت مطلب را انها کنید = سخن را  
 بدرستی باز نمائید .  
 انها (انهاء) : بتاراج دادن .  
 انهاج (انهاج) : راه پیدا کردن -  
 راه بدست آوردن .  
 انههار (انههار) : جویها - م:  
 انههار بجریان افتاد = جویها روان شد .  
 انهدام (انهدام) : ویران شدن - فرو  
 افتادن - فرو آمدن - فرو ریختن -  
 تنیدن - م:  
 عما قریب این بنا انهدام خواهد یافت =  
 زودا که این ساختمان ویران شود یا فرو  
 افتد یا بتند .  
 انهزام (انهزام) : گریختن - گریز -  
 شکست یافتن - شکست خوردن -  
 شکستن - م:  
 لشکر دشمن طریق انهزام گرفتند = ...  
 روبگریز نهادند یا شکست یافتند .  
 انهضام (انهضام) : گوارده شدن -  
 بگوارد رفتن - گوارنده شدن - م:  
 غذا بانهضام رفت = آنچه خورده بود  
 گوارده شد .  
 انهماك (انهماك) : ستیزه کردن -  
 پای افشردن - پافشاری .  
 انیاب (انیاب) : نیشها - سكدندانها -  
 دندانهای نشتر - م:  
 انیاب طفل بسختی برون میآید = نیشهای  
 کودک ...  
 انیس (انیس) : همد - دلارام - م:  
 انیس روز گرفتاری من بود = همد ...  
 انیس وجلیس : همد و همنشین .  
 انیق (انیق) : خوش آیند - خوشای -  
 نیکو - خوش - شگفت آور - شگفت  
 انگیز - م:  
 منظری انیق است و رفیقی شفیق = دیداری  
 خوش است و دوستی مهربان .  
 انین (انین) : ناله - م:  
 مثل مذنبین انین کرد = چون گنهکاران  
 ناله بر آورد .  
 اواب (اواب) : توبه دار .  
 اوابد (اوابد) : رمندگان - ددودام .  
 اواخر (اواخر) : پایانها - م:  
 در اواخر کتاب نوشته است = در پایان  
 های یا پایان ...  
 اواسط (اواسط) : میانهها - میانها - م:  
 در اواسط مطلب متوجه شدم = در میانهای  
 یا میان سخن با یادم آمد .  
 اوامر (اوامر) : فرمانها - فرموده ها -



فرمایشها - م :

اوامر عالییه را تمام انقیاد کرده اند = فرمانهای و الاراهمگان کردن نهاده اند .

اوان (اوان) : هنگام - م :

در اوان سلطنت نصر بن احمد شهید بلخی شهرت یافت = هنگام پادشاهی ...

اوانس (اوانس) : زنان - خوب - دلا رمان - دلا ویزان - دلبدان - دلجویان .

اوانی (اوانی) : آوندها - آبخور بها - آبخورها - آبدانها - آبجامه ها - م :

استعمال اوانی طلا و نقره در شرع حرام است = بکار بردن آوندهای زرین و سیمین در کیش اسلام ناروا باشد .

اواه (اواه) : آه گوینده - آه گوی - آه گویان .

اوائل (اوائیل) : ۱ - آغازها - پیشها - م : از اوائل امر معلوم بود = از آغاز کار پدید ...

۲ - پیشینها - پیشینیان - م :

در کتب اوائل آمده است = در کتابهای پیشینیان ...

اوب (اوب) : بازگشت - باز آمدن - واگشتن .

اوباش (اوباش) : فرومایگان - ناکسان - م :

مصاحبت اوباش انحطاط قدر آورد = دمسازی فرومایگان پایگاه مردم را پست کند .

اوتاد (اوتاد) : میخها .

اوتار (اوتار) : زرها - م : اوتار عود محکم کرد و زخمه بکار آورد = زهای ...

اوئان (اوئان) : بتان - بتها - م : عبادت اوئان در قبائل وحشی معمول بوده است = پرستش بتان یا بت پرستی ...

اوج (اوج) : بلندی - بالا - م : آفتاب در نقطه اوج سیر میکند = ... بلندی میرود .

کارش اوج گرفت = بالا زد یا بالا رفت یا بالا گرفت .

اوجاع (اوجاع) : دردها - دردمندیها . اوجب (اوجب) : بایاتر - بایسته تر - واجب تر - م :

از همه اوجب باشد = ... بایسته تر است . اوجه (اوجه) : روی شناس تر - با جاه تر - م :

پس بوالفضل را که اوجه کتاب بود رسالت دادند = ... روی شناس تر نویسنده کان بود بفرستادند .

اوجه (اوجه) : رویها - گونه ها .

گروه نهاد .

۲ - میانه - میانین - میانگین .

اوسط (حد) : حد میانین .

اوسع (اوسع) : فراختر - گشاده تر - م : این منزل اوسع است = این سرای فراختر باشد .

اوصال (اوصال) : پیوندها - بندها . اوضح (اوضح) : آشکارتر - پیداتر -

پدیدتر - روشنتر - با دیدتر - م : فساد این عمل از اوضح و اضحات است = تباهی این کار از هر روشنی روشنتر یا از هر چه آشکار آشکارتر ...

اوطار (اوطار) : نیازمندیها - کامها - م : بعد از قضاء اوطار مبادعت اختیار کرد = پس از کامیابی یا بی نیازی دوری گزید .

اوطن (اوطن) : میهنها - باشها - م : هر يك با وطن خویش مراجعت کردند = ... بمیهن خود باز آمدند .

اوفق (اوفق) : سازگارتر - سازوار تر - سازنده تر - شایسته تر - م :

احتماء بحال مریض اوفق است = کم خوردن و پرهیز از برای بیمار سازگارتر مینماید .

اوفی (اوفی) : پیماندارتر - با وفاتر - وفادارتر - م :

اوحد (اوحد) : یگانه تر - یگانه - م :

اوحده اهل عصر بود = یگانه ترین مردم یا یگانه روزگار خویش ...

اوداء (اوداء) : دوستان .

اوداج (اوداج) : رگهای کردن اوداج اربعه : چهار رگ کردن

اودیه (اودیه) : رودها - رودخانه ها - دره ها .

اوراق (اوراق) : برگها - ورقها - م : اوراق اشجار دفتر قدرت کرد گارند = برگهای درختان ...

اوراق دفتر را برهم مزین = برگها ... اورام (اورام) : آماسها .

اوزار (اوزار) : بارها - بزه ها - گرانیها - سنگینی ها - م :

اوزار معاصی را تحمل نتوانم کرد = بارهای گناهان را نتوانم برد .

اوساخ (اوساخ) : چرکها - شوخها - م : از اوساخ دور گشت = از چرکها ...

اوساط (اوساط) : میانها - میانه ها .

اوسخ (اوسخ) : چرکین تر - شوخگین تر - شوخنا کتر .

اوسط (اوسط) : ۱ - پسندیده تر - برتر - م :

حق تعالی اهل اسلام را اوسط امم قرار داد = خدای مسلمان را پسندیده ترین



ملاحظه کنید که اوفی از احرار فارس نسبت  
بسلطین در کتب دیده‌اید = بیندیشید که  
از آزادگان ایران با وفاتر نسبت بشاهان  
در کتابها ...

**اوقات** (اَوْقَات): هنگامها - روزگار - م:  
اوقات من در اعمال خیر مصروف میشود =  
روزگار من بنکو کاری میگذرد.  
اوقات ربیع را مغتنم شمارید = هنگام  
بهار را بغنیمت دارید.

**اوقار** (اَوْقَار): بارهای گران - خروار  
ها - خربارها.

**اوقح** (اَوْقَح): بیشتر مثر - سخت  
روی تر - شوخ روتر - شوختر.

**اوقر** (اَوْقَر): سنگین تر - آهسته تر.  
**اوکار** (اَوْكَار): لانه‌ها - آشیانها.

**اول** (اَوَّل): ۱ - آغاز - م:  
اول مطلب شرح فضائل خود کرد = در  
آغاز سخن برتری خویش را بیان نمود;  
اول وقت حاضر باشید = در آغاز وقت  
بیایید.

۲ - نخستین - نخست - م:  
اول من می‌روم سپس شما بروید = نخست...  
ورق اول را مطالعه کنید = نخستین برگ  
را بنگرید.

شاگرد اول مدارس که بود = نخستین

شاگرد آموزشگاهها ...

اولا: نخست - م:

اولا مسبوق باشید = نخست بدانید.

**اولاد** (اَوْلَاد): زادگان - فرزندان - م:

از اولاد کیست = از فرزندان ...

اولاد ندارد = هیچ فرزند ...

**اولو** (اَلْوُ): دارندگان - خداوندان.

اولوالابصار: خداوندان بینش - دیده‌وران -

خداوندان دید - م:

بر اولوالابصار غتفی نباشد = بر خداوندان

بینش پوشیده نیست.

اولوالالباب: خداوندان خرد - بخردان -

خردمندان - با مغزان - پر مغزان.

اولوالامر: خداوندان فرمان - پادشاهان -

فرمان دهان - م:

احترام اولوالامر واجب است = پادشاهان

را بزرگ باید داشت.

اولوالعلم: خداوندان دانش - دانایان -

دانشمندان.

**اولویت** (اَوَّلَوِيَّة): سزاوارتری -

م:

در اولویت شما کسی حرفی ندارد = در

سزاوارتری شما کس را سخنی نیست.

**اولی** (اَوَّلِي): سزاوتر - سزاوارتر -

اولیتر.

**اولی** (اَوَّلِي): ۱ - نخستین.

۲ - اینجهان - گیتی.

اولی و آخرت: اینجهان و آنجهان.

**اولیاء** (اَوَّلِيَاء): ۱ - خداوندان - م:

اولیاء امور تهاون کردند = خداوندان کار

سستی نمودند.

طفل باید که با اولیاء خود با احترام عمل

کند = کودکان باید که با خداوندان خویش

چنانکه در خور بزرگی آنان باشد رفتار

نمایند.

۲ - یاران - دوستان - م:

اولیاء خدا کار بخواهش نفس نکنند =

دوستان ...

تفقد حال اولیاء و مراقبت اعدا واجب دان =

باید که دوستان را بیاز جست بنوازی و

پاس دشمنان بداری.

اولیاء الله: دوستان خدا - خدا دوستان.

اولیاء امور: خداوندان کار - بزرگان کشور.

اولیاء حق: دوستان خدا - خدا دوستان.

اولییت: پیشی - م:

اولیت و اولویت او عندالکل مسلم است =

پیشی و سزاوارتری او را همه باور دارند.

**اهالی** (اِهَالِي): مردمان - کسان - م:

اهالی مملکت مسرت خود را ابراز داشتند =

مردمان کشور شادمانی خود را آشکار

کردند.

اهالی منزل را سلام برسانید = کسان خانه

را درود ...

**اهانت** (اِهَانَت): خوار کردن - سبک

داشتن - م:

باحدی اهانت وارد مکنید = هیچکس را

خوار ننمائید یا سبک مدارید.

از روی اهانت با او عمل کرد = بخواری با

او رفتار نمود.

**اهباط** (اِهْبَاط): فرو افکندن - فرود

آوردن - فرو فرستادن.

**اهبه** (اِهْبَه): ساز - برگ - بسیج - م:

با ایهت و اهبتی تمام برزم رفت = با ساز

و شکوهی ...

**اهتداء** (اِهْتِدَاء): راه یافتن - راه راست

گرفتن - راه بردن - م:

بسبب محالست و مصاحبت اخیار بدین حق

اهتدایافت = از همنشینی و دمسازی نیکان

راه دین خدای بیافت.

**اهتزاز** (اِهْتِزَاز): شادشدن - جنیدن -

م:

چون خبر سلامت استماع نمود باهتزاز

در آمد = چون از تندرستیت آگاه شد

از شادی بجنبش در آمد.

خیلی اهتزاز دارم = بسیار شادم.

**اهتمام** (اِهْتِمَام): دل نهادن - همت



بستن - تیمار داشتن - تیمار داشت - تیمار داشت کردن - تیمار گین شدن - غمخوار گی نمودن - م :  
در انجام کار اهتمام خواهم کرد = بر ...  
همت خواهم بست یا دل خواهم نهاد .  
خیلی اهتمام دارم که شغلی بشما ارجاع شود = بسی تیمار آن دارم که بشما کاری باز گذارند .  
**اهداء** ( اِهْدَاء ) : هدیه دادن - هدیه فرستادن .  
**اهدی** ( اِهْدِی ) : راهبر تر - رهدان تر .  
**اهل** ( اَهْل ) : ۱ - خاندان - م :  
از اهل خود صرف نظر کرد = دل از خاندان خویش برداشت .  
۲ - مردم - م :  
اهل شهر بکین توزی برخاستند = مردم ...  
اهل چه محلی = از مردم کجائی .  
۳ - زن - م :  
اهل و عیال را ترك کرده = زن و فرزند را بجای گذاشته است .  
۴ - مرد - سزاوار - شایسته - م :  
اهل این شغل نیست = مرد این کار نباشد .  
نااهلی او بر همه معلوم است = همه دانند که او شایسته نیست یا ناشایستگی او بر کس پوشیده نباشد .

اهلا و سهلا : آباد و آسان .

اهل الله : مردان خدای .

اهل البیت : خاندان پیمبر - خویشان پیمبر - خاندان .

اهل تقوی : سزای پرهیز - بیم کردنی - مرد پرهیز - پرهیز گاران .

اهل علم : مرد دانش - دانایان .

اهل مغفرت : سزای آمرزش .

**اهلاك** ( اِهْلَاك ) : نیست گردانیدن - نابود کردن - م :

در اهلاك خصم مملکت مجاهدت نمای = در نیست کردن دشمنان کشور بکوش .

**اهله** ( اِهْلْه ) : ماههای نو .

**اهلیت** ( اِهْلِیَّت ) : شایستگی - سزاواری - درخوری - م :

اهلیت این مقام ندارد = او را شایستگی این پایگاه نیست یا او سزاوار این پایگاه نباشد .

**اهم** ( اِهْم ) : درباری تر - م :

اهم امور ملاقات اوست = درباری ترین کار ...

اهم و مهم : درباری و درباری تر .

**اهمال** ( اِهْمَال ) : ۱ - فرو گذاشتن - یله کردن - م :

اهمال ضیعه مستلزم فساد زرع است =

فرو گذاشتن کشتند تباهی کشت را به همراه دارد .

۲ - سستی - درنگ - مولیدن - م :

خیلی اهمال میکند = بسیار سستی میورزد .

**اهواء** ( اِهْوَاء ) : کامها - خواستها - خواهشها - م :

اهواء نفسانی را غلبه ندهد = خواهشهای تن را چیرگی نبخشد .

**اهوال** ( اِهْوَال ) : ترسها - بیمها - ترسیدنیها - م :

اهوال قیامت را بخاطر خطور نمیدهد = ترس رستاخیز را با یاد نمیآرد .

**اهوج** ( اِهْوَج ) : شوریده مغز - سبکسار - کم خرد .

**اهویه** ( اِهْوِیّه ) : هواها - م :

اهویه ردیه اساس حیات را متزلزل میکند = هواهای ناساز بنیاد زندگی را نا استوار میدارد .

**اهیف** ( اِهْیَف ) : باریک میان - میان باریک - موی میان .

**ایاب** ( اِیَاب ) : باز گشتن - باز آمدن .

ایاب و ذهاب : آمد و شد - شد آمد .

**ایادی** ( اِیَادِی ) : ۱ - دستها - م :

ایادی ظلمه را قطع کرد = دست ستمکاران کوتاه فرمود .

۲ - دستیاران - م :

از ایادی اوست = از دستیاران ...

۳ - دهشها - نیکیهها - م :

او را بر من ایادی کثیره است = ... دهشها یا نیکیههای بسیار باشد .

**ایالت** ( اِیَالَت ) : ۱ - فرمانروائی - م :  
ایالت شرق بدو مفوض کردند = فرمانروائی باختیر بدو باز گذاشتند .

۲ - استان - م :

مملکت بچند ایالت تقسیم میشود = کشور بچند استان ...

**ایام** ( اِیَام ) : ۱ - روزها - م :

ایام ولیالی در ابتداء بهار زیاده تفاوتی ندارد = روزها و شبها در آغاز ...

۲ - روزگار - روز گاران - م :

بر جور ایام صبر باید کرد = بر ستم روزگار ...

ایام غم بانقضا رسید = روزگار اندوه سپری شد .

در ایام دولت کریمخان اتفاق افتاد = در روزگار ...

**ایامی** ( اِیَامِی ) : بیوگان - بیوه زنان - زنان بیثوی .

**ائتلاف** ( اِیْتِلَاف ) : باهم پیوستن - باهم شدن - پیوستگی - دوستی - باهم



ساختن .

دو دولت با هم ائتلاف کردند = ...  
پیوستند یا پیوستگی نمودند .

ائتمان (ای ت م ان) : استوار داشتن -  
امین کردن .

ایشار (ای ث ار) : برگزیدن - برخورد  
گزیدن - م :

هر چه داشت ایشار کرد = ... دیگران را  
بدان برخویش گزید .

ایشار علامت فتوت باشد = برخورد گزیدن  
نشان جوانمردی است .

ایجاد (ای ج اد) : هست کردن -  
هستی دادن - هست گردانیدن - م :

ایجاد عالم بدون کیفیت صورت گرفت =  
هست کردن جهان بیچون و چگونه ...

ایجاز (ای ج از) : کوتاه گفتن - سخن  
کوتاه کردن - کوتاه گوئی - م :

ایجاز قدر متکلم بيفزاید = کوتاه گوئی  
پایه گوینده افزون کند .

از ایجاز مغل و اطناب ممل اجتناب باید  
کرد = از کوتاه گوئی که معنی بزیان آرد  
و دراز گوئی که بستوه آرد دوری باید  
جست .

ایجاع (ای ج اع) : بدر آوردن -  
دردمند کردن .

ایحاء (ای ح اه) : در دل افکندن -  
نهان گفتن - وحی فرستادن - وحی کردن .

ایندی (ای دی) : دستها .

ایذاء (ای ذ اه) : آزرده - آزار دادن -  
آزار رسانیدن - آزرده کردن - م :

اینهمه ایذا مکن = ... میازار یا آزار مده .  
ایراد (ای ر اد) : ۱ - خرده گرفتن - م :

بر کلام او ایراد کرد = بر سخنش خرده  
گرفت .

۲ - در آوردن - م :  
در ایراد امثال تواناست = در آوردن ...

قصیده ای ایراد کرد = چکامه ای بیاورد .  
ایراد و اصدار : آوردن و باز بردن - آغاز  
کردن و بسر آوردن .

ایسار (ای س ار) : فراخ دست شدن -  
توانگر شدن - توانگری - م :

قروض خود را در موقع ایسار تادیه خواهم  
کرد = وامهای خویش را هنگام توانگری  
خواهم پرداخت .

ایسر (ای س ر) : ۱ - آسان تر .  
۲ - دست چپ - چپ - چپای م :

در ایسر داشت = بدست چپ ...  
از جانب ایسر برفت = از سوی چپ یا از  
چپای ...

ایصال (ای ص ال) : ۱ - پیوندانیدن -

بهم پیوستن - پیوند - پیوند کردن - م :  
این دو خط را بهم ایصال کنید = ... پیوند  
نمائید .

۲ - رسانیدن - م :  
حواله را وصول و ایصال کنید = ... در  
آرید و برسانید .

ایضاً (ای ض ا) : نیز - م :  
ایضاً اجرت ده نفر عملة = نیز مرده تن  
کارگر .

ایضاح (ای ض اح) : روشن ساختن -  
هویدا کردن - پیدا کردن - م :

بقدری واضح است که محتاج ایضاح  
نیست = چندان روشن است که پیدا کردن  
نخواهد .

در ایضاح مطلب قصوری واقع نشود =  
در هویدا کردن سخن کوتاهی نیفتد .

بجهت ایضاح سطری دو علاوه میکنم =  
برای روشن ساختن سخن دو سطر میافزایم .

ایطاء (ای ط اه) : شایگان - م :  
ایطاء جلی از عیوب قوافی است = شایگان  
پیدا در پساوند عیب باشد .

ایعاک (ای ع اد) : بیم دادن - سهم دادن -  
بیم کردن .

ایغال (ای غ ال) : دور رفتن - بدور جای  
شدن .

ایفاء (ای ف اه) : بسر آوردن - پایان  
بردن - وفا کردن - م :

و عده را ایفا کنید = ... بسر آرید یا وفا کنید .  
ایفاد (ای ف اد) : فرستادن - م :

مراسله را ایفاد کنید = ... بفرستید .  
ایقاد (ای ق اد) : بر افروختن - آتش

افروختن - روشن کردن .  
ایقاظ (ای ق اظ) : بیداران - هشیاران -

هوشیاران - هوشمندان .  
ایقاظ (ای ق اظ) : بیدار کردن - م :

ایقاظ جاهل بموعظت میسر نشود = نادان  
را بپند بیدار نتوان کرد .

ایقاع (ای ق اع) : افکندن - در انداختن -  
شبیخون زدن - تاختن - ناگاه تاختن .

ایقان (ای ق ان) : بیگمان شدن - یقین  
کردن - بیقین داشتن - م :

بصحت این مطلب ایقان دارم = در درستی  
این سخن بیگمانم یا بیگمانم که این سخن  
درست است .

ایلاد (ای ل اد) : زیانیدن - زهانیدن -  
بزه آوردن .

ایلافی (ای ل اف) : دوست شدن - دوستی  
ورزیدن - دوستی افکندن - دوست کردن .

ایلام (ای ل ام) : بدر آوردن - درد گین  
کردن - دردمند گردانیدن .



ایم (ای م) : بیشوی - بیوه .

ایماء (ای مء) : بسر نمودن .

ایماض (ای ماض) : درخشیدن - تافتن - تابیدن .

ایمان (ای مان) : ۱- سو گندها - سو گندان - م :

تحکیم عهده مودت را ایمان مغلظه بر زبان راندند = برای استواری پیمان دوستی سو گندان کران ...

۲- دستهای راست .

ایمان (ای مان) : ۱- گرویدن - گروش - م :

بخدا و رسول ایمان آورد = ... بگروید .

۲- ایمن کردن - بی بیم داشتن .

۳- باور داشتن - باور داشت .

ائمه (ای م مء) : ۱- پیشوایان - پیشروان - م :

ائمه دین اتفاق دارند = پیشوایان دین هم داستاند .

ائمه فقه و حدیث گفته اند = پیشروان ...

۲- پیشنمازان - م :

ائمه جماعت دست از ریا کشیدند = پیشنمازان ...

ایمن (ای م ن) : ۱- دست راست - م :

در ایمن گرفت = بدست راست ...

۲- سوی راست - راستا - م :

از طرف ایمن رفت = از سوی راست یا بر راستا ...

۳- خجسته - فرخ .

ایناس (ای ناس) : ۱- خو گرفتن - دمساز شدن - دمسازی .

۲- دیدن .

ایهام (ای هام) : ۱- بگمان افکندن -

پندار انداختن - پندار - پنداشت - م :

بجهت اختفاء مقصود ایهامی واقع شد = نهفتگی مراد را پندار افتاد یا چون مراد نهفته بود بگمان افتاد .

۲- فرو گذاشتن - فرو گذار کردن .

باب (باب) : ۱- در - م :

باب مباحثه مفتوح است = در جستجو باز و گشاده باشد .

در اینباب مذاکره بعمل میآید = از این در سخن بمیان خواهد آمد .

۲- باره - م :

در باب او شفاعت نمیکنم = در باره او پایمرد نمیشوم .

۳- از در - درخور - سزاوار - شایسته - م :

امشب باب طرب باشد = ... از در شادیست .

این شغل باب من نیست = اینکار درخور ...

بابت (بأبت) : ۱- از در - درخور - گونه - م :

بابت تقریر و توییح نبود = در خور سرزنش ...

۲- باره - م :

از این بابت دوش سخن نکردم = در این باره ..

۳- برای - م :

از بابت طلب من محسوب دارید = برای ...

باب الابواب : در بند .

باب الباب : در بند .

باحث (باحث) : جوینده - پرسنده -

کاونده - م :

اگر باحثی بحث کند = اگر جوینده ای یا

اگر کسی بپرسد .

باخل (باخل) : گرسنه چشم - تنگ چشم .

بادی (بادی) : آغاز - م :

در بادی امر تصور میشد که مساعدت کنند = در آغاز کار چنان صورت می بست که همراه باشند .

در بادی نظر اینطور است اما بدقت معلوم میشود که اشتباه بوده است = در نخستین نگاه یا نگاه نخستین ...

بادیه (بادیه) : بیابان - م :

اعراب بادیه بفصاحت معروفند = تازیان بیابانی بشیواسخی شناخته اند .

در بادیه می شتافت = در بیابان ...

بار (بار) : نیکوکار .

بارحه (بارحه) : دیشب - دوش - دوشینه .

البارحة الاولى : پریدوش - پرندوش - پریشب .

بارد (بارد) : سرد - م :

مزاح باردی کرد = شوخی سردی ...

بارز (بارز) : آشکار - پدیدار - پدید - برون آئیده - م :

مضرت این عمل بارز است = زیان اینکار پدیدار است .

بارع (بارع) : پیهمتا - رسیده - فرون -



سرآمد - م :

فقیه بارع و حکیم فاضل بود = دانشمند  
بیهمتا و دابای ...

بارق (ب ا ر ق) : درخشنده - تابنده .

بارقه (ب ا ر ق ه) : درخش - برق - م :  
بارقه محبت بردل بتافت = درخش ...

بارك الله (ب ا ر ك ال لاه) : خجسته باد -

آفرین - آفرین خدای - فری - آباد - م :  
بارك الله بروید = خجسته باد ...

باری (ب ا ر ی) : آفریننده - آفریدگار - م :  
باری تعالی جمله را عفو کند = آفریدگار  
بزرگ همه را ببخشایاد .

بازغ (ب ا ز غ) : تابان - برآینده -  
برآمده - م :

مثل قمر بازغ میتافت = چون ماه تابان ...  
بازی (ب ا ز ی) : باز .

بأس (ب ا س) : ۱ - سهم - سختی -  
دلیری - م :

۲ - کارزار - م :  
خضم از بأس تو آرام نخسبد = دشمن از سهم ...

روز بأس که هر کس پاس خود دارد =  
هنگام کارزار ...

۳ - باک - م :  
هیچ بسی بر شما نیست = شمارا هیچ باک ...

۴ - شکنجه - م :  
از بأس الهی ایمن مباش = از شکنجه خدائی ...

شدید البأس : سختگیر - سختکوش .

بأساء (ب ا س اء) : سختی - تنگسالی .  
باسط (ب ا س ط) : گستراننده - گشاینده .

باسط الکف : گشاده دست - دست باز -  
بخشنده - م :

کریمی باسط الکف و کثیر البشر بود =  
آزاده ای بود گشاده دست و گشاده روی .

باسطه (ب ا س ط ه) : دست - م :  
باستلام باسطه مبارک مبادرت کرد = در

بوسیدن آن دست خجسته پیشی ورزید .  
باسق (ب ا س ق) : دراز - بلند - کشیده - م :

بقامت چون نخل باسق = بیالا چون خرما  
بنی دراز .

باسل (ب ا س ل) : دلیر - دلاور .  
باسلیق (ب ا س ل ی ق) : رگ زیرین -

رگ فرو نیمه .  
باسم (ب ا س م) : لب خندزن - خندان .

باصره (ب ا ص ر ه) : بینش - بینائی -  
بیننده - چشم - م :

در باصره خلل افتاده است = در بینائی ...  
قوه باصره از سامعه اشرف است = نیروی

بینائی یا بینش از شنوائی گرامی تر باشد .  
باطل (ب ا ط ل) : ۱ - نادرست - م :

این قول باطل است = این گفته تار نادرست  
باشد .

مذاهب باطله در عالم بسیار بوده است =

کیشهای نادرست در جهان ...

۲ - ناچیز - تباه - م :

عمل من باطل شد = کارم تباه گشت .

باطن (ب ا ط ن) : نهان - درون - پنهان -  
درونسو - م :

از باطن او خبر ندارم = نهان او ندانم .  
باطنش خبیث است = درونش پلید است

یا ناپاک درون است .  
باطن خلق از ظاهر بتر باشد = پنهان مردم

از آشکار ...  
ظاهر و باطن : پیدا و نهان - پیدا و ناپیدا -

آشکار و پنهان - برونسو و درونسو - م :  
ظاهر و باطن یکی است = پیدا و نهان یا

از برونسو و درونسو ...  
باع (ب ا ع) : باز .

باعث (ب ا ع ث) : انگیزنده - برانگیزنده -  
انگیزه - م :

باعث بر این عمل چه بود = ترا چه بدینکار  
انگیخت .

باعثی وجود نداشت = انگیزنده ای یا آنچه  
بدین کار انگیزد نبود .

باغی (ب ا غ ی) : ستمکار - بیدادگر -  
فزونجوی - م :

آن طاغی باغی را بعقوبت شدید رسانید =  
آن سرکش ستمکار را سخت شکنجه کردند .

باقعه (ب ا ق ع ه) : زیرک - زیرک دل -

کار آگاه .

باقی (ب ا ق ی) : ۱ - پایدار - پایسته -  
پاینده - جاوید زی - جاودان زی -

جاوید پای - همیشه پای - همیشگی - م :  
عمل خیر باقی است و فنا را بدان راه نیست =

کار نیک پایدار است و نیستی را ...  
جز وجود حق که باقیست هیچ چیز جاوید

نماند = بجز هستی ایزد که پاینده یا همیشه  
پای است ...

۲ - مانده - گذاشته - م :  
از آنچه بود چیزی باقی نیست = ... هیچ

نمانده یا مانده ...  
باقی بفردا موکول است = آنچه ماند یا

آنچه مانده است ...  
باکره (ب ا ک ر ه) : دوشیزه .

باکوره (ب ا ک و ر ه) : نوبر - نوباوه -  
دیوه نو - م :

باکوره حدیقه دلست = نوبر باغ ...  
باکی (ب ا ک ی) : گریان - گرینده .

بال (ب ا ل) : دل - م :  
دره وقع خطور بیال = هنگام بدل گذشتن .

فارغ البال : تهی دل - پردخته دل - آسوده  
دل - م :

فارغ البال و مرفه بزیست = آسوده و تهی  
۱ - در تازی بمعنی ابر پامه دادن و بدین معنی تنها در

میان عامه پارسی زبانان مستعملست و خواص بکر گویند



دل ...

فراغ بال: آسودگی - آسایش - بیغمی - آسوده دلی - م:

بفراغ بال عمر را بانقضا آورد = باسایش یا باسوده دلی زندگی را بسر رسانید.

بالغ (ب ا ل غ): رسید - رسیده - برسد - رسیدگی - رسید - م:

رشید و بالغ است = رسیده و کار دانست.

ب هزار بالغ بود = ... می رسید.

بالغ بر صد = بیش از ...

ب صد بالغ نمیشود = ... نمی رسد یا رسیده نیست.

بالغاً ما بلغ: بهر جا برسد.

غیر بالغ: نارسیده - نارسید - م:

غیر بالغ مکلف نیست = نارسیده ...

ازدهاء آن طفل غیر بالغ تعجب کرد = از زیر

کساری آن کودک نارسید بشگفت اندر شد.

بالی (ب ا ل ی): کهنه - سوده - فرسوده.

بان (ب ا ن): بید مشک.

بانی (ب ا ن ی): بر آورنده - پی افکننده - پی افکن - م:

بانی این منزل کیست = این سرای که بر آورد یا بر آورنده این سرای ...

که بانی خیر میشود = پی نیکی که می افکند

یا کیست که پی افکننده نیکی شود یا پی افکن نیکی که باشد.

باهت (ب ا ه ت): خیره.

باهر (ب ا ه ر): شگفت آور - چیر -

پیروز - تابناک - روشن - م:

دلیلی باهر آوردم = رهنمونی روشن یا تابناک ...

بائر (ب ا ی ر): ویران - تباه - م:

ضیاع او بائر است = کشتمندهای او ویران یا تباهست.

قنات بائر زیاد است اصلاح کنید = کاریز

ویران بسیار است در بهی و بسامان کردن آنها بکوشید.

بایره: کاریز ویران - زمین ویران.

بائس (ب ا ی س): تبه روز - نگو: بخت -

نیازمند - درویش - سختی رسیده - سختی کش.

بایع (ب ا ی ع): فروشنده - فروختار -

فروشار - م:

رضاء بایع و مشتری در معامله شرطست =

خشنودی فروشنده و خریدار در دادوستد در بای است.

بت (ب ت ت): بریدن - برش.

البته: هرگز - راستی.

بث (ب ث ث): پراکندن - گزاشتن.

بث شکوی: کله گزاری.

از بث شکوی چه فایده = کله گزاری چه سود.

بشور (ب ث شور): جوشها - م:

بشورات از تن او بیرون زده است = جوشها ...

بجاث (ب ج ح ا ث): کاوشگر - م:

مردی بجاث بمنظره برخاست = ... کاوشگر ...

بجار (ب ج ح ا ر): دریاها - م:

بجار معرفت انتها ندارد = دریای دانش بکران نرسد.

بجبوحه (ب ج ح ب و ح ه): میان - م:

در جببوحه کار رسید = میان ...

بجت (ب ج ح ت): ناب - ساده - ویژه - م:

وجود بجت را منبع خیرات گویند = هستی ناب را سر چشمه نیکی ...

بجت (ب ج ح ث): ۱- جست و جو - کاوش -

کنجکاوی - م:

بجت و تحقیق بر هر عملی مقدم است =

کنجکاوی و بررسی بر همه کاری پیشی دارد.

بیش ازین بحث لازم نیست = ... کاوش نباید.

بجت ما بجائی نرسید = جست و جو ...

۲- جستار - م:

بحث اول ازین مقالت راجع است بذکر

اقوال = جستار نخستین ازین گفتار در

یاد کرد گفته های دانشمندان خواهد بود.

بجر (ب ج ح ر): دریا - م:

بجر با آن وسعت از آن کرم غرق خجلت

است = دریا با همه پهناوری از آن بخشش

در شرم فرو رفته است.

بجر ایض: دریای سپید.

بجر اخضر: دریای سبز.

بجر ازرق: دریای کبود. آبگون دریا -

نیلگون دریا.

بجر اسود: دریای سیاه.

بجر و بر: خشک و تر - خشکی و آب.

بحری: دریائی.

بحور (ب ج ح و ر): دریاها.

بچه (ب ج ح ه): گرانی آواز - گران

آوائی.

بحیره (ب ج ح ی ر ه): دریاچه.

بنخ (ب ج خ خ ب خ خ): نیکا نیکا -

به به.

بخار (ب ج خ ا ر): تف - تبش - دم - م:

بخار در تمدن جدید تاثیری قوی داشت =

تف در تمدن نو سخت کار گر آمد.

بخار دیگ بلند شد = تف ...

بخار حمام مضر است = دم گرمابه زیان آرد.

بخر (ب ج خ ر): کنده دهانی - گنددن -

بخس (ب ج خ س): کم - اندک - فرومایه - م:

بشن بخش از دست دادند = بیهای کم یا

اندک ...



**بخل** (بُخْل) : تنگ چشمی - گرسنه چشمی - م :

از بخل او عجب نیست = از تنگ چشمی او شگفت نباشد .

بخل روح را در عذاب دارد = تنگ چشمی ...

**بخلاء** (بُخْلَاء) : تنگ چشمان - گرسنه چشمان .

**بخیل** (بُخَيْل) : تنگ چشم - گرسنه چشم - م :

بخیل دائماً در حسرت است = تنگ چشم پیوسته دریغ میخورد .

**بد** (بُدْ) : چاره - م :

بُدّی نیست = چاره نباشد .

لابد : ناچار - ناچاره - بناچار - م :

لابدم که بروم = ناچارم که ...

عاقبت لابد شد = سر انجام ناچار گردید .

لابد باید دست کشید = بناچار ...

**بدار** (بَدَار) : شتاب - پیش دستی - شتافتن .

**بدایت** (بَدَايَت) : ۱ - آغاز - م :

این سرء خلق در بدایت امر علامت ادبار است = این بدخوئی در آغاز کار ...

نوها - نو کردها - شگفتیها - م :

بدائع اشعار خویش را حفظ کنید = شعر های نو آئین خود را از بر نمائید .

بدائع قدرت را که قیاس تواند کرد = شگفتیهای توانائی ایزد را که تواند سنجید .

**بدر** (بَدْر) : پر ماه - گرد ماه - ماه دو هفت - ماه دو هفته - دو هفته ماه - ماه ده

چهار ماه - ماه شب چهارده - م :

مثل بدر می تافت = چون پر ماه یا ماه دو هفته ...

**بدر** (بَدْر) : همیانها .

**بدره** (بَدْرَه) : همیان - م :

بدره زر بصلت یافت = همیان ...

**بدع** (بَدْع) : تازه - نو - نو آیین - م :

این سخن بدع است = ... تازه است .

**بدع** (بَدْع) : بدعتها - نو رهاها - آیینهای نو - م :

ظهور بدع از ضعف دین باشد = بدعتها یا نو رهاها از سستی دین پدید آید .

**بدعت** (بَدْعَت) : نوره - آئین نو .

**بدن** (بَدَن) : تن - م :

بدن را پرورش باید داد = تن را ...

**بدو** (بَدْو) : بیابان .

بدو و حضر : بیابان و شهر .

بدوی : بیابانی .

**بدور** (بَدْوَر) : گرد ماهها - پر ماهها .

**بدیع** (بَدِیْع) : ۱ - نو آئین - تازه - نو - م :

طرزی بدیع و اسلوبی غریب آورده است = روشی نو و راهی شگفت ...

عالم از نقش بدیع مطرز است = جهان از نگار های نو آئین یا از نگار تازه ...

۲ - آفریننده - نو آفرین - نو آفریننده .

بدیع صنع : نو آئین کار .

**بدیهه** (بَدِیْهَه) : نیندیشیده - نا اندیشیده - نا اندیش - م :

بدیهه قضیده ای انشا گرد = نیندیشیده چکامه ای بسرود .

**بدیهی** (بَدِیْی) : نا اندیش - روشن - آشکار - م :

بدیهی است که بدکاری بد فرجامی آرد = روشن ...

**بذر** (بَذْر) : تخم - م :

بذر خیرات ثمر نیک برارد = تخم نیکی کاشتن ...

بذر افشانی کردند = تخم ...

**بذل** (بَذْل) : بخشش - بخشیدن - دادن - م :

بفقرا بذل کرد = بدرویشان بخشید .

**بذله** (بَذْلَه) : شوخی - لاغ - م :

مردی بذله گوی است = ... شوخی کن یا لاغ گوی ...

**بذله** (بَذْلَه) : جامه کار .

**بذی** (بَذِیْ) : بیشرم - بد زبان - ناسزا گوی - م :

وقیح و بذی بود = بیشرم و بد زبان ....

**بذی اللسان** : بد زبان .

**بر** (بَر) : ۱ - خشکی - دشت - بیابان - م :

این حیوان در بر اعاشه میکند = این جانور در خشکی میزند .

۲ - نیکوکار - نکو کردار .

**برو بحر** : خشک و تر - خاك و آب - م :

برو بحر وسیع است = خاك و آب فراخست .

**بر** (بَر) : گندم .

**بر** (بَر) : نیکی - نیکوکاری - نکو کرداری - م :

بروالدین طول و عمر و حسن عاقبت را متضمن است = با پدر و مادر نیکی کردن

زندگی را دراز کند و نیکو فرجامی بار آورد .

**براءت** (بَرَاءَت) : ۱ - بیزاری - دوری - م :

من ازین عقیده برات دارم = ... بیزاری میجویم .

۲ - پاکی - م :

براءت ساحت خویش معلوم کرد = پاکی



دامن ...

برء (بُ رَء): بهی - بهبود - به شدن - م: برء این مرض امکان ندارد = به شدن ....  
 برائث (بَ رَاِثَن): چنگالها.  
 براجم (بَ رَاِجُم): بند های انگشت.  
 براده (بُ رَاَدَه): سونش - سوده - ساو آهن.  
 برارز (بَ رَاَز): باورد شدن - برزم رفتن.  
 براق (بَ رَاق): درخشان - درخشنده - رخشان - رخشا - درخشنده - م: جواهر براق است = گوهرها رخشاست.  
 براهیم (بَ رَاِهَم): برهمنان.  
 براهمه (بَ رَاِهَمَه): برهمنان - م: براهمه طریقی صعب دارند = برهمنان روشی سخت ...  
 براهین (بَ رَاِهِيْن): برهانها - روشنگران - روشنگرها - م: براهین متعدده بر صحت قول خود اقامه کرد = بر درستی گفتار خویش برهانها یا روشنگر بشمار بیاورد.  
 برثن (بُ رْثُن): چنگال.  
 برج (بُ رْج): کوشک.  
 برجاس (بُ رْجَاس): کژک - م: تیر از برجاس عبور داد = ... از کژک بگذرانید یا گذاره کرد.  
 برجمه (بُ رْجُمَه): بند انگشت.

برج (بُ رْج): سختی - رنج - آزرده گی - گرم.  
 برحاء (بُ رْحَا): رنجوری - سختی تب.  
 برد (بُ رَد): سرما - م: سورت برد منکسر گشت = سوز سرما بشکست.  
 بردشتا و حرارت صیف = سرمای زمستان و گرمای تابستان.  
 برد (بُ رَد): تگرگ - یخچه - سنگچه - ژاله.  
 برد (بُ رَد): آلاجه - م: بردی - یمنی برتن داشت = آلاجه ای ...  
 برره (بُ رَرَه): نیکان - نیکوکاران - نکو کرداران - م: عده ای از برره کرام تقاضای عفو کردند = گروهی از نیکان بزرگوار بخشایش خواستند.  
 برص (بُ رَص): پیسی - پیس اندامی - پیسگی - م: برص مبتلا گردید = گرفتار پیسی شد.  
 برغوث (بُ رْغُوْث): کیک - کک.  
 برق (بُ رَق): درخش - آذرخش - م: سرعت برق در جریان افتاد = چون درخش تیز وتند روان گشت.  
 برق خاطف: درخش چشم ربای - درخش

چشم خیره کن - م:

مثل برق خاطف عبور کرد = چون درخش که چشم خیره کند بگذشت.  
 برقع (بُ رُقْ ع): روی بند - روی پوش - م: برقع از روی برگرفت = روی بند برداشت.  
 برکات (بُ رَکَات): خجستگیها - فزونیها - م:

از برکات انفاس قدسیه سرکار به مقامات رفیعہ ارتقا خواهد جست = از دم خجسته و پاک شما بپایگاه بلند میرسد.  
 برکات آن با عقاب متصل خواهد بود = خجستگیهای آن بیازماندگان خواهد پیوست.

برکت (۱) (بُ رَکَات): خجستگی - فزونی - گوالیدن - بسیاری - م: الحق برکت کرد = راستی فزونی گرفت یا بسیار شد.

در حرکت برکت است = جنبش خجسته باشد یا فزونی دهد یا خجستگی آرد.  
 قدمش برکت داشت = پی او خجسته بود.  
 برکه (بُ رَکَه): آبگیر - آبدان - م: در اطراف بیابان برکه ها عمارت کرد = ... آبگیرها بساخت.

برنس (بُ رَنْس): برکی - کلاه

۱- در زبان پارسی بسکون را خوانند

برکی - م:

زاهد حقیقی را احتیاجی برنس نیست = پارسای راستین را حاجت بکلاه برکی داشتن نباشد.  
 برودت (بُ رُوْدَت): سردی - خنکی - م:

برودت رو باز دیاد نهاد = سردی در فزونی است یا رو بافزایش دارد.  
 عاقبت بیرودت منتهی میشود = سرانجام بسردی میکشد.

بیرودت ملاقات کرد = از روی سردی دیدار نمود.

برودت مزاج این دوا معلوم باشد = همه دانند که این دارو را سرشت خنک است.  
 بروز (بُ رُوْز): پیدا شدن - پدید آمدن - پیدائی - برون آمدن - آشکار شدن - م:

آخر بروز خواهد کرد = سرانجام پدید آید.

بروز این سرمصلحت نیست = آشکار شدن این راز روی نباشد.

بروق (بُ رُوْق): درخشاها - آذرخشاها.  
 برهان (بُ رُهَان): روشنگر - م:

این برهان فاسد است = این روشنگر تباه باشد.



بر حقانیت این مذهب برهانی ذکر کنید =  
روشنگری بردستی این روش بیاورید.

بری (بَرِی) : تراشیدن.

برید (بَرِیْد) : نامه بر - اسگدار.

بری (بَرِیْ) : نیزار - بدور - بر کنار -  
بیگناه - م :

من بری هستم = ... بدورم.

بری را بعوض مذنب عتوبت نباید کرد =  
بجای گنهگار بیگناه را در شکنجه نباید  
کشید.

بری (بَرِیْ) : بیابانی - دشتی - م :  
آبشن از نباتات بری است = ... از گیاههای  
بیابانی یا گیاهدست بیابانی.

بری و بحری : بیابانی و دریائی.

بری و بستانی : دشتی و بوستانی.

بریه (بَرِیْ) : آفرینش - آفریدگان -  
آفریده - م :

تمام بریت مغمور احسانند = همگی  
آفرینش را بنیکی و دهش فرا گرفته است.

بریه (بَرِیْ) : دشت - بیابان.

بز (بَزْ) : جامه - پارچه نخی - جامه  
ریسمانی - کالا.

بزاز (بَزْ) : جامه فروش - پارچه  
فروش - م :

فضای باغ از الوان ورد و ریحان بحجره

بزاز شباهت دارد = پهنه باغ از گلها و  
سبزه‌های رنگارنگ کلبه جامه فروش را  
ماند.

بزازی : جامه فروشی - پارچه فروشی - م :  
بزازی دخل زیادی دارد = جامه فروشی  
سود بسیار میدهد.

از بزاز گرفته‌ام = از پارچه فروشی ...  
بزاز (بَزّاق) : آب دهن - خیمه - خدو - م :

امر کنید بزاز را امتحان کنند = بفرومایند  
تا آب دهن را در آزمایش آرند.

امتحان بزاز بجهت تشخیص بعضی امراض  
مفید باشد = آزمایش خدو برای باز دانستن  
پارهای از بیماریها سودمند است.

بزر (بَزْر) : تخم - تخم سبزی - تخم تره - م :  
بزر نصیحت در مزرع دل نااهل حاصلی  
ندهد = تخم پند و اندرز ...

بزور (بَزْوَر) : تخمها - تخمهای  
سبزی - تخمهای تره بار.

بزوغ (بَزْوُغ) : بر آمدن - تافتن -  
تاییدن.

بزه (بَزْه) : پیکر - نهاد - آرایش.  
بساط (بَسَّاط) : زمین فراخ - هامون.

بساط اغبر : توده خاک - پهنه خاک - خاک  
توده.

بساط بسیط : زمین فراخ - پهنه زمین.

بساط (بَسَّاط) : ۱ - گستر دنی -  
شادروان.

۲ - دستگاه - م :

بساطش بهم خورد = دستگاهش ...  
۳ - سفره.

بساط فلك : شادروان چرخ - پهنه گردون.  
بساط کون و مکان : پهنه هستی.

بسالت (بَسَّالَت) : دلیری - دلاوری -  
یلی - م :

با بسالتی که اوراست بر دشمن فائق آید =  
با دلیری که ...

بسام (بَسَّام) : بسیار خند - خندان -  
گشاده روی - م :

بسام و معطی است = گشاده روی ...  
بسر (بَسْر) : خرماي خرك - خرماي

نارس.

بسط (بَسَّط) : گستر دنی - پهن کردن -  
باز کشیدن - گشادن - باز کردن - م :

قدری مطلب را بسط دهید = اندکی سخن  
را باز کنید یا بگشائید یا بگسترید.

سماط نعمت بسط کرد = خوان نعمت  
بگسترده.

بسط کلام : سخن گستر دنی - روشن کردن  
سخن - سخن دراز کشیدن.

بسط مقال : سخن گستری - سخن دراز

کشیدن سخن گستر دنی - م :

بسط مقال حاجت نیست = سخن دراز  
کشیدن نمیباید.

این مقال را بسط باید داد = این سخن را  
گستر دنی در بای است.

بسطید : گشادگی دست - گشاد دستی -  
فراخ دستی - دست بازی - دست باز بودن - م :

کریم است و بسطید دارد = آزاده و  
گشاده دست است یا آزاده است و دستی

گشاده ...

قاضی را اگر بسطید نباشد از قضا عاجز  
ماند = داور را اگر در کارها دستی باز نباشد

داوری نتواند کرد یا بدآوری درماند.  
بسط (بَسَّط) : گستر دنیها - شادروانها.

بسطت (بَسَّطَت) : فزونی - فراخی -  
گشادگی - دسترس.

بسوق (بَسَّوْق) : بالیدن - بالا بر  
آوردن - بالا بر کشیدن - بلند شدن.

بسیت (بَسَّیْ) : ۱ - پهنه - م :  
رایت عدل در بسیت ارض نصب کردند =

پرچم داد در پهنه زمین برافراشتند.  
بسیت زمین آبادان گشت = پهنه ...

۲ - گشاده - فراخ - م :  
موضوع خیلی بسیط و وسیع است = این

زمینه بسیار گشاده و فراخست.



۳ - گسترده (سطح) .

۴ - ساده - ناب - نیامیخته - م :

متقدمین نار را بسیط میدانند = پیشینگان  
آتش را عنصری ساده یا نیامیخته ...

۵ - ساده دل - کم مایه - زود باور - م :  
خیلی بسیط است = بسیار ساده و کم مایه باشد.  
فکری بسیط دارد = ساده دلست یا اندیشه‌ای  
کم مایه ...

چهار بسیط - چهار آخشیج .

بسیطه : زمین .

بسیم (ب س ی م) : خوش روی - خندانچهر -  
گشاده روی .

بش (ب ش ش) : گشاده روی - خوش  
منش - تازه روی .

بشارت (ب ش ا ر ت) : مژده - مژده دادن -  
مژده آوردن - مژده رسانیدن - م :

بشارت سلامت او بمن رسیده بود = مژده  
تندرستی ...

البشاره : مژده - مژده باد .

بشاش (ب ش ش اش) : گشاده روی -  
خوش روی - خوش منش - تازه روی -  
خندانچهر - م :

ملاقاتش کردم فوق العاده بشاش بود = او  
را تازه روی دیدم .

صورت بشاش او دام دلهاست = روی

گشاده یا خوش یا تازه ...

بشاشت (ب ش اش ت) : تازه روئی - خوش  
منشی - خوش روئی - تازه روئی - م :  
اظهار بشاشت نمود = تازه روئی پدید  
آورد .

از روی بشاشت جواب داد = بگشاده  
روئی یا از روی خوش منشی یا باروئی گشاده ...  
بشاعت (ب ش ا ع ت) : بیمزگی - ناخوشی -  
بیچاشنی شدن .

بشر (ب ش ر) : مردم - آدمی - آدمیان - م :  
ظلم بشر حد ندارد = ستمکاری مردم را  
اندازه نیست .

بشر (ب ش ر) : نکو روئی - گشاده  
روئی - تازه روئی - م :

مقدمش را ببشر تلقی کرد = با گشاده  
روئی او را بپذیرفت .

بشره (ب ش ر ه) : ۱ - روی - چهره - م :  
از بشره اش آثار معصیت لائح است =  
از چهره اش نشان گنه کاری پدیدار مییابد .  
تغییر بشره داد = روی دگرگون کرد .  
۲ - پوست بیرونی - بیرون پوست .

بشری (ب ش ر ی) : مژده - مژدگانی .  
بشع (ب ش ع) : بیمزه - ناخوش -  
بیچاشنی .

بشیر (ب ش ی ر) : ۱ - مژده آور -

مژده رسان - مژده ده - مژده دهنده - م :

بشیر بهار برسید = مژده رسان ...

۲ - نیکوروی .

بشیر نذیر : مژده آور بیمده - م :

نبی بشیر نذیر فرماید = پیغمبر مژده آور  
بیم ده ...

بصارت (ب ص ا ر ت) : بینائی - بینادلی -

زیر کی - بینش - بینش دل - دانائی - م :  
با بصارتی که دارد این عمل را با حسن وجوه  
بختام میرساند = با چنان بینائی که او راست  
اینکار را بی بهترین روی بانجام آورد .

بصارت دارد = بیناست .

بصاق (ب ص ا ق) : آب دهن - خيو -  
خدو - تف .

بصائر (ب ص ا ی ر) : بینائیها - بینادلیها -  
بینشها .

اولوالبصائر : بینادلان - خداوندان بینش .

بصر (ب ص ر) : ۱ - روشنائی چشم -  
روشنی دیده - دیده - چشم - م :

در بصر علتی هست = دیده رنجور است .

۲ - بینش - دید - دانش - م :

بصر و بصیرت با هم جمع کرده است =  
دانش و بینش یا دید و بینش ...

اهل بصر : روشن بینان - بینادلان -  
خداوندان دید .

نور بصر : روشنی چشم - فروغ دیده -  
فرزند .

بصراء (ب ص ر ا ه) : بینایان - روشن  
بینان - روشندلان .

بصل (ب ص ل) : پیاز .

بصیر (ب ص ی ر) : بینا - دانا - روشن  
بین - روشندل - م :

معلم باید که خیبر و بصیر بود = آموزگار  
باید که آگاه و بینا باشد .

در حرفه خود بصیر بود = در پیشه خود  
دانا ...

چشم بصیر را چه فائده = از دیده بینا چه سود .

بصیرت (ب ص ی ر ت) : بینش - بینائی -  
روشن بینی - م :

فاقد بصیرت است = بینش ندارد .

باعدم بصیرت درین امر چطور دخل و  
تصرف می‌کنی = با آنکه بینائی نداری  
چگونه دست بدینکار میزنی .

بدیده بصیرت ملاحظه کنید = ... بینش  
بینید .

اهل بصیرت : روشن بینان - روشندلان -  
بینایان - زیرکان - م :

بافتعال و شعوزده کسب شهرت میسر نشود  
که اهل بصیرت خطا از صواب و صحت  
از فساد باز دانند = بدروغ سازی و تردستی



نام نيك بدست نياید که روشن بينان راست از ناراست و درست از نادرست باز توانند شناخت .

**بضاعت** (بِضَاعَت) : سرمايه - مایه - سوزيان - م :

بضاعت او در علم بسيار نيست = سرمايه او از دانش ...

بضاعت مزاجه : مایه اندك - سرمايه كم - چيز ليز - م :

بضاعتی مزاجه بسوی عزيز مصر كرم آورده ام = مایه ای اندك ...

بی بضاعت : بیمایه - كم مایه - اندك مایه - كم سرمايه - بيچيز .

قليل البضاعه : كم مایه - كم سرمايه - كم چيز .

**بضعه** (بَضْعَة) : گوشت پاره - پاره گوشت - فرزند - جگر گوشه - م :

بنی امیه بر بضعه زهرا ظلم کردند = امویان بر فرزند یا جگر گوشه ...

**بضع** (بِضْع) : اند - چند .

**بط** (بَطْط) : مرغابی .

**بطل** (بَطَال) : بیکار - بیکاره - کاهل .

**بطالت** (بَطَالَت) : بیکاری - بیکارگی - کاهلی - تن آسانی - م :

عمر ببطالت میگذراند = زندگی را به

بیکارگی یا کاهلی یا با تن آسانی سپری میکند .

**بطان** (بَطَان) : شکم بند - تنگ - کشه .

**بطانه** (بَطَانَه) : ۱ - آستر - م :

جبه بطانه خزی پوشیده داشت = بالاپوشی که آسترش خز بود ...

۲ - رازدار - دوست نزدیک - یار ویژه - م :

از بطانه ملك بود = رازدار شاه یا از ویرکان ...

**بطحاء** (بَطْحَاء) : رود فراخ - رودخانه فراخ - هامون .

**بطر** (بَطْر) : ریش کفانیدن - زخم شکافتن .

**بطر** (بَطَر) : دنه گرفتن - باد در سر کردن - سرگشتگی - دنه - خودبینی - کشی - م :

از عجب و بطر بکس نمی نگرد = از خود بینی و دنه ...

**بطش** (بَطْش) : سخت گرفتن - سخت گیری - دوانیدن - راندن - خشم راندن - م :

از بطش او خوف دارم = از سخت گیری او میترسم یا بیم دارم که بر من بدواند .

شدید البطش : سخت گیر - نیرومند - سخت بنیرو .

**بطل** (بَطْل) : پهلوان - دلیر - یل -

دلاور - شیردل - م :

بطل اینمعر که اوست = پهلوان این رزم ...

**بطلان** (بَطْلَان) : نادرستی - ناچیزی - م :

در بطلان این قضیه شکي نيست = در نادرستی این سخن کس را گمان نیفتد .

**بطن** (بَطْن) : اندرون - نهان - شکم .

بطن الکف : اندرون پنجه .

**بطنه** (بَطْنَه) : سیری - شکم پری - پری شکم .

**بطؤ** (بَطْؤ) : کندی - م :

بطؤ عمل دارد = در کار کند است .

**بطون** (بَطُون) : ۱ - نهان شدن - نهفتگی - نهان - پنهان - م :

از بطون این امر مطلعم = از نهان کار آگاهم .

۲ - شکمها - درونها .

ظهور و بطون : پیدائی و نهفتگی - پیدا و پنهان - پدید و ناپدید - پیداشدن و نهفته گشتن .

**بطیعی** (بَطِيعِي) : کند - م :

خیلی بطیعی است = سخت کند است .

بطیعی الفهم : دیر یاب - کودن - کم هوش .

**بطین** (بَطِين) : بزرگ شکم - پراشکم - شکم بزرگ - شکم آور .

**بعاد** (بِعَاد) : دور کردن - دوری .

**بعث** (بَعْث) : برانگیختن - انگیزش - فرستادن - م :

او را بکشتن دشمن بعث کردند = ... برانگیختند .

بعث بعد الموت : رستاخیز - رستخیز .

بعث رسل : برانگیختن پیمبران - فرستادن پیغمبران .

يوم البعث : روز رستخیز - روز انگیزش .

**بعثت** (بِعْثَت) : فرستادن - انگیزش - م :

از بعثت پیغمبر چند سال میگذرد = از فرستادن یا انگیزش ...

**بعد** (بَعْد) : پس - فراز - م :

بعد از این نخواهم گفت = پس یا از این پس ...

بعد ذلك : از این پس - پس از این .

بعد ما : از آن پس - پس از آن - پس از آنکه - م :

بعد ما که همه شهر را بغارت دادند = پس از آن ...

من بعد : از این پس - از این فراز .

**بعد** (بُعْد) : ۱ - دوری - جدائی - م :

بعد احبا مبتلا شد = بعدائی دوستان گرفتار آمد .

۲ - کشش - م :

بعد رابع بثبوت نرسیده است = کشش



چهارم...

قرب و بعد: نزدیکی و دوری - م:

قرب و بعد از صفات اجسام است = دوری و نزدیکی...

در قرب و بعد عاشق را سوز و گداز به همراه است = در نزدیکی و دوری...

بعر (بَعْر): پشک.

بعض (بَعْض): پاره - برخی - لختی - م: بعضی از مردم میگویند = برخی...

بعل (بَعْل): شوی - شوهر.

بعوضه (بَعُوضَة): پشه - م:

بقدر بال بعوضه ای قیمت ندارد = بیال پشه ای نیرزد.

بعوله (بُعُولَة): شوهران.

بعید (بَعِيد): دور - م:

خیلی بعید است که موافقت کند = سخت دور است که سازگار آید.

از عقل شما بعید است = از خرد شما بدور باشد.

بعیر (بَعِير): شتر.

بغال (بِغَال): استران.

بغته (بَغْتَة): بناگاه - ناگهانیان.

ناگهان - يك ناگاه - هوازی - م:

بغته پیدا شد = ناگاه...

بغض (بُغْض): دشمنی - کینه - م:

بغض او در دل گرفت = دشمنی یا کینه...

بغض کرد = کینه گرفت.

بغضش ترکید = کینه آشکار کرد.

بغضاء (بَغْضَاء): دشمنی - کینه - کین.

بغل (بَغْل): استر.

بغی (بَغْي): ستم - فزونی جستن - افزون جوئی - م:

عاقبت بغی و خیم است = پایان ستم ناگوار باشد.

بغی (بَغْيِي): بدکاره.

بغیض (بَغْيِض): دشمن روی - دشمن داشته - م:

مردی ثقیل و بغیض وارد شد = گرانجانی دشمن روی در آمد.

بغیه (بُغْيَة): آرزو - خواهش - دلخواه.

بق (بَق): پشه بزرگ - پشه.

بقاء (بَقَاء): ماندن - پایستن - جاوید بودن - زنده ماندن - م:

محبت مرد دنی بقائی ندارد = دوستی نا کس نماند یا نپاید.

بقاء این مریض بعید است = زنده ماندن این بیمار دور مینماید.

بقا مخصوص حق باشد = جاوید بودن ویژه خداست.

بقایا (بَقَايَا): مانده ها - م:

بقایای حشم بخدمت پیوستند = از چاکران

آنچه مانده بودند یا چاکران باز مانده...

بقایای مالیات وصول شد = آنچه از مالیات مانده بود یا مانده های...

بقر (بَقَر): گاو.

بقل (بَقْل): سبزی - تره.

بقلة الحقاء: خرفه.

بقول (بَقُول): سبزیها.

بقیا (بَقْيَا): مهر بانی.

بقیه (بَقِيَة): مانده - باز مانده - م:

بقیه کتب نزد خود شما باشد = آنچه از کتب ماند...

بقیه رفتند = ماندگان...

بقية الماضین: باز مانده رفتگان - یادگار گذشتگان.

بکاء (بُكَاء): گریستن - گریه.

بکارت (بُكَارَت): ۱ - دختری - دوشیزگی.

۲ - تازگی - م:

این مطلب بکارتی ندارد = این سخن تازه نیست یا تازگی...

بکر (بُكَر): شتر جوانه.

بکر (بُكَر): ۱ - دختر - دوشیزه - نابسود.

۲ - تازه - دست نخورده - نو آئین - م:

حرف او بکر بود = سخنش تازه...

بکره (بُكَرَة): بامدادپگاه - پگاه.

بکره وعشیا: بامداد و شبانگاه - بامدادان و شامگاهان.

بکم (بُكَم): گنگان - لالان.

صم بکم: کران و گنگان - کرو گنگ - آرام و خاموش - م:

صم بکم نشسته است = کرو گنگ یا آرام و خاموش...

بکور (بُكُور): پگاه خاستن - پگاه خیزی - بامداد رفتن.

بلاء (بَلَاء): آزمایش - سختی - گرفتاری - رنج - م:

این بلارامکر خدا بگرداند = این سختی... بلا نازل شد = سختی یا رنج فرو آمد.

بلاد (بِلَاد): شهرها - م:

در جمیع بلاد گردش کرد = در همه شهرها بگشت.

بلاد (بِلَادَت): دیریابی - کودنی - کند هوشی - کاهل شدن - م:

بلاد بلاء سماوی است = کودنی رنج آسمانی باشد.

بلاغ (بِلَاغ): رسانیدن - پیام رسانی - بسنده کردن.

بلاغت (بِلَاغَت): ۱ - چیره زبانی - زبان آوری - شیوا سخنی - سخنگزاری - م:



در بلاغت اورا عدیل و نظیر نیست = در زبان  
آوری یا چیره زبانی کس همتای او نباشد.  
۲- رسائی - شیوائی - م:  
کلام سعدی ببلاغت ممتاز است = سخن  
سعدی بر رسائی یا بشیوائی باز شناخته میشود.  
بلاغت (بَلَّاهَتْ): کم خردی - ساده  
دلی - سلیم دلی - کانائی - م:  
از بلاغت او استفاده کردند = از کم خردی  
او بهره گرفتند.  
بلبال (بَلَّالٌ): اندوه دل.  
بابل (بَلُّبُلٌ): ۱- هزارستان -  
هزار آوا - زند خوان - زندباف.  
۲- کوزه می - م:  
بلبلی به پیمای = کوزه ای...  
بلبله (بَلُّبُلٌ): کوزه می.  
بلد (بَلَدٌ): شهر - م:  
بلد خویش اقامت کرد = بشهر خود...  
بلدان (بَلْدَانٌ): شهرها - م:  
بلدان و قری از آفات مصونست = شهرها  
و دیها...  
بلده (بَلَدَةٌ): شهر.  
بلع (بَلَعٌ): فرو بردن - او باشتن -  
او باردن - بگلو فرو کردن - م:  
مضغ نکرده بلع کرد = ناجویده فرو برد.  
تمساح او را بلع کرد = نهنگ او را بیدو داشت.  
باغواء (بَلَّغَاءٌ): چیره زبانان - زبان

آوران - شیوا سخنان - سخنگزاران - م:  
بلغاء عرب و عجم از اتیان بمثل شاهنامه  
عاجزند = زبان آوران یا چیره زبانان پارسی  
و تازی چون شاهنامه نتوانند گفت.  
بلغه (بَلُّغَةٌ): قوت روز گذار -  
خورش یکروزه.  
بللق (بَلَلَقَ): پیسگی - سیه سپیدی -  
بلل (بَلَلٌ): تری - نم.  
بلوغ (بُلُوغٌ): بسر رسیدن - رسیدن -  
بمردی رسیدن - رسیدگی - م:  
بعد از بلوغ اجل دین را بلافاصله تأدیه  
کند = پس از بسر رسیدن هنگام وام را  
بیدرنگ بپردازد.  
تا بعد بلوغ هنوز فاصله دارد = تا بمردی  
رسد... یا هنوز کودک کی نارسیده است.  
بلوی (بَلَوٌ): ۱- آزمایش - آزمون -  
سختی - گرفتاری.  
۲- شورش - م:  
بلوای عام شد = شورش همگانی برخاست.  
عام البلوی: سختی همگانی - رنجی همه رس -  
سختی همه گیر - م:  
این قضیه عام البلوی است = ... همه گیر یا  
همه رسست.  
بله (بَلَّهَ): کم خردان - ساده دلان -  
سلیم دلان - کانایان - م:

اکثر اهل جنت بلهند = بیشتر بهشتیان  
ساده دلان باشند.  
بله (بَلَّهَ): تری - نم.  
بلید (بَلَّیْدٌ): کند هوش - دیر یاب -  
کودن - م:  
مردیست ضعیف الرأی و بلید = ... سست  
رای و کند هوش.  
بلیع (بَلَّیْعٌ): ۱- چیره زبان -  
زبان آور - شیوا سخن - سخنگزار - م:  
رسولی اختیار کند صادق القول و ادیب و  
بلیع = فرستاده ای راستگوی و فرهخته  
و چیره زبان برگزیند.  
کاتبی بلیع استخدام کند = دبیری سخنگزار  
یا شیوا سخن بخدمت گمارد.  
۳- رسا - شیوا - م:  
کلامی بلیع با دارسانید = سخنی رسا بگزارد.  
مکتوبی بلیع بنوشت = نامه ای شیوا...  
بلی (بَلَّیْ): کهنگی - فرسودگی.  
بلیه (بَلَّیْهَ): گرفتاری - سختی - م:  
بلیه آسمانی دو چار شد = بگرفتاری...  
ازین بلیه بخدا پناه میبرم = ازین سختی...  
بناء (بَنَاءٌ): ۱- بر آوردن - ساختن -  
بنیاد کردن - م:  
منزل مستحکمی بنا کرد = خانه ای استوار  
بساخت.  
۲- ساختمان - بر آورده - بنیاد - م:  
این بناء چند تمام شده است = این ساختمان...  
بناء (بَنَاءٌ): بنا کر - راز - زاو.  
بنات (بَنَاتٌ): دختران - م:  
بنات و بنین جمع شدند = دختران و پسران...  
بنات الخدور = پرده نشینان - پردگیان.  
بنات الدهر: پیش آمده ها:  
بنات النعش: هفتورنگ - هفت برادران - م:  
بنات النعش وار متفرق شدند: مانند  
هفتورنگ بپراکنندند.  
بنت (بَنَتْ): دختر.  
بنت الغنب: دختر انگور - باده - می - م:  
بیت بنت العنت را قبله کرد = میخانه را یا  
خانه دختر انگور را...  
بنت الکرم: دختر رز - می - باده.  
بنفسج (بَنَفْسَجٌ): بنفشه.  
بنوت (بَنُوتٌ): پسری - م:  
بنوت و ابوت متضایفانند = پسری و پدری...  
بنون (بَنُونَ): پسران.  
بنیان (بَنَیَانٌ): دیوار بست - بنیاد -  
بر آورده - م:  
این بنیان قوی نیست = این بنیاد استوار  
نباشد.  
بنیه (بَنَیْهَ): نهاد - آفرینش -  
ساخت - ریخت - م:



بنیه اش بتحلیل رفته است = آفرینش او  
 رو در کمی نهاده است .  
 ۲ - توانائی - م :  
 بنیه اینکار ندارم = توانائی ...  
 قوی البنیه : استوار نهاد - م :  
 قوی البنیه و صحیح المزاج است = سرشتی  
 درست و نهادی استوار دارد .  
 بنی (بُنْیَی) : پسرک - پسر و .  
 بواب (بَوَّاب) : دربان  
 بواذر (بَوَّادِر) : تیزیها - م :  
 از بواذر غضب او کس را امان نیست = از  
 تیزیهای خشم ...  
 بوار (بَوَّار) : نیست شدن - نیستی - ویرانی .  
 بوارق (بَوَّارِق) : درخشها -  
 درخشندگان - رخشنده ها .  
 واطن (بَوَّاطِن) : درونها - نهانها - م :  
 بر بواطن خلق احدی مطلع نیست = از  
 درون مردم کسی آگاه ...  
 بر بواطن امور واقف است = از نهان کار  
 ها یا از کارهای نهانی آگاهی دارد .  
 بواعث (بَوَّاعِث) : انگیزه ها - بر  
 انگیزند ها .  
 بواقی (بَوَّاقِی) : مانده ها - بازمانده ها .  
 بؤس (بَوَّؤْس) : تنگی - سختی - فشار .  
 نعم و بؤس : نرمی و درشتی - ناز و تنگی -  
 سستی و سختی .

بوق (بَوُّوق) : کرنای - م :

بوق زدند = کرنا بدمیدند .

بون (بَوْن) : دوری - جدائی - م :

ماییشان بونی بعید است = از یکدیگر نیک  
 دورند یا جدائی میانشان بسیار است .

بهاء (بَهَاء) : روشنی - روشنائی .

بهائم (بَهَائِم) : ستوران - چارپایان - م :

مثل بهائم در خیال علوفه است = چون  
 ستوران پیوسته اندیشه خواب و خور دارد .  
 بهت (بَهْت) : خیرگی - درماندگی - م :  
 بهتش زد = خیره شد یا درماند .

بهتان (بُهْتَان) : دروغ بستن - دروغ  
 زدن - ترفند - ترفند تراشی - م :

بهتان زدن بسیار ناستوده است = دروغ  
 بستن یا ترفند تراشی ...

بهجت (بَهْجَت) : شادمانی - شادی - م :  
 انواع بهجت و اقسام سرور دست داد =  
 همه گونه شادی و ازهر گونه شادکامی ...

بهیج (بَهْیَج) : زیبا - بشکوه .

بهیمه (بَهْیَمَه) : ستور - چارپا .

بهی (بَهْیَی) : روشن .

بیاض (بَیْاض) : ۱ - سپیدی - م :

بیاض روز و سواد شب = سپیدی ...

۲ - پاکنویس - م :

از سواد بیاض آورد = پس از چرک نویس

پاك نویس کرد .

بیاع (بَیْاع) : کاله فروش .

بیت (بَیْت) : ۱ - خانه - م :

از بیت ام القری بیت بنت العنب روی  
 آورد = از خانه کعبه بمیخانه ...

۲ - خاندان - م :

از بیت آل کاشف الغطاست = از خاندان ...

بیت القصیده : شاه بیت .

بیت الله : خانه خدا .

بیتوته (بَیْتُوتَه) : شب گذاشتن

شب بروز آوردن - شب بسر بردن - م :  
 همینجا بیتوته کنید = شب بگذارید یا  
 بسر برید .

بیداء (بَیْءَاء) : بیابان مردم کش -  
 بیابان .

بیدر (بَیْءَر) : خرمنگاه - خرمن .

بیدق (بَیْءَق) : پیاده شطرنج - م :  
 بیدق نطع هم بحرکت از مرتبت دون برتبت  
 عالی رسد = پیاده شطرنج هم چون از خانه  
 خود بر آید از جایگاهی پست بیایگاهی  
 بلند گراید .

بیر (بَیْءَر) : چاه .

بیرم (بَیْءَرَم) : اسکنه - اسکنک .

بیض (بَیْض) : سپیدان - سپیداندامان  
 سیمبران - سیمتتان .

بیضاء (بَیْضَاء) : سپید - سپیداندام

سیم تن - سیمبر .

بیطار (بَیْطَار) : دام پزشکی - پچشک  
 ستور - م :

بیطار قابلی است = دام پزشکی شایسته و  
 بکار آمده است .

بیطاری (بَیْطَارِی) : دام پزشکی -

ستور پزشکی - پچشکی ستوری .

بیطره (بَیْطَرَه) : دام پزشکی -

پچشکی ستور - ستور پچشکی .

بیع (بَیْء) : فروختن - فروش - م :

بیع منزل جائز نیست = فروختن سرای ...  
 بیع (بَیْء) : گذشتها .

بیعان (بَیْءَان) : فروشنده و  
 خریدار - خریدار و فروشار .

بیعه (بَیْءَه) : کنشت .

بین (بَیْن) : ۱ - میان - م :

بین ایشان صلح افتاد = میان ...

بین دو صندلی بگذار = میان ...

۲ - جدائی - دوری .

بین الاثنین = میان دو تن .

بینی و بین الله : میان خود و خدا = میان من  
 و خدا - م :

بینی و بین الله : خوبست که پدر خود را  
 آزار دهی = میان خود و خدا ...



بین (بِیْ یَنْ) : روشن - آشکار - پیدا -  
 هویدا - م :  
 کذب این متملق بین و واضح است =  
 دروغگوئی این مرد چاپلوس روشن ...  
 بینونت (بِیْ یَنْ وَنْ ت) : جدائی - دوری -  
 م :  
 بینونتی فیمابین حاصل شد = دوری در  
 میانه افتاد .

خیلی بینونت دارند = بسی ازهم جدایند .  
 بیننه (بِیْ یَنْ ه) : گواه - م :  
 بیننه شما کجاست = گواه ...  
 بیننه محکم عقلی ثابت شد = بگواهی خرد  
 پای بر جا گردید .  
 بیننه بر مدعی است = خواهان را گواه باید .  
 بیوت (بِیْ یُ وُ ت) : خانه ها .  
 بیوتات (بِیْ یُ وُ تات) : خاندانها .

تابع (تَابِع) : ۱ - پیرو - پیرو - م :  
 تابع عقیده شما خواهم بود = پیرو ...  
 ۲ - چاکر .

تابع و متبوع : پیرو و پیشوا .  
 قابل (تَابِل) : دیک افزار (۱) .  
 تأبّی (تَابِی) : سرکشی کردن -  
 ناپذیرفتن - سر باز زدن - سرکشی - کردن  
 کشی - م :

از قبول قول حق تأبّی مکنید = از پذیرفتن  
 گفتار راست سر باز مزنید یا سخن درست  
 را بپذیرید .

اطاعت او امر فرض است تأبّی موزید =  
 باید که فرمانها را گردن نهید و گردن  
 کشی نکنید یا فرمانها را گردن نهادن  
 میباید سرکشی مکنید .

تأبید (تَابِیْ د) : جاوید کردن -  
 جاودانه کردن - جاودان ساختن - م :  
 اعانت ضعفا و تشیید مبانی خیر موجب تخلید  
 و تأبید ذکر است = دستگیری بیچارگان  
 و برافراشتن بناء خیر نام مرد را جاودان  
 کند .

۱ - اکنون عامه ادویه گویند .

تأبید عظمت بتأسیس خیر منوط باشد =  
 بزرگی جز بنیاد نیکی نهادن جاودانه  
 نشود یا جاوید شدن بزرگی بنکوکاری  
 باز بسته است .

تأبیم (تَابِیْ ن) : مرده ستودن -  
 ستایش مرده - مرده ستائی - سوک داشتن -  
 سوک .

تأقی (تَاتِیْ) : دست دادن -  
 ساخته شدن - فراهم آمدن - آماده گشتن .  
 تأثر (تَاَثْرُ) : ۱ - اندوهگین شدن -  
 اندوهگینی - اندوه - م :

از استماع این خبر تأثر بحد عارض گشت =  
 از شنیدن این خبر اندوه بیکران روی نمود  
 تأثر قلبی خود را قدرت ندارم که بقیه  
 کتابت در آورم = اندوه دل را نتوانم  
 نوشت .

۲ - نشان پذیرفتن - اثر گرفتن - کار  
 پذیری - پذیرفتن - پذیرش - اثر پذیری - م :  
 دستم از سردی هوا تأثر یافت = ... نشان  
 پذیرفت یا اثر گرفت .  
 تأثر از خواص جسم مادی است =  
 پذیرش ...



**تأثیل (تَأَثُّل)** : بنیاد داشتن - نژاده بودن .

**تأثیم (تَأَثِّم)** : پرهیزیدن - پرهیز کردن - از گناه پرهیزیدن - پرهیز از گناه .  
**تأثیر (تَأْثِر)** : کارگر شدن - کارگر افتادن - کار کردن - نشان گذاشتن - اثر کردن - م :

استدعا و تضرع من تأثیر نداشت = خواهش و لابه من کارگر نیفتاد .

حرف شما تأثیر خودش را کرد = سخن شما کار خود ... یا کارگر شد .

**تأثیل (تَأْثِل)** : با بنیاد کردن - استوار کردن .

**تأثیم (تَأْثِم)** : بزه مند کردن - بزه کار خواندن - گناه کار شمردن - بزه افکندن .

**تاجر (تَاجِر)** : بازرگان - م :  
تاجری از بلد شیراز عزم چین کرد = بازرگانی از شهر شیراز آهنگ ...  
تاجر پیشه‌ای سود بسیار برد = بازرگان پیشه‌ای ...

**تأجیل (تَأْجِل)** : زمان دادن - درنگ دادن .

**تأحد (تَأْخُذ)** : یکی شدن .  
**تأخر (تَأْخُر)** : پس افتادن - بازپس

آمدن - دنبال افتادن - دنبال آمدن - پس ماندن - م :

این مطلب از آن دیگری تاخر دارد = ... دنبال است .

تقدم و تأخر : پس و پیش بودن - پیش و پس رفتن - پیش و پس آمدن - پیشی و پستی - م :  
تقدم و تاخر در مجالس علامت فضیلت نیست = پیشی و پستی در انجمنها یا پیش و پس بانجمن در آمدن ...

**تأخیر (تَأْخِر)** : ۱ - دنبال افکندن - پس انداختن - م :

از تأخیر این اوراق ضرری متوجه نمیشود = از پس افکندن این برگهای زانی روی نکند .

تاخیر اسم او در دفتر بچه علت بود = دنبال افکندن نام وی ...

۲ - دیر آمدن - م :  
خیلی از موعد تأخیر کرد = بسی دیرتر از هنگام آمد .

اجازه ملاقات حاصل است اما بشرط آنکه تاخیر نکنید = دستور دیدار میدهند بدان پیمان که دیر نیایید .

تقدیم و تأخیر : پیش و پس داشتن - پیش افکندن و دنبال انداختن - م :

تقدیم و تأخیرش مساوی است = پیش و پس داشتن آن ...

**تأدب (تَأْدُب)** : فرهنگ آموختن - فرهنگ پذیرفتن - فرهنگی شدن - با ادب شدن - فرهنگ - ادب - فرهختگی - م :  
بتادب تمام پذیرائی کرد = از روی ادب یا فرهختگی ...

اگر بتادب حرف میزدید تأثیر میکرد = اگر از روی ادب سخن میگفتید کار گرمی آمد .

**تأدیب (تَأْدِيب)** : ۱ - فرهیختن - ادب آموختن - م :

در تأدیب او بکوشید = در فرهیختن ...  
۲ - گوشمال دادن - گوشمالی - گوشمال - م :  
تأدیب این بی ادبان ضرور است = این بی ادبان را گوشمالیدن در می باید .

**تأدیه (تَأْدِیة)** : گزاردن - پرداختن - پرداخت - م :

موقع تأدیه قروض رسیده است = هنگام پرداختن یا گزاردن وامها ...

حق او را تأدیه کنید = بگزارید .  
**تأذن (تَأْذِن)** : آگاهانیدن - آگاه شدن .

**تأذی (تَأْذِی)** : آزدن - آزرده شدن - آزدگی .

**تأرة (تَأْرَة)** : یکبار - گاهی - م :  
تأرة اینطور است = گاهی چنین باشد

**تارك (تَارِك)** : واگذارنده - رها

کننده - م :

تارك تحصیل شد = دانشجویی رها کرد یا بگذاشت .

تارك الصلوة : بی نماز .

**تأریق (تَأْرِيق)** : بیدار داشتن - بیهواب کردن .

**تاسع (تَأْسِع)** : نهم .

**تأسف (تَأْسَف)** : دریغ خوردن - اندوه خوردن - افسوس داشتن - م :

خیلی تأسف دارم که خدمتی نکردم = بسیار افسوس میخورم ...

جای تأسف است که اینطور عملی واقع شود = دریغست که چنین کار افتد .

**تأسی (تَأْسِی)** : ۱ - پیروی - م :  
در اعمال حسنه باجداد خود تأسی کنید =

در نیکوکاری پیرو نیاکان خود باشید یا نیاکان خود را پیروی نمایید .

۲ - شکیب ورزیدن - شکیبائی کردن .  
**تأسیس (تَأْسِیس)** : بنیاد نهادن - بنیاد کردن - بنیاد گزاردن - پی افکندن - م :

چندین مدرسه تأسیس کرد = ... بنیاد نهاد .

تأسیس این مؤسسه در چه سال بود = کدامین سال این بنگاه را بنیاد کرده اند .

**تأفه (تَأْفِه)** : خوارمایه - اندک مایه - اندک .



**تَأَكَّدَ** (تَأَكَّدُ كُذَّ): استوار شدن - استواری - م:

بجهت تأکید این امر دستوری چند بداد = برای استواری این کار ...

**تَاكَلَّ** (تَأَكَّلُ كُذَّ): خورده در افتادن - خورده شدن.

**تَأَكَّدَ** (تَأَكَّدُ كُذَّ): استوار کردن - سخت کردن - م:

تأکید فرمائید که در ختم عمل تسریع کنند = هر چه استوار تر فرمائید دهید یا فرمانی استوار دهید که کار را زود پایان برند. زیادت تأکیدی حاجت نباشد = بیش از این استوار کردن ...

مزيداً للتأکید: استواری بیشتر را - تا بیش استوار شود - م:

مزيداً للتأکید عرض میکنم = استواری بیشتر را ...

**تَأَلَّفَ** (تَأَلَّفُ لُذَّ): خو گرفتن - دمساز شدن - خو گردیدن - دمسازی - خو گرفتن - خو گری.

**تَأَلَّقَ** (تَأَلَّقُ لُذَّ): تافتن - درخشیدن.

**تَأَلَّمَ** (تَأَلَّمَ لُذَّ): درد یافتن - اندوهگین شدن - اندوهناکی - اندوهگنی - دردمندی نمودن - م:

استماع این خبر موجب تألم شد = ... اندوهناکی آورد یا دلم بدرد افکند.

تألمات بسیار دارم = اندوهناکی ...

**تَأَلَّهَ** (تَأَلَّلُ لُذَّ): خداپرستی - پارسائی.

**تَالَى** (تَالَى لُذَّ): پسرو - سپس - در پی - از پی رونده - دنبال - دوم - م:

در فصاحت تالی قرآن است = در شیوائی سپس ...

تالی ندارد = هیچ سپس او نیست یا دوم ...

تالی تلو: سپس - دوم.

**تَأَلَّفَ** (تَأَلَّفُ لُذَّ): ۱- فراهم آوردن - کرد کردن - م:

کتابی تألیف کرد = ... کرد کرد یا فراهم آورد.

۲- دوستی افکندن - دمساز کردن - م:

تالیفی فیما بین صورت داد = میانه آنان دوستی افکند.

تالیف قلوب: دل بدست آوردن - م:

بتالیف قلوب مشغول است = دل بدست می آرد.

**تَأَمَّرَ** (تَأَمَّرُ لُذَّ): خرما فروش:

**تَأَمَّرَ** (تَأَمَّرُ لُذَّ): فرمان راندن - میری کردن.

**تَأَمَّلَ** (تَأَمَّلُ لُذَّ): ۱- نیک نگریستن - در نگرستن - اندیشه کردن - نیک

اندیشیدن - م:

قدری تأمل کنید شاید واقع مطلب غیر از این

باشد = لختی در نگرید مکر ...

از روی تأمل حرف بزنید = از سر اندیشه سخن کنید.

۲- درنگ - مولیدن - م:

بیش از این تأمل جائز نیست = ... درنگ روا نباشد.

تأمل حد و اندازه دارد = درنگ ...

**تَأَمَّرَ** (تَأَمَّرُ لُذَّ): میری کردن.

**تَأَهَّلَ** (تَأَهَّلُ لُذَّ): آرزو دادن - آرزومند کردن - بامید افکندن - امیدواری

دادن - امیدوار ساختن - امید داشتن.

**تَأَمَّنَ** (تَأَمَّنُ لُذَّ): ایمن کردن - آرام دادن - بی بیم کردن - م:

طرق را از شر قطاع الطرین تأمین کردند = راهها را از راهزنان ایمن نمودند.

تأمین طرق صورت گرفت = ایمن کردن راهها ... یا راهها بی بیم شد.

شما تأمین میکنید = ... ایمنی مدهید.

**تَأَنَسَ** (تَأَنَسُ لُذَّ): خو گرفتن - دمساز شدن - آرام گرفتن - آرام یافتن.

**تَأَنَّى** (تَأَنَّى لُذَّ): درنگ کردن - آهستگی - درنگ - مولیدن - مولش - ایست کردن - م:

بتانی پیش میرود = بدرنگ یا آهستگی ...

تانی مکنید = درنگ یا ایست ...

**تَأَنَّبَ** (تَأَنَّبُ لُذَّ): سرزنش - نکوهیدن - نکوهش - سرزنش کردن.

**تَأَنَّسَ** (تَأَنَّنَى لُذَّ): خوگر کردن - دمساز کردن - انس دادن - م:

تانیس خاطر او را مثالی چند بیاورد = برای انس دادن ...

**تَأَهَّبَ** (تَأَهَّبُ لُذَّ): ساخته شدن - ساختهگی کردن - ساز - پست

کردن - م:

تاهب و استعداد قبل از مقابله و مقاتله خصم علامت عقل و حصافت رای است = ساخته و آماده شدن پیش از آنکه بادشمن

رو بارو شوند و جنگ آغازند نشان خرد است و نمودار پختگی رای.

**تَاهَلَّ** (تَاهَلُّ لُذَّ): زن گرفتن - زن کردن - زن خواستن - م:

تاهل اختیار کرد = زن گرفت.

تاهل از مجرد احسن است = زن گرفتن به است از بیزن بودن.

**تَاهَلَّلَ** (تَاهَلَّلُ لُذَّ): ارزانی داشتن - سزاوار شمردن - سزاوار کردن.

**تَائِبَ** (تَائِبُ لُذَّ): توبه دار.

**تَائَقَ** (تَائِقُ لُذَّ): آرزومند.

**تَائَهَ** (تَائِي لُذَّ): سرگردان - سرگشته.

**تَأَيَّدَ** (تَأَيَّدُ لُذَّ): نیرو دادن -



نیرومند کردن - نیرو کردن - م :  
 خدا شما را تأیید کند = ... نیرو دهد .  
 در تأیید مدعای خود دلیلی ذکر کنید =  
 تا مدعای خود را بنیرو کنید ...  
**تبادر (تَبَادُر)** : پیشی جستن -  
 پیشدستی کردن - بهم بشتافتن - شتاب  
 کردن - م :  
 این معنی بذهن تبادر میکند = ... پیشی  
 میجوید .  
**تبارک الله (تَبَارَكَ اللهُ)** : بزرگوار  
 است خدای .  
**تباشیر صبح (تَبَاشِيرُ صَبْح)** :  
 روشنائی بامداد - روشنی سپیده - آغاز  
 بامداد - م :  
 تباشیر صبح بدمید = روشنائی بامداد ..  
**تباعد (تَبَاعُد)** : دوری جستن -  
 دوری نمودن .  
 تقارب و تبعاد : نزدیکی جستن و دوری  
 نمودن - نزدیکی و دوری .  
**تباکی (تَبَاكِي)** : بگریه زدن .  
**تباله (تَبَالِه)** : گول نمائی - بیخردی  
 نمودن - بگولی زدن - م :  
 تباله میکند والا عاقل و داهی است =  
 خویش را بگولی میزند و گر نه خردمند  
 است و زیرک .

**تبایع (تَبَايُع)** : خرید و فروش .  
**تباين (تَبَايُن)** : دوری - جدائی - م :  
 تباین این حرف با کلام سابق در نهایت  
 وضوح است = دوری این سخن از گفتار  
 پیشین ...  
 از همه جهت تباین دارند = بهر روی از  
 یکدگر جدایند .  
**تبتل (تَبَتُّل)** : باخدای پناهیدن -  
 از جهان بریدن - از مردم بریدن - م :  
 تبتل مقدمه توبه است = از جهان بریدن  
 پیشرو ...  
 تبتل و انقطاع عادتسی زشت باشد = از  
 مردم بریدن ...  
**تبجح (تَبَجَّحْ جُح)** : شاد شدن -  
 شادی آوردن - نازیدن - م :  
 تبجح و مسرت اظهار کرد = شادمانی  
 پدید آورد .  
**تبجیل (تَبَجَّلْ جُیْ ل)** : بزرگ داشتن -  
 بزرگ کردن - بزرگ داشتن - م :  
 بانهایت تبجیل او را بمنزل وارد کردند =  
 از روی بزرگداشتی تمام او را بسرای  
 در آوردند .  
 علما را تبجیل کنید = دانایان را بزرگ  
 دارید .  
**تبختیر (تَبَخَّرْ تُر)** : خرامیدن - بخود

بالیدن - نازیدن - خود بینی - م :  
 خیلی تبختیر دارد = بسیار بخود میبالد .  
 از روی تبختیر و تجبر حرکت میکند =  
 با خود بینی و سرکشی میرود .  
**تبدل (تَبَدُّلْ دُل)** : دگر شدن -  
 دگرگون شدن - بدل شدن - بدل کردن - م :  
 عالم تبدل یافت = جهان دگر شد .  
**تبدیل (تَبَدَّيْ ل)** : دگر کردن -  
 بدل کردن - م :  
 تبدیل لباس نمود = جامه بدل کرد .  
**تبدل (تَبَدُّلْ دُل)** : خوشروئی کردن -  
 گشاده روئی - درباختن - خوار کردن .  
**تبدیر (تَبَدَّرِیْ ر)** : پراکندن - فراخ  
 روی - فراخ رفتاری - باد دست بودن -  
 دست بیاد بودن - م :  
 اموال خود را کلا و طرا تبدیر کرد =  
 خواسته خویش سراسر پیرا کند .  
 اسراف و تبدیر عاقبت باحتیاج و فقر منتهی  
 میشود = پایان فراخ روی و باد دستی  
 درویشی است .  
**تبرج (تَبَرَّجْ رُج)** : خویشتن آراستن -  
 خود آرائی - آراسته بیرون شدن .  
**تبرز (تَبَرَّرْ ز)** : فزونسی - بیشی -  
 برتری - م :  
 تبرز او درین فن مجهول نیست = فزونی ...

**تبرع (تَبَرَّعْ رُع)** : چشم نداشتن -  
 پاداش نجستن - م :  
 تبرعا این خدمت را انجام میدهم = بیچشم  
 داشت ...  
**تبرک (تَبَرَّكْ رُك)** : همایون داشتن -  
 خجسته داشتن - خجستگی - خجسته - م :  
 لباس او را بتبرک قطعه قطعه کردند =  
 جامه اش پی خجستهگی یا بخجسته داشت  
 پاره پاره ...  
 تبرک است بخورید = خجسته ...  
**تبرم (تَبَرَّمْ رُم)** : سیر آمدن - بستوه  
 آمدن - ستوهیدن .  
**تبری (تَبَرَّیْ رِی)** : بیزاری جستن -  
 بیزار شدن - بیزاری - م :  
 از امثال این مذاهب تبری دارم = از چنین  
 کیشها بیزاری میجویم .  
**تبرید (تَبَرَّیْ دِ)** : ۱ - خنکی خوردن -  
 سردی خوردن - م :  
 حرارتی بر مزاج عارض شده لازم است  
 تبرید کنید = مزاج را گرمی روی داده  
 باید خنکی بخورید .  
 ۲ - سرد کردن - خنکی آوردن - م :  
 شیرخشت تبرید میکند = ... خنکی  
 می آورد .  
**تبریز (تَبَرَّیْ ز)** : برون آوردن -



آشكار كردن - پيشي گرفتن - در گذشتن -  
فزون شدن .

تبريك (تَبْرِيْكَ) : شاد باش -  
خجستگی خواستن - م :

عيد سعيد را تبريك ميگويم = جشن همايون  
را شاد باش ...

تبرئه (تَبْرِيْءُ) : پاك كردن -  
بizar كردن - م :

از ارتكاب اين قبائح خود را تبرئه كرد =  
خويش را از اين زشتكارها پاك كرد يا  
پاكي خويش از اين زشتيها روشن ساخت .  
محكمه بتبرئه او حكم كرد = دادگاه  
بياكي يا بizar ي ...

تبسط (تَبَسُّطٌ) : گستاخ رفتن .  
تبسم (تَبَسُّمٌ) : لبخند زدن -  
گماريدن - لبخند - شكر خنده - لبشيرين  
كردن - م :

با تبسم و انبساط خاطر او را جلب كرد =  
بشكر خنده و گشاده روئي دل او بدست  
آورد .

با تبسمي عقده غم از هم باز كرد = بشكر  
خنده اي گره ...

از استماع اين خرافات تبسمي كرد = از  
شنيدن اين ياوه ها لب خند زد .

تبشير (تَبْشِيْرٌ) : مژده دادن -

مژده آوردن .

تبصيص (تَبْصِيْصٌ) : گرد گشتن -  
دم جنبانيدن - چاپلوسي - م :

از طريق تملق و تبصيص در آمد = از راه  
خوش آمد گوئي و چاپلوسي ...

تبصر (تَبْصَرٌ) : بينا شدن -  
شناسا گرديدن - درنگريستن - بينائي -  
شناسائي - م :

در نقد اشعار تبصري دارد = در شعر شناسي  
يا در گزينش شعر بينائي ...

تبصير (تَبْصِيْرٌ) : بينا كردن -  
شناسا گردانيدن .

تبطل (تَبْطُلُ) : كاهلي كردن -  
كاهلي - بيكار گي - تن آساني .

تبطين (تَبْطِيْنٌ) : آستر كردن -  
تبع (تَبْعٌ) : ۱ - پيروي - پسروي - م :

بتبع بعضي از جهال در ورطه فنا افتاد =  
پيروي برخي از نادانان خويش را در نياستي  
افكند .

من هم بتبع شما قبول ميكنم = ... پيروي  
شما مي پذيرم .

۲ - پيروان - چاكران - پسروان - م :

تبع و حاشيت امير متفرق شدند = چاكران  
واطرافيان مير پرا كندند .

بهر حال من تبع خواهم بود = بهر روي

از پيروان ...

تبعيت : پيروي - پسروي - م :

اگر قصد ملاقات داريد تبعيت ميكنم =  
اگر آهنگ ديدار داريد پيروي مينمايم .

تبعيت جهال نبايد كرد = پيروي نادانان ...  
تبعض (تَبْعُضٌ) : پاره پاره شدن .

تبعه (تَبْعَةٌ) : چاكران - پسروان -  
پيروان - م :

خيلي تبعه دارد = او را چاكران بسيارند .  
تبعه (۱) (تَبْعَةٌ) : بزه - تاوان -

باد افراه - بدفراجامي - فرجام بد - م :

مع ذلك از تبعه اين عمل مصون نباشد =  
با اينهمه از بزه يا باد افراه اين كار كس  
او را نگاه ندارد .

تبعه سعادت بدو باز گردد = فرجام بد سخن  
چيني ...

تبعيد (تَبْعِيْدٌ) : دور كردن -  
راندن - از شهر راندن - م :

بجهت دفع فساد و تسكين فتنه تبعيدش  
كردند = او را برانندند تا تباهي برود و

آرامشي دست دهد .  
از مقامی كه داشت تبعيدش كردند = از آن

پايگاه كه ويرا بود بدور ...  
تبعيه (تَبْعِيَّةٌ) : گذاشتن - بجا

۱ - فصيحان پيشين تبعيت نيز بكار برده اند .

ماندن - ماندن .

تبعيت (تَبْعِيَّتٌ) : خاموش كردن -  
زبان بستن - زبان بند كردن - م :

خصم را در مجادله تبعيت كرد = زبان  
خصم را در داوري بست .

تبعيت بچه وسائلي صورت ميگيرد =  
زبان بستن يا زبان بندي ...

تبكيير (تَبْكِيْرٌ) : زود خاستن -  
پگاه خاستن - پگه خيزي .

تبليج (تَبْلِيْجٌ) : دميدن - روشن  
شدن .

تبليد (تَبْلِيْدٌ) : كاهلي ورزيدن .  
تبليغ (تَبْلِيْغٌ) : رسانيدن - م :

سلام مرا تبليغ كنيد = درود من برسانيد .  
تبني (تَبْنِيٌّ) : پسر خواندن -

فرزند گرفتن - بفرزند داشتن - بفرزندی  
پذيرفتن - م :

بهر وقت يكي از ايتام را تبني ميكند و  
بانواع فنون آشنا ميسازد = هر چند يكي

از يتيمان را فرزند ميگيرد ...  
تبوء (تَبْوٌ) : جا گرفتن - جاي

ساختن .  
تبيان (تَبْيَانٌ) : روشن كردن -

پيدا كردن - گزارش - م :

حاجت تبيان نيست = روشن كردن نخواهد .



تبعین (تَبَّیْ یُنْ) : بجای آوردن - شناختن - هویدا شدن - پیدا گشتن .  
 تبعیض (تَبَّیْ یُضْ) : سپید کردن - پاکنویس کردن .  
 تبعین (تَبَّیْ یُنْ) : روشن کردن - روشن گفتن - م :  
 بجهت تبعین این مقال سطر دومی افزایم = برای روشن کردن این گفتار ...  
 تبعاع (تَتَابُعْ) : پیاپی شدن - دما دم گشتن - پی در پی شدن - م :  
 تبعاع اضافات بفصاحت نخل است = پیاپی شدن اضافه بشیوائی گفتار زیان میرساند .  
 تتبع (تَتَبَّیْ یُنْ) : در پی رفتن - از پی فرا شدن - جست وجو کردن - پی جوئی - م :  
 مقاله از روی تتبع نوشته اند = گفتار را با جست وجو و کاوش ...  
 تواریخ سلاطین عجم را تتبع می کنند = در کارنامه شاهان ایران جست وجو ...  
 تممه (تَتَمِّمُ مَهْ) : مانده - بجا مانده - م :  
 تممه حساب چقدر است = مانده ...  
 تممیم (تَتَمِّمُ یُنْ) : بسر آوردن - تمام کردن - م :  
 اگر ممکن است تممیم کنید = اگر میتوانید بسر آورید یا تمام نمائید .

تثبت (تَثْبُتْ یُنْ) : پابرجا بودن - پایداری - آهستگی کردن - درنگ کردن - م :  
 قدری تثبت بخرج داد = اندکی پایداری ورزید .  
 در امور تثبتی دارد = در کارها سنگینی و آهستگی ...  
 تثبیت (تَثْبِیْ یُنْ) : پابرجا کردن - استوار کردن - بر جای گذاشتن - م :  
 مقام خود را تثبیت کرد = پایگاه خویش استوار ساخت .  
 تشریب (تَثْرِیْبْ) : سرزنش کردن - نکوهیدن - سرزنش - نکوهش .  
 تثقل (تَثْقُلْ یُنْ) : گران شدن - گرانی .  
 تثقیب (تَثْقِیْبْ) : سوراخ کردن - سنبالیدن .  
 تثقیف (تَثْقِیْفْ) : راست کردن - پروردن - بار آوردن :  
 تثقیل (تَثْقِیْلْ) : گرانبار کردن - سنگین نمودن - گرانی کردن .  
 تثلیث (تَثْلِیْ یُنْ) : سه بخش کردن - سه کردن - م :  
 مال را مابین خود تثلیث کردند = خواسته را میان خود سه بخش نمودند .

۲ - سه گفتن - سه خواندن - سه خوانی - م :  
 بر طریق سه تثلیث می رود = بروش سه گویان یا سه خوانان می گراید یا خدای را سه می گوید .  
 تثلیث نصاری نوعی از شرك است = سه خوانی ترسایان هم گونه ای از دو گوئی است .  
 ۳ - سه گوش کردن - سه سو کردن .  
 ۴ - سیکپی پختن .  
 تشمیر (تَشْمِیْرْ) : بسیار کردن - بیار آوردن - بار آور کردن - م :  
 در تشمیر مال جهد کردن شرط عقل و طریق حزم است = در بسیاری مال کوشیدن آئین خردمندی و دوراندیشی باشد .  
 تشمین (تَشْمِیْنْ) : بها کردن - هشت سو کردن - هشت گوش ساختن .  
 تشنی (تَشْنِیْ یُنْ) : خمیدن - نوان شدن - دوتا شدن .  
 تشنیه (تَشْنِیْ هْ) : دوتا کردن .  
 تجادل (تَجَادُلْ) : با هم ستیزیدن - داوری کردن - درهم افتادن - داوری - ستیزه .  
 تجاذب (تَجَاذِبْ) : ازدوسو کشیدن - از هم در کشیدن - م :  
 مابین محب و محبوب تجاذبی وجود دارد =

میان دوستان از هر دوسو کشش است یا دوستدار و دلخواه را در میان کششی هست .  
 جذب هست اما تجاذب نیست = کشش از یکسو هست ولی از دوسو نه یا کشش از یکسوست نه از دوسو .  
 تجار (تُجَّجْ یُنْ) : بازار گانان - بازار گانان - م :  
 تاجر باید که صحیح العمل باشند = بازار گانان باید که درستکار ...  
 تاجار در رفاه ادامه حیات میکنند = بازار گانان باسایش می زنند .  
 تجارب (تَجَارِبْ) : آزمایشها - آزمونها - م :  
 از تجارب عقلا استفاده کنید = از آزمایشها که خردمندان کرده اند بهره گیرید .  
 کتب تاریخ مشحون بتجارب و عبر است = کارنامه ها یا کتابهای تاریخ پر از آزمایش است و پند .  
 تجارت (تَجَارَتْ) : بازرگانی - م :  
 تجارت هم علم لازم دارد = بازرگانی را نیز دانش باید .  
 بتجارت مشغول است = بازرگانی میکند .  
 تجاسر (تَجَاسِرْ) : دلیری کردن - خیرگی نمودن - گستاخی کردن - گستاخی - دلیری - خیرگی - م :  
 تجاسر (تَجَاسِرْ) : دلیری کردن - خیرگی نمودن - گستاخی کردن - گستاخی - دلیری - خیرگی - م :



بقدم تجاسر پیش آمد = از سر گستاخی...  
یا دلیرانه پای بیش نهاد.

**تجافی** (ت ج ا ف ی): دوری کردن -  
کرانه گرفتن - بیکسو شدن - تن باز  
گرفتن - م:

علامت صدق ایمان تجافی از دارالغرور  
است = نشان درستی ایمان از سرای فریب  
کرانه گرفتن باشد.

**تجالد** (ت ج ا ل د): جنگ کردن.

**تجانس** (ت ج ا ن س): همجنسی -  
همرنگی - هم رنگ بودن - م:

تجانس در دوام مصاحبت ضرور است =  
همجنسی دمسازی را پایدار کند.

مابین آنها تجانسی نیست = میانه آنان  
همرنگی نباشد یا آنان هم رنگ نیستند.

**تجاور** (ت ج ا و ر): همسایگی - همسایه  
بودن.

**تجاوز** (ت ج ا و ز): ۱- در گذاشتن -  
فرا گذاشتن - در گذاشتن - گذشت  
کردن - گذشت - م:

از خطاء او تجاوز کنید = گناه از وی  
در گذارید.

۲- گذشتن - م:

از حد خود تجاوز کنید = از اندازه  
مگذرید یا پای از کلیم خود فراتر مگذارید

از انقدر که فرمودید تجاوز دارد = از  
اندازه ای که گفتید میگذرد.

خیلی تجاوز کرد = بسیار بگذشت.

**تجاويف** (ت ج ا و ی ف): لاه.

**تجاهر** (ت ج ا ه ر): آشکار کردن - م:  
تجاهر بمعصیت خلاف عقل است = آشکار  
گناه کردن خردمندی نباشد.

**تجاهل** (ت ج ا ه ل): نادانی نمودن -  
بنادانی زدن - م:

مطلع بود اما بنا بمصلحتی تجاهل کرد =  
آگاهی داشت ولی خویش را بنادانی زد  
که آن روی مینمود.

تجاهل همه وقتی مستحسن نیست = خویش  
را بنادانی زدن نه بهر وقت پسندیده باشد.

تجاهل عارف: بنادانی زدن دانا - م:

اظهار عدم اطلاع سرکار از قبیل تجاهل  
عارف است = این نشان بیخبری دادن  
سرکار که از همه چیز آگاهید چنانست که  
دانایان خویش را بنادانی زنند.

**تجبر** (ت ج ب ب ر): بزرگی کردن -

سرکشی - گردنکشی - گردنفرازی - م:  
با تجبر و تکبر فوق العاده وارد مجلس  
گردید = با گردنکشی و خود بینی بسیار  
بمجلس درآمد.

**تجبریر** (ت ج ب ی ر): شکسته بستن -

شکسته بندی - وابستن استخوان.

**تجدد** (ت ج د د د): نوشدن - نوی - م:  
بدن چون فرسوده گشت تجدد حاصل  
نکند = ... نونشود یا نوی نپذیرد.

بتجدد مائل است = بنوی میگراید.

تجدد و تقدم: نوی و کهنی - تازگی و  
کهنگی.

**تجدید** (ت ج د ی د): نو کردن - از  
سر گرفتن - م:

سند را تجدید نمودند = ... نو کردند.  
عالم تجدید حیاة کرد = جهان زندگی از  
سر گرفت.

تجدید عمارت نمود = از نو آبادان کرد.

**تجربه** (ت ج ر ب ه): آزمودن -

آزمون کردن - آزمایش در آوردن -  
آزمایش کردن - آزمایش - آزمون - م:

تجربه کردم عاقبت ظلم و خیم بود =  
بیازمودم پایان ستم ناگوار است.

تجربه نمائید = آزمون کنید.

بتجربه معلوم شده است = آزمایش یا از  
روی آزمون.

تجربه دیده: آزموده - آزمون دیده -  
سرد و گرم چشیده.

اهل تجربه: آزمودگان - مرد آزمون.

**تجرّد** (ت ج ر ر د): ۱- زنا گرفتن -

زن نداشتن - بیزن بودن - بیزنی - م:

تجرّد متضمن مفاسد بسیار است = بیزن  
بودن زیان بسیار در بردارد.

۲- گوشه گیری - تنهانشینی - تنهاروی -  
تنهائی - م:

بتجرّد و انقطاع رغبت کرد = بگوشه گیری  
گرائید.

طریق تجرد اختیار کرد = تنهاروی  
برگزید.

۳- پیراسته بودن - پیراسته شدن -  
پیراستگی - م:

مطابق اقوال فلاسفه عقل تجرد دارد =  
چنانکه فیلسوفان گویند خرد از آرایش  
ماده پیراسته است.

تجرّد نفس پیراهین متعدده ثابت شده است =  
پیراستگی روان پیراهنهای بیشمار پای بر جا  
گردیده است.

۴- برهنه شدن.

۵- آماده گشتن - ساختن.

**تجرّم** (ت ج ر ر م): گذشتن - بسر  
آمدن.

**تجری** (ت ج ر ی): دلیری کردن -  
شوخی کردن - گستاخی نمودن - گستاخی -

دلیری - شوخی - م:

تجریش زیاد است = گستاخی او بسیار است.



شدن - م :

در ضیافت تجشم کرد = در مهمانی رنج بر خود نهاد .

**تجصيص** (تَجَّصِیْصٌ) : کچ کاری - بگچ اندودن - کچ اندود کردن - بگچ کردن .

**تجويد** (تَجْوِیْدٌ) : مرغول کردن - بُشك کردن - جعد کردن .

**تجفاف** (تَجْفَافٌ) : برگستوان .  
**تجفف** (تَجَفُّفٌ) : خشکیدن - خشك شدن .

**تجفیف** (تَجْفِیْفٌ) : خشکانیدن - خشك کردن - م :

بعد از تجفیف آن با حرارتی قلیل تناول نمایند = پس از آنکه با آتش کم آنرا خشك کنند بخورند یا آنگاه بخورند که با آتش کم آنرا بخشکانند .

**تجلد** (تَجَلْدٌ) : چابکی نمودن - چالاکی کردن - دلیری ورزیدن - جلدی کردن - چابکی - دلیری - چالاکی - جلدی - م :

تجلدی کرد و قدم پیش نهاد = دلیری ورزید یا چابکی نشان داد .

**تجلی** (تَجَلَّى) : نمودار شدن - پدید آمدن - هویداشدن - بتافتن - نمود - م :

انوار حق تجلی کرد = فروغ یزدان نمودار شد یا بتافت .

تجلی را مراتب بسیار است = نمود خدای یا نمود را ...

بر قلب من تجلی کرد = در دلم بتافت .  
خدا همه روز بر عارف تجلی میکند = ... نمودار میشود .

تجلیات : نمودها - نمایشها .

**تجلید** (تَجْلِیْدٌ) : جلد کردن .

**تجلیل** (تَجْلِیْلٌ) : بزرگ داشتن - م :  
در تجلیل و توقیر حکما دقیقه ای اجمال نمود = در بزرگ داشت حکیمان هیچ فرو گذار نکرد .

ابوین را تجلیل کنید = پدر و مادر را بزرگ دارید .

**تجلیه** (تَجْلِیْهٌ) : روشن کردن - زدودن - م :

تجلیه قبل از تحلیه است = زدودن دل پیش از آراستن باشد .

**تجمع** (تَجْمَعٌ) : گرد آمدن - انجمن شدن - م :

عده ای از عوام تجمع کردند = گروهی از عامیان گرد آمدند .

**تجمل** (تَجْمَلٌ) : زیور بستن - آذین کردن - خود آراستن - خود آرائی -

آرایش - م :

بتجمل تمام عروسی کردند = با آرایش ...

**تجنب** (تَجَنَّبٌ) : دوری جستن - کرانه گرفتن - بیک سو شدن - پهلوی تھی کردن - م :

از معاصی تجنب دارد = از گناهان دوری میجوید .

از قبول شغل تجنب نمود = از پذیرفتن کار پهلوی تھی کرد .

از صحبت خلق تجنب کرد = از نشستن با مردم یا از هم نشینی مردم کرانه گرفت .  
چقدر تجنب می کنید = چه مایه دوری میگزینید .

**تجنن** (تَجَنُّنٌ) : دیوانگی نمودن - دیوانگی ورزیدن .

**تجنی** (تَجَنُّیٌ) : گناه بستن - جنایت نهادن .

**تجنیب** (تَجَنِّیْبٌ) : دور کردن - پرهیز دادن - پرهیزانیدن .

**تجنید** (تَجْنِیْدٌ) : لشکر آراستن - لشکر گرد کردن - لشکر ساختن .

**تجنیس** (تَجْنِیْسٌ) : همجنس آوردن - همتا کردن .

**تجوز** (تَجْوَزٌ) : آسان گرفتن - آسانی کردن - آسان فرا گرفتن .



**تجوید** (تَجَوِّیْدُ) : نیکو کردن - سره کردن - نیک گفتن .

**تجویز** (تَجَوِّیْزُ) : روا داشتن - روا شمردن - روا کردن - م :

تجویز میفرمائید = روا میدارید .

تجویز نکرد = روا نداشت .

**تجهیز** (تَجْهَیْزُ) : ساخته شدن - کار ساختن - ساختن - ساز کردن .

**تجهیز** (تَجْهَیْزُ) : ساختن - آراستن - آماده کردن - بسیج ساختن - بسیجیدن - م :

بعد از تجهیز عساکر و جنود عزم مقابله و مقاتله کرد = پس از آراستن لشکر

آهنگ رزم و آویز نمود :

تجهیزات : سازها - بسیجها .

**تجهیل** (تَجْهَیْلُ) : نادان شمردن - م : خلق را بدون علمت تجهیل میکنید = مردم

را بی سببی نادان م شمارید .

**تجاثث** (تَجَاثُثُ) : همسخن شدن - با هم سخن گفتن .

**تجارب** (تَجَارِبُ) : درهم آویختن - با هم آویختن - با هم حرب کردن - هم نبرد

شدن - هم آویز شدن .

**تجاسد** (تَجَاسُدُ) : بدخواه هم گشتن - بر یکدیگر حسد بردن - رشک بر هم بردن .

**تجاشی** (تَجَاشِیْ) : تن زدن -

پرهیز کردن - پرهیزیدن - دوری جستن - م : از قبول این تقاضی تجاشی کرد = از

پذیرفتن این درخواست تن زد .

خیلی هم تجاشی میکنید = بسیار هم پرهیز بجوئید .

**تجاکم** (تَجَاكُمُ) : بداور شدن - با هم بداور رفتن .

**تجالف** (تَجَالُفُ) : همسو گند شدن - با هم سو گند خوردن - با هم استواری

کردن - م :

دو دولت تجالف کردند = ... هم سو گند شدند .

**تحامق** (تَجَامُقُ) : بنادانی زدن - بنا بخردی زدن - بیخردی نمودن - م :

بعضی اوقات تحامق هم متضمن منافعی است = گاه بگاه بنا بخردی زدن سودمند

باشد .

**تجائی** (تَجَائِیْ) : خود داشتن - بیکسو شدن .

**تجاور** (تَجَاوُرُ) : همسخن شدن - پاسخ هم گفتن .

**تجیب** (تَجَابُیْبُ) : دوستی جستن - دوستی ورزیدن .

**تجیب** (تَجَابِیْبُ) : دوست کردن - دوست گردانیدن - دوستدار کردن - م :

قدری هم تجییب قلوب کنید = لختی هم دوستی دلها بجوئید یا در پی دوستی دلها

باشید یا دلها را دوستدار خود کنید .

**تجییر** (تَجَابِیْرُ) : نیکو نبشتن - نیکو نگاشتن - بیاراستن - نیکو کردن .

**تحت** (تَحْتُ) : زیر - م :

در تحت امر او واقع گردید = زیر فرمان او یا زیر دست وی ...

تحت الارض : زیر زمین .

تحت الثری : فرود خاک - زیر زمین .

تحت و فوق : زیر و زبر - زیر و بالا - فرود و فراز .

تحتانی : زیرین - فرودین - زیری - م : در طبقه تحتانی منزل کرد = در آشکوب

زیرین جای گزید .

**تحتّم** (تَحْتَمُ) : در بای شدن - بایسته بودن - م :

این امر تحتّم دارد = این کار در بایست .

**تججر** (تَجَجُّرُ) : سنگ شدن .

**تجدب** (تَجَدُّبُ) : کوژ شدن - کوژی - کوژ پستی - مهر ورزیدن - مهر ورزی .

**تحدث** (تَحَدُّثُ) : سخن گفتن - حدیث کردن .

**تجدر** (تَجَدُّرُ) : فرو ریختن -

فرو دویدن - سر از یر شدن - بنشیب آمدن .

**تجدی** (تَجَدِّیْ) : نبرد جستن - پیش خواندن - فزونی جستن - بنبرد خواندن - م :

خاتم الانبیاء فصحاء عرب را بمعارضه قرآن تجدی فرمود = پیغمبر و افسین فصیحان

تازی را بنبرد خواند تا چون قرآن بیاورند .

**تحدیق** (تَحْدِیْقُ) : تیزنگریستن - تند نگاه کردن - چشم هشتن .

**تحدیر** (تَحْدِیْرُ) : ترسانیدن - بیم دادن - پرهیز فرمودن - م :

از عاقبت عداوت و تبعات حسادت او را تحدیر و انداز فرمود = از فرجام دشمنی

و بزه بدخواهی ویرا بترسانید .

**تحرز** (تَحَرُّزُ) : خویشتن داشتن - در پناه شدن - پرهیزیدن - خویشتن داری - پرهیز - م :

از کید نفس تحرز فرمائید = از فریب و دستان نفس خویشتن داری کنید یا

پرهیزید .

**تحرّس** (تَحَرُّسُ) : در پناه شدن - پاس داشتن .

**تحرّك** (تَحَرُّكُ) : جنبیدن - جنبش .

تحرّك و سکون : جنبش و آرامش .

**تجری** (تَجَرِّیْ) : جستن - درست



جستن - صواب جستن - به جوئی - سزا  
جوئی - م :

تحریر حقیقت وظیفه هر عالمی است =  
حقیقت جوئی ...

تحریر (تَحْرِیْر) : ۱- نبشتن -  
نوشتن - م :

بتحریر مرسله مشغولست = بنوشتن نامه ...  
هر وقت از تحریر فارغ شدید تشریف  
بیاورید = چون از نوشتن ...

۲- سره کردن - پاکیزه کردن - م :

نصیرالدین طوسی غالب کتب ریاضی را  
تحریر نموده است = ... سره کرده است.

۳- غلت دادن آواز - گردانیدن آواز - م :  
تحریر صوت در تحقق موسیقی شرط  
است = غلت دادن آواز ...

۴- آزاد کردن .

تحریر رقبه = بنده آزاد کردن .

تحریر (تَحْرِیْر) : ۱- آزمیند  
کردن - برانگیختن - بازافکندن - م :  
در تحریر و ترغیب او سعی کرد =  
بکوشید تا او را بدینکار آزمند و راغب  
نمود .

تحریر (تَحْرِیْر) : برانگیختن -  
برآغالیدن - م :

۱- این واژه در این زمان معمولست .

بمقاتلت تحریر کرد = برزم برانگیخت .

تحریر (تَحْرِیْر) : گردانیدن -  
کثر کردن - م :

کلمات علما را تحریر میکند = سخن  
دانایان را میگرداند .

تحریر (تَحْرِیْر) : سوزانیدن -  
سوختن .

تحریر (تَحْرِیْر) : جنبانیدن -  
بجنبش آوردن - برآغالیدن - م :

بعداوت تحریر کرد = بدشمنی برآغالید .  
مردم را بضد هم تحریر نباید نمود = ...  
نباید که برآغالند .

تحریر (تَحْرِیْر) : حرام کردن -  
نارواداشتن - ناروا کردن - م :

تحریر خمر در سال چهارم از هجرت بود =  
حرام کردن یا نارواداشتن ...

تحریر (تَحْرِیْر) : فراهم آمدن -  
انجمن شدن - دسته بندی - م :

تحریر نتیجه ای ندارد = دسته بندی بری ...  
برضد او تحریر کردند = ... انجمن شدند .

تحریر (تَحْرِیْر) : اندوه بردن -  
اندوه خوردن - اندوهناکی .

تحریر (تَحْرِیْر) : دریغ خوردن -  
اندوه بردن - ارمان خوردن - م :

از فرط تحسیر جانم بسوخت = زبس دریغ

باشید .

بتحسین مشغولست = بدانست ...

تحسین (تَحْسِیْن) : استوار کردن .

تحضیر (تَحْضِیْر) : آماده کردن .

تحضیض (تَحْضِیْض) : برانگیختن -  
خواهان کردن .

تحف (تَحْف) : ارمغانها - ارمغانها - م :

تحف وهدایا متواتراً بفرستاد = ارمغانها  
و پیشکشها پیایی ...

تحفه (تَحْفَه) : ۱- ارمغان -  
ارمغانی - م :

این تحفه قبول کنید = این ارمغان بپذیرید .  
۲- نوایین - تازه - م :

چیز تحفه ایست = ... نو آیین باشد .

تحفظ (تَحْفُظ) : نگاه داشتن -  
خودداری - خویشتن داری - م :

تحفظش زیاد است = بسیار خویشتن دار  
است .

قدری تحفظ کنید = اندکی خویشتن  
داری ...

تحقق (تَحْقِیْق) : ۱- درست شدن -  
درست آمدن - بحقیقت پیوستن - م :

بطلان این مطلب تحقق یافت = نادرستی  
این سخن درست شد .

۲- بودن - هست شدن - م :

خوردن یا بسکه دریغ خوردم ...

تحسین (تَحْسِیْن) : ۱- آفرین  
گفتن - نیک شمردن - م :

اخلاق شما را تحسین میکنم = خوی شما  
را نیک میشمارم یا آفرین میگویم .

جای تحسین باشد = ... آفرین است .  
۲- نیکو کردن - زیبا کردن - م :

در تحسین این قصیده سعی بلیغ کرده اید =  
در نیکوئی یا نکو کردن ...

تحصل (تَحْصُل) : حاصل بودن -  
بدست بودن - بحصول پیوستن .

تحصن (تَحْصُن) : درپناه شدن -  
بدز نشستن - پناه جستن - دز نشینی - م :

تحصن اختیار کرد = دز نشینی برگزید .  
در خانه امیر تحصن کرد = پناه امیر شد  
یا ... پناه جست .

تحصیل (تَحْصِیْل) : ۱- بدست  
آوردن - حاصل کردن - م :

در تحصیل مال بکوشید = در بدست  
آوردن ...

۲- دانشجوئی - دانش آموزی - دانش  
جستن - م :

ایام تحصیل احسن اوقات است = روزگار  
دانشجوئی بهترین وقت زندگانی باشد .

تحصیل کنید = دانش بجوئید یا دانشجو



این امر وقتی تحقق پیدا میکند که سائر شرائط هم موجود باشد = این کار وقتی باشد یا هستی پذیرد ...

**تحقیق (تَحْقِیْقُ ر)**: خوار کردن - خوار داشتن - خرد شدن - خوارداشت - م: هیچکس را تحقیر نکنید = ... خوار مدارید. از روی تحقیر با مردم حرف مزنیذ = بخوار داشت یا از سر خواری ...

**تحقیق (تَحْقِیْقُ ق)**: درست کردن - رسیدن - بر رسیدن - رسیدگی - پژوهیدن - پژوهش - م:

خواهشمندم در این باب تحقیق بعمل آرید = ... در این باره رسیدگی کنید. تحقیق این دعوی مشکل نیست = بررسی ... شرح حال سعدی را تحقیق کنید = ... بر رسید یا پژوهش نمائید.

با تحقیق در این عمل وارد شوید = با رسیدگی یا از روی درستی بدینکار پردازید.

**تحقیقاً**: بر راستی - بدرستی - راستی - م: تحقیقاً اینطور نیست = راستی یا بر راستی میگویم یا راست آنست که ...

**تحقیقات**: پژوهشها - کنجکاو بها - م: تحقیقات مفیدی بعمل آورده = پژوهشهای سودمند کرده است.

**علی التحقیق**: راستی - بر راستی - بدرستی -

راستی را - م:

**علی التحقیق** اطاعت نمیکند = بر راستی فرمان نمی برد.

**علی التحقیق** از شما کسی بهتر نیست = راستی را ...

**تحکم (تَحْكُكُ م)**: زور فرمائی زور گوئی - م:

بتحکم کار از پیش نمیرود = بزور گوئی ... زیر بار تحکم نمیروم = ... زور فرمائی یا زور گوئی ...

**تحکیم (تَحْكِيْمُ م)**: ۱ - استوار کردن - م:

شرائط تحکیم را دقیقاً بعمل آورد = هر چه شرط استوار کردن یا هر چه استوار کردن را در بای بود از روی باریک اندیشی انجام داد یا کار را چنانکه باید از روی باریک بینی استوار کرد.

۲ - داور کردن - فرمانروا ساختن.

**تحلق (تَحْلُقُ لُ ق)**: پره زدن - پره بستن - گردد در گرفتن.

**تحلم (تَحْلُمُ لُ م)**: بردباری نمودن - حلم ورزیدن.

**تحلی (تَحْلِي لُ ی)**: زیور بستن - پیرایه بر کردن - پیرایه بستن - آراسته شدن - آراستگی - م:

تحلی با خلاق حسنه موجب تحبیب قلوب باشد = آراستگی بنخوهای نیک یا زیور نیکخوئی آراسته شدن یا پیرایه نیکخوئی بر کردن دوستی مرد در دلها افکند.

همت بر تحلی بفضائل مقصود دارد = دل در آن بسته دارد که بفضیلتها آراسته شود.

**تحلیف (تَحْلِيْفُ ی ف)**: سوگند دادن - م: مراسم تحلیف بعمل آمد = آئین سوگند دادن انجام گرفت.

**تحلیل (تَحْلِيْلُ ی ل)**: حلال کردن - روا شمردن - رواداشتن - م:

تحلیل محرم بدعت باشد = حلال کردن حرام یا ناروا را رواداشتن ...

**تحلیه (تَحْلِيْهَ ی ه)**: زیور بر نهادن - پیرایه بر کردن - پیرایه بستن - زیور زدن - آراستن - م:

تحلیه بعد از تجلیه است = آراستن جان پس از زدودن باشد.

**تحمل (تَحْمَلُ م ل)**: ۱ - بر تافتن - تاب داشتن - تاویدن - بردن - م:

تحمل این مقدار ناملائم ندارم = این اندازه ناگواری بر نتوانم تافت یا تاب این همه ناگوار ...

تحمل کنید = بر تابید

۲ - تاب - تاو - توانائی - یارگی - م:

تحمل من تمام شد = تاب یا توانائی من برسید.

**تحمید (تَحْمِيْدُ ی د)**: ستودن - ستایش کردن - ستایش - پسندیدن - م:

و تهدید کثیر در تحمید بیفزود = در میان ستایش بیم بسیار بداد.

**تحمیر (تَحْمِيْرُ ی ر)**: سرخ کردن.

**تحمیق (تَحْمِيْقُ ی ق)**: بیخرد خواندن - نابخرد شمردن - م:

ائمه عوام تکفیرش کردند و او تحمیقشان کرد = پیشوایان عامه کافرش خواندند و او ایشانرا بیخرد خواند.

**تحمیل (تَحْمِيْلُ ی ل)**: ۱ - بار کردن - بگردن گذاشتن - سربار کردن - بار نهادن - بر نهادن - م:

محبت را نمیتوان تحمیل کرد = دوستی بگردن کس نتوان گذاشت.

چقدر تحمیل میکنید = چه اندازه بار بردوش مردم می نهید.

۲ - سربار - م:

اینعمل تحمیل است = این کار سربار است. **تحنن (تَحْنَنُ ن ن)**: مهربانی کردن - آرزومند شدن - آرزومندی.

**تحنی (تَحْنِي ن ی)**: مهرورزیدن.

**تحول (تَحْوُلُ و و ل)**: ۱ - گشتن -



گردیدن - گردش - دگر شدن - دگرگون شدن - م :

شعر تحول یافت = ... بگشت یا دگرگون شد .

۲ - از جای شدن - جابجا شدن .

**تحويل** (تَحْوِيلُ) : ۱ - جابجا کردن - باز دادن - واسپردن - م :

اموال اداره را تحويل دهید = ... باز دهید .

تحويل اموال صورت گرفت = باز دادن ...

۲ - جابجاشدن - در آمدن - م :

سال تحويل شد = ... در آمد .

۳ - بار بستن - کوچ کردن - کوچیدن - م :

از آن دیار تحويل کردند = از آن مرز

و بوم وچ نمودند تا بار بر بستند .

**تحیات** (تَحْيَاةُ) : آفرین ها - درودها - م :

تحیات خالسانه تقدیم مبادارد = درودهای

پاك ... یا از دل پاك درود میفرستیم .

**تحیت** (تَحِيَّةُ) : درود - آفرین - م :

در این عید سعید از صمیم قلب تحیت عرض

میکنم = در این جا نمایان از دل و جان

یا از ته دل درود و آفرین میگویم .

**تحیر** (تَحْيِيُّ) : سرگشته شدن -

خیره گردیدن - حیره ماندن - فرو ماندن -

سرگردانی - سرگشتگی - م :

در این حسن مقال تحیر دارم = در این نکو گوئی فرو مانده یا سرگشته ام .

باعث تحیر است = سرگشتگی آورد .

از فرط تحیر ندانستم چه باید کرد =

ز بسکه درمانده بودم یا از خیرگی بسیار ...

**تحیز** (تَحْيِيُّ) : جای گرفتن -

جاگزین شدن - جادار شدن - بکرانه شدن .

**تخادع** (تَخَادُعُ) : همراهِ رفتن .

**تخاذل** (تَخَاضُلُ) : یک - گر را فرو

گذاشتن .

**تخاصم** (تَخَاصُّمُ) : با هم جنگیدن -

درهم افتادن - پیکار کردن - بهم خصمی

کردن - دآوری جستن .

**تخبیر** (تَخْبِيْرُ) : آگاهانیدن -

آگاه کردن .

**تخجیل** (تَخْجِيْلُ) : شرمنده کردن -

شرمگین نمودن .

**تخدر** (تَخْدَرُ) : ۱ - کرخ شدن -

خفتن - سست شدن - م :

تخدر این عضو معلوم نیست از چه ناشی

گردیده = کرخی این اندام دانسته نیست

که از چه پدید آمده است .

۲ - پردگی شدن - پیرده نشستن .

**تخدير** (تَخْدِيْرُ) : ۱ - کرخ کردن -

کرخت گردانیدن - سست کردن - م :

افیون باعث تخدیر است = ... کرخی میآرد

تخدیر و تحريك فوق العاده مضر است =

کرخت کردن و برانگیختن زیان بیشمار

میدهد .

۲ - پردگی کردن .

**تخريب** (تَخْرِيْبُ) : ویران کردن -

برهمزدن - م :

تخريب این مبانی فائده ای ندارد = برهم

زدن این بنیادها سودی ندهد .

**تخريج** (تَخْرِيْجُ) : آموختن -

استاد کردن .

**تخريق** (تَخْرِيْقُ) : درانیدن -

پاره کردن - م :

مدح تعریف و تخريق حجاب است =

ستایش شناسانیدن است و پرده ناشناسی

درانیدن .

**تخشع** (تَخَشُّعُ) : فروتنی کردن -

افتادگی نمودن - فروتنی ورزیدن .

**تخصیص** (تَخْصِيْصُ) : ویژه

گردانیدن - ویژه کردن - خاص کردن - م :

منافع تجارت و فلاح را بخود تخصیص

داد = سودهای بازرگانی و کشاورزی را

ویژه خویش کرد .

این امر بشما تخصیص دارد = این کار

ویژه شماست .

**تخضيب** (تَخْضِيْبُ) : رنگ کردن .

**تخطی** (تَخْطِی) : گام زدن -

گذشتن - آنسو شدن - م :

تخطی از او امر ممکن = از فرمانها مگذر .

از این طریقه تخطی نباید کرد = از این

روش نباید گذشت .

**تخطیط** (تَخْطِیْطُ) : راه راه بافتن .

**تخطئه** (تَخْطِئَةُ) : خطا کار خواندن -

نادرست شمردن - م :

در این عمل او را تخطئه نمیکنم = ...

خطا کار نمیخوانم .

**تخفیف** (تَخْفِيْفُ) : سبک کردن -

سبکبار ساختن - کاستن - م :

قدری قیمت را تخفیف بدهید = بها را

اندکی سبک کنید یا بکاهید .

تخفیف مالیات بعمل آمد = مالیات کاسته

شد .

**تخلخل** (تَخْلَلُ) : پای اورنجن

بستن - خلخال پیای کردن .

**تخلص** (تَخْلَصُ) : رهائی جستن -

رستن - رستگاری جستن - رهائی - م :

جاهل چون در مضیقه افتد تخلص او

بعسرت میسر گردد = مردم نادان چون

در تنگنای افتد دیرتر رهائی یابد یا رهائی

او دشوار باشد .



**تخلف** (تَخْلُفُ) ۱- سپس ماندن -  
واپس کشیدن - باز ماندن - دنبال افتادن -  
واپس استادن - م :  
تخلف از قافله متضمن خطر است = از  
کاروان باز ماندن ...

از رفقا تخلف مکنید = از یاران واپس  
مکشید .

۲- سرپیچی - خلاف جستن - م :  
تخلف از مقررات سوء سابقه ایجاد میکند =  
سرپیچی از آیینها پیشینه را بد نماید  
از اوامر اولیاء امور تخلف نباید کرد =  
برخلاف فرمان بزرگان کشور نباید رفت  
یا از فرمان خداوندان سرپیچی نباید نمود .  
**تخلق** (تَخْلُقُ) : خوی ورزیدن -  
بخوی گرفتن - خوی ورزی - م :

تخلق باخلاق حسنه موجب سعادت دنیا  
و آخرت میشود = خوی نیک یا نیکخوئی  
ورزیدن نیکبختی دو جهان بخشد \*  
باخلاق ملائکه تخلق میکنند = خوی  
فرشتگان میورزد .

**تخلل** (تَخْلُلُ) : در میان رفتن .  
**تخلی** (تَخْلِي) ۱- آب تاختن - م :  
بتخلی برون رفت = بآب تاختن شد .

۲- تنها نشستن .

۳- تهی شدن -

**تخلید** (تَخْلِي) : جاودانه کردن -  
پاینده ساختن - جاوید گردانیدن - م :  
تخلید ذکر الا بخلق مستحسن و فعل حسن  
میسر نشود = نام نیک جز بنیکخوئی و  
نیکوکاری جاودانه نگردد .

**تخلیص** (تَخْلِيصُ) ۱- رهانیدن -  
رهائی دادن - م :

تخلیص او از کمند بلیت بسته بعنایت  
شماست = رهانیدن .

۲- ویژه کردن - ویژه گردانیدن .  
**تخلیط** (تَخْلِيطُ) : دروغ آمیختن -  
دروغ آمیزی - دو بهم زدن - میانه بهم  
زدن - کار آشفتن - م :

این تخلیط مؤثر شد = این دروغ آمیزی  
بگرفت یا کار گر افتاد .

بتخلیط ساعی و نمام قطع محبت نباید کرد =  
رشته دوستی را بدروغ سازی و میانه بهم  
زدن سخن چینان نباید برید .

**تخلیف** (تَخْلِيْفُ) : جانشین کردن -  
واپس هشتن - باز پس گذاشتن .

**تخلیه** (تَخْلِي) : تهی کردن - یله  
کردن - وا گذاشتن - رها کردن - م :  
منزل را تخلیه کرد = سرای را وا گذاشت .

**تخمه** (تَخْمَه) : ناگوارد - م :  
تخمه کرد = ناگوارد بگرفت .

**تخمیر** (تَخْمِيْرُ) : سرشتن - مایه  
زدن .

**تخمین** (تَخْمِيْنُ) : اندازه گرفتن -  
بر آورد - گمان زدن - اندازه کردن -  
بگمان گفتن - م :

صد نفر تخمین میکنم = ... اندازه میگیرم  
یا بر آورد ...

بتخمین هزار کتاب میشود = از روی  
گمان ...

تخمیناً : بگمان - از روی گمان - م :

تخمیناً چقدر میشود = از روی گمان ...  
**تخنث** (تَخْنُثُ) : نرمی کردن .

**تخنیق** (تَخْنِيْقُ) : گلو فشاردن -  
تاسانیدن - خفه کردن .

**تخوف** (تَخَوْفُ) : ترسیدن .

**تخویف** (تَخْوِيْفُ) : ترسانیدن -  
بیم دادن - م :

بتخویف و تهدید دل خصمان از جای بیرد =  
ترسانیدن و بیم دادن ...

بغضب سلطان و عقاب رحمان تخویفش  
کرد = بخشم شاه و شکنجه یزدان ویرا  
بیم داد .

**تخویل** (تَخْوِيْلُ) : بخشیدن -  
دادن - دارا کردن .

**تخوین** (تَخْوِيْنُ) : خیانتگر خواندن -

دغلکار شمردن .

**تخیر** (تَخْيِيْرُ) : گزیدن - گزینش -  
به گزینی .

**تخیل** (تَخْيِيْلُ) : خیال بستن -  
خیال کردن - پنداشتن - پندار - انگاشتن - م :  
اینطور تخیل کردم = چنین پنداشتم یا  
خیال بستم یا انگاشتم .

**تخییل** (تَخْيِيْلُ) : بخیال انداختن -  
بخیال افکندن .

**تدابیر** (تَدَابِيْرُ) : تدبیر ها -  
پایان بینیها - پایان نگرینها - کار ساختنها - م :  
بتدابیر عملی اعدا را مقهور ساخت =  
بتدبیرهای کار بستنی بردشمنان دست یافت .  
**تداخل** (تَدَاخُلُ) : ۱- درهم شدن - م :  
تداخل اجسام محال است = درهم شدن  
جسمها ناشدنی باشد .

۲- درهم خوری - درهم خوردن - م :  
تداخل مفسد هضم است = درهم خوری  
گوارش را تباه کند .

از تداخل اجتناب کنید = از درهم خوردن  
بپرهیزید .

**تدارك** (تَدَارُكُ) : ۱- فراهم کردن -  
باز بدست آوردن - م :

بجهت تأدیه قروض خود در صد تدارك  
وجهی بر آمد = در اندیشه شد که پولی



فراهم کند تا وام خویش بگزارد.  
 همین ایام تدارك میشود = ... روزها  
 بدست میآید یا فراهم میگردد.  
 ۲ - دریافتن - دریافت - م:  
 این بی ادبی را تدارك کنید = ... دریابید.  
 تدارك این امر از دست همه کس بر نیاید =  
 دریافت این کار ...  
 ۳ - بهم رسیدن.  
 تداعی (تَدَاعِی) : هم را خواندن -  
 همخوانی.  
 تدافع (تَدَافُع) : یکدگر راراندن -  
 هم را راندن.  
 تدانی (تَدَانِی) : بهم نزدیک شدن -  
 نزدیک هم آمدن.  
 تداول (تَدَاوُل) : دست بدست شدن -  
 از هم فراستدن.  
 تداوی (تَدَاوِی) : درمان کردن -  
 دارو کردن - م:  
 بادویه حاده تداوی نمود = بداروهای  
 تند درمان کرد.  
 تداوی امراض الا بوسیله طبیعی حاذق  
 صورت نگیرد = درمان کردن بیماریها  
 جز بدست پزشکی بینادل ...  
 تداوی (اصول) : درمانشناسی.  
 تدبیر (تَدَبُّبُ) : اندیشه کردن -

ژرف دیدن - ژرف بینی - نیک  
 اندیشیدن - م:  
 قدری تدبیر کنید = لختی ژرف بینید یا  
 بنگرید.  
 تدبیر در امور تأمین ضرر کند = ژرف بینی  
 در کارها یا کارها را نیک اندیشه کردن از  
 زیان ایمنی دهد.  
 با تدبیر مر اسله ای مکتوب داشت = از روی  
 ژرف بینی نامه ای بنوشت.  
 تدبیر (تَدَبُّبُ) : کار ساختن -  
 پایان دیدن - پایان بینی - انداختن -  
 انداخت - اندیشیدن - م:  
 در قتل او تدبیر کردند = کار کشتنش  
 بساختند.  
 عاقبت تدبیر کردند که ... = سرانجام  
 چنین انداختند که ...  
 تدبیر اینکار بکند = اندیشه ...  
 تدثر (تَدَثُّثُ) : جامه بخویش  
 پیچیدن - جامه بخود در کشیدن.  
 تدخیم (تَدَخِیْمُ) : دود کردن.  
 تدرب (تَدَرُّبُ) : بار آمدن -  
 خو گرفتن - آموختن.  
 تدرب (تَدَرِّبُ) : آموختن -  
 آموزانیدن - بار آوردن.  
 تدریس (تَدْرِیْسُ) : درس گفتن -

خوانا کردن - م:  
 حکمت تدریس میکند = درس حکمت  
 میگوید.  
 تدریس شغل شریفی است = درس گفتن  
 کاری است گرانمایه.  
 تدقیق (تَدْقِیْقُ) : باریک اندیشی - م:  
 قوه تدقیق و تحقیق اوزیاد است = نیروی  
 باریک اندیشی و کنجکاو ...  
 تدقیق بسیار کرد = باریک اندیشی ...  
 تدلل (تَدَلُّلُ) : ناز کردن - کرشمه  
 نمودن - م:  
 تدلل آغاز نهاد = کرشمه ...  
 تدلی (تَدَلِّی) : فرو آویختن -  
 در آویختن - فرو هشته شدن - فرود آمدن.  
 تدلیس (تَدَلِّیْسُ) : فریبکاری - م:  
 تدلیس عاقبت خوشی ندارد = فریبکاری  
 را فرجامی نیک نباشد.  
 تدمیر (تَدَمِیْرُ) : نیست کردن -  
 تباه گردانیدن - م:  
 حق تعالی بغضب خویش عصاة و متمردان  
 را تدمیر کرد = خدای بزرگ بخشم خود  
 مردم نافرمان و سرپیچانرا نیست گردانید.  
 تدنس (تَدَنُّسُ) : چرکین شدن -  
 شوخگین شدن - شوخگنی - آلودگی - م:  
 از تدنس عرض خود پرهیز = از آلودگی ...

تدنی (تَدَنِّی) : نزدیک آمدن.  
 تدنیس (تَدَنِّیْسُ) : شوخگین کردن -  
 بچرك آلودن - ریمناك کردن.  
 تدویر (تَدْوِیْرُ) : گرد کردن -  
 گرد ساختن.  
 تدوین (تَدْوِیْنُ) : گرد آوردن -  
 فراهم آوردن - م:  
 در تدوین این رساله رنج برده اید = در  
 گرد آوردن ...  
 تدهین (تَدَهِّیْنُ) : چرب کردن -  
 روغن مالیدن - روغن مالی - م:  
 تدهین عضو ورم را بتحلیل خواهد برد =  
 چرب کردن اندام ...  
 تدین (تَدِیْنُ) : دینورزی - م:  
 از فرط تدین و تعفف بحطام دنیا توجه  
 نکرد = از بسیاری دینورزی و پارسائی  
 که او را بود ...  
 تذبذب (تَذَبُّذُبُ) : دودل شدن -  
 دودلی - دورویی - م:  
 در او حس تذبذب میکنم = دورویی در  
 نهادش می یابم.  
 تذکر (تَذَكُّرُ) : یاد کردن -  
 بیاد دادن - یاد آوردن - یاد آوری - م:  
 بکرات و مرات تذکر دادم = بارها بیاد  
 دادم یا یاد آوری کردم.



تذکره عرض میکنم = یادآوری را ...  
 مجلس تذکری انعقاد یافت = انجمن  
 یادآوری ...  
 ۲ - پند گرفتن .  
 تذکره (تَذْکِرَہ) : ۱ - یاد کردن -  
 یادآوری - یاد کرد - م :  
 در این کلام و بیان اهل بصیرت را تذکره  
 ایست = این سخن یادآوریست بینادلانرا .  
 ۲ - یادگار .  
 ۳ - گذرنامه .  
 تذکیمه (تَذْکِیْمَہ) : بسمل کردن - م :  
 اکل صید قبل از تذکیمه چه حکم دارد =  
 خوردن شکار پیش از آنکه بسمل کنند  
 چگونه باشد .  
 تذکیر (تَذْکِیْر) : ۱ - پند دادن - م :  
 غالب زهاد و متصوفه مجلس تذکیر منعقد  
 میکردند = بیشتر زاهدان و صوفیان پند  
 دادن مردم را مجلس داشتند .  
 ۲ - یاد کردن - فرایاد آوردن - بیاد دادن .  
 تذلل (تَذَلُّلٌ) : خواری نمودن -  
 فروتنی کردن - رام شدن - م :  
 خیلی عجز و تذلل کرد تا از تقصیرات او  
 عفو نمودند = بسیار بیچارگی و خواری  
 نمود تا گناهش ببخشیدند .  
 با تذلل تمام معذرت طلبید = با فروتنی

تمام پوزش خواست .  
 تذلیل (تَذْلِیْلٌ) : خوار کردن -  
 رام ساختن - م :  
 تذلیل اشراف و اکارم کار بی اصلانست =  
 خوار کردن گرانمایگان و بزرگواران ...  
 اکابر قوم را تذلیل کرد = بزرگان آن  
 گروه را رام و نرم کردن ساخت .  
 تذہیب (تَذْهِیْبٌ) : بزر کردن -  
 بزر آزدن - زراندود کردن - زرکاری - م :  
 تذہیب سبکهای مختلف دارد = بزر آزدن  
 یا زرکاری ...  
 دیوانها را خوب تذہیب مینماید = ...  
 بزر آزده میکند یا زراندود میسازد .  
 تذہیل (تَذْهِیْلٌ) : درازدامن کردن -  
 دامن فروهشتن .  
 قراب (تُرَابٌ) : خاک - م :  
 تراب اقدام علما اقل العباد حسن گوید =  
 خاک پاک دانایان کمترین بندگان ...  
 قراجع (تَرَاجُعٌ) : باز پس آمدن -  
 پس افتادن - باز گشتن - واگردیدن -  
 واگشت - م :  
 کار او در تراجع افتاد = ... بواگشت ...  
 یا واگردید یا در کار خویش پس افتاد .  
 قراجم (تَرَاجِمٌ) : گزارشها - م :  
 در تراجم احوال رجال تفوق دارد = در

گزارش حال مردان و سر آمدان زبردست  
 است .  
 قراجیح (تَرَاجِیْحٌ) : فرونیها .  
 تعادل و تراجیح : همسنگی و فرونی -  
 برابری و پیدی .  
 قراخی (تَرَاحِیْ) : سستی کردن -  
 کوتاهی نمودن - دیر آمدن - درنگی شدن .  
 قراذف (تَرَادُفٌ) : پیاپی شدن .  
 قراضی (تَرَاضِیٌ) : از هم خشنود  
 شدن - خشنودی - م :  
 بتراضی طرفین خاتمه یافت = با خشنودی  
 هردو تن پایان آمد .  
 قرافع (تَرَافُعٌ) : بهم برداشتن -  
 با هم بداور شدن - م :  
 ترافع کردند = با هم دعوی بقاضی  
 برداشتند یا بداور شدند .  
 قراکم (تَرَاکُمٌ) : روی هم افتادن -  
 برهم نشستن - انبوه شدن - م :  
 از تراکم امور محالی ندارم = از انبوهی کار ...  
 قرائب (تَرَائِبٌ) : سینهها - برها -  
 استخوانها سینه .  
 صیقل الترائب : سیمین بر - سیمبر - سپید سینه  
 قرب (تَرَبٌ) : همزاد - همسال - همسال .  
 قربت (تَرَبَاتٌ) : خاک - گور - ستودان .  
 قربص (تَرَبُّصٌ) : چشم داشتن .  
 قریع (تَرَبُّعٌ) : چارزانو نشستن -  
 اگر دنشستن - گرد پای نشستن .  
 قریبت (تَرَبِّیَّتٌ) : پروردن -  
 پرورش - م :  
 از تربیت او چشم پوشیدم = از پرورش ...  
 بلطف و احسان و یرا تربیت کرد = بمهر و  
 نیکوکاری خویش او را پرورد .  
 تربیت در دنیا اهمیت بسیار دارد = فن  
 پرورش در جهان ...  
 تعلیم و تربیت : آموزش و پرورش - م :  
 بتعلیم و تربیت اطفال همت گماشت =  
 بآموزش و پرورش کودکان ...  
 قرییع (تَرَبِّیْعٌ) : چارسو کردن .  
 قرقیب (تَرَّتِیْبٌ) : باندام کردن -  
 از پی هم وا کردن - سامان دادن - م :  
 کار را ترتیب دهید = ... باندام کنید .  
 ترتیب درستی ندارد = نیک باندام نیست  
 یا سامان ...  
 بی ترتیب : ناپاندام - بی اندام - بیسامان -  
 نابسامان - م :  
 این چه بی ترتیبی است که مشاهده میشود =  
 این نابسامانی یا بی اندامی چیست که  
 می بینم .  
 قرقیل (تَرَّتِیْلٌ) : نرم خواندن -  
 آهسته خواندن - روشن خواندن - بهوش



خواندن .

قرجج (تَرْجُجُ ح) : چربیدن -  
چرب سختن - فزون آمدن - فزونی -  
فزونی جستن - م :

در ترجیح فسخ شکمی نیست = در فزون  
آمدن ...

خیلی ترجیح دارد = نیک می چربد .

قرجرج (تَرْجُجُ رُج) : لرزیدن -  
سخت جنبیدن .

قرجل (تَرْجُجُ ل) : پیاده شدن -  
پیاده رفتن .

قرجهان (تَرْجَمَان) : گزارنده -  
ترزبان - ترزفان - م :

کلام الهی را ترجمانی لازم است = سخن  
ایزد را گزارنده ای باید .

قرجمه (تَرْجَمَه) : گزارش - گزاردن -  
سخنگزاری - م :

در فن ترجمه استادیست بیهمتای ...  
گزارش یا در سخنگزاری ...

ترجمه این کتاب مشکل است = گزارش ...  
قرجی (تَرْجُجُ ی) : امید داشتن -  
امیدواری .

قرجیح (تَرْجُحُ ح) : فزونداشتن -  
فزونی دادن - چربانیدن - م :

من او را ترجیح میدهم = فزون

میدارم .

ترجیح بلا مرجح خلاف عقل است =  
فزونی دادن نه در جای فزونی یا بی آنکه  
مایه فزونی در کار باشد ...

قرجیع (تَرْجُی ع) : آهنگ گردانی -  
لحن گردانی - آواز گردانیدن .

قرحال (تَرْحَال) : بار بستن - کوچیدن -  
برداشتن - کوچ - م :

عمر در حل و ترحال منقضی شد = زندگی  
در بار گشادن و بار بستن بسر آمد .

قرحل (تَرْحُل) : بار برداشتن -  
کوچ کردن - برگرفتن .

قرحم (تَرْحُم) : مهر ورزی -  
بخشودن - بخشایش آوردن - مهربانی - م :  
بر فقرا ترحم کنید = بر درویشان بخشایش  
آرید .

ترحم خوب صفتی است = مهربانی ...  
قرحیل (تَرْحِی ل) : کوچانیدن -  
کوچ فرمودن .

قرخص (تَرْخُص) : آسانگرفتن -  
آسان واکرفتن .

قرخیص (تَرْخِی ص) : دستوری  
دادن - رخصت فرمودن :

ترخیم (تَرْخِی م) : نرم کردن آواز -  
نرم خواندن .

تردد (تَرَدُّد) : ۱- آمد و شد کردن -  
آمد و شد - شد آمد - آمد و رفت - م :  
تردد شما در این خیابان مصلحت نیست =  
آمد و شد ...

تردد میکند = آمد شد دارد .

۲ دو دلی - گردش - م :

تردد رای هم تا اینجند مضراست = دودلی  
یا گردش رأی ...

۳ - شکم راندن - بدر شد - بدر روی .

تردی (تَرَدِّی) : در افتادن -  
فرو افتادن .

تردید (تَرَدِّی د) : ۱- دودل کردن -  
دودلی - بگمان بودن - گردانیدن - م :

در صحت آن مطلب تردید کرد = در  
درستی آن سخن دو دلی نمود .

در صدق محبت او تردید دارم = دریگانگی  
او بگمانم .

۲ - باز پس دادن .

ترذیل (تَرَذِی ل) : پست شمردن -  
خوار داشتن - ناکس داشتن - فرومایه  
شمردن .

قرس (تَرْس) : سپر .

قرسل (تَرْسُ ل) : نامه نبشتن -  
نامه نویسی - نامه نگاری - دبیری - م :

در ترسل یگانه روزگار بود = در نامه

نویسی یا نامه نگاری ...

قرسیم (تَرْسُ س م) : سالوسی - ظاهر  
پرستی .

قرسیم (تَرْسِ ی م) : نشان گذاشتن -  
نگاشتن - رسم کردن - م :

مثلی ترسیم کنید = سه گوشه ای بنگارید .

قرشج (تَرْشُ ش ح) : ۱- تراویدن -  
ترابیدن - تراوش - ترابش - م :

عاقبت از خود او ترشح کرد = ... تراوش  
نمود .

۲ - افشاندن شدن - م :

بشما ترشح نکند = ... افشاندن نشود .  
۳ - آماده شدن - درخور گشتن .

قرشیح (تَرْشِ ی ح) : پروردن -  
آماده ساختن - درخور کردن - م :

مدتها در ترشیح او جهد نمود = روزگاری  
در پرورون وی بکوشید .

خود را برای کارهای سترگ ترشیح  
مینمود = ... آماده میساخت .

قرصد (تَرْصُ ص د) : چشم داشتن -  
نگاهبان شدن - پاس داشتن - چشم داشت -  
نگاهبانی - م :

خیلی ترصد کردم = بسیار چشم داشتم .  
در ترصد وقت بودم = وقت را پاس

میداشتم .



تر صبع (تَرْصِيْع) : گوهر نشان  
کردن - گوهر نشانی .  
تر طیب (تَرْطِيْب) : تر کردن -  
تازه کردن - م :  
بجهت تر طیب دماغ بیتی بخوانند = برای  
تازه کردن مغز ...  
قرعه (تَرْعَة) : دهانه جوی - راه آب -  
آبراه - رهگذار آب - مرغزار .  
قرغیب (تَرْغِيْب) : خواهان کردن -  
گراینده کردن - گرایان ساختن -  
گرایانیدن - م :  
بتشویق و ترغیب کار بهتر از پیش می رود =  
بآرزو مند نمودن و خواهان کردن ...  
اورا بتحصیل ترغیب نمود = ویرا خواهان  
دانش کرد .  
قرق (تَرْق) : شاد خواری - ناز -  
خوشی - خوشگذرانی - م :  
اهل ترف و نشاط است = مرد ناز و شاد است ؛  
تَرْفَع (تَرْفُع) : برتری نمودن .  
تَرْفَه (تَرْفُهُ) : آسودن - تن آسانی -  
آسایش .  
تَرْفِيع (تَرْفِيْع) : بالا بردن -  
بر کشیدن - بر آوردن - م :  
در ترفیع قدر او اهمال نمود = در بر کشیدن  
وی سستی نوزید .

تر فیه رتبه : پایگاه افزودن .  
تَرْفِيَه (تَرْفِيْه) : آسایش دادن -  
تن آسان کردن - آسوده نمودن - م :  
تر فیه خاطر او میسر نمیشود = دل آسوده  
کردن وی دست نمیدهد .  
تَرْقَب (تَرْقُب) : چشم داشتن -  
چشم داشت - پاس داشتن - دیده بانی - م :  
تَرْقَب دارم = چشم داشت ...  
تَرْقُوَه (تَرْقُوْه) : چنبر کردن .  
تَرْقِي (تَرْقِيْ) : بر شدن - بالا رفتن -  
بالا گرفتن - برتری یافتن - م :  
ترقی در عالم نصیب کسی است که همت  
و دانش در وجودش گردد آمده باشد =  
کسی در جهان برتری یابد یا برتری در  
جهان از آن کسی است که ...  
تَرْقِيع (تَرْقِيْع) : پینه کردن -  
پاره دوختن - پاره افکندن - پاره در آوردن .  
تَرْقِيم (تَرْقِيْم) : نبشتن - رقم کرن .  
تَرْك (تَرْك) : بگذاشتن - وا گذاشتن -  
دست کشیدن - هلیدن - رها کردن - م :  
این سوء خلق را ترك کنید = این بد خوئی  
بگذارید .  
ترك معاشرت نباید کرد = دست از آمیزش  
نباید کشید .  
این منزل را ترك کنید = این سرای را

وا گذارید یا بهلید .  
ترك تحصيل خوب نیست = دست از  
دانشجوئی کشیدن ...  
تَرْكَب (تَرْكَب) : استوار شدن -  
برهم نشستن .  
تَرْكَه (تَرْكَه) : وامانده - م :  
تر که این میت چقدر بود = وامانده این  
مرده ...  
تر که او را بین وراثت تقسیم نمودند =  
آنچه از وی باز مانده بود میان میراث خوران  
بخش کردند .  
تَرْكِيْب (تَرْكِيْب) : ۱ - نهاد - اندام - م :  
ترکیب او خوبست = نهادش نیک یا  
خوش اندام است .  
باین خوش ترکیبی آدم نمیشود = بدین  
خوش اندامی آدمی نباشد .  
۲ - برهم نشانیدن - بر نشانیدن - سوار  
کردن .  
تَرْمِیل (تَرْمِيْل) : بخون آلودن -  
بخون آغشتن .  
تَرْمِيم (تَرْمِيْم) : مرمت کردن -  
رخنه بستن - خلل بر گرفتن - م :  
گذشته را ترمیم نمائید = ... مرمت کنید .  
عمارت را ترمیم کنید = رخنه این ساختمان  
ببندید .  
تَرْنَم (تَرْنَم) : سرانیدن - آوازه  
خوانی - آواز گردانیدن - م :  
ترنم بلبل از عشق گل است = سرانیدن ...  
تَرْوُح (تَرْوُوح) : آسایش جستن -  
باد زدن - م :  
در ظلال اشجار تروح کرد = در سایه  
درختان آسایش جست .  
تَرْوِي (تَرْوِي) : درنگ کردن -  
سیراب شدن .  
تَرْوِيج (تَرْوِيْج) : رواج دادن -  
روا کردن - روائی دادن - م :  
ترویج شرع امری خطیر است = شرع را  
رواج دادن ...  
تا میتوانید علما را ترویج کنید = ...  
دانا یان را رواج دهید یا در رواج کار  
دانا یان بکوشید .  
تَرْوِيج (تَرْوِيْج) : آسوده کردن -  
آسایش دادن - راحت کردن - م :  
ملاحظه کنید که ترویج خاطر او از چه  
طریق میسر میشود = ببینید که دل او را  
از چه راه آسایش توان داد .  
تَرْوِيَه (تَرْوِيْه) : سیراب کردن .  
تَرْهَات (تَرْهَات) : بیهوده ها -  
بیهوده ها - یاوه ها - یافه ها - م :  
از ترهات پرهیز = از سخنان بیهوده یا



از بیهده ها...

قرهه (تُرْهَه): بیهده - یاوه.

قرهیب (تَرْهَبُ): ترسانیدن - م:  
بترهیب و ترغیب جمعیت را متفرق کرد =  
بترسانیدن و رغبت دادن ایشانرا پراکنده  
ساخت.

قریاق (تَرْیَاق): پادزهر - پازهر -  
تریاق - جاندارو - م:

تریاق سموم حیات مصاحبت احباء خالص  
است = تریاق زهرهای زندگی همنشینی  
دوستان یکدل باشد.

تزاحم (تَزَاحُم): انبوه شدن - انبوهی -  
برهم افتادن - انبوهی کردن - م:

خلق تزاحم کردند = مردم انبوه شدند.  
از تزاحم مشاغل مشوشم = از انبوهی کار  
پریشانم.

تزواج (تَزَاوُج): بهم جفت شدن.

قراور (تَزَاوُر): دیدار کردن:

تزاید (تَزَايُد): فزون شدن -  
فزونی یافتن - برهم افزودن - م:

قحط در تزاید است = تنگسالی فزونی  
می یابد.

قزایل (تَزَايِل): ازهم جدا شدن -  
ازهم افتادن - پراکنده شدن.

قزجیه (تَزَجِيَه): گذرانیدن -

روزگار گذاشتن.

قزعزع (تَزَعُزُع): جنبیدن - تکان  
خوردن - م:

ارکان عزیمت وی قزعزع یافت = ... تکان  
خورد.

قزکیه (تَزَكِيَه): ستودن - پاک  
گردانیدن - پاک شمردن - م:

تزکیه نفس قبیح است و دلیل خفت عقل =  
خودستائی زشت است و نمودار سبک  
مایگی.

شهود را تزکیه کرد = گواهانرا بستود  
یا پاک شمرد.

قزلزل (تَزَلْزُل): لرزیدن -  
نااستوار شدن - م:

تزلزلی بدو راه یافت = برخورد بلرزید.  
مقامش در تزلزل است = پایگاهش لرزان  
یا نااستوار است.

قزمل (تَزَمُّل): درجامه پیچیدن.

قزمیل (تَزِمِيْل): بجامه پیچیدن.

قزوج (تَزَوُّوج): جفت گرفتن -  
زن خواستن - جفت شدن - زن کردن.

قزود (تَزَوُّود): توشه گرفتن -  
توشه ساختن.

قزوید (تَزَوِيْد): جفت کردن -

بزنی گرفتن - زن دادن - بشوهر دادن -

بزنی دادن - م:

ماه ملك را بمحمود بن محمد تزویج  
کردند = ... بزنی دادند.

بعد از عتق تزویج کرد = پس از آزادی  
ویرا بزنی گرفت.

قزوید (تَزَوِيْد): توشه دادن.

قزویر (تَزَوِيْر): دروغ آراستن -  
دستان ساختن - م:

خیلی تزویر میکند = سخت دستان میسازد.  
اهل تزویر مفتضح میشوند = دستان  
سازان رسوائی می یابند.

قزهد (تَزَهْدُ): پارسائی ورزیدن -  
پارسائی نمودن - م:

بتزهد قلوب را جلب کرده است = پارسائی  
نمودن دلها را بدست آورده است.

قزهید (تَزَهِيْدُ): زاهد کردن -  
ناخواه ساختن - پارسا خواندن.

قزید (تَزَيِيْدُ): سخن افزودن -  
دروغ گفتن.

قزین (تَزَيِيْنُ): خود آراستن -  
زیور بستن - خود آرائی.

قزیف (تَزَيِيْفُ): ناسره داشتن -  
نبهره شمردن - نادرست خواندن - م:

اقوال قدما را قزیف کرد = گفتار  
پیشینگانرا نبهره شمرد یا نادرست خواند.

قزیین (تَزَيِيْنُ): آراستن -

آذین زدن - آرایش دادن - زیور کردن - م:  
اسواق و محلات را تزیین کردند = بازارها  
و کویها را بیاراستند.

صنائع بدیعی موجب تزیین کلام است = ...  
سخن را آرایش دهد.

تسابق (تَسَابُقُ): پیشی گرفتن -  
پیشی جستن - م:

باعمال خیر تسابق کردند = در نکوکاری  
پیشی جستند.

تسارع (تَسَارُعُ): شتافتن - شتاب  
گرفتن - باهم شتافتن.

تساقط (تَسَاقُطُ): بیوفتادن -  
فروافتادن.

تسالم (تَسَالُمُ): آشتی جستن -  
بهم ساختن - م:

از طریق تسالم داخل شد = از در آشتی  
یا از راه سازگاری درآمد.

تسامح (تَسَامُحُ): آسان گرفتن -  
سست گرفتن - کنندی کردن - م:

درینباب تسامح نکنند = اینکار را آسان  
نگیرند یا درین باره سستی نورزند.

ازباب تسامح در ادله سنن تجویز نمود =  
از آنجا که کار را در ادله سنن آسان باید

گرفت روا داشت.



تسامع (ت س ا م ع) : از هم شنیدن .  
 تساوی (ت س ا و ی) : برابر شدن -  
 برابری - م :  
 این دو مقدار تساوی دارند = ... برابرند .  
 تساهل (ت س ا ه ل) : آسان گرفتن -  
 سهل انگاری - خوار گرفتن - م :  
 بتساهل کار از پیش نمی رود = بسهل انگاری  
 کار یا کار را چو آسان گیرند ...  
 تسبب (ت س ب ب ب) : سبب شدن -  
 سبب جستن - راه جستن .  
 تسبیب (ت س ب ی ب) : سبب ساختن .  
 تسبیح (ت س ب ی ح) : پاک خواندن - م :  
 کلیه موجودات حق را تسبیح میکنند =  
 هر چه هستی است یا در جهان هر چه هستند  
 خدا را از آلايشها پاک میخوانند .  
 تسبیع (ت س ب ی ع) : هفت سو کردن .  
 تستر (ت س ت ت ر) : ۱ - پوشیدن -  
 روی نهفتن - در پرده شدن - م : \*  
 بچه علت تستر کرد = در پرده چرا شد .  
 تستر عیوب از مریبان روا نیست =  
 عیب خود از مریبان پوشیدن ...  
 ۲ - پرده پوشی - م :  
 عفاف و تستر او را حدی نیست = پاکدامنی  
 و پرده پوشی ...  
 تسجیل (ت س ج ی ل) : ۱ - مهر بستن -

مهر زدن - سجل کردن - م :  
 قاضی حکم را تسجیل کرد = ... مهر بست  
 یا سجل کرد .  
 ۳ - پا برجا کردن - استوار ساختن -  
 بکرسی نشاندن - م :  
 عاقبت مطلب خود را تسجیل کرد =  
 سرانجام سخن خویش را پا برجا کرد یا  
 بکرسی نشاند .  
 تسحب (ت س ح ح ب) : گستاخی کردن -  
 ناز کردن - گستاخی - ناز - دامن کشیدن - م :  
 مملکت از تسحب و انبساط وی بر آسود =  
 کشور از گستاخی و فراخ روی ...  
 تسخیر (ت س خ ی ر) : رام کردن -  
 فرمان آوردن - فرمانبردار کردن - م :  
 قلوب اعالی و ادانی را بمحبت تسخیر کرد =  
 دلهای برتران و فروتران را بدوستی رام  
 ساخت .  
 اعدا را مقهور و مملکت را تسخیر کرد =  
 دشمنان را سرکوبی داد و کشور را  
 فرمان آورد .  
 در تسخیر ارواح عمر عزیز تلف کرد =  
 زندگی گرانمایه در فرمانبردار کردن  
 جانها از دست بداد .  
 تسخین (ت س خ ی ن) : گرم کردن -  
 گرمی خوردن - داروی گرم خوردن - م :

بتسخین محتاجید = بگرمی خوردن نیاز  
 دارید .  
 تسدید (ت س د ی د) : راست کردن -  
 راست گردانیدن - بر راست داشتن .  
 تسدیس (ت س د ی س) : شش سو کردن -  
 شش بخش کردن .  
 تسریح (ت س ر ی ح) : یله کردن -  
 رها ساختن - بگذاشتن - گسیل کردن .  
 تسطیح (ت س ط ی ح) : هموار کردن -  
 پهن کردن - گسترانیدن - م :  
 طرق را در اسرع اوقات تسطیح نمایند =  
 راهها را هر چه زودتر هموار کنند .  
 تسطیر (ت س ط ی ر) : نبشتن - م :  
 از تسطیر این سطور فراغ حاصل شد =  
 از نبشتن .  
 تسع (ت س ع) : نه .  
 تسع (ت س ع) : نه يك .  
 تسعمائه (ت س ع م آ ه) : نهصد .  
 تسعه (ت س ع ه) : نه .  
 تسعیر (ت س ع ی ر) : نرخ کردن -  
 نرخ نهادن - نرخ گذاشتن - م :  
 ارزاق را تسعیر کرد = خوار بار را نرخ  
 کرد یا نرخ روی خوار بار نهاد .  
 تسعین (ت س ع ی ن) : نود .  
 تسفه (ت س ف ف ه) : بیخردی کردن -

سبکسری نمودن - م :  
 شروع بتسفه کرد = سبکسری آغاز نهاد .  
 تسفیه (ت س ف ی ه) : سبکسر شمردن -  
 بیخرد داشتن - م :  
 تسفیهش کرد = او را سبکسر شمرد .  
 تسقیه (ت س ق ی ه) : سیراب کردن -  
 تسکین (ت س ک ی ن) : آرام کردن -  
 آرامش دادن - آرامانیدن - م :  
 شورش را تسکین دهید = ... آرام کنید  
 بجهت تسکین خاطر این مهجور مرسله  
 بنویسید = برای آرامش دل این بدور  
 افتاده نامه ای بنگارید .  
 الم تسکین یافت = درد آرام شد .  
 تسلیح (ت س ل ل ح) : سلاح پوشیدن .  
 تسلیخ (ت س ل ل خ) : پوست بر کندن .  
 تسلس (ت س ل ل س) : سالوسی کردن -  
 سالوسی .  
 تسلسل (ت س ل ل س ل) : پیایی شدن -  
 بهم پیوستن - م :  
 این مطلب تسلسل دارد = این گفتار  
 پیایی میشود .  
 سخن تسلسل یافت = ... بهم پیوست .  
 تسلط (ت س ل ل ط) : دست یافتن -  
 چیره دست شدن - چیردستی - م :  
 بر امور تسلط پیدا کرد = بر کارها دست یافت



بر اجانب تسلط یافت = بر بیگانگان  
چیر دست شد یا دست پیدا کرد.

با وجود تسلطی که در ترسل دارد بعجز  
خود اعتراف نمود = با همه چیر دستی  
که در نامه نویسی دارد بناتوانی خود  
خستو شد.

تسلیم (تَسَلُّمٌ): فاستدن - بازستدن -  
پذیرفتن.

تسلی (تَسْلَى لِي): بیغم شدن -  
دلدادن - دلداری نمودن - اندوه گساری - م:  
قدری تسلی یافت = اندکی بیغم شد یا  
لختی اندوه وی گسارده گشت.

تسلیش بدهید = او را دلداری ...

تسلیت (تَسْلِيَتٌ): اندوه بردن -  
غمگساری کردن - شکیب فرمودن -  
اندوه گساردن - م:

بقصد تسلیت ملاقات نمود = بر آهنگ  
غمگساری دیدار کرد.

از طرف من تسلیت بدهید = از سوی من  
انده گسار باشید یا انده گساری کنید.

تسلیط (تَسْلِيْطٌ): گماشتن -  
چیره دست کردن - دست دادن - م:

خدا یا اشرار را تسلیط مکن = ... بدکاران  
را دست مده.

تسلیم (تَسْلِيْمٌ): گردن نهادن -

تن در دادن - رام شدن - م:

عموماً تسلیم شدند = همگی گردن نهادند.  
از طریق تسلیم وارد شدند = از در رami  
در آمدند.

تسلیم دشمن شد = رام ...

۲ - سپردن - واسپردن - م:

اموال خود را تسلیم کرد = ... بسپرد  
همین روزها تسلیم خواهد کرد = ... وami  
سپارد.

۳ - رهانیدن - نگاهداشتن.

۴ - سلام کردن - درود گفتن.

تسمع (تَسْمَعُ مَعْ): گوش دادن -  
نیوشیدن.

تسمیر (تَسْمِيْرٌ): میخ زدن -  
بمسار کردن.

تسمیه (تَسْمِيَةٌ): نام نهادن - نام  
گذاشتن - نام گذاری - نام بردن - بنام  
خواندن - م:

بهر اسم که مائلی تسمیه کن = هر نام که  
خواهی بروی نه یا بهر نام که خواهی او را  
بخوان.

تسمین (تَسْمِيْنٌ): فربه کردن -  
پروار ساختن.

تسنم (تَسْنَمٌ): بالا رفتن - بزبر  
شدن.

تسنیم (تَسْنِمٌ): خرپشته کردن م:

تسنیم قیور در شریعت ناپسند است =  
خرپشته کردن گورها ...

تسور (تَسْوَرٌ): پیاره بر شدن -  
بالا رفتن.

تسوید (تَسْوِيْدٌ): سیاه کردن - م:  
از تسوید اوراق چه حاصل = از سیاه کردن  
بر گها چه بدست آید.

تسویغ (تَسْوِيْغٌ): رواداشتن -  
گوارانده کردن.

تسویف (تَسْوِيْفٌ): امروز و فردا  
کردن - واپس افکندن - م:  
بتسویف و ماطله میگذرانند = بامروز و  
فردا کردن ...

تسویل (تَسْوِيْلٌ): بیماراستن -  
دروغ آرائی - فریفتن - فریب - آرزو  
آراستن - آرزو دادن - م:

بتسویل شیطان قدم در ورطه ضلال نهاد =  
بفریب اهرمن بغرقاب گمراهی افتاد.  
تسویلات: فریبهها - دروغ آرائیها.

تسویه (تَسْوِيْهٌ): برابر داشتن -  
راست کردن.

تسهیل (تَسْهِيْلٌ): آسان کردن -  
آسان گرفتن - م:

قائل بتسهیل نیست = کار را آسان نمیگیرد

یا آسان گرفتن نمیگراید.

تسهیل بفرمائید = آسان بگیرید.

تسمیر (تَسْمِيْرٌ): راندن - روانه  
کردن - بیرون کردن.

تشابه (تَشَابُهٌ): بهم مانستن - بهم  
مانند بودن - بهم مانیدن - همانائی -  
هماندی - م:

چقدر تشابه دارند = چه مایه بهم مانند یا  
همانندند یا همانایند.

تشاتم (تَشَاتُمٌ): بهم دشنام دادن -  
بهم زشت گفتن.

تشاجر (تَشَاجِرٌ): درهم افتادن -  
با هم ستیزیدن - م:

تشاجر آنان بغایت رسید = درهم افتادن  
یا ستیزه ...

تشارك (تَشَارِكٌ): انباز هم شدن -  
انبازی - م:

انسان و حیوان در جسمیت تشارك دارند =  
آدمی و جانور در جسم بودن انباز  
یکدگرند.

تشاكل (تَشَاكُلٌ): بهم مانستن -  
هماندی.

تشاور (تَشَاوُرٌ): سگالیدن - سگالش  
کردن - مشورت کردن - رای زدن.

تشاهد (تَشَاهُدٌ): هم رادیدن - دیدار



کردن .

تشبث (تَشَبُّثُ): چنگ در زدن -

آویختن - چسبیدن - م :

باین و آن تشبث میکند = ... چنگ میزند  
یا میآویزد .تشبه (تَشَبُّهٌ): مانند‌ی جستن -  
خود ساختن - م :در اعمال بدو تشبه میکند = در کار خود  
را مانند او میسازد .تشبیه (تَشْبِيهٌ): مانند کردن - م :  
او را بماه تشبیه نمود = ... مانند کرد .تشتت (تَشَتُّتٌ): پراکنده شدن -  
پراکندگی - م :تشتت حواس عارض گشت = پراکنده  
دلی روی داد .تشتیت (تَشْتِيتٌ): پراکندن -  
فتالیدن .تشجیع (تَشْجِيعٌ): دلیر گردن -  
دلیر خواندن - دل دادن - م :عساکر را تشجیع نمود = سپاهیان را  
دل داد .تشحیذ (تَشْحِيزٌ): روشن کردن -  
تیز کردن - م :بجهت تشحیذ ذهن مفید است = بکار  
روشن کردن ذهن میخورد .

تشخص (تَشْخُصٌ): بزرگی - م :

تشخص بخرج میدهد = بزرگی میفرود شد .

تشخیص (تَشْخِصٌ): بازداشتن -  
بازشناختن - بازشناخت - م :نیک و بد را تشخیص نمیدهد = ... باز  
نمیداند .قوه تشخیص ندارد = باز نتواند شناخت  
یا نیروی بازشناخت ...تشدد (تَشَدُّدٌ): تندی نمودن -  
سختی کردن - راندن - دوانیدن - م :تشدد زیادی کرد = بسیار تندی نمود یا  
بروی راند .

بر من تشدد مکنید = مرا نید یا مدوانید .

تشدید (تَشْدِیدٌ): سخت گرفتن -  
سخت کردن - م :مجازاتش را تشدید کردند = کیفر او را  
سخت نمودند .تشرف (تَشَرُّفٌ): بزرگوار شدن -  
بزرگی یافتن - شرف یافتن - بزرگی  
جستن - گرامی شدن - م :بملاقات سرکار تشرف حاصل کنیم = ...  
گرامی شویم یا بزرگی یابیم یا شرف دیدار  
سرکار بدست آریم .تشریح (تَشْرِیْحٌ): ۱ - روشن  
کردن - م :موضوع را تشریح کنید = ... روشن  
نمائید .

۲ - کالبد شناسی - م :

تشریح خوب میداند = ... کالبد شناسی ...  
تشریح را احدی به ازو تشریح نمیکند =  
هیچکس کالبد شناسی را ازو بهتر روشن  
نتواند کرد .

تشرید (تَشْرِیدٌ): راندن .

تشریع (تَشْرِیعٌ): آئین نهادن .  
تشریف (تَشْرِیفٌ): گرامی کردن -بزرگ داشتن - بزرگ داشت - م :  
تشریف حضور ارزانی دارید = بآمدن  
خود ما را گرامی کنید .تشعب (تَشَعُّعٌ): پراکنده شدن -  
شاخ شاخ شدن .تشفع (تَشْفَعُفٌ): خواهشگری  
کردن - خواهشگری - پایمردی .تشفی (تَشْفِیْفٌ): دل خوش  
کردن - بهبود جستن - م :بجهت تشفی خاطر خود فحاشی کرد =  
برای دلخوشی خود ناسزا گفتن آغاز نمود .تشقیق (تَشْقِیقٌ): شکافتن -  
نیک شکافتن .تشکر (تَشْكُكٌ): سپاسگذاشتن -  
سپاس داری - سپاس گزاری - م :از مراحم عالی تشکر میکنم = مهر بانیهای  
شما را سپاس گزارم یا سپاس مهر بانیهای  
شما می گزارم .تشکی (تَشْكُكٌ): گله گزاری -  
مستی کردن - گله کردن - نالیدن - م :از احبا باعدا تشکی نباید کرد = گله از  
دوستان نزد دشمنان نباید نمود یا از دوست  
بدشمن نباید نالید یا گله دوست بدشمن  
نباید برد .تشکیل (تَشْكِیلٌ): بپا کردن -  
برپای کردن - م :مجلسی از عقلا تشکیل داد = انجمنی از  
خردمندان بپا کرد .

مجلس تشکیل یافت = ... بپا شد .

تشمیر (تَشْمِیرٌ): آستین بر زدن -  
دامن در چیدن - آماده شدن - چابکی کردن .تشمیر (تَشْمِیرٌ): جامه بر گرفتن -  
دامن در چیدن - دامن بکمر زدن - آستین  
بر زدن - آماده شدن - چابکی کردن .تشمیس (تَشْمِیسٌ): در آفتاب  
نهادن .تشنج (تَشْنَجٌ): انجوع گرفتن -  
آژنگ گرفتن - بهم کشیدن - ترنجیدن - م :تشنجی در اعضا او بهم رسید = اندامش  
آژنگ گرفت یا ترنجیده شد .



**تشنیع** (تَشْنِيعُ ع): زشت گفتن - سرزنش کردن - شناعة زدن - شنعت کردن - م: مرد اگرچه نکوکار و خوش رفتار باشد از تشنیع خصم خلاص نیابد = ... از سرزنش دشمن نرهد.

**تشوش** (تَشْوِشُ وُش): شوریده شدن - آشفتن - بشولیدن - شوریدگی - آشفتگی - پریشانی - بهمزدگی.

**تشویق** (تَشْوِيقُ وُوق): آرزومند شدن - آرزومندی - م: اظهار تشویق کرد = آرزومندی پدید آورد.

**تشویر** (تَشْوِیرُ وِی ر): بشرم افکندن - شرمنده کردن - شرم زدگی - م: غرق تشویر گردید = بشرم فروشد.

تشویر خورده: شرم زده.

**تشویش** (تَشْوِیشُ وِی ش): کار بهم زدن - شوریده کردن - پریشانی - م: تشویشی بخاطر راه مدهید = پریشانی ...

**تشویق** (تَشْوِیقُ وِی ق): آرزومند کردن - بشوق افکندن - بآرزو در آوردن - م: مستخدمین صالح را تشویق نمود = خدمتگزاران پاکدامن را آرزومند کرد یا بشوق افکند.

**تشویه** (تَشْوِیهُ وِی ه): زشت کردن - زشت بنمودن - م: غرض از تشویه تارة تحسین است و تارة تشویه = ... گاهی نیکو نمودن است و گاهی زشت نمودن.

**تشهیر** (تَشْهَیرُ وِی ر): شهره کردن - آوازه کردن - رسوا کردن.

**تشید** (تَشْیِی وِی د): برافراشتن - بلند کردن - استوار ساختن - م: در تشید مبانی عقیده خود مساعی بیحد مبذول داشت = در برافراشتن بنیاد عقیده خویش کوشش بی اندازه کرد.

**تشییع** (تَشْیِی وِی ع): از پی رفتن - بدرود کردن - م: عموماً بقصد تشییع بیرون شهر رفتند = همگی بر آهنگ بدرود ...

جنازه را تشییع کردند = از پی جنازه برفتند.

**تصابی** (تَصَابِی وِی ی): کودکی کردن - عشق ورزیدن.

**تصاحب** (تَصَاحِبُ ب): ۱ - دست انداختن - دست اندازی - صاحب شدن - م: املاك را تصاحب کرد = بملکها دست اندازی نمود یا ملکها را صاحب شد.

۲ - یار شدن - دمسازی کردن.

**تصادف** (تَصَادُفُ ف): ۱ - پیش آمد - م: اینطور تصادف کرد = چنین پیش آمد.

بتصادف سوء مبتلا شد = به پیش آمد بد گرفتار گردید.

سوء تصادف کرد = بد پیش آمد.

از حسن تصادف در اول مجلس دوست شدیم = از خوبی پیش آمد ...

۲ - بهم برخوردن - برخورد - م: با هم تصادف کردند = بهم برخوردند.

در تصادف اتومبیل زخمی شد = بیر خورد ...

با پلنگ تصادف کرد = ... برخورد یا برخورد نمود.

**تصادق** (تَصَادُقُ ق): دوست شدن - دوستی داشتن - راست آمدن - م: این دو قضیه درینمورد تصادق میکنند = ... راست می آیند.

**تصادم** (تَصَادَمُ م): باز کوفتن - بهم کوفتن - م: دو ماشین با هم تصادم کردند = ... بهم خوردند یا بهم کوفته شدند.

**تصاریف** (تَصَارِیفُ ف): گردشها - م: در تصاریف زمانه = در گردشهای ...

**تصاعد** (تَصَاعُدُ د): بالا رفتن - بر رفتن - بر شدن - م: الی مالانهایه تصاعد دارد = تا بیکران

بالا میرود.

**تصافح** (تَصَافِحُ ح): دست هم گرفتن - دست بهم دادن.

**تصالح** (تَصَالِحُ ح): سازگارشدن - بهم ساختن - سازگاری کردن - سازش.

**تصاویر** (تَصَاوِیرُ وِی ر): نگارها - م: از این تصاویر دلپذیر در شگفتم = از این نگارهای ...

تصاویر خانه: نگارخانه.

**تصبر** (تَصَبَّرُ ب ر): شکیب ورزیدن - شکیبائی کردن.

**تصحیح** (تَصَحِّحُ ح ی ح): درست کردن - م: اعمال اصداقا را تصحیح مینماید = کار دوستان را درست میکند.

اوراق امتحان را تصحیح فرمائید = برگهای آزمایش را درست کنید.

**تصدر** (تَصَدَّرُ د ر): پیش نشستن - بالا نشستن - بالا نشینی - م: تصدر طلب است = بالا نشینی میخواهد یا خواهان بالا نشینی است.

**تصدی** (تَصَدِّی د ی): پیش آمدن - کار پیش گرفتن - پیش کار رفتن - داشتن - م: شغل وزارت را تصدی کرد = کار وزارت پیش گرفت.



قبول تصدی نمود = پذیرفت که کار پیش گیرد.

تصدی این شغل با کیست = که این کار پیش میگیرد یا که پیش این کار میرود.

بتصدی این مقام احدی از او الیق نیست = هیچکس از وی بداشتن این پایگاه سزاوارتر نباشد.

در عهد تصدی او استخدام شد = هنگامیکه او کار پیش میسرگرفت یا کار با وی بود بخدمت پذیرفته آمد.

تصدیر (تَصْدِیْرُ): آغاز نهادن - دیباچه نوشتن - بالا نشانیدن - در پیش نشانیدن.

تصدیع (تَصْدِیْعُ): دردسر دادن - دردسر آوردن - دردسر کردن - م:

باعث تصدیع نمیشویم = دردسر نمیدهیم. تصدیع کم کنید = دردسر مدهید یا دردسر ...

خیلی تصدیع دادم = دردسر بسیار ...

تصدیق (تَصْدِیْقُ): ۱ - راست گو داشتن - بر راست داشتن - راست شمردن - باور کردن - م:

هر چه بفرمائید تصدیق میکنم = ... بر راست میدارم یا راست میشمارم.

تصدیق محال ممکن نیست = ناشدنی را باور

نتوان کرد.

۲ - گرویدن - باورداشت - م:

من اینعمل را تصدیق ندارم = بدین کار نمیگروم.

تصدیق بعد از تصور است = گرویدن پس از اندیشیدن باشد.

تصدیق بلا تصور: نا اندیشیده گرویدن - باورداشت بی اندیشه - گرویدن بی اندیشه - م:

تصدیق بلا تصور معنی ندارد = نا اندیشیده گرویدن یا گرویدن بی اندیشه ...

تصدیق بلا تصور میفرمائید = نیندیشیده میگوید یا باور میکنید.

تصدیق و تکذیب: راست شمردن و دروغ انگاشتن - راست داشتن و دروغ شمردن - پذیرفتن و ناپذیرفتن - گرویدن و ناگرویدن.

تصرف (تَصَرُّفُ): بدست آوردن -

دردست داشتن - دست اندازی - گرفتن - م: اراضی را تصرف کرد = زمینها را بدست آورد یا بگرفت.

فعلاً در تصرف کیست = اکنون که بدست دارد یا در دست ...

تصرف بیمورد میکند = دست اندازی بیجا ...

بیاطل تصرف کرد = بنادرستی بگرفت.

تصرف در معقولات شان شما نیست = دست اندازی بمعقولات کار ...

در معقولات تصرف میفرمائید = دست اندازی بمعقولات ...

تصرم (تَصَرُّمُ): بریده شدن - بریدگی - برش - بسر آمدن - گذشتن.

تصریح (تَصْرِیْحُ): پیدا کردن - هویدا کردن - روشن گفتن - آشکار گفتن - م:

خودتان تصریح فرمودید = ... آشکار گفتید.

تصریح بتمام مطالب ضرور نیست = روشن گفتن همه این سخنها در نمی باید.

تصریح نمیکنم = روشن نمیگویم یا هویدا ... تصریح و تعریض: آشکار گفتن و گوشه زدن - روشن گفتن و گوشه زدن - م:

بتصریح و تعریض حالیش کرد = روشن گفت و گوشه زد تا بدو فهمانید یا بروشن گفتن و گوشه زدن ...

تصریحاً و تلویحاً: آشکار و سر بسته - پیدا و پوشیده - م:

تصریحاً و تلویحاً بعرض رسانیده ام = آشکار و سر بسته ...

تصریف (تَصْرِیْفُ): گردانیدن -

باز گردانیدن.

تصعد (تَصْعَعُ): بالا رفتن.

تصعید (تَصْعِیْدُ): بر شدن.

تصغیر (تَصْغِیْرُ): کوچک کردن - خوارداشتن.

تصفح (تَصْفَحُ): نیک دیدن - ژرف نگریستن - جست وجو - م:

درینباب تصفح کردم = ... نیک دیدم یا ژرف نگریستم.

تصفیق (تَصْفِیْقُ): دست زدن.

تصفیه (تَصْفِیْهَ): پالودن - پاک کردن - ویژه کردن - م:

روغن را تصفیه کنید = بیالائید.

تصلب (تَصْلُبُ): سخت شدن - م:

تصلبی در شرائین حادث گردیده = شریانها سخت شده یا در رگهای جهنده سختی روی داده است.

تصلف (تَصْلُفُ): لاف زدن - باد پراندن - باد پرانی.

تصهیم (تَصْهِیْمُ): گذاردن - دل بستن - آهنگ - م:

تصمیم فرمائید = کار بگذارید یا بگذارد رسانید.

چه تصمیم دارید = دل در چه کار بسته اید.

تصمیم کجا دارد = آهنگ ...



هر تصمیمی که اتخاذ فرمائید اجرا میگردد =  
دل در هر کار که ببندید انجام خواهد یافت.  
هنوز تصمیم نگرفته‌ام = ... آهنگ کاری  
نکرده‌ام.

**تصنع (تَصْنَعُ ن ع)** : خود سازی -  
صنعت سازی - م :

اینقدر تصنع مکنید = تا بدین اندازه  
خود سازی ...

تصنع رونق کلام را میبرد = صنعت سازی ...  
**تصنیف (تَصْنِيفُ ن ی ف)** ۱ - باهم آوردن -  
گرد آوردن - فراهم آوردن - م :

در لغت کتابی تصنیف کرد = ... کرد  
آورد.

در تصنیف این کتاب دقت نموده اند =  
در فراهم آوردن ...

۲ - گرد آورده - م :

تصنیف شماست = گرد آورده ...

**تصوب (تَصَوُّبُ و ب)** : فروشدن -  
فرود آمدن - بنشیب رفتن .

**تصور (تَصَوُّرُ و ر)** : ۱ - اندیشیدن -  
اندر رسیدن - م :

اول تصور کنید بعد تصدیق فرمائید =  
نخست ببندیشید یا اندر رسید سپس بدان  
بگروید .

۲ - انگاردن - انگاشتن - پنداشتن -

صورت کردن - م :

تصور نمیکنم اینطور ها بشود = نپندارم  
یا نینگارم که چنین شود .

تصور میفرمائید = شما می انگارید یا پندار  
شما چنین است .

ابداً تصور نمیکنم = هرگز نپندارم یا  
صورت نکنم .

۳ - نگار بستن - بصورت در آمدن .

تصور و تصدیق : اندیشیدن و گرویدن .  
**تصویب (تَصْوِيبُ و ی ب)** : صواب داشتن -  
صواب شمردن - صوابدید - م :

کمک خرج تصویب گردید = ... صواب  
داشته شد .

من تصویب نمیکنم = ... صواب نمیشمارم .  
با تصویب سرکار انجام گرفت = بصوابدید ...

**تصویر (تَصْوِيرُ و ی ر)** : ۱ - نگار -  
صورت - م :

تصویر او را دید و دل از دست داد = نگار ...  
۲ - نگاشتن - چهره پردازی - نگار

کشیدن - م :

پیکر او را تصویر کرد = ... بنگاشت .

۳ - انگاشتن - انگاردن - صورت بستن - م :  
این مسأله تصویر ندارد = ... صورت  
نمی بندد یا این مسئله را بهیچ روی نتوان  
انگاشت .

گرفتن .

**تضعیف (تَضْعِيفُ ض ع ض ع)** : تکان خوردن -  
لرزیدن - بلرز افتادن - جنبیدن - فرو افتادن - م :  
ارکان عزیمت او تضعیف یافت = ...  
بلرزش افتاد .

**تضعیف (تَضْعِيفُ ع ی ف)** : ۱ - دو تا  
کردن - دو چندان کردن - دو برابر کردن - م :  
اجرش را تضعیف نمود = دستمزدش را  
دو چندان کرد .

عده را تضعیف کرد = ... دو چندان ساخت  
یا دو برابر نمود .

۲ - سست کردن - ناتوان ساختن - م :  
مرض او را تضعیف نمود = بیماری ناتوانش  
کرد .

قوای او را تضعیف کرد = نیروی او را  
سست نمود .

**تضلیل (تَضْلِيلُ ل ی ل)** : گمراه کردن -  
از راه بردن - گمراه خواندن - بیراه کردن .  
**تضمین (تَضْمِينُ م ن)** : در برداشتن .

**تضمین (تَضْمِينُ م ی ن)** : ۱ - پذیرفتاری  
کردن - پایندانی - م :

شما صحت این مطلب را تضمین میکنید = شما  
درستی این سخن را پایندان میشوید یا پایندانی ...  
یا پایندان میشوید که این سخن درست باشد .

۲ - در میان آوردن - در میان نهادن - م :

**تصییر (تَصْوِيرُ ی ر)** : گردانیدن .

**تضاد (تَضَادُ د د)** : ناهمگونی - دشمنی - م :  
آب و آتش تضاد دارند = ... ناهمگایند .

تضاد آنان بغایت رسید = دشمنی ...  
**تضارب (تَضَارِبُ ر ب)** : بهم زدن -

بهم شمشیر زدن .

**تضاعف (تَضَاعُفُ ف)** : دو چندان  
شدن - م :

ربح تضاعف یافت = سود دو چندان شد .

**تضایق (تَضَائِقُ ق)** : تنگ شدن .

**تضرر (تَضَرَّرُ ر ر)** : زیان یافتن -  
زیانمند شدن - زیانمندی .

**تضرع (تَضَرَّعُ ر ع)** : زاری کردن -  
زاری - زاریدن - م :

تضرع و ابتهال اثرات زیاد دارد = زاری  
کردن و نیاز آوردن بر بسیار ...

از طریق تضرع بمراد رسید = از راه زاری ...

**تضریب (تَضْرِيْبُ ب)** : بر آغالیدن -  
دو بهم زدن - م :

بتضریب ساعیان مفتون نشود = فریب  
دو بهم زدن سخن چینان نخورد یا از

بر آغالیدن ....

**تضریج (تَضْرِيْجُ ج)** : بخون آغاشتن -  
بخون آلودن - خون آلوده کردن .

**تضریس (تَضْرِيسُ ر ی س)** : دندانده - بدندان



بیت سعدی را تضمین کرد = ... در میان سخن آورد.

**تضوع** (تَضَوْعُ) : دمیدن - بوی دادن - بوئیدن - بوی پراکندن.

**تضییع** (تَضْيِيعُ) : یاوه کردن - آباه کردن - ننگین کردن - بنگ آوردن - م: اموال خود را تضییع نمود = مالهای خویش یاوه کرد.

حیثیت خود را تضییع نمودند = آبروی خویش تباه کردند یا بنگ آوردند یا ننگین ساختند.

در تضییع مقام خود میکوشد = در تباه کردن یا ننگین ساختن پایگاه ...

**تضییق** (تَضْيِيقُ) : تنگ کردن - تنگ گرفتن - م:

اینقدر تضییق نکنید = این اندازه بر خود و دیگران تنگ مگیرید.

**تطابق** (تَطَابُقُ) : بهم راست آمدن - همداستان شدن - همدستی - همپشتی - م:

این دو تطابق دارند = ... بهم راست می آیند.

**تطاؤل** (تَطَاوُلُ) : کردن کشی - دراز دستی - دست درازی - م:

دست تطاول دراز کرد = دست درازی نمود.

بتطاول و چپاول مشغول گردید = بدست درازی ... یا در کار دراز دستی و تاراج است.

**تطایر** (تَطَايُرُ) : پریدن - پراکنده شدن.

**تطبیب** (تَطْبِيبُ) : پزشکی ورزیدن - پزشکی کردن.

**تطبیق** (تَطْبِيقُ) : راست آوردن - راست آمدن - همه گیر شدن - م:

این قاعده بر جمیع موارد تطبیق میکند = این بیناد همه جا راست می آید یا همه گیر است.

بعد از تطبیق سواد با اصل معلوم گردید = پس از آنکه رونویس با اصل راست آورده شد یا راست آمد دانسته شد.

**تطرق** (تَطَرُّقُ) : راه یافتن - راه جستن - راه وادادن - م:

ضعفی بوجود او تطرق یافت = سستی بتن او راه جست.

**تطفل** (تَطَفُّفُ) : ناخوانده رفتن - انگل شدن - م:

تطفل از دناوت همت است = انگل شدن یا ناخوانده رفتن ...

**تطلیق** (تَطْلِيقُ) : رها کردن - هشتن - پاکشا کردن - یله کردن.

**تطامع** (تَطَامِعُ) : بطمع افکندن - بیوسانیدن - م:

تطمیعش کرد = ویرا بطمع افکند.

**تطوع** (تَطَوُّعُ) : فزونی کردن -

کار بخوش منشی کردن - فرمانبرداری - م: بتطوع نماز بگزارد = بخوش منشی ...

**تطوف** (تَطَوُّفُ) : چرخ زدن.

**تطول** (تَطَوُّوُلُ) : فزونی جستن - سپاس نهادن.

**تطویف** (تَطَوِّيفُ) : چرخانیدن - بچرخ در آوردن.

**تطویل** (تَطْوِيلُ) : دراز کشیدن - دراز گفتن - دراز گوئی - م:

تطویل کلام مستمع را ملول میکند = سخن دراز کشیدن یا دراز گوئی شنونده را بستوه آورد.

تطویل بلاطائل : دراز گوئی بیهوده.

**تطهر** (تَطَهَّرُ) : پاک شدن - سرو تن شستن - شست و شو.

**تطهیر** (تَطْهِيرُ) : پاک کردن - پاکیزه ساختن - م:

لباس را تطهیر کرد = جامه را پاکیزه ساخت.

**تطیب** (تَطْيِيبُ) : بوی خوش زدن.

**تطیر** (تَطْيِيرُ) : مرغوا - فال بد زدن - ناخجسته داشتن - م:

ابداً تطیر نباید زد = هرگز چیز را ناخجسته نباید داشت یا فال بد ...

**تطیین** (تَطْيِينُ) : بگل اندودن - اندود کردن.

**تظاهر** (تَظَاهِرُ) : ۱ - خود نمائی -

نمایش دادن - م:

از تظاهر دست بردارید = از خود نمائی ... عاقبت تظاهر افتضاح است = سرانجام خود نمائی رسوائی باشد.

۲ - همپشتی - همپشت شدن - یاری هم کردن. **تظرف** (تَظَرُّفُ) : زیر کی نمودن - ظرافت ورزیدن.

**تظلم** (تَظْلَمُ) : دادخواستن - فریاد خواستن - فریاد خوانی - گله کردن - نالیدن - م:

از دست او تظلم کرد = ... دادخواست. تظلم بدرگاه برد = گله یا فریادخواهی یا دادخواهی ...

**تعادل** (تَعَادُلُ) : برابر شدن - برابری - همتا بودن - م:

تعادل دارند = برابرند یا همتايند.

تعادل را از دست نباید داد = برابری ...

**تعاطی** (تَعَاظِي) : فرا گرفتن - برداشتن - م:

تعاطی افکار میسر گردید = فرا گرفتن ...

**تعاقب** (تَعَاقِبُ) : پی کردن - پی گرفتن - از پی رفتن - دُم گرفتن - دنبال گیری - م:

اشارار را تعاقب کردند = از پی بدکاران برفتند یا بدنبال گیری بدکاران بر خاستند.



**تعالی** (تَعَالَى): بلند است - بزرگوار است - بزرگ - م :

حق تعالی میفرماید = خدا که بزرگست یا خدای بزرگ ...

**تعالی** (تَعَالَى): بلندی - برتری - بزرگوار - بر شدن - بلند گردیدن - م :

تعالی میجوید = بلندی یا بزرگوار ...

**تعالی** (تَعَالَى): بسکوری زدن - کوری بخود بستن - کوری نمودن .

**تعالی** (تَعَالَى): باهم ستهیدن - باهم ستیزه کردن .

**تعاون** (تَعَاوُن): یار هم شدن - بهم یاری کردن - همدستی - دستگیری - م :

پیشرفت امور اجتماعی منوط بتعاون است = کارهای اجتماعی بهمدستی پیش میرود یا پیشرفت اجتماع بهمدستی و یاری همگان بسته است .

**تعاهد** (تَعَاهُد): هم پیمان شدن - هم پیمانی .

**تعَب** (تَعَب): رنجه شدن - رنجور شدن - مانده گشتن - رنجگی - ماندگی - م :

در طریق طلب بتعب افتاد = در راه جست و جو رنجه شد .

تعَب خاطر شما نمیخواهم = نمیخواهم که خاطر شما رنجور شود یا رنجه گردد .

**تعبد** (تَعَبُّد): بندگی ورزیدن - بلندگی گرفتن - پرستیدن - م :

طریق زهد و تعبد می پیماید = راه پارسائی و بندگی یا خدای پرستی ...

در مقابل حرف او تعبد کرد = در برابر سخن وی بندگی ورزید .

تعبداً: بنده وار - پرستار وار - پرستاروش - م :  
تعبداً قبول میکنم = پرستار وار یا بنده وار می پذیرم .

**تعبیر** (تَعْبِير): ۱ - بسخن آوردن - بگفت آوردن - پرداختن - گزاردن -

سخن گزاری - سخن پردازی - خواب گزاری - م .

قدرت تعبیر از مافی الضمیر ندارد = آنچه در دل دارد بسخن نتواند آورد یا بگفت آوردن نتواند .

اینمغنی را خوب تعبیر کردید = ... نیک برداختید یا بگزاردید .

قدرت او در تعبیر سزای تحسین است = توانائی او در سخن گزاری یا نیروی سخن گزاری وی ...

خواب مرا تعبیر نمود = بگزارد .  
در تعبیر کتب کثیره تألیف کرده اند = در خواب گزاری کتابهای بسیار گرد آورده اند .

۲ - گزارش - پاسخ - م :

رؤیا همه وقت تعبیر ندارد = خواب را همیشه گزارش نیست .

این رؤیا تعبیر دارد = این خواب را پاسخست .

**تعبیه** (تَعْبِيَة): ۱ - آراستن - ساختن - آماده کردن - م :

جیشی جرار تعبیه کرد = لشکری گران ساخت یا بیاراست .

بعدما که از تعبیه صفوف فراغ حاصل گشت تنور مقاتلت گرم کردند = پس از آنکه از آراستن صفها پرداختند ...

۲ - ساز و برگ - آرایش - م :  
بتعبیه تمام بگذشتند = بساز و برگ

هر چه تمامتر ...

**تعجب** (تَعَجُّب): ۱ - شگفت داشتن - شگفت ماندن - شگفتی کردن - شگفته شدن - م :

از شما تعجب میکنم = ... شگفت دارم یا بشگفت مانده ام .

تعجب شما بیجاست = شگفتی کردن یا شگفت داشتن ...

۲ - شگفتی - م :  
بتعجب دروی نگر است = بشگفتی ...

از روی تعجب بمن نگاه کرد = بشگفتی ...  
**تعجیز** (تَعْجِيز): درمانده کردن -

درمانده خواندن - م :

امر درین مورد بجهت تعجیز است = فرمودن در اینجا درمانده کردن راست .

**تعجیل** (تَعْجِيل): شتاب کردن - شتاب گرفتن - شتافتن - م :

تعجیل کنید که وقت منقضی میشود = بشتابید یا شتاب گیرید که هنگام کار میگذرد .

**تعداد** (تَعْدَاد): شماره کردن - شمردن - شماره - م :

تعداد اینها چقدر بود = شماره ...

**تعدد** (تَعْدُد): بیشمار شدن - بسیار شدن - م :

این جنس تعدد دارد = ... بیشمار است .

**تعدی** (تَعْدِي): ۱ - از اندازه گذشتن - واگذشتن - م :

از این حد هم تعدی کرد = از این اندازه هم واگذشت یا بگذشت .

۲ - ستم کردن - ستمکاری - م :

بر خلق تعدی میکند = بر مردم ستم ...  
تعدی او درین روزها بسیار شده است = ستمکاری ...

دست تعدی و تجاوز دراز کرد = دست ستم ...

**تعدید** (تَعْدِيد): شمردن .



**تعدیل (تَعْدِیْل)**: ۱- راست بداشتن - راست کردن.

کار خود را تعدیل کنید = ... راست بدارید.  
۲- راستکار خواندن - پارسا داشتن - م: شهود را تعدیل کرد = گواهان را راستکار خواند یا پارسا داشت.

**تعدیه (تَعْدِیْه)**: گذرانیدن - گذرا کردن.

**تعذر (تَعْذَر)**: دشوار شدن - دشوار گردیدن - دشوار یاب شدن - م: انجام این کار تعذر دارد = ... دشوار است.  
**تعذیب (تَعْذِیْب)**: شکنجه کردن - م: بانواع مختلف تعذیب فرمود - بچند گونه یا از چند گونه ویرا شکنجه ...

**تعرب (تَعْرَب)**: بیابانی شدن - بیابان نشستن - بیابان نشینی - م: تعرب اختیار کرد = بیابان نشینی ...

تعرب بعد الهجرة: بیابان نشینی پس از شهر نشینی - بیابانی شدن پس از شهری شدن.  
**تعرض (تَعْرُض)**: ۱- دست اندازی - م:

باموال احدی تعرض نکرد = بدارائی هیچکس دست اندازی ...

۲- خشم راندن - دوانیدن - م: تعرض زیادی کرد = بسیار بر وی خشم

راند یا بدوانید.

۳- پرداختن - کار داشتن - پیش آمدن - م: هیچکس بدو تعرض نکرد = ... نپرداخت یا کار نداشت.

**تعرف (تَعْرِف)**: شناختگی - روشناسی - م:

در بین عوام و خواص تعریفی دارد = میان عام و خاص روشناس است.

۲- شناختن - پژوهیدن.

**تعریق (تَعْرِیْق)**: خوی بر افشاندن - خوی کردن.

**تعریب (تَعْرِیْب)**: بتازی گردانیدن - تازی کردن - بتازی کردن - بتازی نبشتن - بتازی گفتن - م:

این مقاله را فقط شما ممکن است تعریب کنید = این گفتار را تنها شما می توانید بتازی بر گردانید.

**تعریض (تَعْرِیْض)**: گوشه زدن - سر بسته گفتن - م:

بدینمطلب تعریض کرد = بدینسخن گوشه زد.

بتعریض گفت = سر بسته ...

تعریضاً و تصریحاً: سر بسته و آشکار - م:

تعریضاً و تصریحاً مفاسد امور را گوشزد نمودم = سر بسته و آشکار تباهی کارها ...

**تعریف (تَعْرِیْف)**: شناساندن - شناخته کردن - ستودن - شناسا گردانیدن - م: این شیئی را تعریف کنید = ... بشناسانید یا مرا بدینچیز شناسا گردانید.

تعریف بیمورد نباید کرد = ستایش بیجا...  
تعریف و تمجید جاهل خلاف عقلست = نادانرا ستودن و بزرگ داشتن یاستایش و بزرگ داشت نادان ...

**تعریق (تَعْرِیْق)**: خوی افشان کردن - بخوی آوردن.

**تعریك (تَعْرِیْك)**: گوشمال دادن - گوشمال - م:

حشم را بدین بی ادبی تعریك فرمود = ... گوشمال داد.

**تعریه (تَعْرِیْه)**: برهنه کردن.

**تعزى (تَعْزِیْ)**: شکیب ورزیدن - شکیبائی کردن.

**تعزیت (تَعْزِیْت)**: ۱- سوگ - پرسه - م: تعزیت پدر بداشت = سوگ ...

اقامه تعزیت کرد = سوگ بیای داشت.  
بتعزیت رفت = بسوگ یا پرسه ...

۲- شکیب فرمودن.

**تعزیر (تَعْزِیْر)**: مالش دادن - مالیدن - گوشمال - ادب فرمودن.

**تعسر (تَعْسَر)**: دشوار شدن -

دشوار یاب شدن - تنگیاب بودن - م: تعسر دارد = دشوار است.

**تعسف (تَعْسُف)**: بیراهه رفتن - راه کژ گرفتن - از راه بدر شدن.

**تعشق (تَعَشُّقْ)**: عشق ورزیدن - عاشق شدن - مهر ورزیدن - م:

باشعار سعدی تعشق دارم = ... عشق میورزم.

**تعشی (تَعَشِیْ)**: شام خوردن.

**تعصب (تَعَصْب)**: عصبیت کردن - پشتمی کردن - پر خاش نمودن - سخت گیری - م:

بتعصب قبیله خود بر خاست = پشتمی دودمان ...

از تعصب جاهلانه دست بکشید = از سخت گیریهای بیخردانه ...

در مذهب تعصب دارد = پشتمی کیش خود میکند یا در کیش خود سختگیری ...

**تعطف (تَعَطُّفْ)**: مهر ورزیدن - مهربانی کردن - مهربانی - دلسوزی - م:

بتعطف و تلطف سرش در کنار گرفت = از روی دلسوزی و دلنوازی ...

بر ایتام تعطف باید داشت = با یتیمان مهربان باید بود.

**تعطل (تَعَطُّلْ)**: بیکارگی - بیکار



شدن - بی پیرایه ماندن - بیزبوری .  
**تعطیر** (تَعَطِیْرُ) : خوشبو گردانیدن -  
 بو یا کردن .  
**تعطیل** (تَعَطِیْلُ) : بیکار کردن -  
 بیکاری - فرو گذاشتن - تیمارنداشتن - م :  
 تعطیل در وجود از محالاست = بیکاری یا  
 فرو گذاشتن در جهان هستی یا فرو گذاشتن  
 هستی نابودنی است .  
 فردا تعطیل خواهد بود = ... بیکاری است .  
**تعظم** (تَعَظُّمٌ) : بزرگی نمودن -  
 گردنفرازی .  
**تعظیم** (تَعَظِیْمٌ) : بزرگ داشتن -  
 بزرگ کردن - بزرگ داشت - بپا خاستن -  
 دو تا شدن - م :  
 تعظیم و تکریم علما سنت قدیم است =  
 بزرگ داشتن و گرامی کردن دانایان ...  
 در تعظیم پدر و مادر بکوشید = در بزرگ  
 داشت ...  
 برای او تعظیم نکرد = ... بپا نخاست .  
 همینکه دید تعظیم نمود = ... دو تا شد .  
**تعفف** (تَعَفُّفٌ) : پرهیز جستن -  
 پرهیز گاری کردن - پرهیز - پرهیز گاری -  
 پاکدامنی - م :  
 از قبول رشوت تعفف کرد = پاکدامنی  
 ورزید و پاره نستاند یا از پذیرفتن رشوت

در تعقیب مراسله نمره ۴ اشعار میدارد =  
 از پی یا در دنبال نامه شماره ۴ آگهی  
 میدهد .  
**تعقید** (تَعْقِیْدٌ) : گره زدن - بسته  
 کردن - پیچیدن - پیچیدگی - م :  
 تعقید در کلام خلاف مقصود است = سخن  
 پیچیده گفتن یا پیچیدگی گفتار ...  
 این عبارت تعقید دارد = این سخن پیچیده  
 است یا پیچیدگی ...  
**تعلق** (تَعَلُّقٌ) : در آویختن -  
 دل بستگی - م :  
 تعلق خاطری بهمرسانیده است =  
 دل بستگی ...  
 قطع تعلق شرط سلوک است = راهرو باید  
 که دل بسته هیچ نباشد یا دل از همه برگیرد .  
 تعلق خار راه باشد = دل بستگی ...  
 تعلقات : دل بستگیها .  
**تعلل** (تَعَلُّلٌ) : بهانه کردن - بهانه  
 آوردن - بهانه جستن - بهانه جوئی - م :  
 در آمدن تعلل دارد = ... بهانه میجوید .  
 تعلل فائده ای ندارد = بهانه جستن یا بهانه  
 جوئی بیش سود ندهد .  
**تعلم** (تَعَلُّمٌ) : آموختن - دانش  
 آموختن - یاد گرفتن - دانش آموزی - م :  
 حاضر م که تعلم کنم = آماده ام که بیاموزم  
 بقصد تعلم از وطن مهاجرت کرد =  
 بر آهنگ دانش آموزی از میهن خویش  
 دوری گزید .  
**تعلیق** (تَعْلِیْقٌ) : ۱ - یاد داشت  
 کردن - م :  
 بر تقویم تعلیق نمود = ... یاد داشت کرد .  
 تعلیق این مطلب بر حاشیه کتاب ضرور  
 است = یاد داشت کردن این سخن  
 بر کناره ...  
 ۲ - در آویختن - آویز کردن .  
 تعلیقات : یاد داشتهها .  
**تعلیل** (تَعْلِیْلٌ) : علت آوردن -  
 علت نهادن - م :  
 تعلیلی کرد بغایت علیل = علتی سخت  
 نادرست آورد .  
**تعلمیم** (تَعْلِیْمٌ) : آموختن - دانش  
 آموختن - یاد دادن - دانا کردن -  
 آموزش - م :  
 بتعلیم اطفال مشغولست = به آموزش  
 کودکان ... یا کودکان را دانش میآموزد .  
 تعلیم دهید = بیاموزید .  
 تعلیم شغلی است شریف = دانش آموختن  
 کاری ارجمند است .  
 تعلیم و تربیت : آموزش و پرورش .  
 تعلیم و تعلم = یاد دادن و یاد گرفتن .



**تَعْمَد** (تَعَمُّدٌ) : دیده و دانسته کردن - بقصد کردن - م : از روی تعمد کار را بهم زد = دیده و دانسته ...  
تعمداً : دیده و دانسته .  
**تَعْمَق** (تَعَمُّقٌ) : دور رفتن - فرو رفتن - ژرف اندیشیدن - ژرف اندیشی - م : در اطراف مساله تعمق کنید = در پیرامون این کار ژرف بیندیشید .  
با تعمق مختصری بطلان آن معلوم خواهد شد = باندك ژرف اندیشی تباهی آن پدید آید .  
**تَعْمَل** (تَعَمُّلٌ) : کار از خود گرفتن - کارورزیدن .  
**تَعْمَم** (تَعَمُّمٌ) : دستار بستن - دستار بندی .  
**تَعْمِير** (تَعْمِيرٌ) : آباد کردن - عمارت کردن - م : در تعمیر این بنا چقدر صرف کرده اید = در آباد کردن یا عمارت کردن این ساختمان چه مایه پرداخته اید .  
۲ - زندگانی دادن - زندگانی دراز دادن .  
**تَعْمِيم** (تَعْمِيْمٌ) : وارسیدن - همه رس بودن - بهمه رسیدن - فرا گرفتن - م : کسر حقوق تعمیم یافت = کم کردن دستمزد همه را فرا گرفت .

این مساله تعمیم دارد = همه را میرسد یا همه رس است .  
**تَعْمِيه** (تَعْمِيَةٌ) : کور کردن - پوشیدن - پوشیده گفتن - م : بتعمیه حرف زد = پوشیده سخن گفت .  
**تَعْنَت** (تَعْنَتٌ) : خرده گرفتن - عیب جستن - گناه جستن .  
**تَعْنَد** (تَعْنَدٌ) : ستیزه کردن - ستیزه کاری - م : بحقانیت آن علم دارد اما تعند مینماید = میداند که درست است یا درستی آن میداند لیکن ستیزه میکند .  
**تَعْنِيف** (تَعْنِيفٌ) : درشت گفتن - درشتی کردن - سخت نگویند - م : محتمل است که بزجر و تعنیف قدم از وادی فساد باز گیرد = تواند بود که براندن و درشت گفتن یا که اگر ویرا برانند و نکوهش کنند ...  
**تَعْوَد** (تَعْوُدٌ) : بعادت کردن - خو کردن - خوگر شدن .  
**تَعْوِيذ** (تَعْوِيْذٌ) : خود دادن - عادت دادن .  
**تَعْوِيْذ** (تَعْوِيْذٌ) : بازوبند - چشم پنا - م : قمر مثل تعویذی از نقره می نمود = چون

بازوبندی از سیم ...  
۲ - پناه دادن - در پناه آوردن .  
**تَعْوِيْض** (تَعْوِيْضٌ) : عوض کردن - عوض دادن .  
**تَعْوِيْق** (تَعْوِيْقٌ) : باز داشتن - پس افکندن - سست کاری - م : تعویق این امر جائز نیست = پس افکندن این کار روا نباشد .  
مواظبت کنند که تعویقی رخ ندهد = تیمار کار بدارند تا پس افکنده نشود .  
بیش ازین تعویق نکنند = سست کار نباشند .  
**تَعْوِيْل** (تَعْوِيْلٌ) : سپردگی کردن - پشت وانهادن .  
**تَعْهَد** (تَعْهَدٌ) : بگردن گرفتن - م : تعهد میکنم که خاتمه دهم = بگردن میگیرم که بیایان آرم .  
بتعهد خود عمل کرد = آنچه بگردن گرفته بود بجا آورد .  
تعهد این کار دشوار است = بگردن گرفتن ...  
۲ - تیمار داشتن - نگاه داشتن - تیمار داشت - م : مریض را تعهد کنید = بیمار را تیمار دارید .  
تعهد این ایتم وظیفه منست = تیمار داشت این یتیمان ...  
**تَعْيِش** (تَعْيِشٌ) : خوش زیستن - خوش گذراندن - خوشی کردن - خوش گذرانی - م : بادوستان بتعیش مشغول بود = ... خوشی میکرد یا خوش میگذرانید .  
اهل تعیش بود = مرد خوشگذرانی ...  
۲ - گذران کردن - بچاره زیستن - گذران - م : از کجا تعیش میکند = گذرانش از کجاست .  
**تَعْيِيْن** (تَعْيِيْنٌ) : بزرگی - م : تعیین بخرج میدهد = بزرگی میفروشد .  
**تَعْيِيْر** (تَعْيِيْرٌ) : سرزنش - م : بلسان تعییر چند کلمه بگفت = بزبان سرزنش ...  
**تَعْيِيْن** (تَعْيِيْنٌ) : پیدا کردن - باز نمودن - م : وقتی بجهت ملاقات تعیین نمائید = دیدار را هنگامی پیدا کنید .  
تعیین مشکل است = پیدا کردن ...  
**تَغَابِن** (تَغَابِنٌ) : هم را بر زبان افکندن - زیانمند شدن - افسوس خوردن .  
یوم التغابن : روز ستخیز - روز افسوس .  
**تَغَاْفُل** (تَغَاْفُلٌ) : بغفلت زدن .



**تغایر (تَغَايِرُ):** جز هم بودن - غیر هم شدن - از هم جدا بودن - م: وجود و عدم تغایر دارند = هستی و نیستی جز همند یا از هم جدائی ...

**تغذی (تَغْذِيّ):** خوردن - غذا خوردن - خورد.

**تغذیه (تَغْذِيّه):** خورش دادن - خوراندن - خوردن - م: نباتات بچه وسیله تغذیه میکنند = رستنیها بکدام راه میخورند.

**تغریق (تَغْرِيقُ):** بآب فرو بردن.

**تغطی (تَغْطِيّ):** خود پوشیدن - پوشیدن.

**تغطیه (تَغْطِيّه):** پوشانیدن.

**تغلب (تَغْلِبُ):** پیروز شدن - چیر آمدن - دست یافتن - چیرگی - م: برا اکثر بلاد تغلب یافت = بر بیشتر شهرها چیره گردید.

**تغلیب (تَغْلِيْبُ):** چیرگی دادن - چیره کردن - دست دادن.

**تغلیظ (تَغْلِيْظُ):** غلط کار خواندن - م: درین روایت ویرا تغلیظ کرد = ... غلط کار خواند.

**تغلیظ (تَغْلِيْظُ):** ۱- سفت کردن - م:

بعد از تغلیظ از روی بار بردارند = پس از سفت کردن ...

۲- درشتی کردن - درشت گفتن.

**تغلیق (تَغْلِيْقُ):** بستن - فراز کردن.

**تغمّد (تَغْمَمُ):** پوشیدن - فرا گرفتن.

**تغنی (تَغْنِيّ):** سرود گفتن - سرانیدن - سرود - م: تغنی مرغان بشنوید و سرسبزی بستان بنگرید = سرود ...

**تغییر (تَغْيِيْرُ):** ۱- گشتن - گردیدن - گردش - دگر شدن - م: دوست راستین آنست که بتغییر احوال متغییر نگردد = ... که بگشتن حالها نگردد یا بدگر شدن حالها دگر نشود.

تغیری در مزاج وی حادث شد = سرشت یا مزاج وی بگشت یا گردشی در مزاج او روی داد.

۲- بر آشفتن - پر خاش - م: خیلی تغیر کرد = سخت بر آشفت.

تغیر شماعلتی ندارد = بر آشفتن یا پر خاش ...

**تغییر (تَغْيِيْرُ):** گردانیدن - دیگر کردن - گشتن - گردش - م: هر چه نوشته بود تغیر داد = ... بگردانید یا دیگر کرد.

از آنچه بود تغیر نکرد = ... نگشت.

**تفاح (تُفَاحُ):** سیب.

**تفاخر (تَفَاخُرُ):** برهم نازیدن - نازیدن - نازش - م: باجداد خود تفاخر میکند = بنیاکان خویش مینازد.

تفاخر من باعمال منست = نازش ... یا من بکار خویش مینازم.

**تفارق (تَفَارُقُ):** از هم جدا شدن.

**تفاریق (تَفَارِيْقُ):** پراکندهها - پراکنده - م: بتفاریق دو هزار ریال گرفته است = پراکنده ...

**تفاسیر (تَفَاسِيْرُ):** گزارشها - م: این قول را تفاسیر مختلف کرده اند = این گفته را گزارشهای گوناگون ...

**تفاضل (تَفَاضُلُ):** از هم فزونی - آمدن - فزونی - بیشی.

**تفانی (تَفَانِيّ):** هم را نابود کردن - بهم نیست شدن.

**تفتت (تَفَتُّتُ):** ریزش - ریزش - م: از هم ریزیدن.

**تفتیح (تَفْتِيْحُ):** شکفتن - از هم باز شدن.

**تفتق (تَفْتَقُ):** شکافتن - شکاف خوردن - کفتن.

**تفتیت (تَفْتِيْتُ):** ریزش - ریزش - م: از هم پاشانیدن - م: این دوا بجهت تفتیت حصاة مفید است = این دارو برای ریزش کردن سنگ ریزه ...

**تفتیح (تَفْتِيْحُ):** باز کردن - گشودن - م: در تفتیح سدد و تحلیل اورام استعمال میتوان کرد = در باز کردن سدها و فرو نشاندن آماسها بکار میتوان برد.

**تفتیش (تَفْتِيْشُ):** بازرسی - بازرستن - واپژوهیدن - بازرسی - بازجست - م: از احوال او تفتیش کرد = ... واپژوهید. در خانه او بتفتیش مشغول شد = ... بیازجست پرداخت.

تفتیش (اداره): بازرسی.

**تفتین (تَفْتِيْنُ):** آشوب کردن - برهم زدن - آشوب انگیزدن - دو بهم زنی - م: مابینشان تفتین کرد = میانه آنانرا برهم زد. کارش تفتین است = ... آشوب کردن یا دو بهم زنی باشد.

اینقدر تفتین مکنید = این اندازه آشوب مینگیزید یا دو بهم زنی ...

**تفجر (تَفْجَرُ):** بردمیدن - روان شدن - آب بدویدن.



**تفجع** (تَفَّجَّعُ جُ ع) : درد یافتن -  
دردمندی .

**تفجیر** (تَفْجِیْرُ) : روان کردن -  
گشوده کردن - آب بدوانیدن .

**تفحص** (تَفْحَصُ حُ ص) : جست و جو -  
بررسیدن - م :

تفحص بسیار کردم و نیافتم = جست و  
جوی ...

**تفخیم** (تَفْخِیْمُ) : بزرگ داشتن -  
بزرگ گردانیدن - م :

تکریم و تفخیم کرد = گرامی کرد و بزرگ  
داشت .

**تفرج** (تَفَرُّجُ ج) : خوشی جستن -  
آرامش گرفتن - گردش - م :

بقصد تفرج بصحرا رفت = بر آهنگ  
اگرش ...

**تفرد** (تَفَرُّدُ) : یگانه بودن - تنها  
شدن - م :

تفرد او در علم و هنر مسلم است = یگانه  
بودن یا یگانگی ...

**تفرس** (تَفَرُّسُ) : دریافتن - بو  
بردن - بفراس است یافتن - م :

در جبین او تفرس کرد = از پیشانی  
دریافت .

از احوال او تفرس میکنم = .... بومی برم .

بتفرس معلوم شد = بفراس است ...

**تفرق** (تَفَرُّقُ) : پراکنده شدن -  
جدائی افتادن - جدائی - پراکندگی -

پیشانی - م :

تفرق واقع شد = جدائی افتاد .

تفرق حواس : پراکنده دلی - دل  
آشفتهگی - م :

بتفرق حواس گرفتار آمد = پیراکنده  
دلی یا دل آشفتهگی ...

**تفرقه** (تَفَرِّقَةُ) : پراکندن -  
جدائی - م :

اموال خود بر مستحقین تفرقه نمود = مال  
خویش بر ارزانیان بپراکند .

عاقبت بتفرقه منجر شد = سرانجام بجدائی  
کشید .

**تفریح** (تَفْرِیْحُ) : شادی جستن -  
شادی کردن - گردش - م :

تفریح در زندگانی مؤثر است = شادی  
جستن ...

تفریح بفرمائید = شادی بجوئید یا شادی  
جوی باشید .

۲ - شاد کردن - م :

بجهت تفریح خاطر و ترویج نفس تغنی  
کنید = شاد کردن دل و آسایش دادن  
جانرا قولی بسرائید یا سرودی بخوانید

۲ - کم کردن - کاستن - کاهش - م :

این عدد را از آن یکی تفریق نمائید = ...  
کم کنید یا بکاهید .

تفریق از اعمال حساب است = کاهش از  
کارهای ...

۳ - پراکندن - م :

این جمعیت را باید تفریق نمود = ... پراکنده  
کرد یا پیرا کند .

**تفریع** (تَفْرِیْعُ) : ترسانیدن - بترس  
افکندن .

**تفسخ** (تَفْسُخُ) : از هم شدن -  
از هم گسستن - از هم ریختن .

**تفسیر** (تَفْسِیْرُ) : پدید کردن -  
هویدا کردن - گزارش کردن - م :

این آیه را تفسیر کنید = ... گزارش نمائید .  
ماده (۴) قانون را تفسیر نمود = ... پدید کرد  
یا گزارش کرد .

**تفصی** (تَفْصِیْ) : رستن - رهائی  
جستن - از تنگی در آمدن - م :

ازین اشکال تفصی جست = از تنگی این  
این اشکال در آمد یا ... برست .

**تفضل** (تَفْضُلُ) : سپاس نهادن -  
فزونی جستن - نیکی کردن - م :

بارجاع خدمتی تفضل فرمائید = بوا گذاشتن  
کاری بر من سپاس نهید .

تا دلها شاد گردد و جانها آسایش پذیرد .

**تفرید** (تَفْرِیْدُ) : تنها نشینی - تنها  
روی - م :

طریق تجرید و تفرید پیش گرفت = روش  
گوشه گیری و تنها نشینی ...

۲ - یگانه کردن - یگانه خواندن .

**تفریط** (تَفْرِیْطُ) : کوتاهی  
کردن - کوتاه آمدن - م :

در حق او تفریط نمود = در باره وی کوتاهی  
کرد .

تفریطی جاهلانه می رود = بیخردانه کوتاهی  
میکند یا کوتاهی بیخردانه ...

جاهل یا افراطی است یا تفریطی = نادان  
یا بیش از اندازه کند یا در کار کوتاهی ورزد .

۲ - تباه کردن - بلاو دادن - برباد دادن - م :

مالش را تفریط کرد = هر چه داشت تباه  
نمود یا بلاو داد .

**تفریغ** (تَفْرِیْغُ) : پردخته کردن -  
آماده ساختن .

**تفریق** (تَفْرِیْقُ) : جدا کردن -  
جدائی - م :

بین آنان تفریقی واقع شد = میانشان جدائی  
افتاد .

فعلاً مصلحت در تفریق است = اکنون  
جدا کردن روی می نماید .



**تفضیح** (تَفْضِیْح) : رسوا کردن.  
**تفضیل** (تَفْضِیْل) : برتری دادن - برتر داشتن - فزون نهادن - فزون داشتن - برگزیدن - برتری - م : این را بر او تفضیل میدهند = ... فزون می نهند یا برتر میدارند یا برتری ... بتفضیل علی قائل است = برتری ... یا علی را از دیگران برتر میداند.  
**تفطن** (تَفْطُنْ) : دریافته - دانستن - زیرکی - هوشمندی - م : فوری تفطن کرد = هماندم بایبدرنگ دریافت. تفطن عجیبی داشت = اورا زیرکی شگفت بود یا زیرکی شگفتی ...  
**تفقّد** (تَفْقُقْ) : بازجستن - واجستن - باز جست - واجست - دلجوئی - م : از احوال شما تفقّد فرمودند = باز جست حال شما کردند یا از حال شما باز جست ... تفقّدی نمیفرمائید = دلجوئی ...  
**تفقه** (تَفْقُقْ) : دانشمندی (۱) جستن - فقه آموختن.  
**تفکر** (تَفْكَكْ) : اندیشه کردن - اندیشیدن - م : تفکر در عواقب از اقدام بر اعمال سوء مانعت میکند = اندیشه کردن در فرجام کارها (۱) دانشمند در استعمالات پیشینیان بمعنی فقه میآید

آدمی را از بدکاری باز میدارد.  
 تذکر مبدأ تفکر است = اندیشیدن از یاد کردن یا اندیشه از یاد کرد خیزد.  
 غرق تفکر شد = باندیشه فرو رفت.  
**تفکّه** (تَفْكَكْ) : شوخی کردن - خوش منشی - شیرین سخنی.  
**تفکیر** (تَفْكَیْ) : اندیشه کردن.  
**تفکیک** (تَفْكَیْ) : از هم گشودن - جدا کردن - باز گشادن - از هم افکندن - م : تفکیک آنان باین حرفها ممکن نیست = بدینسخنها آنان را از هم جدا نتوان کرد یا از هم نتوان افکند.  
 مطالب را تفکیک بفرمائید = ... جدا کنید یا باز گشائید.  
**تفایس** (تَفْلِیْسْ) : بیچیز خواندن - تهیدست شمردن.  
**تفنید** (تَفْنِیْ) : سست شمردن - ناراست داشتن - دروغ زن خواندن - م : اراء حکمی او را تفنید کرد = ... سست شمرد.  
**تفوق** (تَفْوُوقْ) : برتری - م : بر همه تفوق دارید = از همه برترید.  
 تفوق او مسلم است = برتری ...  
**تفول** (تَفَّؤُلْ) : مروا کردن - فال زدن.

**تفهوه** (تَفْوُوهْ) : دهان کشودن - بزبان آوردن - م : من باینحرف تفهوه نکرده ام = من بدینسخن دهان نگشوده ام یا اینسخن را بزبان نیاورده ام.  
**تفویت** (تَفْوِیْتْ) : از دست دادن - م : فرصت را تفویت کرد = ... از دست داد.  
**تفویض** (تَفْوِیْضْ) : سپردن - وا گذاشتن - واگذار کردن - م : امور را باو تفویض کرد = کارها بدو وا گذاشت.  
**تفهّم** (تَفْهَمْ) : دریافته - فهمیدن - فهم کردن - م : قابل تفهّم نیست = دریافته یا درخور فهمیدن ...  
**تفهیم** (تَفْهَیْمْ) : دریا بانیدن - فهمانیدن - دانا کردن - م : چطور تفهیم کنیم = چگونه بفهمانیم.  
 تفهیم و تفهّم : فهمانیدن و فهمیدن - م : باوجود لجاجت مستمع تفهیم و تفهّم حاصل نمیشود = اگر شنونده ستیزه کند فهمیدن و فهمانیدن دست ندهد.  
**تقابل** (تَقَابُلْ) : برابر شدن - رویا روی گردیدن - برابری - همبری - م : میانه کور و بینا تقابل وجود دارد = ... برابری هست.  
 تقابل تضایف یکی از اقسام تقابل است = برابری ...  
**تقاتل** (تَقَاتُلْ) : در هم آویختن - با هم کارزار کردن - در هم افتادن.  
**تقادم** (تَقَادُْمْ) : کهن بودن - دیرینه شدن - کهنی - دیرینگی - م : با تقادم عهد هنوز رشته الفت مستحکم است = با کهن شدن روزگار ...  
**تقادیر** (تَقَادِیْرْ) : پنداشتها - انکاشتها - علی کل التقادیر : بهمه پنداشتها - بهرچه پنداری - هرچه انگاری.  
**تقارب** (تَقَارُبْ) : ۱ - نزدیک هم شدن - نزدیک هم آمدن - نزدیکی - م : بعد ما که مدتی در تباعد گذرانید بنعمت تقارب متنعم گشت = پس از آنکه یکچند روز کار دردوری سپری کرد از نزدیکی و همنشینی برخوردار گردید.  
 ۲ - همگرایی.  
**تقاسم** (تَقَاسُْمْ) : باهم بخش کردن - باز بخشیدن - با هم سوگند خوردن - همسوگندی.  
**تقاضی** (۱) (تَقَاضِیْ) : درخواست - م : تقاضای عفو دارم : درخواست میکنم که ببخشید یا درخواست بخشایش ...

۱ - این واژه را پارسی زبانان با الف خوانند و نویسند



**تقاطر (ت ق ا ط ر) :** چکیدن - پمایی شدن - م :

آب از سقف تقاطر کرد = ... بچکید.

**تقاطع (ت ق ا ط ع) :** ۱ - برخورد - م : از تقاطع خط (ا) با خط (ب) زاویه (ج) مرسم گردید = از برخورد ...

۲ - از هم بریدن - از هم گسستن .

**تقاعد (ت ق ا ع د) :** باز ایستادن - پای پیچیدن - پای پیچی کردن - باز نشستن - باز ماندن - م :

از حضور تقاعد ورزید = از پیش آمدن باز ایستاد یا پای پیچید .

تقاعد (اداره) : باز نشستگی .

**تقاؤل (ت ق ا و ل) :** گفت و گو - هم سخن شدن - با هم سخن گفتن - همسخنی .

**تقاوم (ت ق ا و م) :** ایستادگی کردن - ایستادگی - پایداری .

**تقبل (ت ق ب ب ل) :** پذیرفتن - پذیرفتاری - پذیرفتگاری - بگردن گرفتن - م :

من تقبل میکنم که مطیع شود = من پذیرفتار میشوم یا پذیرفتگاری مینمایم که فرمان پذیر گردد .

احدی این قرض را تقبل نمیکند = هیچکس این وام را بگردن نمیگیرد یا پذیرفتار این وام نمیشود .

**تقبل الله (ت ق ب ب ل ال له) :** خدا بپذیرد - ایزد بپذیرد - پذیرفته درگاه خدا باد .

**تقبیح (ت ق ب ی ح) :** زشت داشتن - زشت شمردن - زشت کردن - م :

اعمال خصم را تقبیح کرد = کارهای دشمن را زشت شمرد .

**تقبیل (ت ق ب ی ل) :** بوسه زدن - بوسیدن - بوسه دادن - م :

باسطه مبارك را تقبیل کرد = آن دست خجسته را ببوسید یا بوسه داد .

وقت تودیع قصد تقبیل و معانقه داشت = هنگام بدرود بر آن بود که رویش ببوسد و دست بگردن درآورد .

**تقتیر (ت ق ت ی ر) :** تنگ گرفتن - سخت گرفتن - بدگذرانی دادن - هزینه اندک کردن .

**تقدس (ت ق د د س) :** پاکی نمودن - پاکی - م :

تقدس بخرج میدهد = پاکی ...

تقدس اظهار میکند = پاکی باز مینماید .

**تقدم (ت ق د د م) :** پیش افتادن - فرا پیش شدن - پیش رفتن - پیش شدن - م :

بر اقران خود تقدم یافت = از همالان

خویش پیش افتاد .

بر سائر اعیان تقدم دارد = از دیگر بزرگان پیش است یا بر بزرگان دیگر پیشی ...

تقدم و تأخر : پیش افتادن و پس افتادن - پیش و پس رفتن - پیشی و پس - م :

تقدم و تأخر دلیل حرمت واقعی نیست = پیش و پس رفتن ...

**تقدمه (ت ق د م ه) :** پیش دست - پیش داد .

**تقدیر (ت ق د ی ر) :** اندازه گرفتن - فرمان خدا - سرنوشت - م :

تا تقدیر چه خواهد بود = تا فرمان خدا یا سرنوشت ...

تقدیر مؤثر است یا تدبیر = کار پیش بینی دارد یا سرنوشت .

الهی تقدیر بد بگردان = خدا یا سرنوشت ... اسیر تقدیر حق گردید = گرفتار فرمان ...

**تقدیس (ت ق د ی س) :** پاک خواندن - پاک شمردن - م :

سخن را بتقدیس و تحمید افتتاح کرد = ... بستودن و پاک خواندن خدای بگشاد .

**تقدیم (ت ق د ی م) :** ۱ - پیش کش کردن - پیش کش - م :

چند جلد کتاب تقدیم نمود = ... پیشکش کرد .

بتقدیم هزار ریال اکتفا کرد = پیشکش

کردن ...

۲ - پیش افکندن - فرآپیش کردن - در پیش داشتن - پیش انداختن - م :

از تقدیم این مقدمه ضرری متوجه نشود = از پیش افکندن ...

تقدیم و تأخیر : پیش و پس داشتن - پیش افکندن و پس انداختن .

**تقرب (ت ق ر ر ب) :** نزدیک شدن - نزدیکی جستن - م :

اطعام مساکین و احسان بفقرا و ایتام موجب تقرب باری تعالی است = خورش دادن بینوایان و نیکوکاری بتهیدستان و یتیمان مایه نزدیک شدن بخدای باشد .

بجرب زبانی و تردستی تقرب حاصل کرد = ... بدو نزدیک شد یا نزدیکی ...

تقرباً الی الله : نزدیک شدن بخدای را - برای نزدیک شدن بخدا - تا بخدا نزدیک شود یا شوم .

**تقروح (ت ق ر ر ح) :** زخم شدن - ریش گشتن - زخمگینی .

**تقرر (ت ق ر ر ر) :** پابرجا شدن - درست گشتن - م :

قواعد عدل تقرر یافت = بنیاد داد پای برجاشد .

بعد از تقرر این اصل که هر مرکب



حادث است حدوث عالم مسلم میگردد =  
 پس از درست شدن این پایه ...  
**تقریب** (تَقْرِیْب) : ۱- نزدیک کردن  
 نزدیک گردانیدن - م :  
 بجهت تقریب بذهن در مقدمه میگوئیم =  
 برای نزدیک کردن مقصود ...  
 ۲- زمینه سازی - زمینه - م :  
 باین تقریب در مطلب ورود کرد = با این  
 زمینه سازی در آمد سخن نمود .  
 تقریباً : نزدیک به - م :  
 تقریباً دوهزارتن بودند = نزدیک بدو ...  
 تقریباً دو روز میشود که رفته اند =  
 نزدیک بدو روز ...  
**تقریر** (تَقْرِیْر) : ۱- پدید کردن -  
 روشن ساختن - م :  
 دلیل خود را تقریر نمائید = ... پدید  
 کنید یا روشن سازید .  
 بعد از تقریر درس بجواب اشکالات  
 پرداخت = پس از روشن کردن ...  
 ۲- پابرجا کردن .  
 ۳- خستو کردن .  
**تقریظ** (تَقْرِیْظ) : ستودن -  
 ستایش - ستاگوئی - م :  
 تقریظی بنوشت = ستایشی ... یا ستایشی  
 در نبشتن آورد .

کتاب او را تقریظ کرد = ... بستود .  
**تقریع** (تَقْرِیْع) : سرزنش کردن -  
 بسرزدن - سرزنش - بیغاره - م :  
 در نامه وی را تقریع نمود = ... سرزنش  
 کرد .  
 بتقریع و توبیخ زبان بگشود = بسرزنش ...  
**تقسیم** (تَقْسِیْم) : بخش شدن -  
 پراکنده گشتن - پراکندگی - م :  
 خاطر او را تقسیمی عارض گشت = ویرا  
 پراکنده دلی روی داد .  
**تقسیم** (تَقْسِیْم) : بخشیدن -  
 بخش کردن - م :  
 تقسیم اموال بروفق مراد صورت نگرفت =  
 بخش کردن مالها بکام ما نبود یا چنانکه  
 کام ما بود مال را بخش نکردند .  
 ۲- بخش - م :  
 تقسیم از اعمال اصلی حسابست = بخش ...  
**تقشف** (تَقَشْشُف) : بکم ساختن -  
 سخت گذرانی - جامه درشت پوشیدن .  
**تقشیر** (تَقْشِیْر) : پوست باز کردن -  
 پوست گرفتن .  
**تقصیر** (تَقْصِیْر) : ۱- کوتاهی -  
 کردن - سستی ورزیدن - کوتاهی - م :  
 در وفا تقصیر ننمود = ... کوتاهی نکرد .  
 در اجراء اوامر تقصیر نکنند = درراندن

فرمانها سستی نورزند یا کوتاهی ...  
 ۲- گناه - م :  
 تقصیری بشما متوجه نخواهد شد = گناهی  
 گردانگیر شما نشود یا بگردن شما نیفتد  
 من بی تقصیرم = من گناهی ندارم یا بیگناهم .  
 تقصیر من چه بود = گناه ...  
 ۳- کوتاه کردن .  
**تقضى** (تَقْضِی) : گذشتن -  
 سپری شدن - بسر آمدن .  
**تقطر** (تَقْطِطُر) : چکیدن - چکیده  
 شدن - بپهل و افتادن .  
**تقطع** (تَقْطِطُع) : بریده شدن -  
 از هم بریدن .  
**تقطیب** (تَقْطِیْب) : روی در هم  
 کشیدن - روترش کردن - گره پیمایشی  
 زدن - چین در ابرو افکندن - گره برابر و  
 زدن - آژنگ پیمایشی آوردن .  
**تقطیر** (تَقْطِیْر) : چکانیدن .  
**تقطیع** (تَقْطِیْع) : پاره کردن -  
 کوتاه گفتن .  
**تقلب** (تَقْلُب) : ۱- نادرستی -  
 ناراستی - دغلی - دغلکاری - م :  
 از تقلب احدی فائده نمی برد = از نادرستی  
 یا از دغلی هیچکس سود ...  
 تقلب بافتضاح منجر میشود = دغلکاری  
 برسوائی میکشد .  
 چقدر تقلب میکنی = چه اندازه دغلی  
 میورزی .  
 ترك تقلب کرد = ناراستی یا دغلکاری  
 بگذاشت .  
 ۲- برگشتن - برگردیدن - باز گونشدن -  
 زیر و رو شدن - واگشت - گردش - م :  
 از تقلب زمان ایمن مباش = از گردش ...  
**تقلد** (تَقْلُد) : بگردن گرفتن .  
**تقلیب** (تَقْلِیْب) : گردانیدن -  
 زیر و رو کردن - باز گون کردن .  
**تقلید** (تَقْلِیْد) : پیروی کردن -  
 پیروی - از پی رفتن - م :  
 از که تقلید میکنید = پیرو کیستید یا از که  
 پیروی ...  
 ۲- بگردن انداختن - در گردن کردن -  
 واگذار کردن .  
**تقلیل** (تَقْلِیْل) : ۱- کم کردن - م :  
 تقلیل حقوق مصلحت نیست = کم کردن  
 دستمزدها روا نباشد .  
 ۲- کم خوردن - کمخوری - م :  
 در موقع مرض اگر تقلیل بفرمائید بهتر  
 است : هنگام بیماری اگر کم بخورید ...  
**تقمص** (تَقْمُص) : پیراهن پوشیدن .  
**تقنع** (تَقْنَع) : خرسند شدن -



خرسندی ورزیدن .

**تقول (تَقْوُل)** : بستن - دروغ بستن - سخن و ابافتن .

**تقوم (تَقْوُم)** : ایستادن - پایداری - نوا گرفتن - م :

تقوم جسم بچسبست = جسم بچه می ایستد یا از کجا نوا میگیرد .

تقوم جسم بهیولی و صورت باشد = جسم از مایه و پیکر نوا میگیرد یا پایداری ...

**تقوی (تَقْوِی)** : پرهیز گاری - پرهیز - ترسکاری - م :

فضیلت انسان بعلم و تقوی است = آدمی بدانش و پرهیز گاری برتری یابد یا برتری مردم بدانش و پرهیز است .

تقوی حلیه نفس است = پرهیز گاری زیور جانست یا جانرا بیاراید .

تقوی طلب : پرهیز جوی .

**تقویت (تَقْوِیَت)** : نیرو دادن - نیرو کردن - نیرومند ساختن - نیرومندی -

نیرومند گردانیدن - م :

بدن را بر ریاضت تقویت کنید = تن را ورزش نیرو دهید یا نیرومند گردانید .

در تقویت مأمورین جهد مینمود = در نیرو دادن یا نیرومندی ...

تا تقویت نمائید قوی نمیشوید = تا تن را

نیرو ندهید بنیرو ...

**تقویض (تَقْوِیض)** : برکنیدن - افکندن .

**تقویم (تَقْوِیْم)** : ۱ - بها کردن - نرخ کردن - ارز بستن - م :

منزل را تقویم نمودند = سرای را بها کردند . بچه مبلغ تقویم میفرمائید = ... ارزی بندید یا بها میکنید .

۲ - راست کردن .

۳ - بر آورد .

**تقی (تَقِی)** : پرهیز گاری - پرهیز - ترسکاری .

**تقی (تَقِی)** : پرهیز کار - ترس کار - م :

تقی و فاجر و مؤمن و کافر از احسان او متمتع بودند = پرهیز گاران و تردامنان ...

**تقید (تَقِیْد)** : پابند شدن - بند بودن - خویش را بند کردن - م :

بتقدم و تأخر تقید دارد = پابند پیش و پس رفتن است یا دربند ...

اینقدر تقید هم خوب نیست = این اندازه هم بند بودن یا پابند شدن ...

**تقیل (تَقِیْل)** : برپی رفتن - برپی شدن - مانند گی کردن - پیروی - م :

و در اغاثه ملهوفان و ایواء مساکین بآباء

کرام خود تقیل واجب بیند = و در فریادرسی ستمدیدگان و نگهداری بینوایان

پیروی پدران بزرگوار خود در بای شناسد .

**تقیید (تَقِیْد)** : بند نهادن - بند کردن - نگهداشتن - پایدار کردن - م :

بحسن خلق و طهارت ذیل نام خویش در دفتر ایام تقیید کرد = بنیکخوئی و پاکدامنی نام خود را در دفتر روزگار پایدار ساخت .

**تکاتب (تَكَاثِب)** : به - م نوشتن - نامه نویسی .

**تکاثف (تَكَاثُف)** : انبوه شدن - سببر گشتن - زفت گردیدن - فراهم آمدن -

فشرده شدن - فشرده گی .

**تکاذب (تَكَاذِب)** : بهم دروغ گفتن .

**تکاسل (تَكَاسِل)** : کاهلی نمودن - بکاهلی زدن - سستی نمودن - تن آسانی .

**تکافؤ (تَكَاوُف)** : برابر شدن - همتا گردیدن - برابری - همتائی - م :

این دو تکافؤ نمیکند = ... برابر نیستند .

دخل و خرج تکافؤ ننمود = در آمد و در رفت همتا نگشت یا برابر نایستاد .

**تکالب (تَكَالِب)** : آزمندی نمودن - بهم سکخوئی کردن .

**تکبر (تَكْبَر)** : بزرگی نمودن - بزرگوار شدن - بزرگ منشی کردن - باد سر شدن - بر منشی - گردنفرازی -

باد سری - برتنی - م :

تکبر انسان را بمذلت افکند = بزرگی نمودن یا باد سری مردم را بخواری اندازد .

تکبر نتیجه جهل و غرور است = بر منشی از نادانی و فریفتگی خیزد .

**تکبیر (تَكْبِیْر)** : بزرگ کردن - بزرگ داشتن - بیزراگی یاد کردن .

**تکثر (تَكْثَرُ)** : بسیاری جستن - بسیار کردن - بسیاری .

**تکثیر (تَكْثِیْر)** : بسیار کردن - م :

اوراق را تکثیر کنند = برگها را بسیار ...

**تکجل (تَكْجَلُ)** : سر مه کشیدن - سر مه در چشم کردن .

**تکدر (تَكْدُرُ)** : تیره شدن - آزرده گی - دل آزرده گی - م :

تکدر خاطری بهم رسانید = دل آزرده گی ...

**تکدیر (تَكْدِیْر)** : تیره گردانیدن - آزرده کردن - آزرده گی .

**تکذیب (تَكْذِیْب)** : دروغ شمردن - دروغ گو خواندن - دروغ زن داشتن - استوار نداشتن - م :

اقوال او را تکذیب نمود = گفته هایش را دروغ شمرد .

این خبر را تکذیب میکنم = ... دروغ می شمارم .

انبیاء را تکذیب کردند = پیمبران را دروغ گو



خواندند.

بچه علت تکذیب میفرمائید = چرا دروغ می‌شمارید یا دروغ زن می‌خوانید.

تصدیق و تکذیب: راست داشتن و دروغ شمردن - استوار داشتن و استوار نداشتن.

**تکرار** (تَکْرَار): دو باره کردن - دو باره گفتن - باز گفتن - باز گو کردن - واگردانیدن - م:

این عمل را تکرار کنید = این کار را دو باره انجام دهید.

مطلب را تکرار کنید = ... باز گوئید.

تکرار این حرف مضراست = باز گو کردن این سخن زیان آرد.

**تکرر** (تَکْرُر): باز گو شدن - دو باره شدن - گردانیده شدن.

**تکریر** (تَکْرِيْر): دو باره گفتن - باز گو کردن - دو باره کردن.

**تکریم** (تَکْرِيْم): گرامی داشتن - گرامی کردن - بزرگوار شمردن - م:

بلوازم تکریم عمل کرد = گرامی داشتن را هر چه در بای بود بجای آورد.

سر تکریم و تعظیم فرو آورد = برای گرامی کردن و بزرگ داشتن سر فرو داشت.

**تکسر** (تَکْسُور): شکسته شدن -

شکستن - شکستگی.

**تکسیر** (تَکْسِيْر): شکستن - ریز ریز کردن.

**تکشف** (تَکْشُف): برهنه شدن - از پرده بر آمدن - پدید گشتن.

**تکفل** (تَکْفُل): پایندانی کردن - پذیرفتاری - پایندانی - م:

مخارج او را تکفل کرد = پایندان هزینه او گشت.

تحت تکفل جد خود امرار معاش میکند = پایندانی نیای خویش گذران مینماید.

**تکلف** (تَکْلُف): رنج بر خود نهادن - بگردن گرفتن - رنج بردن - خود نمائی - رنج - م:

تکلف بسیار کرد = رنج بسیار بر خود نهاد. بتکلف افتاد = بر رنج ...

از روی تکلف شعر می‌سازد = بر رنج و سختی ... در ضیافت تکلف کرد = در مهمانی رنج برد یا خود نمائی ...

**تکلم** (تَکْلُم): سخن گفتن - سخن در آمدن - سخن گوئی - م:

بطوری عصبانی شد که بیک حرف با او تکلم نکرد = چنان گرم شد یا از جا در رفت که با وی یک سخن نگفت.

وقتی با محترمتر از خود تکلم میکنید شرائط

ادب را از دست مدهید = هنگام سخن

گفتن با بزرگتر از خود یا هنگامیکه با برتر از خود سخن میگوئید ...

تکلم از خواص انسانست = سخن گوئی ... قدرت تکلم نداشت = یارای سخن گفتن یا توان سخن گوئی ...

**تکلیف** (تَکْلِيْف): رنج افکندن - بار کردن - بگردن گذاشتن.

**تکمیل** (تَکْمِيْل): رسانیدن - رسیده کردن - رسا کردن - م:

در تکمیل نفس جهد نمود = در رسانیدن جان خویش بکوشید.

مطلب را تکمیل نمائید = سخن را رسا کنید.

۲ - رسیدگی - رسائی - م: تکمیل نمیشود = رسیده ...

قابل تکمیل نیست = رسائی نه پذیرد. عده تکمیل شد = شماره برسید یا رسائی گرفت.

**تکون** (تَکْوُن): هست شدن - بودن - هستی - م:

تکون یافت = هست شد یا بیود.

**تکوین** (تَکْوِيْن): هست کردن - بهستی آوردن - هستی دادن - م:

تکوین عالم چگونه صورت گرفت = هست کردن جهان ...

**تلاحق** (تَلَاْحُق): بهم رسیدن - در یکدیگر رسیدن.

**تلازم** (تَلَاْزِم): همراه بودن - در بای هم بودن - م:

این دو قضیه تلازم دارند = ... در بای همد.

**تلاشی** (تَلَاْشِي): نیست شدن.

**تلاصق** (تَلَاْصِق): بهم چسبیدن.

**تلاطم** (تَلَاْطُم): بهم خوردن - بهم بر آمدن - بهم تپانچه زدن - م:

تلاطم امواج هولی عظیم داشت = بهم خوردن موجها ...

**تلافی** (تَلَاْفِي): دریافتن - دریافت - م: اگر تقصیری واقع شد تلافی میکنم = اگر کوتاهی رفت در میابم.

از تلافی آن در مانده ام = از دریافت ... **تلاقی** (تَلَاْقِي): دیدار کردن - فراهم رسیدن - هم را دیدن.

**تلالؤ** (تَلَالُؤ): درخشیدن - م: از شدت تلالؤ چشم را خیره میکند = از بسکه میدرخشد ...

**تلاوت** (تَلَاوْت): خواندن - م: بتلاوت قرآن مشغول بود = نبی میخواند.

قدری تلاوت کنید = لختی بخوانید.

**تلبیس** (تَلْبِيْس): ۱ - رنگ آمیختن - نیرنگ ساختن - نیرنگ سازی - م:



تلبیس بابلیس میآموزد = نیرنگ سازی ...  
یا ابلیس را نیرنگ سازی ...

۲ - رنگ - نیرنگ - م :

از کید ابلیس پر تلبیس بخدا پناه برد = از  
دستان اهرمن پر نیرنگ یا نیرنگ ساز ...  
تلمذ (تَلَذُّذٌ) : مزه گرفتن - خوش  
آمدن - خوش گشتن .

تلطف (تَلَطُّفٌ) : ۱ - نرمی کردن -  
مهربانی - م :

بتلطف سرش در کنار گرفت = نرمی یا  
از روی مهربانی ...

دست تلطف = مهر ...

۲ - چربدستی - چابکی کردن .

تلف (تَلَفٌ) : ۱ - نیست شدن - نیستی - م :  
عاقبت در راه مقصود تلف گشت = ...  
نیست شد .

۲ - بر باد رفتن - برباد دادن - م :

مال خویش تلف کرد = ... برباد داد .  
تلفیق (تَلْفِيقٌ) : با هم آوردن -  
بهم بستن - م :

از اشعار دیگران دیوانی تلفیق کرد = ...  
با هم آورد .

تلقاء (تَلَقَّاءٌ) : سوی .

تلقی (تَلَقَّی) : آموختن - فرا  
گرفتن - فرو گرفتن - م :

اینسخن را از که تلقی کرده اید = ... فرا  
گرفته اید .

تلقى ادب از ابوعلی فارسی کرد = ادب  
از ابوعلی فارسی آموخت یا فرا گرفت .  
تلقیح (تَلْقِیْحٌ) : گشن دادن -  
مایه زدن - مایه کوبی .

تلقین (تَلْقِیْنٌ) : دردهن دادن -  
دردهن نهادن - یاد دادن - بزبان دادن -  
فرازبان دادن - م :

مطالب خود را بدو تلقین کرد = ... بزبان  
وی داد یا در دهان او نهاد .

حدیث بوی تلقین نمود = ... یاد داد .  
تلمذ (تَلْمِذٌ) : شاگردی کردن -

شاگردی - م :  
بتلمذ اشتغال دارد = شاگردی میکند یا  
بشاگردی می پردازد .

مدتی در خدمت اساتذه عالی مقام تلمذ  
کرده ام = دیرگاهی نزد استادان بلند  
پایه شاگرد بوده ام یا شاگردی ...

تلمیذ (تَلْمِیْذٌ) : شاگرد - م :  
تلمیذ ساعی موجب اعتبار معلم میشود =  
شاگرد کوشا آبروی آموزگار است .

تلو (تَلَوٌ) : ۱ - دنبال - پس - پی - م :  
در تلو این مطلب بعرض میرسانم = در  
دنبال یا از پس ...

۲ - پس رو - دنبال گیر .

تلوا : در پی - از دنبال - م :

تلوا زحمت میدهد = در پی ...

تلون (تَلَوْنٌ) : رنگارنگ شدن -  
رنگ برنگ گشتن - رنگ گردانیدن -  
رنگین شدن - رنگ گرفتن - گونه  
گرفتن - م :

تلون دارد = رنگارنگ است یا رنگ  
برنگ میشود یا رنگ میگرداند .

تلون عقیده خوب نیست = رنگ برنگ  
شدن در ...

تلویح (تَلَوِیْحٌ) : نمودن - بانگشت  
نمودن - سر بسته گفتن - م :

بتصریح و تلویح مضار ظلم را تذکر دادم =  
سر بسته و آشکار زیانهای ستم را بیاد وی  
آوردم .

تلویحاً و تصریحاً : سر بسته و آشکار .

تلوین (تَلَوِیْنٌ) : رنگ کردن -  
رنگین ساختن - رنگ رنگ کردن - رنگ  
دادن .

تلهب (تَلَهَبٌ) : زبانه زدن - زبانه  
کشیدن - برافروختن .

تلهف (تَلَهْفٌ) : دریغ خوردن -  
اندوه بردن - افسوس خوردن .

تلمین (تَلْمِیْنٌ) : نرم کردن - نرم

گردانیدن .

تماثل (تَمَآثُلٌ) : مانند هم شدن -  
هماندی .

تماثیل (تَمَآثِیْلٌ) : تندیسها -  
پیکرها - نگارها .

تمارض (تَمَارِضٌ) : بیماری نمودن -  
به بیماری زدن - م :

تمارض کرد و در خانه نشست = بیماری  
زد یا بیماری بنمود ...

تماس (تَمَاسٌ) : ۱ - نزدیکی -  
پیوستگی - پیوند - م :

اخیراً با او تماسی پیدا کرده = ... نزدیک  
شده یا نزدیکی ...

کار من با شما تماس ندارد = ... پیوسته  
نیست یا پیوستگی ...

تماس مستقیم دارد = راست پیوسته است .  
۲ - بسودن - هم را بسودن .

تماسك (تَمَاسِكٌ) : خویشتن داشتن -  
یارستن - یارگی .

تمالك (تَمَالِكٌ) : خود داری .

تمام (تَمَامٌ) : ۱ - همه - سراسر - سر بسر -  
یکسر - سراپا - م :

تمام رفتند = همه ...

تمام خلایق عیال قدر تند = همه آفریدگان  
یا آفریدگان سر بسر یا سراسر آفرینش ...



تمام بلاد را زیر پی کردم = سراسر شهرها  
یا شهرها همه ...

تمام شهر را دیدم = سر پای ...

تمام وجود تو سر چشمه خیر است = سرا  
پای تو یا هستی تو یکسر ...

۲- بسر آمدن - بسر رسیدن - پایان گرفتن -  
پایان آمدن - پایان رسیدن - م :

کتاب تمام شد = نامه بسر آمد یا پایان  
رسید .

این عمارت چه وقت تمام میشود = این  
ساختمان کی پایان میرسد .

۳- برسیدن - مردن - م :

دیشب تمام کرد = بمرد یا برسید .

۴- بس - بسنده - م :

ترا این عطیت تمامست = ... دهش بسنده  
باشد .

ویرا حسن طبعی تمام باشد = ... زیبایی  
خداداد بس است .

۵- پخته - رسیده - رسا - م :

کاتبی تمام باید تا نامه چنین نویسد = دبیری  
پخته یا رسیده ...

کلامی تمام گفت = سخنی پخته یا رسا ...  
تمام مردیست = پخته ...

۶- بُود کردن - م :

عده را تمام کنید = شماره را بُود ...

تمامش کن = بودش ...

هزار ریال تمام = ... بود .

تماماً : همه - همگی - سراپا - م :

تماماً حرکت میکنند = همه یا همگی رهسپار  
میشوند .

تماماً دلفریب است = سراپا ...

تماماً تحویل دهید = همگی باز سپارید .

تمامت : همه - همگی - سراپا .

تمامی : ۱- پایان - بسر آمدن - م :

این حرفها تمامی ندارد = این سخنها بسر  
نمی آید یا پایانی ...

۲- رسیدگی - رسائی - م :

در غایت تمامی است = نیک رساست یا در  
پایان رسیدگی باشد .

بالتمام : همه - همگی - کم نشده - بی کم  
وکاست - م :

بالتمام عائد شد = کم نشده یا بی کم و کاست  
برسید .

بالتمام تودیع کردند = همگی بدرود گفتند .  
ماه تمام : پُر ماه - ماه دو هفته - ماه دو هفته -

دو هفته ماه - ماه شب چهارده - ماه ده  
چهاری - ماه ناکاسته - گرد ماه .

تمایل (تَمَّای ل) : گرائیدن -  
گرایش - م :

تمایلی بدینکار ندارم = گرایشی ...

تمجید (تَمَّجَی د) : ستودن - بزرگ  
داشتن - بزرگی یاد کردن - م :

بعد از تعریف و تمجید شروع بتقاضا نمود =  
پس از آنکه او را بستود و بزرگی یاد  
کرد خواهش آغاز نهاد .

تعریف و تمجید بمورد قدر انسان را کم  
میکند = ستودن و بزرگ داشتن بیجا ...

تمحل (تَمَّحَّ ح ل) : چاره اندیشیدن -  
چاره جستن - چاره اندیشی - چاره جوئی -  
چاره گری - م :

بتمحل بر او دست یافت = بچاره گری ...  
خیلی تمحل کرد اما بجلب خاطر او موفق  
نگردید = بسیار چاره جست ولی بر بودن  
دل او دست نیافت .

تمدد (تَمَّدد) : کشیده شدن -  
خویش یازیدن .

تمدید اعصاب : دراز کشیدن - م :

تمدید اعصاب خیلی مفید است = دراز  
کشیدن سود بسیار دهد .

قدری تمدید اعصاب بفرمائید = اندکی  
دراز بکشید .

تمدید (تَمَّدی د) : کشیدن - دراز  
کردن - م :

مدت قرارداد را تمدید فرمائید = ... دراز  
کنید .

اظهار عدم تمایل کرد = ناگرائیدن بنمود  
یا بنمود که بدو نمیگراید .

تمایل اظهار داشت = گرایش بنمود یا پدید  
آورد .

تمائم (تَمَّای م) : بازوبندها - گردن  
بند ها - چشم آویزها .

تمتع (تَمَّتْ ت ع) : برخوردار شدن -  
برخورداری یافتن - برخورداری - م :

ازین مجلس تمتع یافتیم = ... برخوردار شدم .  
تمتع برد = برخورداری یافت .

از حیات تمتعی نگرفت = از زندگی  
برخوردار نشد یا برخورداری نیافت .

تمثال (تَمَّ ث ال) : پیکر - تندیس -  
نگار - م :

تمثال مبارک را نصب کنید = پیکر خجسته  
را آویز کنید یا بیاویزید .

تمثل (تَمَّ ث ث ل) : داستان زدن - م :  
بشعر فردوسی تمثل کرد = ... داستان زد .

این تمثل مستحسن نشد = این داستان  
زدن نیک نیفتاد یا پسندیده نیامد .

تمثیل (تَمَّ ث ی ل) : ۱- داستان آوردن -  
داستان - م :

تمثیل کرد = داستان آورد .  
جامع تمثیل هاست = گرد آورنده داستان ...

۲- نگار کردن - نگاشتن .



**تمرد (تَمَرُّد)**: گردنکشی - سرکشی - ستبیه شدن - م :

تمرد عاقبتش وخیم است = گردنکشی را سرانجامی ناگوار باشد .

تمرد از امر نکند = از فرمان سر نکشند یا در برابر فرمان سرکشی نوزند .

**تمربین (تَمَرِّبِن)**: نرم گردانیدن - خو کردن - ورزیدن - م :

تمام قوای انسانی بتمرین قوت میگیرد = همه قوتهای مردم بورزش نیرو ...

**تمزیق (تَمَزِیْق)**: درانیدن - پاره کردن .

**تمساح (تَمْسَاح)**: نهنگ .

**تمسخر (تَمْسَخُ)**: فسوس کردن - ریشخند زدن - تماخره - گوازه - م :

تمسخر عادت اشخاصی است که عقل کافی ندارند = فسوس کردن خوی کم خردانست .

اگر بحفظ حیثیت خود علاقه مندید احدی را تمسخر مکنید = اگر دلبسته آبروی خویشید بر هیچکس ریشخند مزیند .

**تمسک (تَمَسُّك)**: چنگ در زدن - دست در زدن - سخت داشتن - م :

بحديث تمسك كرد = ... چنگ در زد .  
**تمشی (تَمَشِّی)**: راه رفتن - بر رفتن .

**تمشیت (تَمَشِّیَت)**: کار گزاردن - سرو سامان دادن - راندن - م :

امور را تمشیت داد = کارها بگزارد یا بگزارد رسانید .

از تمشیت امور فراغت حاصل کرد = از راندن یا سرو سامان دادن کارها پیرداخت .

**تمطی (تَمَطِّی)**: یازیدن - دراز کشیدن خرامیدن - ناژه کشیدن - خمیازه کشیدن .

**تمکن (تَمَكُّن)**: ۱ - دارائی - م :  
تمکن زیاد دارد = دارائی بسیار ...

۲ - دست یافتن - توانا شدن - م :  
در امارت تمکن یافت = ... توانا شد .

۳ - جای گرفتن - جایگزین شدن .  
**تمکین (تَمَكِّیْن)**: ۱ - دست دادن -

بفرمان بودن - فرمانبرداری - م :  
هر چه میکنم تمکین نمیکند = ... فرمان نمبیرد یا فرمانبردار نمیشود .

در تمکین من نیستند = بفرمان ...  
۲ - توانائی - هنگ - م :

بحشمت و تمکین از انوشیروان بگذشت = بشکوه و هنگ ...

بتمکین او در امور کسی نمیشناسم = بتوانائی وی در کارها ...

بتمکین و جلال بحضرت دارالملک مراجعت

فرمود = بهمراه بزرگی و هنگ بیایتخت باز آمد .

**تملق (تَمَلِّق)**: چاپلوسی کردن - چاپلوسی - م :

تملق در اشخاص ضعیف مؤثر است = چاپلوسی در مردم سست و کوچک دل کارگر میافتد .

و اگر توقی میرفت انواع تملطف و تملق مشاهدت می افتاد = و اگر درنگی میافتاد همه گونه چربدستی و چاپلوسی دیده میآمد .  
تملق هم حدی دارد = چاپلوسی را نیز اندازه باشد .

**تملك (تَمَلِّك)**: ۱ - دارا شدن - بچنگ آوردن - خداوند شدن - م :

اراضی را تملك نمود = زمینها را بچنگ آورد .

**تملیک (تَمَلِّیْک)**: ۱ - دارا کردن - خداوند گردانیدن .

**تمنع (تَمَنُّع)**: استوار شدن - باز ایستادن .

**تمنی (تَمَنِّی)**: ۱ - آرزو کردن - آرزو بردن - آرزو داشتن - آرزو خواستن - آرزومندی - م :

تمنی دارم که مرا عفو فرمائید = آرزو مندم ...  
۱ - این واژه را در پارسی با الف خوانند .

بتمنی مرد ره نتوانی شد = آرزو کردن یا آرزو داشتن یا آرزومندی ...

**تمنیه (تَمَنِّیْه)**: آرزومند کردن - آرزو آوردن - آرزو دادن - آرزو افکندن .

**تموج (تَمَوُّج)**: خیزاب بر آوردن - کوبه زدن - موج زدن - م :

مثل بحر اخضر در تموج آمد = چون دریای سبز کوبه زد .

**تمول (تَمَوُّل)**: ۱ - توانگر شدن - مالدار شدن - توانگری - مالداری - م :  
تمول خوبی دارد = توانگری ...

خیلی صاحب تمولست = توانگری بسیار دارد .

**تمویه (تَمَوِّیْه)**: دروغ آراستن - نیرنگ ساختن - رنگ بر آمیختن - دروغ آرائی - نیرنگ سازی - ترفند - م :

بتمویه و تلبیس خود را در میانه افکند = بدروغ آرائی و رنگ آمیزی ...

تمویهات: دروغ آرائیها - نیرنگ سازیها - ترفند ها - م :

بیدائع تمویهات بمرا دنائل آمد = بترفند ها یا نیرنگ سازیهای شگفت بوايه خویش برسید .

**تمهر (تَمَهَّر)**: زیرك شدن - استادی .



**تمهل** (تَمْ هُؤْل) : آهستگی کردن - درنگ کردن - درنگی شدن .

**تمهید** (تَمْ هِیْ د) : ۱- زمینه سازی - م : بتمهید توانست بر او فائق گردد = زمینه سازی یا با زمینه سازی بسیار ...

از روی تمهید داخل در عمل شد = ... زمینه سازی بکار در آمد یا دست بکار زد .

۲- ساختن - آراستن - م :

تمهید لوازم معیشت بر عموم لازمست = ساختن برگ زندگی همه را در باید .

از تمهید معذرت فارغ گردید = از پوزش آراستن پیرداخت .

**تمهیل** (تَمْ هِیْ ل) : زمان دادن .

**تمیز** (تَمْ یِ ز) : ۱- باز شناختن - باز شناسی - باز شناخت - جدا کردن - م :

بفوریتم تمیز دادم = بزودی باز شناختم . تمیز آنها ممکن نیست = جدا کردن آنها

از یکدیگر ناشدنی است .

در تمیز آنها عاجزم = از باز شناخت ... یا آنها را باز نتوانم شناخت .

۲- شناسائی - شناخت - کارشناسی - م :

تمیز ندارد = شناسائی ...

اهل عقل و تمیز نیست = مرد خرد و شناخت ...

از اهل عقل و تمیز سؤال کنید = از خردمندان و کارشناسان پرسید :

۳- پاکیزه - پاک - م :

صورت خود را تمیز کرد = روی خویش پاکیزه نمود .

تمیز بشوئید = پاک ...

**تمیز** (تَمْ یِ ز) : جدائی - باز شناختگی .

**تمیمة** (تَمْ یِ مَه) : بازوبند - چشم آویز - کردن بند .

**تمیز** (تَمْ یِ ز) : ۱- باز شناختن - باز دانستن - جدا کردن - م :

تمیز حق از باطل بعقلی وافی و نظری ثاقب محتاج است = باز دانستن درست از نادرست ...

۲- شناخت - شناسائی - م :

تا بتمیز مستمع ثقت نباشد گوینده را سخن نگشاید = تا بشناخت شنونده ...

**تناجی** (تَنْ اِجِ ی) : با هم راز گفتن - با یکدیگر راز کردن - سرگوشی .

**تنازع** (تَنْ اِزْع) : در هم افتادن - با هم پیکار کردن - کشمکش - م :

در تقسیم اموال تنازع نمودند = در بخش کردن خواسته کشمکش کردند .

**تناسب** (تَنْ اِسْ ب) : ۱- سازواری -

برازیدن - م :

مداخله شما تناسبی نداشت = این دست در کار زدن از شما برازنده نبود .

میان آسمان و زمین چه تناسب وجود دارد = ... هیچ برازندگی نیست .

بی تناسب : نابرازنده .

۲- خویش هم بودن - خویشاوندی .

**تناسخ** (تَنْ اِسْ خ) : گشتن - گردش .

**تناسل** (تَنْ اِسْ ل) : زاد و زده کردن - زه و زاکردن - م :

از توالد و تناسل ایشان اعقاب بسیار پدید آمدند = از زه و زاد ...

**تناسد** (تَنْ اِسْ د) : برهم خواندن - با هم سرودن .

**تناصح** (تَنْ اِصْ ح) : هم را اندرز دادن - بهم پند گفتن - بهم پند دادن .

**تناصر** (تَنْ اِصْ ر) : یار هم شدن .

**تناصف** (تَنْ اِصْ ف) : داد یکدیگر دادن .

**تنافر** (تَنْ اِفْ ر) : از هم رمیدن -

رمیدگی - ناسازی - دوری جستن - م :

ارباب طباع عالیه و اصحاب طبائع دانیه تنافری بیحد دارند = خداوندان منشهای

بلند از دون همتان میروند یا دوری میجویند .

تنافر حروف : ناسازی حرفها - م :

تنافر حروف بفصاحت کلام مضر است =

ناسازی حرفها شیوائی سخن را زیان دارد .

**تنافی** (تَنْ اِفِ ی) : بهم ناساختن - ناسازگاری - م :

از تنافی صدور ذیل کلام غافلید = از ناسازگاری آغاز و پایان سخن ...

تنافی دارند = بهم نمیسازند یا ناسازگارند .

**تناقض** (تَنْ اِقْ ض) : ناهمتهائی - ناسازی - م :

اقوال شما تناقض دارد = سخنان شما ناهمتهاست .

وحدات ثمانیه شرط تناقض است = ناهمتهائی را هشت یگانگی در مییابد .

**تناكح** (تَنْ اِكْ ح) : زن خواستن .

**تناوب** (تَنْ اَوْب) : پست - گمار بگمار - م : بتناوب داخل شدند = از روی پست در آمدند .

بتناوب انجام دهید = گمار بگمار ...

**تناول** (تَنْ اَوْل) : بگرفتن - برداشتن - فاکرفتن - م :

قدری غذا تناول فرمائید = اندکی خوردنی بگیرید یا فاکیرید .

**تناهی** (تَنْ اِهِ ی) : پایان رسیدن - بسر آمدن - بکران رسیدن - م :

تناهی ابعاد نزد حکیمان مسلم است =



بپایان رسیدن بعدهای جسم ...  
 تناهی اعداد غیرمتصور است = شمار هرگز  
 بسر نیاید یا بسر آمدن شمار ...  
**تنبيه** (تَنْبِيْهٌ) : بیدار شدن - بیداری  
 بیدار مغزی - م :  
 از خواب غفلت تنبه یافت = ... بیدار شد .  
 ممکن باشد که تنبه حاصل کند = شاید بود  
 که بیدار شود .  
 قبل از وقت تنبه داشت = پیش از هنگام  
 بیدار کار بود .  
**تنبيه** (تَنْبِيْهٌ) : ۱ - بیدار کردن -  
 راه نمودن - آگاه کردن - م :  
 بجهت تنبیه او نصائح مشفقانه کرد = از  
 سر دوستی اندرز ها گفت تا مگر بیدارش  
 کند .  
 تنبیه وی بدینخطا واجب دیدم = راه نمودن  
 او ...  
 ۲ - گوشمال دادن - گوشمال - م :  
 او را بدین بی ادبی تنبیه کنید = ...  
 گوشمال دهید .  
**تنجز** (تَنْجِزٌ) : روا شدن .  
**تنجيز** (تَنْجِيزٌ) : روا گردانیدن -  
 روا کردن .  
**تنجس** (تَنْجَسٌ) : پلید شدن -  
 آلوده گردیدن - پلیدی - آلودگی -

ناپاکی .

**تنجيس** (تَنْجِيسٌ) : ناپاک کردن -  
 پلید گردانیدن - پلید خواندن - ناپاک  
 شمردن .

**تنجيم** (تَنْجِيْمٌ) : ستاره شماری - م :  
 درصناعت تنجیم عبری و فارسی کتب زیاد  
 تألیف کرده اند = در ستاره شماری بیاری  
 و تازی کتاب بسیار پرداخته اند .

**تنحیح** (تَنْحِيْحٌ) : گلوروشن کردن -  
 خفیدن - سرفه زدن - م :

اول تنحیح کرد بعد شروع بنطق نمود =  
 نخست گلوروشن کرد و آنگاه سخن آغاز  
 نهاد .

**تنحي** (تَنْحِيٌّ) : دور شدن - دوری  
 جستن .

**تنحیه** (تَنْحِيَةٌ) : دور کردن - دور  
 ساختن .

**تندم** (تَنْدَمٌ) : پشیمانی نمودن -  
 پشیمانی خوردن - پشیمان شدن .

**تنزل** (تَنْزُلٌ) : فرو آمدن - فرو  
 نشستن - م :

از مقام عالی خود تنزل جائز نشمرد = از  
 پایگاه بلند خویش فرو نیامد یا فرو آمدن  
 رواندید .

**تنزه** (تَنْزُهُ) : ۱ - دوری جستن -  
 پاک بودن - پاکی - م :

تنزه مقام وی ازین آرایش بر همه روشنت =  
 دوری یا پاکی ...

۲ - خرمی جستن - بیاض شدن - گردش -  
 خرمی - م :

بمطالعه کتب تنزه و تفریح میجوید =  
 بکتاب خرمی و شادی ...

بتنزه رفت = بگردش ...  
**تنزیل** (تَنْزِيْلٌ) : ۱ - فرود آوردن - م :

هر يك را بمنزلی مناسب تنزیل فرمود = ...  
 بپایگاهی درخور فرود آورد .

۲ - فرو فرستادن - م :  
 تنزیل قرآن در مدت بیست و سه سال بود =  
 فرو فرستادن ...

۳ - نبی - م :  
 و تنزیل عزیز را امام خود قرار دهد = و نبی  
 را که گرامی ترین کتاب است پیشوای ...

**تنزیه** (تَنْزِيَةٌ) : دور کردن - پاک  
 داشتن - پاک خواندن - پاک کردن - م :

حق را تنزیه میکند = خدا را پاک میخواند .  
 مذهب حق تنزیه است = روش راستین

پاک داشتن خدای باشد .  
 تنزیه و تشبیه : پاک داشتن و مانند کردن .

**تنسك** (تَنْسَكٌ) : پارسائی ورزیدن -  
 تنسك (تَنْسَكٌ) : پارسائی ورزیدن -

۲ - کمر بستن - میان بستن .  
**تنظیف** (تَنْظِيْفٌ) : پاک ساختن -

خدا پرستی - یزدان پرستی .

**تنسيم** (تَنْسِيْمٌ) : ۱ - جستن - جست  
 وجو - پژوهش - م :

از ضمیر او تنسی کرد = از نهان او  
 پژوهشی ...

۲ - دم زدن - دم بر آوردن .  
**تنسيق** (تَنْسِيْقٌ) : پشت هم انداختن -

رسته کردن - بهم پیوستن - پشت هم  
 آوردن .

**تنشيط** (تَنْشِيْطٌ) : شادی انگیزتن -  
 شاد کردن - شادمان کردن .

**تنصر** (تَنْصَرٌ) : ترسائی گرفتن -  
 ترساشدن - م :

عاقبة الامر تنصر اختیار کرد = سرانجام کار  
 ترسائی گرفت یا ترساشدن برگزید .

**تنصيف** (تَنْصِيْفٌ) : دو نیمه کردن - م :  
 هر چه هست تنصیف بفرمائید = ... دو  
 نیمه کنید .

**تنصيد** (تَنْصِيْدٌ) : برهم نهادن -  
 روی هم چیدن - چیدن .

**تنطق** (تَنْطُقٌ) : ۱ - سخن گفتن - م :  
 تنطق نتوانست بکند = سخن گفتن  
 نتوانست .

۲ - کمر بستن - میان بستن .  
**تنظیف** (تَنْظِيْفٌ) : پاک ساختن -

۲ - کمر بستن - میان بستن .  
**تنظیف** (تَنْظِيْفٌ) : پاک ساختن -



این طرز عمل موجب تنفر عموم میشود =  
این رفتار همه را رمیده دل خواهد کرد.  
اظهار تنفر کرد = بشمید یا رمیدگی پدید  
آورد.

**تنفس** (تَنْفَافُ س): دم بر کشیدن -  
دم زدن - دم بر آوردن - م:

بحال تنفس نیافت = دم زدن نتوانست.  
تنفس او منقطع گردید = دم زدنش بگسست.  
تنفس صعداء: آه سرد بر آوردن - آه سرد.  
**تنفیذ** (تَنْفِیْذُ): ۱- راندن - روان  
کردن - م:

قول خویش تنفیذ کردی = سخن خویش  
براندی.

فرمانها را از سر یکدلی تنفیذ نمود = ...  
براند یا روان کرد.

۲- استوار کردن - م:

حکم سابق را تنفیذ نمود = ... استوار کرد.

**تنفیس** (تَنْفِیْسُ): گشودن -  
باز کردن - وایردن - گساردن.

تنفیس کرب: رنج گشائی - انده گساری.

**تنقب** (تَنْقَبُ قُ ب): روبند بستن.

**تنقل** (تَنْقُلُ قُ ل): گزك خوردن.

**تنقیب** (تَنْقِیْبُ): نيك پرسیدن -

واپژوهیدن - واری.

**تنقیح** (تَنْقِیْحُ): پیراستن -

پاکیزه کردن - م:

راهروهای منزل را تنظیف کنید = ... پاک  
سازید یا پاکیزه نمائید.

**تنظیم** (تَنْظِیْمُ): ۱- بنوا کردن -

سروسامان دادن - بسامان کردن - م:

از تنظیم امور اداره غفلت نکنید = از بنوا  
کردن کارهای ...

۲- پیوند دادن - بهم پیوستن - برشته

کشیدن - در رشته آوردن - برشته کردن - م:

اوراق را تنظیم نمائید = برگها را پیوند

دهید.

**مطالب** را تنظیم کنید = ... بهم پیوسته

گردانید یا در یکرشته آرید.

**تنعم** (تَنْعَمُ ع م): بناز زیستن - شاد

خواری - تن آسانی - خوشگذرانی - م:

تنعم و ترفه بجهت عموم میسر نیست =

شادخواری و تن آسانی همه کسرا دست

نهد.

**تنغیص** (تَنْغِیْصُ): تیره گردانیدن -

تلخ کردن - ناخوش کردن - م:

تا مشرب حیاة او را تنغیص و تکدیر کرد =

تا سرچشمه زندگی وی را ناخوش و تیره

گردانید.

**تنفر** (تَنْفَرُ ف ر): رمیدن - شمیدن -

رمیدگی - رمیده دلی - م:

روشن ساختن - پاک کردن - شسته رفته  
کردن - م:

کلام استاد را تنقیح کرد = سخن استاد  
را پیراست.

بعد از تنقیح موضوع عقیده خود را اظهار  
خواهم کرد = پس از پیراستن یا شسته

رفته کردن ...

**تنقید** (تَنْقِیْدُ): خرده گرفتن -

خرده گیری - به گزینی - م:

از اعمال او تنقید زیاد کرد = بر کار وی

خرده بسیار گرفت.

**تنقیص** (تَنْقِیْصُ): کم شمردن -

بکم داشتن - م:

از تنقیص و تحقیر اشخاص بر شما نمیافزاید =

از کم شمردن و خوار داشتن کسان ...

**تنکیر** (تَنْکِیْرُ): ناشناس شدن -

ناشناختگی - دگر گون شدن.

**تنکیر** (تَنْکِیْرُ): ناشناس کردن -

دگر گون کردن.

**تنکیل** (تَنْکِیْلُ): کیفر دادن -

شکنجه کردن - م:

بتنکیل و تعذیب وی فرمان داد = بکیفر

دادن و شکنجه کردن ... یا بفرمود تا

این واژه در کتابهای پیشین بکار نمیرفته و بجای

آن انتقاد می گفته اند.

ویرا کیفر دهند و شکنجه کنند.

**تنمر** (تَنْمَرُ م ر): پلنگی کردن -

پلنگ خوئی - پلنگ وار شدن - م:

با تنمر و تجبر بمجلس قدم نهاد = پلنگ

وار از روی گردنکشی بانجمن درآمد.

تنمرش زیاد است = پلنگ خوئی او ...

**تنمیق** (تَنْمِیْقُ): نگاشتن - خوش

نوشتن - نبشتن.

**تنمیه** (تَنْمِیْه): بالانیدن - بالنده

کردن - م:

استراحت در تنمیه بدن مؤثر است =

آسایش جستن تن را بیالاند یا در بالانیدن

تن کارگر افتد.

**تنور** (تَنْوَرُ): برافروختن - روشن

شدن - روشنی - م:

تنور فکر موهبتی است الهی = روشنی

اندیشه بخش خدائی است.

**تنوع** (تَنْوَعُ): گونا گون شدن -

گونا گونی - م:

تفریح تنوع دارد = شادی جستن گونا گون

است.

تنوع فکر خوبست = نیکوست که اندیشه

گونا گون باشد.

**تنوفه** (تَنْوَفَه): بیابان.

**تنوق** (تَنْوُقُ): استادی بکار آوردن -



است .

**تواجد** (تَوَاجُد) : شور نمودن - م : از وجد تا بتواجد راه بسیار است = از شورداشتن تا شور از خود نمودن ...

**توارد** (تَوَارُد) : باهم در آمدن - باهم رسیدن - م :

سعدی و مولوی در اینمعنی توارد کرده اند = ... هر دو بدینمعنی رسیده اند .

**تواری** (تَوَارِي) : پنهان شدن - روی نهفتن - م :

مدتی بر طریق تواری از خانه آواره میزیست = یکچند روی نهفته ...

**تواریخ** (تَوَارِيخ) : مهر و زها - م : مبادی تواریخ مابین امم متفاوت باشد = آغاز مهر و زها میان هر گروهی بگونه دیگر است .

**توازن** (تَوَازُن) : همسنگ شدن - همسنگی - م :

توازن ندارند = همسنگ نیستند .

توازنرا حفظ کنید = همسنگی را بیابید .

**تواصل** (تَوَاصُل) : باهم پیوستن - پیوسته هم شدن - پیوستگی کردن .

**تواضع** (تَوَاضُع) : افتادن - فروتنی نمودن - کم زدن - افتادگی کردن -

افتادگی - فروتنی - کم زنی - م :

کوتاهی کردن .

**توبه** (تَوْبَه) : بازگشت - م :

از معاصی توبه کرد = از گناهان بازگشت نمود .

توبه رکن اول سلوک است = نخستین پایه راهروی بازگشت باشد .

طریق توبه و استغفار گرفت = راه بازگشت و آمرزش خواستن ...

**توبیخ** (تَوْبِيخ) : سرزنش کردن - سرزنش - بسرزدن - م :

بتوبیخ عذیف دست از بدی کشید = بسرزنش سخت ...

**توثیق** (تَوَثِيْق) : استوار داشتن .

**توجع** (تَوَجُّع) : اندوه خوردن - بخشودن - م :

توجع و تحسر سودنخواهد داشت = اندوه خوردن و ارمان داشتن ...

۲- دردناك شدن - درد نمودن - دردمندی .

**توجه** (تَوَجُّه) : ۱- روی آوردن - رو فراز کردن - م :

عساكر سلطانی بدانطرف توجه کردند = لشكرهای پادشاهی بدانسوروی آوردند .

۲- دل دادن - روی دل فرا (چیزی) کردن - م :

بعرائض من توجه فرمائید = بگفتار من دل بدهید یا روی دل فرا گفتار من کنید .

تواضع باعث رفعت مقام است = فروتنی مرد را برکشد یا پایگاه مرد بلند گرداند .

خیلی تواضع کرد = فروتنی بسیار بنمود .

**تواطؤ** (تَوَاطُؤ) : باهم ساختن - بهم ساختن - همدست شدن - م :

برقتل او تواطؤ کردند = باهم ساختند که ویرا بکشند یا در کشتن او همدست شدند .

**توافق** (تَوَافُق) : بهم ساختن - سازش - سازگاری - همداستانی - م :

بالاخره درین امر توافق کردند = سرانجام درین کار سازش نمودند یا همداستان شدند .

توافق آراء حاصل نگردید = همداستانی دست نداد یا رایها سازگار نیامد .

**توالد** (تَوَالِد) : بهم زادن - زاد و زه کردن - زه وزای کردن .

**توالی** (تَوَالِي) : دُمادُم شدن - پیایی بودن - پی در پی رسیدن - م :

بتعاقب ایام و توالی شهور و اعوام تغییر نپذیرد = بدنبال هم آمدن روزها و دما دم شدن ماهها و سالها دیگر نشود .

**توأم** (تَوَآم) : ۱- همراه - باهم - م :

صبر و ظفر توأمند = شکیب و پیروزی باهمند یا همراهند .

۲- همشکم - همزاد .

توأمان : دو همزاد - همزادان - همشکمان .

**توانی** (تَوَانِي) : سستی ورزیدن -



توجه کنید که چه میگویم - دل بدهید ...  
۳- تیمار داشتن - تیمار داری - تیمار داشت - م :

در مدت غیبت من اطفال را توجه کنید =  
آنگاه که من نیستم کودکان را تیمار داری ...  
اگر خوب توجهش کنید مزرعه پرفائده ای خواهد شد = اگر این کشته مند را نیک تیمار داری کنید سود بسیار خواهد داد .

توجهات : تیمار داشته ها - تیمار داریها - تیمار داشت - تیمار داری - م :

در ظل توجهات شما ترقی میکند = در سایه تیمار داشت یا تیمار داریهای ...  
بموجهات سرکار خیلی خوبست = از تیمار داشت ...

توجیه (تَوْجِیْه) : فرستادن - روی آور کردن .

توحد (تَوْحِد) : تنها شدن - یگانه شدن - تنهایی - یگانگی .

توحش (تَوْحُش) : ۱- رمیدن - ترسیدن - ترس داشتن - م :

با توحش عجیبی پای در راه نهاد = با ترسی شگفت ...

۲- بیابانی بودن - از مردم رمیدن - تنهایی گزیدن - دشت نشینی - م :

توحش مضار زیادی را متضمن بود است =

بیابانی بودن زیانهای بسیار داشته .

دوره توحش با نقض رسید = روز کار بیابانی بودن سپری شد .

۳- دژم شدن .

توحید (تَوْحِید) : ۱۰- یکی گفتن - یکی خواندن - یکی شمردن - یگانه خواندن - بیگانگی شناختن - یگانگی - م :

موجودات بتو حید حق ناطقند - همه هستان یا هر چه در جهان هستند گویا بیگانگی خدایند یا یکی گویند .

توحید رکن ایمانست = یکی گفتن یا خدایرا بیگانگی شناختن ...

اهل توحید : یکی گویان - یگانه خوانان - م :  
مذهب اهل توحید آنست که ... = آئین یکی گویان ...

تودد (تَوَدُّد) : دوستی نمودن - دوستی جستن .

تودیع (تَوْدِیع) : ۱- بدرود کردن - بدرود گفتن - بدرود - م :

بجهت تودیع شرفیاب شدم = بدرود کردنرا ...  
مراسم تودیع بعمل آمد = آئین بدرود بجای آورده شد .

قصد تودیع دارم = آهنگ بدرود ...

۲- رها کردن - فرو گذاشتن .

تورع (تَوْرَع) : پرهیزورزیدن -

پرهیزکاری کردن .

تورم (تَوْرَم) : آماس کردن - آماس گرفتن - آماسیدن - ورا ماهیدن - م :

از شدت ضرب تورم پیدا کرد = از زدن سخت یا از سخت زدن بر آماسید .

توزع (تَوَزُّع) : پراکنده شدن - پراکندگی .

توزیع (تَوْزِیع) : وابخشیدن - پراکندن - پراکنده کردن - م :

صد هزار دیگر بر حشم توزیع کرد = ... چاکران وابخشید .

توزیعاً : پراکنده - م :

توزیعاً شست هزار بدو رسید = پراکنده ...

توسط (تَوَسُّط) : ۱- میانجی شدن - پایمردی کردن - پادر میان شدن - میانجی کردن - پادر میانی کردن - میانجی گری - م :

نزد امیر توسط کرد = ... میانجی شد یا پایمردی نمود .

توسط من مقبول نیفتاد = پایمردی یا میانجی گری من پذیرفته نیامد .

محتاج بتوسط نیست = او را پایمرد نباید یا بمیانجی نیاز نیفتد .

۲- در میان نشستن .

توسع (تَوَسُّع) : فراخ دستی - فراخی - فراخ نشستن .

توسعه (تَوَسُّع) : فراخی کردن -

کشاد کردن - گشادی - فراخی - م :

دامنه این مطلب توسعه دارد = ... فراخ است .  
توسعه در معاش نمیکند = فراخ گذران نیست یا در گذران فراخی ...

قدری توسعه بدهید = اندکی فراختر کنید .

توسل (تَوَسُّل) : دستاویز گرفتن - دست بدامن شدن - نزدیکی جستن - م :

بذیل عفو او توسل جست = دست بدامن بخشایش وی زد .

یکی از مقربان حضرت توسل کرد = یکی از نزدیکان آن پیشگاه را دستاویز ساخت .

بمحبت و مرحمت شما توسل دارم = دستاویز من دوستی و بنده نوازی شماست یا دست بدامن دوستی و بنده نوازی شما میباشم .

توسم (تَوَسُّم) : نشان کردن - بیافتن .

توسیط (تَوَسِیْط) : در میان نهادن - در میان گذاشتن - در میان آوردن .

توسیع (تَوَسِیع) : فراخ کردن - گشاد کردن .

توشیح (تَوَشِیح) : ۱- آراستن - زیور بستن - م :

بخاتم سلطنت توشیح یافت = بمهر شاهی آراسته گشت .



۲- میان بند نهادن- عنبرینه از چپ و راست افکندن.

**توصل** (تَوَصُّصٌ ل): رسیدن- بچاره گری یافتن.

**توصیف** (تَوْصِیْف): ستودن- نشان نمودن.

**توصیه** (تَوْصِیْه): ۱- سپردن- سفارش- م:

در حق او توصیه کرد= در باره وی سفارش نمود.

بتوصیه کار از پیش رفت= بسفارش...  
۲- سفارشنامه- م:

توصیه ای مرقوم فرمائید- سفارشنامه ای بنویسید.

آن توصیه تأثیر خوبی کرد= آن سفارشنامه نیک کار گر افتاد.

۳- اندرز کردن- اندرز دادن.

**توضیح** (تَوْضِیْح): آشکار کردن- روشن ساختن- پیدا کردن- م:

مقصود خود را توضیح دهید= آنچه میخواهید روشن سازید یا وایه خویش پیدا کنید.

توضیح بیشتر لازم دارد= بیش از این روشن کردن در بایست.

**توطن** (تَوَطُّطُن): باش گرفتن- جای

گزیدن- میهن گرفتن- م:

در بلاد غربی توطن کرد= در شهرهای خاور باش گرفت.

در محل مرغوبی توطن کرد= باش بجائی دلخواه گرفت.

توطن اختیار کرد= جای گزید.

**توطنین** (تَوَطِّیْن): تن بر کار نهادن- دل در کار بستن- دل بستن- دل نهادن- م:

توطنین نفس کرد= دل بر کار نهاد.

**توطئه** (تَوَطِّیْه): بهم ساختن- ساخت و پاخت- م:

توطئه کرده بودند= بهم ساخته...

توطئه ایشان کشف شد= ساخت و پاخت آنان آشکار گردید.

بتوطئه و تمهید بر او دست یافت= بساخت و پاخت و زمینه سازی...

**توغل** (تَوَغُّغٌ ل): دور رفتن- فرو شدن- فرو رفتن- م:

در علم الهی توغل دارد= در یزدان شناخت فرو رفته است.

**توقی** (تَوَفِّی): در گذشتن- مردن- میرانیدن.

**توفیق** (تَوَفِّیْق): سازواری دادن- سازش افکندن- کار سازی.

**توقد** (تَوَقُّدٌ): بر افروختن-

زبانه زدن- زبانه کشیدن.

توقد خاطر: تیز هوشی- تند هوشی.

**توقر** (تَوَقُّقٌ ر): آهستگی ورزیدن- سنگینی نمودن.

**توقع** (تَوَقُّقٌ ع): چشم داشتن- چشم داشت- م:

توقع دارم که در این باب توجهی بفرمائید= چشم داشت من آنست که تیمار این کار بدارید.

بتوقع اشخاص عمل نتوان کرد= چنانکه مردم چشم دارند کار...

توقع زیادی ندارد= چشم داشت او بسیار نیست.

توقع بیجهت کردید= نه بجای خود چشم داشتید یا چشم داشت بیجا...

خلاف توقع من واقع شد= چنانکه چشم داشتم انجام نگرفت.

**توقف** (تَوَقُّقٌ ف): درنگ کردن-

فروایستادن- ایستادن- درنگ- ایست- م:  
قدری توقف فرمائید تا مراجعت کنند= لختی درنگ کنید تا باز گردند.

مدت توقف شما در محل چقدر بود= روزگار درنگ شما در آنجا چه اندازه کشید.

در همین محل توقف کنید= همین جا بایستید.

چه وقتی توقف میفرمائید= کی میایستید.

**توقی** (تَوَقُّقٌ ی): نگاهداشتن- پرهیز

کردن- خویشتن داشتن- نگهداری- نگاهداشت- خویشتن داری- م:

توقی نفس لازم و واجب باشد= نگاهداشتن خود یا خویشتن داشتن در بای است.

توقی از نفاق خصم حکم عقل است= پرهیز از دورویی دشمن.

**توقیت** (تَوَقُّقٌ ی ت): هنگام نهادن.

**توقیر** (تَوَقُّقٌ ی ر): بزرگ داشتن- م:  
در توقیر ابوین اهمال مکنید= در بزرگ داشتن پدر و مادر سستی موزید.

**توقیع** (تَوَقُّقٌ ی ع): نشان گذاشتن- نشان- دستینه- م:

بر حاشیت آن توقیع فرمود= بر کناره آن نشان گذاشت.

بتوقیع مامو کد گشت= بنشان یا دستینه...

**توقیف** (تَوَقُّقٌ ی ف): باز داشتن- باز داشت- م:

بتوقیف او حکم صادر گردید= بپادداشت...

**توکل** (تَوَكُّكٌ ل): کار باز گذاشتن- سپردگی- کار با کسی افکندن- م:

بر خدا توکل کرد= کار خود بخدا باز گذاشت.

توکل با سعی و عمل منافاتی ندارد= سپردگی بخدای با کوشش و کار میسازد.



**توکیل** (تَوَكَّلْ لَ): بر گماشتن .  
**تولد** (تَوَلَّدَ): زادن - پدید آمدن - م:  
 تولد شما کدام سال بوده است = زادن ...  
 یا در چه سالی زاده اید .  
 ابوعلی سینا بسال ۳۷۰ تولد یافت = ...  
 بزاد .  
 ازین کار هر ارفتنه تولد کند = ... پدید آید .  
**تولی** (تَوَلَّى): دوستی کردن - م:  
 تولی باهل البیت دارد = بخاندان پیغمبر  
 دوستی میورزد .  
 تولی (۱) و تبرأ: دوستی و یزاری = دوستی  
 ورزیدن و ییزاری جستن .  
**تولی** (تَوَلَّى): پشت کردن - بر  
 گشتن - بگردن گرفتن - کار بدست گرفتن .  
**توایت** (تَوَلَّى تَ): خداوند کردن -  
 خداوندی دادن - دست دادن - م:  
 تولیت این ولایت در عهده وی کرد =  
 خداوندی ...  
**تولید** (تَوَلَّى دَ): زایاندن - زهانیدن -  
 پدید آوردن - پیدا کردن - زادن - پدید  
 آمدن - م:  
 در تولید ثروت بانواع وسائل تشبث کرد =  
 برای پدید آوردن توانگری بهر گونه دست  
 موزه ای چنگ در زد .

۱- در زبان پارسی بالف نوشته و خوانده میشود

آب را کد پشه تولید میکند = ... پدید  
 میآورد .  
 وقتنه های عظیم از آن امارت تولید کند = ...  
 از آن فرمانروائی پدید آید .  
**توهم** (تَوَهَّمْ): ۱- گمان بردن -  
 پنداشتن - پندار - م:  
 بتوهم منفعت مضرات زیادی را تحمل  
 کرد = بگمان یا پندار سود زیان بسیار  
 برد .  
 توهم بیجا کرده اید = پندار ...  
 ۲- ترسیدن - بیم کردن - بیم - ترس - م:  
 از توهم آن خطب عظیم دست و پایش  
 از کار افتاد = از بیم آن پیش آمد سخت ...  
 از توهم اینخلل چون خلال باریک میشد =  
 از ترس این رخنه ...  
**توهین** (تَوَهَّنْ): خوار کردن -  
 خوار داشتن - سبک داشتن - خوار  
 شمردن - م:  
 چرا مردم را توهین میکنید = ... خوار  
 میشمارید .  
 از توهین اشخاص بشما فائده ای متوجه  
 نمیشود = از خوار داشتن کسان شما را  
 سودی نباشد .  
 خیلی توهین کرد = سخت خوار داشت .  
**تهاتر** (تَهَاتَرْ): پایاپای .

**تهاجر** (تَهَاجَرْ): ازهم بریدن - ازهم  
 دور شدن - ازهم گسستن .  
**تهاجم** (تَهَاجَمْ): بانبوه در آمدن -  
 ناگاه آمدن - در تاختن - م:  
 مستمعین تهاجم کردند = شنوندگان بانبوه  
 در آمدند .  
**تهافت** (تَهَافُتْ): در افتادن -  
 پیاپی افتادن - لغزش - م:  
 تهافت آنقوم مطالعه کردند = در افتادن  
 آن گروه بدیدند .  
**تهالك** (تَهَالَكْ): باز افتادن -  
 آزمندی .  
**تهانی** (تَهَانِي): شادباشها .  
 تهانی و تحایا: شادباشها و درودها .  
**تهاون** (تَهَاوُنْ): ۱- کوتاهی کردن -  
 کوتاه آمدن - کوتاهی - م:  
 اراده خویش را بدون تهاون بنفاد رسانید =  
 خواست خود را یا آنچه میخواست بی  
 آنکه کوتاهی کند براند .  
 ۲- سبک داشتن - خوار شمردن .  
**تهبج** (تَهَبَّبْ جَ): آماسیدن -  
 آماس کردن - بر آماهیدن - آماس .  
**تهتك** (تَهْتَكْ تَ كَ): پرده دری -  
 بیشرمی - م:  
 تهتك در افعال او ظاهر است = پرده دری  
 در کارهای وی ...  
**تهجد** (تَهَجَّدْ جَ دَ): شب بیداری -  
 شب زنده داری .  
**تهجین** (تَهَجَّجْ يَنْ): زشت کردن -  
 زشت شمردن .  
**تهدی** (تَهْدِيْ): راه بردن - م:  
 ایناس رشد و تهدی در وی کرد = دریافت  
 کاردانی و راهبری ...  
**تهدید** (تَهْدِيْ دَ): ترسانیدن - بیم  
 دادن - بیم کردن - م:  
 باین تهدیدها از میدان در نمیروود = بدین  
 بیم دادن آنها ...  
 تهدید مورد ندارد = ترسانیدن نابجاست .  
**تهذب** (تَهَذَّبْ): پیراستگی -  
 پاکخوئی .  
**تهذیب** (تَهْذِيْبْ): پاکیزه کردن -  
 پیراستن - پاک داشتن - م:  
 اولین اعمال تهذیب نفس است = نخستین  
 کار پیراستن جان باشد .  
 معلم باید که در تهذیب اخلاق محصلین  
 سعی کند = آموزگار باید در پاک داشتن  
 خلقهای دانش آموزان بکوشد .  
**تهکم** (تَهْكُ كَ مَ): فسوس داشتن -  
 دست انداختن - ریشخند .  
**تهلل** (تَهَلَّلْ لَ): درخشیدن -



فروریختن - گشاده شدن .

تهنیت (تَهْنِی ت) : شادباش - م :

تهنیت عرض میکنم = شادباش میگویم .

تهور (تَهَوُّو ر) : بیباکی - م :

تهور مذموم است و شجاعت ممدوح =

بیباکی در خور نکوهش است و دلیری

از در ستایش یا بیباکی ناستوده و دلیری

ستوده باشد .

تهور بخرج داد = بیباکی کار بست .

تهوع (تَهَوُّو ع) : شکوفه کردن -

منش گردا - م :

بتهوع افتاد = شکوفه کرد یا بشکوفه ...

حال تهوع دست داد = منش گردا ...

تهویل (تَهْوِی ل) : بترس افکندن -

ترسناک نمودن - سهمناک کردن .

تهوین (تَهْوِی ن) : آسان کردن -

آسان گرفتن - خوار داشتن .

تهیب (تَهْیِی ب) : شکوهیدن -

شکوه داشتن - ترسیدن .

تهیو (تَهْیِی و) : آماده بودن -

ساخته شدن - آماده گئی .

تهیه (تَهْیِی ه) : ۱- آماده کردن -

ساختن - بسیجیدن - سغده کردن - م :

لوازم سفر را تهیه دید = برگ سفر بساخت .

از تهیه مواد فراغ یافت = از آماده کردن ...

تهیه وجه مشغولست = خواسته آماده

می کند .

تهیه حرب و مناجزت را دامن بر کمر زد =

بسیج رزم و پیکار را ...

۲- آماده گئی - بسیج .

تهییج (تَهْیِی ج) : برانگیختن - م :

عوام را بضد او تهییج کرد = عامیان را

بدشمنی وی برانگیخت .

تیاسر (تِیَاس ر) : بچپ گشتن .

تیامن (تِیَام ن) : براست گشتن - م :

این قبله تیامن دارد یا تیاسر = ... براست

میگردد یا بچپ .

تیسر (تِیَاس س ر) : آسان شدن -

دست دادن - آسانی - م :

در موقع تیسر و مضیق تعسر معاونت کنیم =

هنگام آسانی و در تنگنای سختی دست هم

گیریم .

این امر تیسر نپذیرد = این کار دست ندهد .

تیسیر (تِیَاسِی ر) : آسان کردن -

آسانی .

تیقظ (تِیَقُّق ظ) : بیداری - هشیاری - م :

ازین تحفظ و تیقظ اعتقاد من راسخ تر

گشت = بدین خویشتن داری و هشیاری ...

تیقظ او بسیار است = بیداری وی ...

تیقن (تِیَقُّق ن) : یقین کردن -

بیگمان شدن - م :

تا تیقن حاصل نکنم مسلم ندارم = تا بیگمان

نشوم یا یقینی بدست ندارم استوار نخواهم

داشت .

تیمن (تِیَم م ن) : همایون داشتن -

خجسته داشتن - فرخ شمردن - خجستگی

فرخندگی - م :

بتیمن و تبرک لباس او را پاره پاره کردند =

بهمایونی و خجستگی ...



بر جای نایستد.

ثبات قدم: پا فشاری - پایداری - م:

ثبات قدم بخرج داد = پای بیفشرد یا پایداری کرد.

ثبات قدم مقدمه ظفر و طلعه نصر تست =

پایداری پیشرو پیروزی و طلایه چیرگیست.

ثبت (ثَبَّتَ): نوشتن - م:

اسم او را ثبت کنید = نامش بنویسید.

ثبت اسم: نام نویسی.

ثبوت (ثَبُّوت): دایر جاشدن - درست

شدن - م:

صدق مقال من بثبوت رسید = راست گفتاری

من پا بر جاشد.

این مطلب بثبوت نرسد = این سخن درست

نشود.

ثخن (ثَخِنَ): ستبری - زفتی - کفتی - م:

ثخن این جسم بسیار است = ستبری...

ثخونت (ثَخُّونَت): ستبری - زفتی -

کفتی.

ثخین (ثَخَّيْنُ): ستبر - کلفت - زفت.

ثدی (ثَدَّيْ): پستان.

ثراء (ثَرَاءُ): توانگری.

ثروت (ثَرَوَات): دارائی - توانگری - م:

ثروت زیادی جمع کرده است = دارائی

بسیار گرد آورده.

ثروت حافظ حیثیت شخص است = توانگری

نگهبان آبروی کسانست.

اهل ثروت: توانگران.

ثری (ثَرَى): خاک - زمین - خاک نمکین -

توده خاک - خاک توده - م:

درختی در اقصای بلاد چین بود اصول بعمق

ثری بوده و فروع بسمک ثریا کشیده =

در دورترین شهرهای کشور چین درختی

بود ریشه بتک خاک برده و شاخ بیالای

پروین...

مقام ضعف ما در حضيض ثری است = ما

از ناتوانی در پستی خاک جای داریم.

از ثری بریا رسید = از خاک پروین یا از

زمین با آسمان یا از خاک بجهان پاک...

ثریا (ثَرَى): پروین - م:

ثریا بر فلک چون عقد لولو پدید آمد =

پروین بر سپهر چون گردن بندی از

مروارید...

من الثری الی الثریا: از خاک تا پروین - از

زمین تا آسمان.

این الثری من الثریا: خاک را با پروین چه

نسبت - زمین را با آسمان چه خویشی -

چه نسبت خاک را با عالم پاک.

ثعابین (ثَعَابِيْن): از درها.

ثعالب (ثَعَالِب): روباهان.



ثابت (ثَابِت): پا بجا - پای بر جا -

استوار - ایستاده - م:

بادله عقلیه این قضیه ثابت شد = بدلیل های

عقلی این سخن پای بر جا گشت.

من در عهد خود ثابتم = من بر سر پیمان

خویش ایستاده ام.

ثابت قدم: پای بر جا - پایدار - م:

در مودت ثابت قدم باشید = در دوستی

پایدار یا پای بر جا...

ثابت و سیار: ایستاده و رونده - م:

کواکب فلکی از ثابت و سیار درین پرگار

سرگردانند = روشن گردون از رونده

و ایستاده یا همه ستارگان چه ایستاده و

چه رونده...

کواکب ثابته: ستارگان ایستاده.

ثار (ثَار): خون - کینه - کین توزی - م:

امیدوارم که بادراك ثار او آثار دستبرد

خویش بنمایم = بدریافت یا بخواستن

یا بکینه توزی خون او نشانهای...

ثاقب (ثَاقِب): سوراخ کن - تیزبین -

روشن - تابان - تابناک - فروخته - فروزان - م:

از نظر ثاقب شما دور است که در درستی

این گفتار بگمان باشید = از دیده روشن

یا اندیشه فروزان یا تیزبینی...

ثاقب نظر: تیزهوش - تیزبین - روشن بین -

تند هوش.

ثاکل (ثَاكِل): بچه مرده - فرزند مرده -

کم کرده فرزند - مرده فرزند.

ثالث (ثَالِث): سوم - سومین - م:

بشرط آنکه ثالثی در بین نباشد = بدان

پیمان که سومی در میان...

ثالثاً: سه دیگر - سوم - سوم بار.

ثامن (ثَامِن): هشتم - هشتمین.

ثانی (ثَانِي): دوم - دومین.

ثانیاً: دو دیگر - دوم - دوم بار.

ثانی اثین: همتا - همال - مانند.

ثبات (ثَبَات): ایستادن - پایستن -

ایستادگی - پایداری - م:

مودت جاهل ثباتی ندارد = دوستی نادان

نیاید یا پایدار نباشد.

هر که ضعیف النفس باشد بوقت شدت ثبات

نکند = هر که سست نهاد است هنگام سختی



ثعبان (ثُعْبَان): اژدر - اژدها - اژدرها.

ثعلب (ثُعْلَب): روباه.

ثغر (ثَغْر): دندان - مرز - دربند - دروند.

ثغور (ثُغُور): ۱- دربندها - مرزها - دروندها - م:

حدود و ثغور مملکت از تعرض مصونسست =  
کرانه‌ها و مرزهای کشور از دست اندازی ...  
۲ - دندانها.

ثفل (ثُفْل): ته نشین.

ثقات (ثِقَات): استواران - استوار - کاران - باورداشتگان - م:

از عدول و ثقات مسموع شده است = از راستان و استواران شنیده ...

ثقافت (ثَقَافَت): پرورش - فرهنگ.

ثقال (ثِقَال): گرانها - سنگینها.

ثقات (ثِقَات): سنگینی - گرانی - م:  
خیلی ثقات دارد = بر زبان بسیار سنگین می‌آید.

ثقبه (ثُقْبَه): سوراخ.

ثقت (ثِقَت): استواری - باورداشت - م:

ثقت من بدین قول بیفزود = استواری ...

ثقل (ثِقْل): گرانی - سنگینی - م:

ثقل این جسم زیاد است = سنگینی ...

از ثقل احوال فرو ماند = از گرانی بارها ...

ثقله (ثُقْلَاء): گرانان - گرانجانان.

ثقلین (ثَقْلَیْن): مردم و پری - م:

اگر ثقلین جمع شوند مفید نخواهد بود =

اگر مردم و پری کرد آیند سودمند نباشد.

ثقیل (ثَقِیْل): ۱- گران - سنگین -

گران سنگ - م:

آب از هوا ثقیل تر است = ... گرانتر باشد.

غذای ثقیلی خورد = خوراکی سنگین ...

۲- گرانجان - م:

ثقیلی وارد مجلس شد = گرانجانی بانجمن

در آمد.

ثکلی (ثَکْلَیْ): زن بچه مرده - زن

فرزند مرده - زن کم کرده فرزند - م:

مثل ثکلی بگریه درآمد = چون زن بچه

مرده ...

ثلاث (ثَلَاث): سه گانه.

ثلاثاء (ثَلَاثَاء): سه شنبه.

ثلاثون (ثَلَاثُوْنَ): سی.

ثلاثه (ثَلَاثَه): سه.

ثلاثی (ثَلَاثِیْ): سه تایی.

ثلث (ثُلْث): سه یک.

ثلج (ثَلْج): برف.

ثلمه (ثُلْمَه): رخنه - م:

سد این ثلمه بر شماست = بستن این رخنه ...

ثمار (ثَمَر): میوه‌ها.

ثمال (ثَمَال): پناه - م:

ثمال ارامل و ایتم بود = پناه بیوه زنان

و یتیمان ...

ثمانیه (ثَمَانِیَه): هشت.

ثمانیه عشر: هیجده.

ثمانین (ثَمَانِیْنَ): هشتاد.

ثمر (ثَمَر): ۱- میوه - بار - بر - م:

ثمر این شجر نچشیدیم = میوه این درخت ...

عالم بیعمل مثل درخت بی ثمر است =

دانای بی‌کردار درخت بی‌بار را ماند.

۲- سود - بهره - م:

از زحمت خود ثمری ندیدم = از رنج

خویش بهره‌ای نبردم.

ثمرات: سودها - بهره‌ها - میوه‌ها - بارها -

برها.

ثمره (ثَمَرَه): سود - بهره - م:

ثمره این کار چیست = سود ...

ثمن (ثَمَن): بها - م:

بهر ثمن که بفروشند توان خرید = بهره‌ها ...

ثمن (ثَمَن): هشت یک.

ثمین (ثَمِیْن): گرانها - م:

عدل ثمین ترین حلیت است = داد گرانها

ترین زیور باشد.

ثناء (ثَنَاء): ستایش - ستا - آفرین

خواندن - آفرین گفتن - آفرین خوانی -

آفرین گوئی - آفرین - م:

قصیده را بثناء او موشح کرد = چکامه را

بستایش وی بیاراست.

بروی ثنا گفت = ... آفرین خواند یا

آفرین ...

ثناء جمیل میگویم = ستایش نیک ... یا نیک

می ستایم.

ثناگوی = آفرینگر - آفرین خوان.

ثنایا (ثَنَائِیْ): دندانهای پیشین.

ثنائی (ثَنَائِیْ): دوتائی.

ثواء (ثَوَاء): دیر ماندن - درنگ کردن -

جای گزیدن.

ثواب (ثَوَاب): پاداش - پاداشت -

پاداش - داشن - مزد - م:

ثواب عمل خود بیایی = پاداش کردار ...

صله رحم متضمن ثواب اخروی است =

پیوند خویشان جستن پاداش آنجهانی را

در بردارد.

ثوابت (ثَوَابِت): ایستادگان -

ستارگان ایستاده - ستارگان بیابانی - م:

ثوابت و سیارات درکارند = ستارگان

ایستاده و رونده ...

ثواقب (ثَوَاقِب): رخسندگان -

تابندگان - روشنان.



نجوم ثواقب: ستارگان روشن شده - ستارگان

تابناك - روشنان.

ثوب (ثَوْب) : جامه.

ثوباء (ثَوْبَاء) : خمیازه - دهن دره -

آسا.

ثور (ثَوْر) : گاو.

ثوران (ثَوْرَان) : جنبش - فتنه انگیزی -

برانگیختن.

ثیب (ثِیَاب) : جامه ها.

ثیب (ثِیَاب) : شودیده - بیوه - شوی

کرده - کالم.

ثیب و بکر: بیوه و دوشیزه - شوی دیده

وشوی نادیده.

ثیبات: بیوگان - شوی دیدگان.

## ج

جابر (جَابِر) : ۱ - گردنکش - زور

گوی - سرکش - م:

جابری ظالم بود = گردنکشی ستمکار ...

۲ - شکسته بند.

جاعد (جَاعِد) : ناپذیرنده - وازنده.

جاده (جَادَة) : شاهراه - راه راست -

میان راه - راه روشن - م:

از جاده انصاف قدمی بیرون نگذارد =

از شاهراه دادگامی فراتر ...

بر جاده شریعت ثابت قدم بود = بر راه

راست ...

جاذب (جَاذِب) : دلربا - کشنده -

دلکش - م:

چهره اش جاذب است = ... دلکش باشد.

اینسخن جاذب بود = ... دلکش ...

جاذبه: کشش - کشندگی - م:

جاذبه اشتیاق محرك بود = کشش آرزو

مرا برمی انگیزخت.

بجاذبه الفت گستاخ وارد درآمد = بکشش

دمسازی و همخوئی ...

جاذبیت: کشندگی - دلکشی - دلربائی.

جاذبیت و مجذوبیت: دلبری و دلدادگی -

ربایندگی و ربودگی.

جار (جَار) : همسایه.

جارالله: همسایه خدای.

جارحه (جَارِحَة) : اندام - مرغ شکاری -

سگ شکاری.

جارف (جَارِف) : ۱ - زهین کن - م:

مقابل سیل جارف اسباب زخارف فراهم

آورده اند = پیش سیلاب زمین کن ...

۲ - مرگ و میر - مرگامرگی - مرگی.

جاری (جَارِي) : روان - رونده - م:

عادت براین جاریست = ... روانست.

اشکش جاری شد = ... روان گردید.

جاریه (جَارِيَة) : کنیز - کنیزك.

جازم (جَازِم) : بیگمان - یکدل - م:

من جازم که اینطور نیست = من بیگمانم

که چنین نباشد.

برحرکت جازم شد = درکاررفتن یکدل

گردید.

جاسوس (جَاسُوس) : خبرجوی -

خبرپژوه - آگهی جوی.

جاش (جَاش) : دل.



زابط الجاش : دلاور - پردل .  
**جاعل** (ج ا ع ل) : ککنده - سازنده - آفریننده .  
 جاعل السموات والارض = سازنده آسمان و زمین .  
 جاعل سند : سند ساز .  
**جافی** (ج ا ف ی) : آزارنده - مردم آزار - ستمکار - م :  
 فلك جافی دست ستم دراز کرد = گردون مردم آزار .  
**جالب** (ج ا ل ب) : دلبرنده - برنده - دلکش - دلبر - م :  
 خطابه اش جالب بود = سخنرانی وی دلکش افتاد .  
 جالب و جاذب : دلکش و دلربا - دلبر و دلکش .  
**جالس** (ج ا ل س) : نشسته - نشیننده :  
**جالیه** (ج ا ل ی ه) : آوارگان - آواره شدگان - روندگان .  
**جامع** (ج ا م ح) : سرکش - توسن .  
**جامد** (ج ا م د) : افسرده - یخ زده - بسته - بر بسته - م :  
 طبعش جامد است = افسرده جان است .  
 خیلی جامد است = سخت افسرده باشد .  
 خلق عالم از جامد و نبات و حیوان از نقص

بکمال میروند = سراسر آفرینش از فسرده ورستنی و جانور از کمی روی در فزونی دارند .  
**جامع** (ج ا م ع) : ۱- گردآورنده - فراهم آورنده - م :  
 جامع غوامض این علم بود = گردآورنده نهفته ها یا نهانیهای این رشته یا پوشیده های این رشته را گردآورده بود .  
 ۲- بسیار دان - هنرمند - م :  
 الحق مرد جامعی است = راستی مردیست بسیار دان .  
 جامع المعقول والمنقول = گردآورنده ... مسجد جامع : مرکز گت آدینه - مسجد آدینه .  
 امر جامع : کار باندام - کار درست .  
 جامعیت : بسیار دانی - هنرمندی - رسائی - م :  
 بجامعیت شما کسی نیست = کسی چون شما بسیار دان نباشد یا بسیار دانی یا بهنرمندی ...  
 باین جامعیت احدی حرف نزده است = بدین رسائی هیچکس سخن نرانده است .  
**جاموس** (ج ا م و س) : کاومیش .  
**جانب** (ج ا ن ب) : کنار - سوی - م :  
 از هر جانب حمله کردند = از هر کناری بتاختند .  
 بجانب مرکز عزیمت کرد = بسوی پایتخت آهنگ نمود .

حق بجانب شماست = ... بسوی یا بدست یا با شما باشد .  
 جانب ایسر : سوی چپ - چپای .  
 جانب ایمن : سوی راست - راستای .  
**جانی** (ج ا ن ی) : گنهکار - بزه کار - بزه مند - م :  
 جانی بمجازات رسید = بزه کار بکیفر ...  
**جاه** (ج ا ه) : بزرگی - آبرو - پایگاه - م :  
 بجاه او معروف شد = بزرگی وی نامبردار گردید .  
 جاهش بکاست = آبروی او ...  
 جاه تو بفزاید = پایگاه ...  
**جاهد** (ج ا ه د) : کوشنده - کوشا - م :  
 جاہدم که این کار بپایان رسد = میکوشم یا کوشنده ام ...  
 در کار خود جاہد است = ... میکوشد یا کوشاست .  
**جاهل** (ج ا ه ل) : نادان - م :  
 عهد جاهل مستحکم نیست = پیمان نادان استوار نباشد .  
 عالم و جاهل : دانا و نادان .  
**جائر** (ج ا ی ر) : ستمکار - ستمگر - ستم پیشه .  
**جائر** (ج ا ی ز) : روا - شایسته - شایان - م :  
 جور جائز مدار = ستم روا مشمار .

دروغ جائز نیست = ... روا یا شایسته نباشد .  
**جائزه** (ج ا ی ز ه) : نورهان - دهش - م :  
 هزار دینار جائزه فرمود = ... بتورهان داد یا دهش ...  
**جب** (ج ب ب) : چاه .  
**جبار** (ج ب ا ب ر ه) : گردنکشان .  
**جبار** (ج ب ا ر) : زورگوی - ستمکار - ستم پیشه - گردنکش - م :  
 ظالمی جبار بود = ستمگری گردنکش یا زورگوی ...  
 ۲- بزرگوار - کام شکن - م :  
 از جبار آسمان وزمین بترسید = از خدای بزرگوار یا کام شکن ...  
**جبال** (ج ب ا ل) : کوهها - کوهساران .  
**جبان** (ج ب ا ن) : بددل - ترسو - هراسان - بیدل - بیم دل - نیم دل .  
**جباه** (ج ب ا ه) : پیشانیها .  
**جبايت** (ج ب ا ی ت) : خراج سندن - خراج ستانی - سندن - م :  
 جبايت صدقات بدو باز گذاشتند = سندن ...  
**جبر** (ج ب ر) : ۱- واداشتن - بستم برکاری داشتن - ناچاری - فشار - م :  
 بجبر او را بفرستاد = از روی ناچاری یا بفشار ...  
 جبر میکشد = فشار می بیند .



از مقام جبر و اضطراب بگذشت = از پایگاه  
ناچاری و بیچارگی ...

۲- شکسته بستن - شکسته بندی - بستن - م:  
جبر این کسر از دست کس بر نیاید = بستن  
این شکسته ...

جبر آقهرآ: بزور و فشار - بناچاری - خواه  
ناخواه - م.

جبر آقهرآ از تصرف وی بدر آورد = خواه  
ناخواه یا بناچاری ...

جبروت (جَبْرُوت): بزرگواری -  
شکوه - م:

بجلال و جبروت او را وارد کردند = بهمره  
بزرگی و شکوه ویرا در آوردند.

با جبروت امارت در صدر نشسته بود =  
با شکوه فرمانروائی بر بالا ...

جبل (جَبَل): کوه.

جبله (جَبَلْه): آفرینش - سرشت -  
نهاد - م:

حب شرافت و کرم در جبله او مرکوز  
است = دوستی بزرگواری و آزادگی

در آفرینش یا نهاد وی جای گزین باشد.  
خبث جبلت در کار آورد = بدسرشتی ...

جبلی: سرشتی - نهادی - م:

سوء اخلاق وقتی جبلی باشد بتر بیت اصلاح  
نشود = کسی را که بد خوئی سرشتی باشد

بفرهنگ و پرورش بسامان نگردد.

جبن (جَبْن): ترس - بددلی - هراس -  
ترسوئی - م:

جبن مفرط انسانرا از ترقی باز میدارد =  
بددلی بی اندازه مردم را ...

جبن (جَبْنُ): پنی.

جبناء (جَبْنَاء): بددلان - ترسوین -  
مردمان ترسو.

جبهه (جَبْهَه): پیشانی - م:  
در جبهه او تفرس کردم = از پیشانی وی  
بیافتم.

جبهه مذلت بر خاک سود = پیشانی خویش  
از روی خواری ...

جبین (جَبَبِیْن): پیشانی - م:  
چین در جبین افکند = در پیشانی آورد.

در جبین وی نور معرفت طالع بود = از  
پیشانی او فروغ شناسائی و بینش میتافت.

جثمان (جُثْمَان): کالبد - تن.

جثوم (جُثُوم): بر جای استادن -  
سینه بر زمین نهادن - بر سینه نشستن.

جثه (جُثْه): کالبد - تنه - م:  
ضخامت جثه وقتی از حد تجاوز کند زحمت

زیاد تولید نماید = چون تنه بیش از اندازه  
زفت گردد رنج بسیار دهد.

جحد (جَحْد): ناپذیرفتن - وازدن.

جحر (جُحْر): غال - سوراخ.

ججود (جَحْجُود): حق ناپذیر -  
ناپذیرفتار.

ججود (جَحْجُود): ناپذیرفتن - وازدن.

ججیم (جَحْجِیم): دوزخ - آتش  
بزرگ - م:

بنار ججیم معذب گشت = بآتش دوزخ ...  
جد (جَدَد): پدر بزرگ - نیا - پدر

مهین - پدر کلان - م:  
جد من مهر بانست = نیای ...

۲ - بخت - نیکبختی.  
جده: مادر بزرگ - مادر مهین - مادر کلان.

جد و جده: پدر بزرگ و مادر بزرگ.  
جد (جَدَد): ۱ - کوشیدن - کوشش

کردن - کوشش - پافشاری - م:  
خیلی جد کردم که رضایت خاطر او را

فراهم کنم = بسیار بکوشیدم که مگردلش  
خشنود گردانم.

جد من عبث بود = کوشش من بیهوده ...  
در این مساله بخصوص جد داشت = بویژه

در این کار پای می افشرد یا پافشاری ...  
۲ - راستی - درستی - راست - م:

کار بجد رسید = ... راستی گرفت.  
از جد گذشت = بشوخی رسید یا از راستی ...

بجد میگویم = بر راستی یا از روی درستی ...

جدا: بر راستی - از روی درستی - م:

جدا عازم = بر راستی بر آهنگ رفتیم.  
جدا ساعیم = بر راستی میکوشم یا کوشایم.

جدا اینطور نیست = بر راستی این چنین  
نباشد.

جد و جهد: پافشاری و کوشش - م:  
بجد و جهد صادق کار از پیش میرود =

بپافشاری و کوشش راستین ...  
بعثت جد و جهد میکنید = بر یاوه یا بیهوده

پای می فشارید و برگزافه میکوشید.  
جدار (جَدَار): دیوار.

جدال (جَدَال): ۱ - پیکار جستن - نبرد  
کردن - پیکار جوئی - پیکار - نبرد - م:

آندو قوی القلب شجاع جدال کردند =  
آندو یل پر دل - پیکار هم جستنند.

بجدال بیرون شد = پیکار جستن ...  
عرصه میدان جدال چون شب تار گشت =

پهنه نبرد ...  
۲ - داوری جستن - ستهیدن - پر خاش

جستن - م:  
در مجلس قاضی جدال کردند = در دادگاه

داوری جستنند.  
جدال آنان باندرز قاضی پایان پذیرفت =

داوری ...  
جداول (جَدَاوِل): جویها - جویکها -



جویچه ها .

**جذب** (ج د ب): تنگسالی - خشکسالی .

**جدت** (ج د ت): نوی - تازگی - م: یقین دارم که طراوت و جدت آن باطل نشود = بیگانم که تازگی و نوی آن تباه نگردد .

**جده** (ج د د): راه راست - زمین رُست - هامون .

**جدران** (ج د ران): دیوار ها .

**جدری** (ج د ری ی): آبله - آوله .

**جدل** (ج د ل): داوری - ستیزه - پر خاش - م: در جدل قویست = در داوری ...

طریق جدل ساخت = راه داوری گرفت یا آئین پر خاش پیش آورد یا بستیزه بر خاست .

**جدول** (ج د و ل): جویچه - جویك - جوی .

**جدوی** (ج د وی): بخشش - سود .  
عظیم الجدوی: پرسود - پر بخشش - بسیار سود .

قلیل الجدوی: کم سود - بیسود - کم بخشش .

**جده** (ج د ه): توانگری - دارائی .

**جدید** (ج د ی د): نو - تازه - م:

سبکی جدید در نثر اختراع کرد = روشی نو در نویسندگی پدید آورد .

بعمارت جدید انتقال یافت = بساختمان

تازه کوچ داده شد .

جدیدان: شب و روز .

**جذاب** (ج ذاب): دلکش - دلربا - م:

صورتی جذاب دارد = رخساری دلربا ...

حرفهای جذاب میزند = سخنان دلکش

میگوید .

جذابیت - دلربائی .

**جذاذ** (ج ذاذ): ریزه - خرده پاش .

**جذام** (ج ذام): خوره - لوری - م:

از مبتلایان به جذام اجتناب کنید = از خوره گرفتگان پرهیزید .

**جذب** (ج ذ ب): کشیدن - کشش - بودن

ربایش - م:

طوری تکلم میکند که کلیه مستمعین را جذب

میکند = چنان گرم در سخن میآید که دل

های شنوندگان را میباید .

جذب معشوق غتفی و جذب عشاق علنی

است = کشش معشوقان پوشیده و نهانست

و آن عاشقان پیدا و آشکار .

جذب نتیجه ذوق است - کشش از چشم

زاید .

جذبه: کشش - ربایش - م:

جذبه صورت متولد از معنی است = کشش

بیکر هم از معنی باشد .

**جذر** (ج ذ ر): ریشه - بن .

**جذع** (ج ذ ع): تنه درخت - تیر - ستون .

**جذوه** (ج ذ وه): پاره آتش - خدر ك

آتش - خدره - ریزه آتش .

**جر** (ج ر ر): کشیدن - فرو کشیدن - فرا

کشیدن .

جر ذیل: دامن کشیدن .

هَلَمَّ جَرًّا: روارو - همچنین .

**جرب** (ج ر ب): انبان .

**جرات** (ج ر ات): دلیری - دل و جگر -

زهره - م:

جرات عجیبی کرد = دلیری شگفتی ...

بجرات گفت = از روی دلیری ...

جرات حرف زدن نداشت = دل و جگر ...

باجرات است = بادل و جگر یاد لیر است .

جرات ندارم که بروم = زهره رفتن ندارم .

**جراح** (ج ر ا ح): دستکار .

**جراح** (ج ر ا ح): زخما - ریشها -

خستگیها .

**جراحت** (ج ر ا ح ت): زخم - خستگی -

ریش - م:

جراحت او به نشد = زخم ...

جراحت را مرهم نهید = ریش را ...

**جراد** (ج ر ا د): ملخ .

**جرار** (ج ر ا ر): ۱ - انبوه - بیشمار -

بسیار - کندرو - گران سلاح - م:

مگر بهمراهی جیشی جرار این قلعه را فتح

نتوان کرد = ... لشگری انبوه این دژ

را نتوان گشود .

۲ - بسیار کشنده .

**جرائد** (ج ر ای د): ۱ - روزنامه ها - م:

در جرائد خارجه انتشار یافته است = در

روزنامه های بیگانگان ...

۲ - دفتر ها - م:

بر جرائد ایام نقش این عمل ثبت است = در

دفتر روزگار ...

**جرائر** (ج ر ای ر): گناهان .

**جرائم** (ج ر ای م): گناهان .

**جرب** (ج ر ب): گری - گر گنی - م:

علاج جرب زود باید کرد = گری را زود

چاره ...

**جرباء** (ج ر ب ا ه): آسمان .

**جربز** (ج ر ب ز): کربز .

**جربزه** (ج ر ب ز ه): کربزی - م:

جربزه اش زیاد است = کربزی او ...

**جرثومه** (ج ر ث و م ه): ریشه - بنیاد .

**جرح** (ج ر ح): ۱ - وازدن - بازداشتن - م:

شهود را جرح کرد = گواهان را وازد .

قاضی بجرح شهود امر کرد = ... بفرمود

تا گواهانرا از گواهی باز داشتند .



۲ - خسته کردن - خستن - زخم زدن - زخم کردن.  
 جرح (ج ر ح): خستگی - زخم - ریش.  
 جرد (ج ر د): بیمویان - خردمویان - کوتاه مویان.  
 جرد مرد: بیمویان و ساده رویان.  
 جرد (ج ر ذ): موش دشتی.  
 جرس (ج ر س): آوای نرم.  
 جرس (ج ر س): درای - گاوزنگ - م: قافله جرس برگرفتند = کاروان درای ...  
 جرعه (ج ر ع ه): هفت - آشام خوردن - اندك اندك آشامیدن - م:  
 یکجرعه شراب بخورد = یکهفت باده ...  
 جرم (ج ر م): بریدن.  
 جرم (ج ر م): گناه - م:  
 جرم او چه بود = گناهش ...  
 جرمی نداشت = گناهی ...  
 جرم (ج ر م): ۱ - دُرد - ته نشین - م:  
 جرم روغن را گرفت = دُرد ...  
 ۲ - تن - جسم.  
 جروم (ج ر و م): گرمسیرها.  
 جری (ج ر ی): دویدن - روان شدن.  
 جری (ج ر ی): دلیر - گستاخ - م:  
 برمن جری شد = ... گستاخ گردید.  
 جریان (ج ر ی ان): روان شدن - راه

افتادن - روانی - م:  
 آب جریان یافت = ... روان شد.  
 امور جریان دارد = کارها روانست.  
 جریان امور مطلوب نیست = روانی کارها بدخواه ... یا کارها بدخواه نمیرود  
 امور معاش وی کمافی السابق جریان یافت = کار زندگی وی مانند پیش برآه افتاد.  
 جریب (ج ر ی ب): گری - م:  
 دو جریب زراعت کرد = دو گری بکشت.  
 جریح (ج ر ی ح): خسته - زخم دار - افکار.  
 جرید (ج ر ی د): تنها - تنهارو.  
 جریده (ج ر ی د ه): ۱ - دفتر - م:  
 در جریده اعمال ثوابی مدخر گردانید = در دفتر کارها پاداشی بنهاد.  
 ۲ - روزنامه - م:  
 جریده ما انتشار می یابد = روزنامه ...  
 ۳ - تنها - م:  
 جریده رفت = تنها ...  
 جریمه (ج ر ی م ه): گناه - م:  
 چه جریمه از من در وجود آمد = چه گناهی از من سرزد.  
 جزاء (ج زاء): ۱ - پاداش - داشتن - پاداشت - پاداشن - م:  
 جزاء احسان او بدهم = پاداش نیکوکاری ...

بجزاء این خدمت بمناسب ارجمند برسد = پاداش ...  
 ۲ - کیفر - باد افراه - سزا - م:  
 جزاء افعال مذمومه وی در کنارش نهم = سزای کارهای نکوهیده ...  
 خائن بجزا رسید = دغلکار بکیفر ...  
 بجزاء این جریمه مرا مگیر = پیاد افراه این گناه ...  
 جزاف (ج زاف): کزاف.  
 جزالت (ج زالت): ۱ - زفتی - استواری - م:  
 جزالت کلام عنصری محسوس است = استواری سخن ...  
 از حیث جزالت نظیر ندارد = باستواری همتا ...  
 جزالت با سلاست آمیخته دارد = استواری با روانی ...  
 ۲ - استواری سخن - استوار گوئی - ستوار سخنی - م:  
 بجزالت معروفست = باستواری سخن ...  
 جزر (ج ز ر): آب نشست.  
 جزرومد: آب نشست و آب خیز.  
 جزع (ج ز ع): مورش یمنی - مهره.  
 جزع (ج ز ع): ناشکیبائی - بیتابی - زاری - م:  
 آنقدر جزع کرد که آن ستمکار دست از وی برداشت = چندان بزارید یا زاری ...  
 جزع (ج ز ع): پیچ - خم.  
 جزل (ج ز ل): استوار - م:  
 شعری جزل انشاد کرد = ... استوار بر خواند.  
 جزور (ج ز و ر): شتر.  
 جزیره (ج ز ی ر ه): بیله - آبخوست.  
 جزیل (ج ز ی ل): ۱ - فراوان - زفت - م:  
 ثناء جمیل گفت و عطاء جزیل بگرفت = بنیکسی بستود یا ستایشی نیک بگفت و بخششی زفت بستد.  
 ۲ - استوار - م:  
 این عبارت جزیلست = این سخن استوار باشد.  
 اجر جزیل: مزد فراوان - م:  
 حق تعالی اجر جزیل کرامت کناد = خدای بزرگ مزد فراوان دهد.  
 ثواب جزیل: پاداش زفت.  
 جزیه (ج ز ی ه): کزیت - سرگزیت.  
 جس (ج س س): بسودن - برماسیدن.  
 جسارت (ج س ارت): گستاخی کردن - دلیر شدن - گستاخی - دلیری - شوخی - م:  
 این جسارت را عفو فرمائید = از این گستاخی بگذرید.  
 جسارتی واقع شد و خسارتی متوجه گردید =



گستاخی روی داد و زبانی روی آورد.  
 بقدم جسارت پیش آمد = دلیرانه ...  
**جسد** (ج س د): کالبد - تن - م:  
 روح در جس جسد است = جان بزدان  
 تن باشد.  
 جسدش از حرارت عشق ضعیف و نحیف  
 گشت = کالبد یا تن وی از تاب عشق زار  
 و نزار گردید.  
 جسد منشاء حسد است = کالبد مایه بدسگالی  
 است یا بدسگالی از کالبد خیزد.  
**جسر** (ج س ر): پل.  
**جسم** (ج س م): تن - م:  
 از تربیت جسم غفلت مکنید = از پرورش  
 تن ...  
 جسم ذوب شد = تنم بگداخت.  
 جسم و روح: تن و جان.  
**جسور** (ج س و ر): گستاخ - شوخ -  
 دلیر - بستاخ - م:  
 خیلی طفل جسور است = کودکیست  
 سخت گستاخ.  
**جسیم** (ج س ی م): تناور - تنومند -  
 ستبر - م:  
 قوی و جسیم بود = نیرومند و تناور ...  
**جص** (ج ص ص): کچ.  
**جصاص** (ج ص ص اص): کچکار -

کچ کر.  
**جعال** (ج ع ع ال): دروغ ساز - دروغ  
 باف - سند ساز - ترفند تراش - م:  
 واقعاً در جعالی از اعاجیب روزگار است =  
 راستی آنکه در دروغ سازی از شگفتیهای ...  
 جعال غریبی بود = دروغ ساز یا ترفند  
 تراش شگفتی ...  
**جعبه** (ج ع ب ه): تیردان.  
**جعد** (ج ع د): مرغول - بُشك - م:  
 زیر آن جعد مفتول هزار دام بلا گسترده  
 اند = ... مرغول تابدار ...  
 جعد سنبل بشانه زد = مرغول ...  
**جعل** (ج ع ل): کردن - آفریدن -  
 آفرینش - ساختن - م:  
 جعل ماده چگونه بود = آفریدن یا  
 آفرینش ...  
 سند جعل میکند = ... میسازد.  
 جعل سند سرانجام مرد را تباه کند =  
 ساختن سند یا سند سازی ...  
 جعلی: ساختگی - م:  
 شجره جعلی اظهار کرد = نسبنامه ساختگی  
 برون آورد.  
 معلوم شد که جعلی است = دانسته گردید  
 که ساختگی است.  
**جعل** (ج ع ل): پایمزد.

**جعل** (ج ع ل): سرکین کردانک -  
 خبز دوک نر.  
**جفاء** (ج ف ا ه): آزدن - دور کردن -  
 آزار - م:  
 بر جفاء تو صابر نتوانم بود = بر آزار تو  
 بیش ازین شکیب نتوانم کرد.  
 جفا از حد گذراندی = آزار بی اندازه  
 کردی یا از اندازه بدر بردی.  
 جفا کردی وفا کردم = بیازردی بسر بردم.  
**جفاء** (ج ف ا ه): خاشاک - رود آورد.  
**جفاف** (ج ف اف): خشك شدن -  
 خشکی.  
**جفن** (ج ف ن): پلك - نیام.  
**جفنه** (ج ف ن ه): کاسه بزرگ - کمرسان -  
 کاسه چوبین.  
**جفوت** (ج ف و ت): آزار دادن -  
 آزدن - آزار.  
**جل** (ج ل ل): بزرگترین - پیشین - همه - م:  
 جل خلائق معتقدند = بیشتر مردم بر اینند.  
**جلاء** (ج ل ا ه): روشن کردن -  
 زدودن - افروختن - م:  
 آینه دل را بصیقل معرفت جلا دهید = ...  
 بزدائید یا روشن کنید.  
 ۲ - آواره شدن - آوارگی.  
 جلاء وطن: از خانمان رفتن - خانمان

گذاشتن - از میهن آواره شدن - م:  
 جلاء وطن اختیار کرد = میهن خود  
 بگذاشت یا از خانمان بشد.  
**جلایب** (ج ل اب ی ب): چادرها.  
**جلجل** (ج ل ج ل): زنگوله‌ها - زنگهای  
 دف.  
**جلاد** (ج ل ل اد): دژخیم - روزبان.  
**جلادت** (ج ل اد ت): چابکی - چابك  
 سواری - بشکولی - یلی - م:  
 الحق جلادت کرد = راستی یلی نمود.  
 جلادت و شجاعت وی قابل توجه است =  
 چابکی و دلیری او دیدنی است.  
**جلال** (ج ل ال): بزرگی - بزرگواری -  
 شکوه - م:  
 عزت و جلالش در تزايد بود = ارجمندی  
 و بزرگی او روز افزون ...  
 در مصاحبت تمکین و جلال بمقر عز خود  
 مراجعت فرمود = باشکوه و هنگ بجایگاه  
 ارجمند خویش باز آمد.  
**جلالت** (ج ل ال ت): بزرگ شدن -  
 بزرگی - بزرگواری.  
**جلب** (ج ل ب): کشیدن - بردن -  
 ربودن - م:  
 بجلب خاطر او موفق نشد = بر بردن دل  
 وی دست نیافت.



جلب قلوب کنید = دلها را بر بایند.

۲ - کشانیدن - آوردن - م:

جلب بمحکمه شد = بداد گاهش کشانیدند  
یا کشان آوردند.

جلباب (ج ل ب اب): چادر - م:

جلباب حیا بر افکند = چادر شرم ...

جلبه (ج ل ب ه): بانگ - آواز - هیاهو.

جلد (ج ل د): چابک - چابک سوار -

بشکول - یل - آتشین پنجه - م:

ادهمی جلد در زیر ران آورد = سیاهی  
چابک ...

جلد و چالاک بود = چابک ...

جلدی: چابکی - یلی - بشکولی - م:

بجلدی تیغ از میان بر کشید = بچابکی ...

جلد (ج ل د): چابکی - چابک سواری -

یلی - بشکولی.

جلد (ج ل د): پوست - م:

در جلد سگ رفت = در پوست ...

و جلد او بهیچ دباغت حکم طهارت نگیرد =

و پوست او بهیچ پوست پیرائی پاک بشمار  
نیاید.

جلساء (ج ل س ا): همنشینان -

همنشستان - م:

از جلساء سوء بر حذر باش = از همنشینان

بد پرهیز.

جلسه (ج ل س ه): نشست - م:

و کلا جلسه کردند = نمایندگانت بهم  
نشستند.

در جلسه قبل مذاکره شد = در نشست

پیشین گفتگو بمیان آمد.

جلسه انعقاد یافت = نشست برپا شد.

جلف (ج ل ف): ناکس - سبک مغز -

سبکسر - سبکسار - روستائی - سبکمایه - م:

باین جلفی آدم نمیشود = مردم بدین

سبک مغزی نباشد.

چقدر جلفی میکنی = چه مایه سبکساری ...

احق جلفی است = نادانی سبک مغز است.

جلمد (ج ل م د): سنگ.

جلمود (ج ل م و د): سنگ.

جلوت (ج ل و ت): آشکار - پیدا.

جلوت و خلوت: آشکار و پنهان - پیدا

و نهان - م:

در جلوت طوریت و در خلوت طور

دیگر = در آشکار بگونه ایست و در نهان

بگونه ای.

رفیق جلوت و خلوت اوست = دمساز

آشکار و پنهان ...

جلود (ج ل و د): پوستها.

جلوس (ج ل و س): ۱ - نشستن - م:

بر منبر جلوس کرد = بنشست.

بر سریر سلطنت جلوس نمود = بر تخت

پادشاهی بنشست.

جلوس او در چه موقع بود = بتخت نشستن ...

۲ - نشستگان.

جلوه (ج ل و ه): ۱ - نمود - نمایش - م:

موجودات از جلوه حق موجود شدند =

هستی یا هر چه هستند بنمود یزدان پدید

آمدند.

عالم جلوه حق است = جهان نمایش ...

بیک جلوه ام حیران کرد = بیک نمود مرا

سرگردان ساخت.

معلومات خودش را قادر نیست که جلوه

دهد = آنچه داند نتواند نمود یا نمایش

نتواند داد.

۲ - نیک نمودن - آراستن - خوش آراستن -

زیب نمودن - م:

بچشم جلوه کرد = ... نیک نمود.

در نظر من جلوه داد = در چشم منش

بیاراست.

جلی (ج ل ی ی): آشکار - روشن - م:

برهانی جلی اقامه کرد = روشنگری آشکار

بیاورد.

خطی جلی مینویسد = ... روشن ...

جلی (ج ل ی ی): کار بزرگ.

جلیت (ج ل ی ی ت): پیدائی - م:

عاقبة الامر از جلیت امر مطلع شد = سرانجام

از پیدائی کار آگهی یافت.

جلید (ج ل ی د): ۱ - یخ - پُر - شبنم - م:

اجزاء ارض بمسامیر جلیدی درهم دوخته =

جزءهای زمین بمیخهای یخین ...

۲ - چالاک - یل - چابک - چابک سوار.

جلیل (ج ل ی ل): بزرگ - بشکوه -

با شکوه - م:

شخصی جلیل در آمد = مردی بشکوه ...

جلیل القدر: بزرگ قدر - گرانمایه.

جم (ج م م): گروه - بسیار.

جم غفیر: گروه بسیار.

جماجم (ج م ا ج م): کله‌ها - سرها - م:

بعد از احصاء جماجم بحشر رفتند = پس از

سرشماری ...

جماد (ج م ا د): افسرده - م:

جماد را قوه محرکه نیست = افسرده را

نیروی جنبش نباشد.

جمار (ج م ا ر): سنگریزه‌ها - م:

رمی جمار از مناسک حج است = سنگریزه

افکندن یا سنگریزه پرانی ...

جمازه (ج م م ا ز ه): شتر تیزرو - هیون.

جماش (ج م م ا ش): شوخ - دلفریب -

کرشمه‌کار - فسون ساز.

جماعت (ج م ا ع ت): گروه - م:



جماعت علما معتقدند = گروه دانایان  
برایند.

**جمال** (جَمَّال): زیبایی - م:  
با این حسن و جمال همه دلها بیری = بدین  
نکوئی و زیبایی...

**جمال** (جَمَّال): شتران.  
**جمال** (جَمَّال): شتران - ساروان -  
شتردار.

**جماهیر** (جَمَاهِر): گروهها - توده  
ها - م:

جماهیر خلق از هر ظرف اجتماع کردند =  
گروهها یا توده های مردم از هر سو گرد  
آمدند.

**جمجمه** (جَمُّمَه): کاسه سر - کدُفت -  
کله - م:

جمجمه از چند استخوان ترکیب میشود =  
کاسه سر...

**جمد** (جَمَد): یخ.

**جمره** (جَمْرَه): لخشه - اخگر - سنگ  
ریزه.

**جمع** (جَمْع): ۱ - گرد کردن - گرد  
آوردن - م:

اموال کثیر جمع کرد = خواسته بسیار گرد  
آورد.

مردم را دور خود جمع نمود = ... گرد کرد.

۲ - غند کردن - غند آوردن - فاهم  
آوردن - م:

لوازم و اسباب را جمع کنید تا حال ببرد =  
برگ و ساز خانه را غند کنید...

۳ - گروه - انجمن - م:  
اینمقال بسمع جمع نرسید = این سخن بگوش  
انجمن...

بر سر جمع اظهار کرد = ... انجمن بگفت.  
**جمعه** (جَمْعَه): آدینه.

**جمعیت** (جَمْعِیَّة): ۱ - گروه -  
انجمن - م:

جمعیت حاضر شدند = انجمن...  
۲ - همگروهی - انجمن شدن - م:

خیلی جمعیت شد = بسیار همگروهی...  
یا گروه بسیار انجمن شدند.

عقلا جمعیت کردند = فزنا نگان انجمن  
شدند.

**جمل** (جَمَل): شتر.

**جموح** (جَمُوح): سرکش - چموش -  
توسن - نافرمان - م:

آخر جموح طبیعتش رام شد = سرانجام  
نهاد سرکش وی...

نفس مثل مرکب جموحی است که ریاضت  
او صعب باشد = جان بر نشستی توسن را

ماند که دشوار رام گردد.

خجیر...

**جن** (جَنُّن): پری - م:

مثل جن حاضر شد = پری وار پیش آمد.  
بعقل جن نمیرسد = بخرد پری در نیاید.  
جن زده: پریزده.

جنگیر: پریخوان - پری فسای - پری سای.  
جن و بشر: مردم و پری.

**جناب** (جَنَاب): درگاه - پیرامن سرای - م:  
بدین جناب که موئل و مآب محتاجانست  
اتصال میجویم = بدین درگاه که پناه و

گریزگاه نیازمندانست پیوستگی...  
جناب پیر مغان مأمن دولتست = درگاه

یا پیرامن سرای...

**جنات** (جَنَات): کنهکاران - بزه کاران -  
بزه مندان.

**جنات** (جَنَّات): بهشتها - بوستانها.  
**جناح** (جَنَاح): ۱ - بال - م:

جناح رافت خفص کرد = پر و بال مهر  
بگسترد.

۲ - کناره لشکر - م:

قلب و جناح مرتب کرد = میانه و کناره  
لشکر بیاراست.

جناحان: دو کناره لشکر - چپ و راست.  
مقصود الجناح: چیده بال - شکسته بال.

**جناح** (جَنَاح): گناه.

**جموح** (جَمُوح): سرکش - چموش -  
توسنی - نافرمانی.

**جمود** (جَمُود): افسردگی - خشکی -  
یستگی - نا پذیرائی - م:

با این جمود طبع چطور مطلب حالش  
میشود = با این خشکی چگونه سخن در  
تواند یافت یا سخن چگونه در یابد که نهاد  
وی پذیرای دانش نیست.

جمود بخرج داد = خشکی یا نا پذیرائی  
پدید آورد.

**جمهره** (جَمَّهْرَه): ریگ توده - توده  
ریگ.

**جمهور** (جَمُّهور): توده - گروه - م:  
جمهور حکما معتقدند = توده یا گروه  
حکیمان...

**جميع** (جَمِیع): همه - همگی - همگان -  
همگنان - م:

جميع خلق میگویند = همه یا همگی مردم...  
جميع رفتند = همگی...

جميع باموافقتند = همگنان...

جميعاً: همگی - همه - همگان - همگنان.  
**جميل** (جَمِیل): زیبا - نکو روی -

نیکو - خجیر - هژیر - م:

منظری جمیل دارد = دیداری زیبا...  
چقدر جمیل بود = چه مایه نکو روی یا



جنان (ج ن آن): دل .

جنائب (ج ن ای ب): بالاها - بالادها - بالاذه ها .

جنایت (ج ن ای ت): گناه کردن - بزه کاری - تباه کاری - شور انگیزی - م: عقوبت مستعقب جنایتست و جانی مستحق عقوبت = شکنجه از پی بزه کاری در آید و بزه کار بشکنجه ارزانی باشد .

جنایت عظیمی مرتکب شد = گناهی بزرگ کرد .

جنب (ج ن ب): پهلوی - برابر - م:

جنب بازار منزل کرد = پهلوی ...

این در جنب او آسان است = این کار در برابر ...

جنبه: روی - م:

این حرف چند جنبه داشت = این سخن را چند روی بود .

از جنبه حسن نظر کنید = از روی نکوئی بنگرید .

جنت (ج ن ن ت): بهشت - بوستان - درختستان - م:

باشتیاق جنت و از خوف نار اعمال شاقه انجام داد = در آرزوی بهشت و از ترس دوزخ کارهای دشوار ...

در جنت قرین ابرار باد = در بهشت همال

نیکان ...

جنة الخلد: بهشت جاودان .

جنة العدن: بهشت پایدار - بهشت جاویدی .

جنة النعیم: بهشت ناز - بهشت شاد خواری .

جند (ج ن د): لشکر - سپاه .

جندی: لشکری - سپاهی .

جندل (ج ن د ل): سنگ .

جنود (ج ن و د): لشکرها - سپاهها -

لشکریان - سپاهیان - م:

جنود قاهره و عساکر منصوره مقاومت و

مناجزت کردند = لشکرهای چیر دست

و پیروز ایستادگی و برابری ...

حلم از جنود عقل است = برد باری از لشکریان خرد باشد .

جنه (ج ن ن ه): سپر - م:

ویرا جنه جنایت خود کرد = او را سپر گنهکاری خویش گردانید .

جنه (ج ن ن ه): دیوانگی .

جنی (ج ن ی): چیدن .

جنی (ج ن ی ی): چیده .

جنی (ج ن ی ی): پری .

جنیبت (ج ن ی ب ت): بالا - بالاده - بالا - دست گزین - م:

سلطان جنیبت بخواست = شاه بالا ...

جواب (ج و اب): پاسخ - م:

حق همسایگی سستی ورزید یا داد همسایگی نداد .

جوارح (ج و ا ر ح): ۱- اندامها - م:

محبت او در جوارح و اعضا سریان کرد = دوستی وی در اندامها ...

۲- مرغان شکاری - جانوران شکاری .

جوارشن (ج و ا ر شن): گوارشن .

جواری (ج و ا ر ی): ۱- کنیزکان - م:

جواری کثیره در تصرف آورد = کنیزکان بسیار بدست ...

۲- کشتیهای بزرگ - کشتیهای رونده .

جواز (ج و ا ز): ۱- رواداشتن - روادیدن -

روائی - روا بودن - م:

جواز این معنی بدلائل واضحه معلوم عموم

باشد = روا بودن این کار بر هرهای روشن همگان دانسته اند .

منع و جواز احکام متعلق از شرع تواند بود =

ناروائی و روائی ...

۲- گذشتن - سپردن - سپری کردن .

۳- گذرنامه .

جوال (ج و و ال): گردنده - گردبر آینه -

گرد کرد .

جوالق (ج و ا ل ق): جوال - گوال .

جوامیس (ج و ا م ی س): گاومیشان .

جوانب (ج و ا ن ب): کنارها - سویها - م:

در جواب چه گفت = بپاسخ ...

چه جواب مرقوم فرمودند = چه پاسخ نوشتند .

این مرسله جواب ندارد = این نامه پاسخ ...

لا جواب: بی پاسخ - م:

لا جواب گذاشت = بی پاسخ بهشت .

سؤال و جواب: پرسش و پاسخ - گفتگو - م:

خیلی سؤال و جواب کردند اما آخر بجائی

منجر نشد = بسیار گفتگو کردند ولی

سرانجام سخن بجائی نکشید .

جواب (ج و و اب): بیابان نورد - گیتی

نورد .

جواد (ج و ا د): ۱- راد - بخشنده -

جوانمرد - م:

جوادى نيك محضر بود = رادی ...

۲- اسب نیک - اسب نیکرو - راهوار -

رهوار .

جواذب (ج و ا ذ ب): کشندگان -

ربایندگان - کششها - ربایشها - م:

جواذب اشتیاق مرا بر عزیمت سفر تحریض

نمود = کششهای آرزومندی مرا بر آهنگ

سفر بینگیخت .

جوار (ج و ا ر): همسایگی - م:

در جوار سرکار منزل دارم = بهمسایگی ...

در اداء حق جوار اهمال کرد = در گزاردن



از جمیع جوانب حمله بردند = از همه سوی ...  
 جوانب و اطراف: گوشه و کنار - کنار  
 و گوشه - هر سوی - هر روی - م:  
 در جوانب و اطراف مدارس تأسیس  
 گردید = در هر گوشه و کنار بنیاد  
 آموزشگاه گزاریده شد.  
 جوانب و اطراف او را احاطه کردند =  
 از هر سوی گرد وی درآمدند.  
 جوانب و اطراف امر را مطالعه کنید =  
 کار را از هر روی بنگرید.  
**جواهر (ج و ا ه ر):** کوهبران -  
 کوهرها - م:  
 خواص و طبائع که در جواهر و حیوانات  
 مستودع است معلوم هیچ خاطر نباشد =  
 هنرها و منشاها که در کوهبران و جانوران  
 بودیعت نهاده اند ...  
 قصیده‌ای انشا کرد مزین بجواهر الفاظ =  
 چکامه‌ای آراسته بگوهر لفظ بسرود ...  
 جواهر بذات خود قائمند = کوهرها  
 بخویشتن بیایند.  
 جواهر تسعه: نه سپهر - نه کوه - کوه‌های  
 نه گانه.  
 جواهر سفلی: کوهبران فرودین - کوهبران  
 زیرین (آب - خاک - باد - آتش).  
 جواهر علوی: کوهبران برین - کوهبران

فرازی - کوه‌های بالا ئین (آسمانها -  
 ستارگان).  
**جوائز (ج و ای ز):** بخششها - جائزه‌ها -  
 نورهانها - داشنها - م:  
 شعرا را جوائز بید فرمود = شاعران را  
 بخششهای بیکران ...  
**جوب (ج و ب):** سپردن - درهم نوشتن -  
 بریدن - درهم سپردن.  
**جود (ج و د):** رادی - جوانمردی -  
 بخشش - م:  
 بجود از اقران خود تجاوز کرد = برادی  
 از همالان خویش بگذشت.  
**جودت (ج و د ت):** نیک بودن - نیکوئی -  
 جودت فهم: خوش فهمی - یادگیری -  
 زودیابی - تیزیابی - م:  
 بجودت فهم و حسن سلیقه امتیاز داشت =  
 بخوش فهمی یا تیزیابی ...  
**جور (ج و ر):** ستم - ستمکاری - بکثری  
 گرائیدن - م:  
 جور عاقبت سوء دارد = پایان ستم بد است.  
 جور تا کی و چند = ستمکاری یا ستم ...  
**جوزا (ج و ز ا):** دو پیکر.  
**جوسق (ج و س ق):** کوشک.  
**جوشن (ج و ش ن):** زره.  
**جوع (ج و ع):** گرسنگی - م:

جوع رار کن توبه و اصل رجوع گفته‌اند =  
 گرسنگی را پایه و بنیاد باز گشت بخدای ...  
**جوعان (ج و ع ان):** گرسنه.  
**جوف (ج و ف):** درون - اندرون -  
 اندرون شکم - کاواکی - میان - م:  
 مرضی صعب در جوف وی ظاهر شد =  
 بیماری سختی در اندرون او پدید آمد.  
 در جوف جعبه نهاد = در میان یادرون ...  
**جولان (ا):** (ج و ل ان): گشتن - ناختن -  
 گرد بر آمدن - تاخت و تاز - م:  
 در میدان جولان کرد = بگشت.  
 جولان او هم بنهایت رسید = تاخت و تاز  
 وی هم بی پایان آمد.  
**جون (ج و ن):** سیاه.  
**جوهر (ج و ه ر):** کهر - م:  
 نصایح حکما را بهر جوهر ثمین که در ثمن  
 آرند رخیص باشد = اندرزهای حکیمان  
 را بهر گوهر گرانبها که ارج نهند ارزانست.  
 جوهر انسان از همه جواهر مطهر تر است =  
 کهر یا گوهر مردم از سراسر گوهرها  
 پاکتر باشد.  
 عرض بجوهر متقوم است = بگوهر  
 باز بسته است.

۱- در زبان پارسی بواو زده خوانند و در تازی  
 و او را مفتوح کنند.

جوهری: کوهری - کوهر فروش - کوهر  
 شناس.  
 جوهر اول: کوهر نخستین - خرد نخستین.  
 جوهر ثانی: دومین کوهر - کوهر دومین -  
 خرد دوم.  
 جوهر فعال: کوهر پرکار - دهمین خرد.  
**جوی (ج و ی):** سوزش دل - دلسوزگی -  
 اندوه عشق - گرم.  
**جهابذه (ج ه اب ذ ه):** کهبدان.  
**جهات (ج ه ات):** ۱- سویها - سوها - م:  
 جهات عالم چند است = سویها ... یا جهان  
 را چند سوی باشد.  
 در جهات متعدده متفرق شدند = در  
 سوهای بیشمار پراکنندند.  
 ۲- رویها - همه روی - م:  
 جهات فساد این عمل را خاطر نشان کردم =  
 تباهی این کار را بهمه روی ...  
 بجهاتی مصلحت نمیدانم = از چندین روی ...  
 جهات قضیه را در نظر گیرید = رویهای ...  
 جهات ست: شش سوی.  
 جهت سفلی: سوی زیر - زیر - فرود.  
 جهت علوی: سوی بالا - بالا - فراز.  
**جهاد (ج ه اد):** کوشیدن - کوشش - کار  
 زار کردن - جنگ دینی - غزو کردن - م:  
 جهاد با اعداء دین عملی مقبول و مبرور است -



با دشمنان دین کوشیدن کاری پسندیده و نیکو باشد.

هر که فی سبیل الله جهاد کند بدرجته رفیع نائل گردد = هر که در راه یزدان بکوشد پایگاهی بلند یابد.

بقصد جهاد بجانب ثغور رفت = بر آهنگ کارزار بسوی مرزها شد.

جهاد اصغر: کارزار کهن (جنگ ظاهری).

جهاد اکبر: کارزار مهین (بافس کوشیدن).

جهاز (ج ه ا ز): آشکار کردن.

جهازا: آشکار - در آشکار - آشکارا.

جهاز (ج ه ا ز): ۱- ساز - ساز و برگ - رخت - م.

جهاز عروس از پیش بفرستادند = ساز و برگ ...

۲- دستگاه.

جهاز محرکه: دستگاه جنبش.

جهاز نامیه: دستگاه رویش.

جهاز هضم: دستگاه گوارش.

جهال (ج ه ا ل): نادانان - نادانایان - م.

معاشرت با جهال عقل را سلب میکند = با مردم نادان آمیختن یا آمیزش نادانان خرد را ببرد.

جهالت (ج ه ا ل ت): نادانی - م.

از روی جهالت و غرور هر چه داشت

بر باد داد = از سر نادانی و فریفتگی ...

بطریق جهالت رفت = براه نادانی ...

جهبذ (ج ه ب ذ): کهد.

جهت (ج ه ت): ۱- سوی - م.

بجهت مشرق عزیمت نمود = بسوی باختر رهسپار گردید.

جهت سیر خود را معلوم کنید = پدید

کنید که بکدام سوی خواهید رفت.

۲- روی - م.

از این جهت ضرری متوجه نمیشود = از

این روی زبانی روی ندهد.

بچه جهت راضی باذیت اشخاص میشوید =

بچه روی از گزند یافتن کسان خشنودید.

من هم بهمین جهت اطاعت نمیکنم = من

نیز بدین روی فرمانبرداری ...

جهت رنجش سرکار چیست = بچه روی

رنجیده اید.

جهد (ج ه د): کوشیدن - کوشش - رنج

بردن - رنج - م.

هر قدر جهد کردم که خاطر او را جلب

کنم فائده نداد = هر چه کوشیدم که مگر

دلش بدست آرم ...

عبث جهد میکنی = بیاوه میکوشی.

کمر جهد استوار کرد = میان کوشش ...

جد و جهد: پافشاری و کوشش - م.

بجد و جهد بمقصود نائل گردید = پافشاری

و کوشش بوايه خویش دست یافت.

بجد و جهد کار از پیش نمیرود = پافشاری

و کوشش ...

جهد (ج ه د): توانائی - کوشش - م.

بقدر جهد خود میکوشم = باندازه توانائی ...

جهد المقل: کوشش درویش - بتوانائی

درویش - فراخور حال درویش.

جهر (ج ه ر): بلند خواندن - آواز بر

کشیدن.

جهر و اخفات: بلند خواندن و آهسته

گفتن - آواز بر کشیدن و فرود آوردن.

سراو جهر: پنهان و آشکار - م.

سراو جهر دوستی میورزم = آشکار و پنهان

یا پنهان و آشکار ...

جهل (ج ه ل): نادانی - م.

علاج داء جهل متعذر است = رنجوری

نادانی را چاره نتوان کرد.

بجهل خود اعتراف دارم = بنادانی خویش ...

جهلاء (ج ه ل ا ه): نادانان.

جهله (ج ه ل ه): نادانان.

جهم (ج ه م): سهمگین.

جهنم (ج ه ن م): دوزخ - م.

بجهنم رفت = بدوزخ ...

بعذاب جهنم گرفتار باد = بشکنجه دوزخ ...

جهوری (ج ه و ر ی): بلند آواز - بلند.

جهول (ج ه و ل): نادان.

جهیر (ج ه ی ر): بلند آواز - بلند.

جهیر الصوت: بلند آواز.

جیب (ا) (ج ی ب): گریبان - م.

بجیب تفکر سر فرو برد = بگریبان اندیشه

یا از اندیشه سر بگریبان ...

از جیب مشرق سر بر آورد = از گریبان ...

جید (ج ی د): گردن.

جید (ج ی د): نیک - خوب.

جیران (ج ی ران): همسایگان.

جیش (ج ی ش): لشکر - سپاه - م.

جیش عدو را در هم شکستند = لشکر

دشمن را ...

جیف (ج ی ف): مردارها.

جیفه (ج ی ف ه): مردار - م.

بجیفه دنیا دل بستن کار سگ طبعانست =

بمردار ... یا بجهان مرداروش ...

جیل (ج ی ل): کاروان - گروه - دسته -

کیل.

جیل جیلان: کیل جیلان.

جیوب (ج ی و ب): گریبانها.

جیوش (ج ی و ش): لشکرها - سپاهها -

سپاهیان - لشکریان - م.

بعد از تجهیز جیوش و عساکر باعادی

حمله کردند = پس از آراستن سپاه و لشکر

ها بدشمنان ...

(۱) در زبان پارسی بکسر اول شهرت یافته و پیشینیان نیز استعمال کرده اند.



# ح

**حاجات (حاجات):** نیازها - خواهشها - در بایستهها.

**حاجب (حاجب):** ۱- پرده دار - سیه پوش - م:

سخن بحاجب خاص رفع کرد = ... پیرده دار ویژه برداشت.

۲- ابرو.

حاجب الشمس: تیغ آفتاب - دشنه خورشید.

**حاجت (حاجت):** ۱- نیاز - در بایست - م: باین طول و تفصیل حاجت نبود = بدین دراز گوئی نیاز ...

حاجت بتذکر نبود = بیاد آوری نیازی ... یا یاد آوری در بایست ...

اگر حاجتی پیش آید دوستان مساعدت کنند = اگر نیازی افتد یا در بایستی ... اظهار حاجت پیش همه اشخاص مفید نیست = نیاز پدید آوردن ... یا بهمه کس نیاز بردن ...

چه حاجت که دروغ گوی باشی = بدروغ گفتن چه نیاز یا دروغ گوئی چه در میباید.

۲- خواهش - وایه - م:

حاجت او مبذول داشتند = خواهش او بر آوردند.

حاجت من این نبود = وایه ...

**حاجز (حاجز):** دیوار - باز دارنده - میانجی - م:

حاجزی غیر حصین است = دیواری نالستوار باشد.

**حاد (حاد):** تند - تیز - م:

غذائی حار و حاد تناول کرد = خوراکی گرم و تند بخورد.

حاد المزاج: تندخوی - تیز مغز.

**حادث (حادث):** ۱- نوشده - نو - م: وجود حادث محفوف بعدمین است = هستی نوشده در چنبره دونیستی باشد.

عالم را حادث گویند = جهان را نوشده یا نو ...

۲- پدید آئیده - روی دهنده - م:

باید که مختصر حرکتی از وی حادث نشود = ... کمترین جنبش از او پدید نیاید. حالتی حادث گشت که بیان آن در حیز تقریر نیاید = ... روی داد که نتوان گفت.

حادث و قدیم: نو و کهن - نو و دیرینه.

**حادثات (حادثات):** پیش آمدها.

**حادثه (حادثه):** پیش آمد - م: حادثه ای صعب روی داد = پیش آمدی سخت ...

**حادی (حادی):** راننده شتر - شترران - سرود گوی.

**حاذق (حاذق):** زیرک - استاد - چیر دست - زیر کدل - م:

در عمل خود حاذق بود = در کار خویش استاد یا چیر دست ...

بطیب حاذقی مراجعه کنید = پیش پزشکی استاد بروید یا بیماری پزشکی زیرک دل برید.

**حار (حار):** گرم - م:

دوائی حار استعمال کرد = داروئی گرم بکار برد.

**حارث (حارث):** برزیگر - برزگر - کشت کار - کشاورز - کشت ورز.

**حارس (حارس):** پاسبان - نگاهبان - پاسدار - م:

تا حق حارس و حافظ است از نوائب زمانه در تاب نباید رفت = تا خدای پاسبان و نگاهبان ماست ...

**حازم (حازم):** دوراندیش - بیدار -

هشیار - استوارکار - م:

آنکه حازم تر بود پایان کار بدید = آنکه دوراندیش تر ...

**حاسد (حاسد):** بدخواه - بداندیش - بد سگال - رشکین - م:

از شر حاسد هیچ صاحب دولتی در امان نباشد = از زیان رسانیدن بدخواهان ...

**حاسر (حاسر):** بی زره - بیخود - برهنه.

**حاسه (حاسه):** اندام دانا - دریابنده.

حاسه بصر: بیننده - دید - بینش.

حاسه ذوق: حس چشمنده - چشا.

حاسه سمع: نیوشا - حس شنونده.

حاسه شم: حسن بوینده

حاسه لمس: حس بساونده.

**حاشا (حاشا):** هرگز - مبادا - دور باد - م:

حاشا حاشا این سخن گفته من نیست = هرگز هرگز ...

حاشا که او عداوت ورزد = مبادا یا

دور باد از او که دشمنی ...

حاش لله: پناه بخدا - بر کست.

**حاشیه (حاشیه):** ۱- کرانه - کناره - م:

در حاشیه باغ گل بسیار است = در کرانه ...

در حاشیه کتاب یاد داشت کرد =

در کناره ...



در حاشیه مجلس بنشست = در کرانه ...

۲ - چاکران - م :

حاشیه او بسیارند = چاکران ...

**حاصل** (ح اصل ل) : ۱ - بدست آینده -

بدست آمده - بر - بار - سود - خنج - م :

چیزی حاصل نگشت = ... بدست نیامد .

فائده ای حاصل نکرد = سودی بدست نیاورد .

این زراعت حاصلی نداشت = این کشتمند بری نیاورد .

شفاعت من حاصلی نداشت = خواهشگری من سودی ...

حاصل این گفتگو چیست = بریاسود ...

۲ - کشت - م :

حاصل امسال خوب نیست = کشت ...

۳ - مانده - باقی مانده .

الحاصل : باری - سخن کوتاه - م :

الحاصل وقتی وارد شدیم سائرین آمده بودند = باری یا سخن کوتاه چون بشهر در آمدیم دیگران هم ...

**حافات** (ح اف ات) : کناره ها .

**حافد** (ح اف د) : نبیره - نبسه - نوه - یار - یاری گر .

**حافر** (ح اف ر) : سم - سنب .

**حافظ** (ح اف ظ) : ۱ - نگهدار - نگاه

دارنده - م :

حق حافظ ماباد = خدای نگهدار ...

خدا حافظ = ... نگهدار .

۲ - نگهبان - نگاهبان - م :

بی زحمت حافظ و منت راعی مدتی بسر

بردند = بی رنج نگهبان و سپاس شبان

روزگاری ...

حافظ و رقیب لازم نیست = نگاهبان

و پاسبان در نمی باید .

۳ - ازبردارنده - ازبرکننده - م :

حافظ قران بود = نبی را از برداشت یا

از بر کرده ...

**حافظه** (ح اف ظ ه) : یاد - ویر - م :

بِحافظه نسپرد = بیاد ...

حافظه قوی دارد = تیزویراست .

**حاکم** (ح اک م) : ۱ - داور - م :

حاکم در این قضیه خداست = داور ...

بحاکم رفتند = بداور ...

۲ - فرماندار - فرمانروا - م :

حاکم این ولایت چگونه کسی است =

فرماندار این شهرستان ...

بحاکم عریضه نوشت = بفرماندار ...

احکم الحاکمین : داد فرمای ترین داور -

داد فرمای ترین داوران .

**حاکه** (ح اک ه) : جولاهان - جولاهگان -

پای بافان .

**حاکی** (ح اک ی) : داستان گوی -

سرگذشت گوی - داستان سرا - رساننده -

بازگوینده - م :

مراسله شریف که حاکی از سلامت مزاج

شریف بود واصل گردید = نامه گرامی

که تندرستی سرکار را میرسانید برسید .

**حال** (ح ال) : ۱ - اکنون - م :

حال و مستقبل و ماضی در حضرت قدیم

لم یزل نگنجد = اکنون و آینده و گذشته

را در پیشگاه خدای دیرین بی آغاز راه

نیست .

حال کجا میروید = اکنون ...

۲ - خوشی - سرمستی - م :

حال کرد = خوش شد یا خوشی یافت یا

در خوشی آمد .

سماع ویرادر حال آورد = سازو آوازش

در سرمستی افکند .

از غلبه حال پیرهن قبا کرد = بسکه

سرمستی یا خوشی بروی چیره گشت یا

مستیش چنان بگرفت که ...

۳ - چونی - چگونگی - م :

حال شما چطور است = چونید یا چگونه اید .

در چه حالید = چگونه میگذرانید .

الحال : اکنون - هم اکنون - همین دم .

علی الحال : دردم - روان .

علی ای حال : بهر روی - بهر گونه - هر چون

که باشد - م :

علی ای حال صلح بنظر من بهتر می آید =

بهر رو سازگاری ...

علی ای حال مسافرت مصلحت نیست =

هر چون که باشد سفر روی نمی نماید .

فی الحال : در دم - روان - یکایک .

وجد و حال : شور و خوشی - سرمستی و

شور - م :

بوجد و حال آمد = شور و خوشی در گرفت .

از وجد و حال برقص افتاد = از سرمستی

و شور پای کوفتن و دست افشاندن گرفت .

**حال** (ح ال ل) : فرود آینده - جای گیرنده -

جای گزین - م :

عرض حال در جسم است یا نه = ... در

جسم جایگزین باشد یا نباشد .

**حالات** (ح ال ات) : چگونگیها - چونیها .

**حالب** (ح ال ب) : دوشنده - شیردوش -

**حالت** (ح ال ت) : خوشی - سرمستی .

**حامد** (ح ام د) : ستاینده - ستایشگر -

سپاسگزار - ستایش کننده - ستاگوی .

**حامض** (ح ام ض) : ترش - ترش مزه .

**حامل** (ح ام ل) : ۱ - برنده - آورنده -

دارنده - م :



پایگاههای بلند ...  
 حائز اهمیت است = دارای ...  
 حائط (ح ای ط): دیوار بست - دیوار.  
 حائك (ح ای ك): جولاه - جولاهه -  
 بافنده - پارچه باف - پای باف.  
 حائل (ح ای ل): جدا کننده - میانجی - م:  
 ظلمت حائل گشت = تاریکی میانجی ...  
 حائن (ح ای ن): مرگ رسیده.  
 حب (ح ب ب): دانه - م:  
 حب حب خورد = دانه دانه ...  
 حب (ح ب ب): ۱ - دوستی - مهر - م:  
 حب جاه مردم را بورطه نیستی افکند =  
 دوستی ...  
 حب مال و اولاد آفت راه است = دوستی  
 مال و فرزندان ...  
 ۲ - خم - خنب.  
 حباو کرامه: ترا دوستی و بزرگی باد -  
 سپاس دارم.  
 حب (ح ب ب): دوست.  
 حباب (ح باب): ۱ - کویله - غوزه آب -  
 غنچه آب - سواران آب - آب سواران.  
 حباحب (ح ب اح ب): کرم شب تاب.  
 حباری (ح باری): هو - بره - چرز.  
 حبال (ح ب بال): ریسمان تاب -

۱ - اکنون پارسی زبانان بضم اول خوانند و آن  
 بتازی غلط است.

ریسمان فروش.  
 حبال (ح بال): ریسمانها - دست آویز  
 ها - م:  
 تمسك در حبال اهتمام وی زد = چنگ  
 در ریسمان یا دست آویز ...  
 حبالل (ح ب ای ل): پای دامها - دامها - م:  
 بحبالل مکروی در افتاد = بدامهای فریب  
 یا بدام فسون ...  
 حبذا (ح ب ب ذا): خوشا - نیکا - دوست  
 روی است - م:  
 حبذا جشنی که ماه و ستاره در آرزوی  
 ویند = خوشا ...  
 حبر (ح ب ر): دانشمند - دوده.  
 حبس (ح ب س): ۱ - باز داشت - م:  
 بجرم اعمال سوء ویرا حبس فرمود = بیادا  
 فره کارهای زشت او را باز داشت ...  
 ۲ - زندان - م:  
 بحبس افتاد = بزندان ...  
 حبسی: زندانی.  
 حبسه (ح ب س ه): زبان بستگی - زبان  
 گرفتگی - بستگی زبان.  
 حبل (ح ب ل): ریسمان - رشته - دست  
 آویز - م:  
 حبل مودت مستحکم کرد = رشته دوستی  
 استوار گردانید.

حبل الوريد: رگ گردن.  
 حبه (ح ب ب ه): یکدانه - دانه - م:  
 یکحبه خیانت نکرد = بدانهای دغلی نورزید.  
 حبه القلب: درون دل - میان دل - دانه  
 دل - م:  
 چون حبه القلب در همه دلها گنجیدی =  
 چون دانه دل ...  
 حبلی (ح ب لی): آبتن - او ست -  
 آبت.  
 حبیب (ح ب ی ب): دوست - دوستدار -  
 دوست داشته - م:  
 حبیب دور و رقیب نزدیک است = دوست ...  
 حبیب عهد مودت بشکست = دوست پیمان  
 دوستی ...  
 حتف (ح ت ف): مرگ.  
 حتم (ح ت م): بایسته - م:  
 وصول حتم است = رسیدن بایسته باشد.  
 حتماً: ناچار - برآستی - بیگمان - م:  
 حتماً باید بروید = ناچار ...  
 حتماً خواهم گفت = بیگمان ...  
 حتماً اینطور نیست = برآستی چنین نباشد.  
 حتمی: بایسته - ناچار - م:  
 وقوع این امر حتمی است = بناچار این  
 کار انجام پذیرد یا انجام یافتن این کار  
 بایسته باشد.



**حتوف** (ح ت و ف): مرگها.

**حتی** (ح ت ی): تا - تا بدانجا که - م: حتی سرکار هم بر میگرددید = تا بدانجا که ... حتی الامکان: تا بشود - تا بتوان - تا دست دهد - م: حتی الامکان دل کس مر نجانید = تا بشود ... حتی الامکان نباید خرج بسیار نمود = تا بتوان یا تا دست دهد ...

حتی القوه: تا بتوان - تا بتوانید - تا توان هست - تا توانائی دارید.

حتی المقدور: تا میشود - تا می توانید - تا توان دارید.

**حث** (ح ث ث): برانگیختن - م:

**حجاب** (ح ج اب): پرده - پرده بار - شادروان - م:

در حجاب ظلمت غتفی گردید = در پرده تاریکی نهان گشت.

روی در حجاب کرد = ... پیرده نهان ساخت.

حجاب از پیش ملک بر گرفتند = شادروان یا پرده بار ...

حجاب القلب: پرده دل.

**حجاب** (ح ج اب): پرده داران - سیه پوشان.

**حجام** (ح ج ام): گرا.

**حجب** (ح ج ب): بازداشتن.

**حجب** (ح ج ب): پرده ها - شادروانها - م: بحجب بشریت محجوب بماند = پیرده های بشری بازداشته گشت.

حجب عزت و جلال را نهایت نیست = شادروانها یا پرده های ...

**حجت** (ح ج ج ت): روشنگر - رهبر - درستی - رهنمون - م:

این دعوی را حجتی لازم است = این داوری را روشنگری باید.

بر صدق مقال خود حجتی اقامه کنید = بر راستی گفتار خویش رهبری بیاورید.

حجتی برای این قضیه بیاورید = درستی این گفتار پدید کنید.

**حجر** (ح ج ر): بازداشتن - دست بستن - م: قاضی بحجروی حکم کرد = ... بپازداشتن او از مال خویش فرمان داد.

اسباب حجر چند است = چند چیز مایه بازداشتن باشد.

**حجر** (ح ج ر): سنگ.

**حجر** (ح ج ر): کنار - م:

در حجر عطوفت خویش تربیت کرد = بدلسوزی در کنار خویش بپرورد یا در کنار مهر ...

**حجر** (ح ج ر): خانه ها - کلبه ها.

**حجره** (ح ج ر ه): خانه - کلبه - م:

در حجره مدرسه منزل کرد = در کلبه ای از آموزشگاه فرود آمد یا جای گزید.

**حجز** (ح ج ز): بازداشتن - در میان آمدن.

**حجمله** (ح ج ل ه): خانه آراسته - پرده عروسان - گردك - م:

بحجمله کسی قدم نهاد = بگردك ...

**حجم** (ح ج م): ستبری - م:

حجم این جسم را معین نمائید = ستبری این جسم را پیدا کنید یا پدید آرید.

**حد** (ح د د): ۱ - اندازه - م:

از حد خود تجاوز کرد = از اندازه خویش بگذشت.

قدم از حد خود فراتر منهدید = پای از اندازه خویش ...

از حد تدارك بگذشت = از اندازه دریافت ...

۲ - کرانه - کناره - سامان - م:

حد جسم سطح است = کرانه ...

حد شرقی این منزل کجاست = سامان یا کرانه ...

يك حد این مزرعه کوهستان است = يك کرانه ... یا سامان این کشتمند از سوئی ...

۳ - دم - تیزنا - روی.

۱ - در میان عامه بکسر اول و سکون دوم معروفست

۴ - بازداشتن.

حد سیف: دم تیغ - تیزنای شمشیر.

بلاحد: بی اندازه - بیکران.

بیحد و حصر: بی اندازه و بیمر - بی اندازه و مر.

بیحد وعد: بی اندازه و شمار - بی شمار و بی اندازه.

چهار حد عالم: چهار سوی جهان - چهار کرانه جهان.

**حداث** (ح د اث ث): نوی - نوخاستگی - نوزادی - نوجوانی - تازه جوانی - تازگی - م:

با حداث سن کار بپیران سالخورده میکند = با آنکه نوجوانست ...

**حداد** (ح د داد): آهنگر - دربان - زندان بان.

**حدائق** (ح د ای ق): باغها.

**حدب** (ح د ب): کورپشتی.

**دربه** (ح د ب ه): کورپشتی - برآمدگی.

**حدت** (ح د د ت): تیزی - تند - م:

خیلی حدت بخرج مدهید = اینهمه تند و تیزی ...

حدت کرد = تند شد.

حدت طبع: تند خوئی - تیز مغزی - تیز هوشی.

حدت لسان: آتش زبانی - تیز زبانی -



آتش سخنی .

**حدث (ح د ث):** ۱- نوشده - نو - م : حدث را با قدیم چه نسبت = نوخاسته را با دیرینه چه کار .

۲- برنا - نوجوان - تازه جوان - نوزاد - نوخاسته .

**حدثان (ح د ث ان):** پیش آمد - م : عالم در معبر سیل حدثانست = جهان را بر گذر سیل پیش آمدها پی افکنده اند .

**حدج (ح د ج):** کجاوه - کثرابه .

**حدس (ح د س):** دریافتن - گمان بردن - گمانیدن - بگمان گفتن - م :

حدس شما صائب بود = گمان شما درست ... اینطور حدس میزنم که غالب خواهید شد = ایدون گمانم که چیره شوید .

**حدقه (ح د ق ه):** کاسه چشم - چشم خانه .

**حدو (ح د و):** راندن - سرود گفتن .

**حدوث (ح د و ث):** نوی - تازگی - نوشدگی - پدید آمدن - م :

حدوث عالم را قدما با دله ساطعه با ثبات رسانیده اند = نوی جهان را پیشینگان بر هیر های روشن پای بر جا کرده اند .

قبل از حدوث این حالت لازم بود که تهیه صحیحی دیده باشید = پیش از آنکه این حالت پدید آید میبایست بسیجی در خور

کرده ...

**حدود (ح د و د):** ۱- اندازه ها - م : از حدود خود تجاوز نمود = از اندازه خویش بگذشت .

۲- سوها - کرانه ها - مرز ها - سامان - م : حدود این مملکت را دقیقاً معلوم کنید = سامان یا کرانه های این زمین را از روی ژرفی پدید آرید .

بحدود مملکت اجانب رسیدند = بمرز های کشور بیگانگان ...

حدود عالم چند است = سو های جهان ... یا جهان را چند سویست .

این مزرعه بحدود ذیل محدود میگردد = سامان این کشتمند را کرانه های زیرین پدید میارد .

۳- آیینها - روشها - راهها - م :

از حدود و نظامات مقررہ تخلف نجست = از آیینها و روشهایی که نهاده اند سر باز نزد یا روی بر نگاشت .

حدود الهی را اجرا کنید = آیینهای خدائی را برانید .

حدود الله: آیینهای ایزدی - کیش یزدانی - راه خدائی .

حدود و اطراف: کنار و گوشه ها - گوشه و کنار ها - پیرامنها .

حدود و رسوم: آیینها و روشها .

**حده (ح د ه):** یگانگی - تنهائی .

علیحده: بتنهایی - تنها - م :

علیحده بفروشید = بتنهایی ...

**حدیث (ح د ی ث):** ۱- سخن - گفتگو - سروا - م :

حدیث از سر نشاید گرفت = سخن ... حدیث مطرب در باقی کرد = گفتگوی رامشگر بگذاشت .

حدیث کردن گرفت = سخن ...

بر اینحدیث کس نیفزاید = بر این سروایا بر این سخن ...

۲- نو - تازه .

۳- گفتار پیمبر - سخن امام .

حدیث السن: نوجوان - تازه جوان - نو زاد - نوسال .

حدیث و قدیم: نو و کهن - تازه و کهنه .

**حدید (ح د ی د):** آهن - تیز - تند .

**حدیقه (ح د ی ق ه):** باغ .

**حذاء (ح ذاء):** روبروی شدن - برابر شدن - رو با روی بودن - م :

بحذاء منزل او فرود آمد = روبروی سرای وی ...

**حذافیر (ح ذاف ی ر):** همه - همگی .

بحذافیره: همه او - همگی .

**حذاقت (ح ذاق ت):** زیرکی - استادی -

چیر دستی - زیرك دلی - م :

در حذاقت او شکی ندارم = دراستادی وی بگمان نیستم .

**حذر (ح ذ ر):** پرهیزیدن - پرهیز جستن - ترسیدن - بیم کردن - پرهیز - ترس - بیم - م :

از مصاحبت احق حذر کنید = ازدمسازی و همنشینی مردم بیخرد پرهیزید .

حذر دارم که بر نجد = ترس ...

الحذر الحذر: پرهیز پرهیز .

حذر (ح ذ ر): ترسنده - ترسان .

**حذف (ح ذ ف):** افکندن - انداختن - م :

این فصل را حذف کنید = ... بیندازید .

حذف این جمله مضر نیست = افکندن ...

**حذق (ح ذ ق):** چیر دستی - زیرکی - استادی - زیرك دلی .

**حذو (ح ذ و):** راست آوردن - بر استای بودن - م :

بر حذو او قصیده ای گفته ام = بر استای وی ...

حاذی حذو اوست = بر استای ...

**حذور (ح ذ و ر):** ترسان - ترسنده - باترس -

**حر (ح ر ر):** گرمی - گرما .

حرو برد: گرما و سرما .

**حر (ح ر ر):** آزاد - آزاده - آزاده



مردم - آزاده نژاد - آزاد مرد - زادمرد - م:  
 حران عالم کمر بندگی وی بر میان بستند =  
 آزادگان یا آزاده مردان جهان ...  
 حر و عبد: آزاد و بنده.  
 حرث (ح ر ث): ورزگار - برزگر -  
 برزیگر - کشاورز.  
 حرث (ح ر ث): ورزکاران - برزگران -  
 برزیگران - کشاورزان.  
 حرث (ح ر ث): کشتن - کشت  
 کردن - ورزیدن - کشاورزی - برزیگری -  
 کشت ورزی - م.  
 جماعتی که صنعت حرث و فلاحت دانند  
 بفرستند = گروهی که پیشه کشاورزی و  
 برزیگری ...  
 حرث (ح ر ث): گرمی - تندی -  
 گرمروی - م:  
 حرث هوا زیاد شد = گرمی هوا فزونی  
 گرفت ...  
 حرث تب بالا رفت = گرمی ...  
 حرث زیادی بخرج دادید = گرمی بسیار  
 نشان ...  
 در عمل حرثی دارد = در کار گرم رواست.  
 حراس (ح ر اس): پاسبانان - نگاهبانان -  
 پاسداران.  
 حراست (ح ر اس ت): نگاهبانی - پاسبانی -

پاسداری - م:  
 بحفظ و حراست اموال خود مشغول باید  
 بود = بنگاهداشت و پاسبانی ...  
 حراص (ح ر اص): آزمندان - آزران.  
 حراف (ح ر اف): پرگویی - پرچانه -  
 زبان آور.  
 حرافت (ح ر اف ت): تند بودن - زبانگزی  
 بودن - تیزی - زبانگری - تندمزیگی.  
 حراق (ح ر اق): سوخته.  
 حراک (ح ر اک): جنبش.  
 حرام (ح ر ام): ناروا - ناشایست -  
 نابایست - م:  
 از حرام اجتناب کن = از ناشایست بپرهیز.  
 اکل و شرب بر خود حرام کرد = خوردن  
 و آشامیدن بر خویش ناروا داشت.  
 تکلم با اغیار حرام میدارم = سخن گفتن  
 با دیگران ناروا می شمارم.  
 حرامی: دزد - راهزن.  
 حرام و حلال: شایست و ناشایست - روا  
 و ناروا - بایست و نابایست - م:  
 حرام و حلال از هم تمیز نمیدهد = روا  
 از ناروا باز نمیشناسد.  
 حرائر (ح ر ای ر): آزاد زنان.  
 حرب (ح ر ب): جنگ - کارزار -  
 رزم - م:

وقت حرب ثابت قدم باید بود = بهنگام  
 کارزار یا روز جنگ پایدار ...  
 حربی هول واقع شد = رزمی سهمناک گرفت.  
 حربی: بی زنهار - م:  
 با کافر حربی هم سوء معاملت جائز  
 نیست = ... بی زنهار نیز بد رفتاری روا  
 نباشد.  
 حرب (ح ر ب): تاراج.  
 حرباء (ح ر ب اء): خورپای - آفتاب  
 پرست - آفتاب گردش - آفتاب کردک - م:  
 مثل حربا بر صورت چون خورشید او  
 شیفته بود = خورپای وار بر روی ...  
 حربه (ح ر ب ه): کارد - نیزه کوتاه -  
 چوبدستی - ساز جنگ.  
 حرث (ح ر ث): کشت - کشتن -  
 ورزیدن - م:  
 فساد در نسل و حرث ظاهر گردید = در  
 فرزندان و کشتهها تباهی پدید آمد.  
 در صدد حرث آخرت باش و از حرث دنیا  
 صرف نظر کن = در پی کشت آن جهان  
 باش و کم کشت این جهان گیر.  
 حرج (ح ر ج): ۱- تنگی - گناه - باک -  
 سخت گیری - م:  
 اگر موفق نشدید حرجی نخواهد بود =  
 اگر کار و نگریدید باکی ...

بر طفل حرجی نیست = بر کودکان  
 سخت گیری یا تنگی ... یا تنگ نتوان  
 گرفت.  
 ۲- تنگدل شدن - بکار در ماندن.  
 حرز (ح ر ز): بازوبند - چشم آویز -  
 چشم پنم - پناهگاه.  
 حرس (ح ر س): پاسبانان - نگاهبانان -  
 پاسداران.  
 حرص (ح ر ص): آز - آزمندی -  
 آزوری - م:  
 حرص مردم را پدستی کشاند = آز ...  
 عاقبت حرص حرمان است = پایان  
 آزمندی بی بهرگی باشد یا آزمو میدی کشد.  
 حرص میزند = آز میورزد.  
 حرص عجیبی در شما می بینم = آزی  
 شگفت ...  
 حرف (ح ر ف): سخن - گفت -  
 گفتار - م:  
 حرف از اینها گذشته است = سخن ...  
 حرف بدی نزد = سخن ...  
 بحرف آمد = بگفت یا بگفتار ...  
 حرف صحیح همینست = سخن درست ...  
 حرف گیر: خرده گیر.  
 حرف (ح ر ف): پیشه ها - م:  
 اهل حرف در تشکیل اجتماع سهمی تمام



دارند = پیشه وران در سازمان جامعه بهره ...

**حرفه** (حَرْفَه): پیشه - م:

چه حرفه دارید = چه پیشه ...

اسبابی که بجهت اصحاب حرفه لازم است تهیه نمود = برگ و سازیکه پیشه وران را بکار است فراهم کرد.

**حرق** (حَرْق): سوختن - سوزانیدن.

**حرقت** (حَرْقَات): سوز - سوزش - م: از حرقت فرقت اشك فرو یارید = از سوز جدائی ...

**حرکات** (حَرَكَات): ۱- بدرفتاریها - کارها - م:

از این حرکات جلوگیری باید کرد = از این بدرفتاریها ...

این قبیل حرکات سوء باعث خاتمه دادن بخدمت خواهد بود = اینگونه کارهای بدمایه پایان آوردن ...

۲- جنبشها - م:

حرکات افلاك را انقطاع نیست = جنبشهای سپهر را گسستن نباشد.

**حرکت** (۱) (حَرَكَت): ۱- جنبش - م:

حرکت فلك دائم است = سپهر را پیوسته جنبش باشد یا جنبش چرخ هر گزی باشد.

در زبان پارسی براء زده خوانند

در حرور مظفر بود = در جنگها پیروز ...

**حرور** (حَرْوَر): باد گرم - گرم سیر.

**حرون** (حَرْوَن): سرکش - چموش - توسن - م:

مرکبی حرون اختیار کرد = برنشستی سرکش ...

حرونی: سرکشی - سرپیچی - توسنی.

**حره** (حَرْه): سنگستان.

**حره** (حَرْه): آزادزن - زن آزاد.

**حری** (حَرِي): سزاوار.

**حریت** (حَرِيَّت): آزادی - آزادگی - آزادمردی - م:

از قید اسارت حریت یافت = از پای بند اسیری آزاد گردید یا آزادی ...

طریق حریت و کرم نه اینست = روش آزادگی و جوانمردی ...

**حریر** (حَرِيْر): پرنیان - پرند.

**حریص** (حَرِيْص): آزمند - آزور - م: حریص الا محرومی نصیب نیابد = آزمندان بجز ناکامی بهره ...

از حریص بدبخت تر کسی نباشد = از مردم آزور ...

**حریف** (حَرِيْف): ۱- هم پیشه - هم آورد - همزور - همچشم - م:

بر حریف غالب گردید = برهم آورد

پیروز شد.

حریف پرزور است = هم آورد ...  
احدی حریف او نمیشود = هیچکس هم آورد یا همزور وی ...

۲- دوست - هم پیاله - همکار - همبازی - م: حریف مجلس بود = دوست ...

از حریف باده پیمایاد آر = از هم پیاله ...  
**حریف** (حَرِيْف): تند - زبانگیز - دُرَن.

**حریق** (حَرِيْق): سوزش - سوختن - آتش سوزان - م:

حریقی در ناحیه شرقی واقع گردید = آتشی سوزان در بخش باختری شهر افتاد یا ناحیه شرقی آتش گرفت

**حریم** (حَرِيْم): گرداگرد - گرد بر گرد - پیرامون - م:

در حریم حرم طوافی کرد = گرداگرد حرم بگشت.

در حریم کعبه مقیم بود = در پیرامون ...  
**حز** (حَزْز): بریدن.

**حزازات** (حَزَازَات): کینه ها - درددلها - سوزشهای دل.

**حزام** (حَزَام): تنگ.

**حزب** (حَزْب): گروه - دسته - م: در حزب ما درآمد = در دسته ...



حزم (ح ز م): دور اندیشی - استوار  
کاری - هشیاری - بیداری - پایان نگری - م:  
بحزم و احتیاط پیش میروند = از روی  
دور اندیشی و پرهیز ...  
جانب حزم متروك گذاشت = روی از  
دور اندیشی برگاشت یا پایان نگری فرو  
گذارد.  
دیده حزم او بخفت = ... بیداری ...  
حزن (ح ز ن): اندوه - گرم.  
حزن (ح ز ن): زمین درشت - زمین  
ستبر - دامنه.  
حزن (ح ز ن): اندوه - گرم -  
اندوهگنی - م:  
حزینکه در این مصیبت عارض شده است  
بوصف نمیآید = اندوهیکه در پی این  
سوك روی داده بگفتن در نیاید.  
در این حزن با شما شریکیم = در این  
اندوه انباز شمائیم.  
حزین (ح ز ی ن): اندوهگین -  
اندوهناك - م:  
قلب حزین مرا تسلی دهید = دل اندوهگین  
مرا دلداری ...  
حس (ح س س): دریافتن - دریافت -  
یابش - آگاهی - م:  
خوب حس کردی = نيك دریافتی.

حس و حرکت از روح حیوانی ناشی  
میشود = یابش و جنبش از جان حیوانی  
خیزد.  
حس الم نمیکند = درد را در نمی یابد.  
حس ندارد = یابش یا آگاهی ...  
حس باصره: بینائی - بیننده.  
حس ذائقه: چشائی - چشنده.  
حس سامعه: شنوائی - شنونده - نیوشنده -  
نیوشا - نیوشائی.  
حس شامه: بویائی - بوینده.  
حس لامسه: بساوائی - بساونده.  
حساب (ح س اب): شمار - شمار گیری - م:  
در حساب نیاید = در شمار ...  
از حساب خارجست = از شمار بیرونست.  
این ارقام را حساب کنید = ... شمار گیرید.  
یوم الحساب: روز شمار.  
حساد (ح س س اد): بدخواهان -  
بداندیشان - بدسگالان - رشکناکان -  
رشکینان - رشك ورزان - م:  
از کید حساد هیچکس در امان نیست =  
از دستان بدخواهان ...  
حساس (ح س س اس): ۱ - زود یاب -  
نیکیاب - م:  
قلب حساس طفل مثل آینه است = دل  
زود یاب كودك ...

۲ - زود رنج - م:  
با ملاحظه حرف بزنید که خیلی حساس  
است = از سر اندیشه با وی سخن گوئید  
که بسیار زود رنج میباشد.  
حسام (ح س ام): تیغ تیز - شمشیر بران - م:  
حسام از قراب برگشید = تیغ تیز از نیام ...  
حسان (ح س ان): نیکوان - خوبان -  
خوب رویان - نکورویان.  
حسب (ح س ب): بس - بسنده.  
حسبی الله: خدایم بس - خدا بسنده است.  
حسب (ح س ب): ۱ - گوهر نيك - گهر -  
نيك نژادی - م:  
بحسب از همه افضل بود = بگهر از همه برتر ...  
کمال حسب در جمال نسب پیوسته داشت =  
فزونگی گهر در زیبایی نژاد ...  
۲ - اندازه - م:  
بحسب طاقت خود میکوشم = باندازه  
توانائی ...  
۳ - از روی - م:  
بحسب علم و عقل بر سائرین ترجیح دارد =  
از روی دانش و خرد بر دیگران میچربد.  
حسب الامر: بفرمان - بفرموده - از روی  
فرمان.  
حسب الحال: باندازه حال - در خور حال.  
حسب الطاقه: باندازه توان - در خور

توانائی.  
حسان (ح س ب ان): گمان: - پندار -  
پنداشت.  
حسد (ح س د): رشك - رشکینگی -  
بدخواهی - بدسگالی - م:  
حسد از فقدان کمال در ظهور آید =  
بدخواهی از بیکمالی خیزد.  
جسد منزل حسد باشد = تن خانه رشکست.  
حسد مرضی است صعب = رشك بیماری  
سختی است.  
حسر (ح س ر): برهنه کردن.  
حسران (ح س ر ان): ارمان خور.  
حسرت (ح س ر ت): دریغ خوردن -  
دریغ - ارمان - اندوه - م:  
در حسرت ملاقات میگذرانند = بارمان  
دیدار ...  
حسرت در دلم نشست = دریغ ...  
حسرتی ندارم = ارمانی ...  
حسك (ح س ك): خار خسك - خار سه  
سو - خار مغیلان.  
حسم (ح س م): بریدن.  
حسن (ح س ن): نكو - نكوروی - خوب  
روی - م:  
خلق حسن و سیرت مستحسن داشت =  
خوی نيكو و روش پسندیده ...



حسن (ح س ن) : نیکوئی - خوبی -  
 نکوئی - نکو روئی - م :  
 در این عمل چه حسنی می بینید = در این کار  
 چه خوبی ...  
 حسن خود از دیده عشاق می پوشید = نکوئی  
 یا نکو روئی ...  
 حسن اخلاق : نیک خوئی - نکو خوئی -  
 خوش خوئی - م :  
 بحسن اخلاق قلوب را ممکن است جذب  
 نمود = بیک خوئی دلربائی توان کرد یا  
 بخوش خوئی دلها را میتوان ربود .  
 حسن سیرت : خوش رفتاری - خوب رفتاری -  
 نکو رفتاری .  
 حسن صورت : خوب روئی - نکو روئی -  
 نکو دیداری - خوب خساری - م :  
 حسن سیرت به از حسن صورت = نکو  
 رفتاری به که نکو روئی .  
 حسن صورت دوام نکند = خوب روئی نباید .  
 حسن عاقبت : نکو فرجامی - نیک انجامی .  
 حسن عمل : نکو کاری - خوب کاری - خوب  
 کرداری - نکو کرداری - م :  
 حسن عمل ذخیره باقی است = نکو کاری  
 اندوخته ای پایدار باشد .  
 حسن نظر : خوش بینی - نیکو نگری - م :  
 حسن نظر اعمال کرد = خوش بینی کار بست .

از حسن نظر شما امتنان دارم = سپاس  
 خوش بینی سرکار می گزارم .  
 حسن و قبح : خوبی و زشتی - زشتی و  
 زیبایی - م :  
 حسن و قبح بعقیده معتزله عقلی است =  
 خوبی و زشتی نزد معتزلیان بخرد یافته شود .  
 حسنات (ح س ن ات) : کردارهای نیک -  
 نکوکاریها - نیکیهها - م :  
 حسنات بسیئات بدل کرد = نیکیههای بدی ...  
 حسنه (ح س ن ه) : کردار نیک - نکو  
 کاری - نیکی - م :  
 یک حسنه از وی در وجود نیامد = یک  
 نیکی یا هیچ نکوکاری از او سر نرزد .  
 حسنی (ح س ن ی) : نیکوی - پاداش نیکو .  
 حسو (ح س و) : آشامیدن - بسر کشیدن .  
 حسود (ح س و د) : رشکناک - رشکین -  
 بد خواه - بد سگال - بد اندیش - مرد  
 رشک - م :  
 حسود در عذاب دائم ایام بانقض می رساند =  
 مرد رشک یا بد خواه روزگار در شکنجه  
 هر گزی سپری میکند .  
 حسیب (ح س ی ب) : والا گهر - نیک  
 نژاد - گهری .  
 حسیر (ح س ی ر) : مانده - ارمان خور .  
 حشا (ح ش ا) : درون .

حشر (ح ش ر) : ۱ - آمیزش - م :  
 حشر با مردم زمانه متضمن هیچ فائده ای  
 نیست = آمیزش ...  
 حشر نمیکند = نمی آمیزد یا آمیزش ...  
 ۲ - گرد کردن - انگیزتن - انگیزش .  
 یوم الحشر : روز انگیزش - رستخیز .  
 حشر (ح ش ر) : گروه - لشکر .  
 حشرات (ح ش ر ات) : مخندگان -  
 خستران - م :  
 حشرات در حرکت آمدند = خستران  
 بجنبش ...  
 حشرات الارض : خستران زمین - جنبندگان  
 زمینی .  
 حشره (ح ش ر ه) : خستر - مخنده .  
 حشف (ح ش ف) : خرمای پد - گفتار بیهوده -  
 سخن ناسودمند - بیهوده .  
 حشم (ح ش م) : ۱ - چاکران - ویرگان -  
 خدمتگاران ویژه - م :  
 بمعیت اتباع و حشم بر قری و مزارع سیل  
 غارت روان کرد = بهمراهی ویرگان و  
 چاکران بردیها و کشتنندها سیل تاراج ...  
 اتباع و حشم متفرق شدند = پس روان و  
 چاکران پیرا کنند .  
 ۲ - کوسفندان - م :  
 حشم را تعهد نمود = تیمار کوسفندان

بداشت .  
 حشمت (ح ش م ت) : ۱ - شکوه - بزرگی -  
 آورند - م :  
 بحشمت و جلال از همه افزون باد = بشکوه  
 و بزرگی ...  
 ۲ - آزر - شرم داشت - م :  
 ستر حشمت بدرید = پرده شرم ...  
 حشمت پدر نگه دار = آزر - م :  
 حشو (ح ش و) : آگین - انبارش - فزونی -  
 آگنه - م :  
 عقیده حکما در باب حشو جرم سماوی  
 چیست = حکیمان در باره آگین جرم  
 گردونی چه گویند .  
 این جمله حشو است = فزون نیست .  
 حشیش (ح ش ی ش) : گیاه خشک -  
 چرس - سبزه - زمرد سوده .  
 حشیه (ح ش ی ه) : نهالی - نهالین .  
 حصاد (ح ص اد) : درویدن - درودن .  
 حصار (ح ص ار) : ۱ - باره - دیوار بست - م :  
 حصاری دور آن خطه بر آورد = باره ای  
 گرد آن سرزمین ...  
 حصار ندارد = دیوار بست نیست .  
 ۲ - دز - شارستان - م :  
 بحصار اندر شد = بدز ...  
 نقب در حصار زد = آهون در دزد برد .



۳ - در بندان - شهر بند کردن - گرد گرفتن - م : مدت چهار ماه حصار دادند = ... در بندان کردند . اسباب حصار مهیا کردند = برگ و ساز شهر بند کردن بساختند .

**حصافت** (ح ص ا ف ت) : خردمندی - استواری - درست رائی - درستی خرد - م : بحصافت عقل و حسن تدبیر غلبه بر اعدای میسر تواند شد = بدرستی خرد و نکوئی تدبیر چیرگی بر دشمنان ...

حصافت رأی و دهای طبع و ذکای ذهن موهبتی است الهی = درست رائی و زیرک منشی و تیز هوشی بخشش ایزدی است . بحصافت و کیاست از اقران در گذشته بود = بخردمندی و زیرکی از همالان ...

**حصان** (ح ص ان) : پارسازن .

**حصان** (ح ص ان) : اسب نیک - اسب زود رو - تکاور - بادتك - راه نورد - باد پای .

**حصانت** (ح ص ان ت) : استواری - م : حصاری که بحصانت معروف بود بطفرة العینی مفتوح کردند = دزی که باستواری نامبردار بود بیکچشم زد بگشادند .

**حصاة** (ح ص اة) : سنگ ریزه - سنگ آبدان .

**حصی** (ح ص ی) : سنگ ریزه - شمار بسیار .

**حصب** (ح ص ب) : فروزینه - آتش گیره - بوته .

**حصباء** (ح ص ب اء) : سنگ ریزه .

**حصبه** (ح ص ب ه) : شرک .

مرض حصبه : دامنه .

**حصد** (ح ص د) : درویدن .

**حصر** (ح ص ر) : ۱ - بازداشتن - تنگ گرفتن - م : این فضائل را دروی حصر کرده اند = باز داشته اند .

جمع محاسن را در یک نفر حصر نتوان کرد = همه نکوئیهارا در یک تن باز نمیتوان داشت .

۲ - شمردن - شمار - م : از حصر عطایای او عاجزم = از شمردن بخششهای وی فرو مانده ام .

بحصر در نیاید = بشمار ...

**حصر** (ح ص ر) : تنگدل شدن - بسخن در ماندن - تنگدلی .

**حصر** (ح ص ر) : دلتنگ - تنگدل - تند خوی - زُغْغْ .

**حصر** (ح ص ر) : بوریا ها .

**حصرم** (ح ص ر م) : غوره .

**حصص** (ح ص ص) : بهره ها - رسدها - برخه ها - پاره ها .

**حصن** (ح ص ن) : دز - پناه - پناه گاه -

شارسان - م : بدانش آموزی کوشش بسیار بکار رفت یا هیچ گونه کوشش دریغ نرفت .

**حضر** (ح ض ا ر) : حاضران - باشندگان - م : بحضور مجلس روی آورد و گفت = بحاضران یا باشندگان انجمن یا بکسانیکه در انجمن بودند ...

از حضار محترم معذرت می طلبم = از حاضران گرامی پوزش میخواهم .

**حضارت** (ح ض ا ر ت) : شهر نشینی .

**حضانت** (ح ض ان ت) : زیربال گرفتن - تیمارداشت - نگهداری - م : عده ای از ایتام را حضانت کرد = گروهی از یتیمان را زیربال گرفت .

تحت حضانت جد خود درآمد = بسایه تیمارداشت نیای ...

**حضر** (ح ض ر) : شهر .

**حضرت** (ح ض ر ت) : ۱ - پیشگاه - م : این دعوی بحضرت سلطان رفع کردند = این داوری پیشگاه پادشاه برداشتند .

۲ - پایتخت - م : رسولان بحضرت واصل گشتند = فرستادگان بی پایتخت رسیدند .

**حضر** (ح ض ن) : بغل - آغوش - م : در حضر تربیت او بار آمد = در آغوش ...

شارسان - م : بحصنی حصین و معقلی حصین پناه بردند = بدزی روئین و شهر بندی استوار ...

**حصول** (ح ص و ل) : ۱ - بدست آمدن - دست دادن - رسیدن - م : از وصول مر قومه شریفه مسرت فوق العاده حصول یافت = بر رسیدن نامه گرامی شادی شگرف دست داد .

از حصول فائده مأیوس نباید بود = از بدست آمدن سود نومید ... یا نومید نباید بود که این سود بدست خواهد آمد .

حصول مراد نتیجه سعی و مجاهدت است = آرزو بکوشش و رنج دست دهد یا بدست آید .

۲ - بودن - پدید شدن .

**حصون** (ح ص و ن) : دزها - شارسانها - پناهها - پناهگاهها .

**حصه** (ح ص ه) : بهره - رسد - برخه .

**حصیر** (ح ص ی ر) : بوریا - تندخوی - زُغْغْ .

**حصیف** (ح ص ی ف) : خردمند - استوار - درست رای - درست .

**حض** (ح ض ض) : برانگیختن - م : در حض و تحریض وی باقتناء علوم نهایت جهدمبدول گردید = در برانگیختن وی



**حضیض** (حَضِیْ ضَ): ۱ - پستی - نشیب - فرود جای - فرود - م: در حضیض مذلت واقع گردید = در نشیب خواری افتاد. از اوج بحضیض آمد = از فراز بفرود... ۲ - بن کوه - دامن کوه - پایان کوه - دامنه. اوج و حضیض: فراز و فرود - بالا و پائین - فراز و نشیب - پستی و بلندی - م: حیات اوج و حضیض بسیار دارد = فراز و نشیب زندگی بسیار است. **حظ** (حَطَّ ط): ۱ - فرو نهادن - فرو کردن - فرود آمدن - فرو آوردن - پستی - م: بحظ منزلت راضی نشود = بفرود آوردن پایگاه خود... ۲ - از بها کاستن - کم کردن. **حطاب** (حَطَّ ط اب): هیزم فروش... **حطام** (حَطَّ ط ام): ریز ریز - خرده ریز - گیاه خشک - م: بحطام دنیا مغرور مباد = بخرده ریز جهان فریفته... در جمع حطام دنیوی سعادت خود تصور مکن = نیکبختی خویش در گرد آوردن خرده ریز جهان مپندار.

**حطب** (حَطَّبَ ب): هیزم - هیمة. **حطم** (حَطَّ ط م): شکستن. **حظ** (حَطَّ ط ظ): ۱ - بهره - برخورداری - خوشی - م: حظ او از علم قلیل است = اندک بهره ای از دانش دارد. از نعم وافر به حظ موفور رسید = از نعمت های فراوان بهره بسیار یافت. از مطالعه این جمال حظ بردم = از نگرستن این رخسار زیبا برخوردار شدم. واقعاً حظ کردم = راستی خوش گشتم. مع ذلك حظ او فراز آن شما باشد = با اینهمه بهره بیشتر بن شما را... ۲ - بخت - م: از حسن حظ بنده بود که امروز آمدید = از نیکبختی... از این سوء حظ در عجبم = از این بدبختی در شگفتم. **حظر** (حَطَّ ط ر): بازداشتن - ناروا کردن. **حظوظ** (حَطَّ ط و ظ): بهره ها - برخورداریها - خوشیها - بختها. **حظیره** (حَطَّ ط ی ر ه): شبگاه چارپایان - دیوار بست - آغل - آغال. **حظیه** (حَطَّ ط ی ی ه): زن گرامی - دلارام.

**حف** (حَفَّ ف): کرد گرفتن - گرد بر آمدن. **حفاظ** (حَفَّ ف اظ): ۱ - نگهداشتن - زنده داری - پیمان داری - م: این تقبل و تفضل از کرم عهد و حسن حفاظ تو عجیب نباشد = این پذیرفتاری و بزرگواری از نکو عهدی و زنده داری تو شگفت... ۲ - ننگ. ۳ - پرهیز - م: بیحفاظ بر آفتاب جمال معشوق سجده برد = بی هیچ پرهیزی... ناحفاظ: ناجوانمرد - بیشرم - بیرگ. **حفاظت** (حَفَّ ف اظ ت): نگاهداشتن - نگهداری - م: از حفاظت اموال دولت غفلت نکند = از نگهداری خواسته... **حفاوت** (حَفَّ ف اوت): مهربانی - دلسوزی - م: از طریق حفاوت نصایح مشفقانه بگفت = از راه دلسوزی... **حفر** (حَفَّ ف ر): ۱ - کندن - فرو کردن - م: پای دیوار را حفر کردند = بکنند. چاهی عمیق حفر کردند = مغ فرو کنند. ۲ - کاویدن - کاوش - م: بحفر خرابه های ری پرداختند = درویرانه های ری بکاوش... حفريات: کاوشها - م: از حفريات اصطخر بدست آمده است = از کاوشهای... **حفره** (حَفَّ ف ر ه): گو - گودال - مغاك - سوراخ - م: در حفره ای بنهفتند = درمغاک... از حفره موش بر آوردند = از سوراخ... در حفره عذاب افتاد = در گو... **حفظ** (حَفَّ ف ظ): ۱ - نگهداشتن - نگاهبانی کردن - نگهداری - نگاهبانی - م: حیثیت خود را حفظ کنید = آبروی خویش نگهدارید. بر حفظ مقام خود قادر نیست = پایگاه خویش نگاه نتواند داشت یا بر نگهداری... این امانت را حفظ و رعایت کنید = این سپرده را نگاهبانی و تیمارداری... ۲ - بیاد سپردن - از بر کردن - بیاد داشتن - م: این جمله را حفظ کنید = ... بیاد بسپارید. حفظ شعر برای ادیبان سودمند باشد = از بر کردن یا بیاد داشتن... ۳ - ویر - یاد - بر - م: از حفظ درس میدهد = از بر...



در حفظ ندارم = بیاد ...

حفظش قویست = تیز ویراست .

حفظه (ح ف ظ ه): نگاهبانان .

حفل (ح ف ل): انبوه شدن - گرد آمدن - انبوه - گروه .

حفی (ح ف ی ی): مهربان - دلسوز .

حفیظ (ح ف ی ظ): نگهبان - نگهدار - نگاه دارنده .

حفیظت (ح ف ی ظ ت): خشم - ننگ - ننگ و نبرد - م :

حفیظتی که منشأ آن حسن حفاظ باشد دامن نگرفت = خشمی که از پیماننداری خیزد ...

حق (ح ق ق): ۱ - راست - درست - م : حق میگوید = درست ...

این مطلب حق نبود = این سخن درست ... ۲ - راستی - درستی - م :

از حق عدول کرد = از راستی بگذشت . حق را بهیچ نمیدارد = راستی ...

رسم انصاف و طریق حق را از دست ندهد = شیوه دادورزی و راه درستی ...

بحق میگویم = از روی راستی ... ۳ - بهره - مزد - م :

حق اشخاص را پایمال نکنید = بهره کسانرا ... ایفاء حق وی بنمود = بهره وی برسانید .

از حق خود نمیگذرم = بهره خود از دست نمیدهم یا از بهره ...

حق عمله را بدهید = مزد کارگران ... حق شما را زیاد تر میکنم = مزد ...

۴ - سزاوار - سزاواری - شایسته - شایستگی - م :

حق بود که بگوئید = سزاوار ... حق شما نبود که بر خلاف مصلحت اقدام کنید = شایسته یا سزاوار ...

بچه حق میل دارید بر سایرین مقدم شوید = بکدام شایستگی میخواهید از دیگران پیش بیفتید .

شما حق ندارید که با او تلخ گوئید = شما را آن شایستگی نیست ...

۵ - داد - م : حق مطلب را ادا کرد = داد سخن بداد .

حق محبت را تأدیه نمود = داد دوستی بداد . در اداء حق ثناء عجزم = داد ستایش نتوانم داد .

۶ - باره - م : در حق او شفاعت کرد = در باره وی ... در حق مردم بد مگوی = در باره ...

۷ - خدای جاوید - خدا - ایزد - م : حق تعالی زمام امور در دست وی نهاده است = خدای بزرگ مهار کارها ...

ظل حق بر سر او گسترده باد = سایه

یزدان ...

حقاً : بر راستی - راستی - از روی راستی - راستی را - م :

حقاً که متقلب است = بر راستی که دغلکار است .

حقانیت : درستی - راستی .

الحق : راستی - بر راستی .

الحق و الانصاف : از روی داد و راستی - از سر راستی و دادورزی - م :

الحق و الانصاف که نامربوط بود = از روی داد و راستی که کاری بی اندام ...

الحق و الانصاف شجاعت بخرج داد = از سر راستی و دادورزی میگویم که دلیری کرد .

حق الزحمه : دستمزد - دسترنج . حق السکوت : مزد خاموشی .

حق الشرب : آب بها . حق العمل : کار مزد .

حق القدم : پای مزد - پای رنج . حق و باطل : درست و نادرست - درستی و نادرستی - م :

حق و باطل از هم تواند شناخت = درست و نادرست ...

حق و باطل مزوج کردند = درستی و نادرستی بهم آمیختند .

حق عزیز است و باطل ذلیل = درستی گرامی است و نادرستی خوار .

حق و صدق : درست و راست - درستی و راستی .

حقارت (ح ق ا ر ت): خردی - خواری - خوار مایگی - کوچکی - م :

از حقارت در نظر نمیآید = از خردی یا خوار مایگی بچشم ...

بچشم حقارت در وی نگاه کرد = بدیده خواری یا از روی خواری ...

حقائب (ح ق ای ب): جامه دانهها .

حقائق (ح ق ای ق): حقیقتها - درستیهها .

حقب (ح ق ب): سالها .

حقد (ح ق د): کینه - کین توزی - کینه جوئی - م :

نأثره حقد و حسد در باطن آنان مشتعل گردید = آتش کینه جوئی و بد خواهی در درون ایشان زبانه کشید .

حقد بسیار از وی بدل گرفت = کینه ... حقد (ح ق ن): بستن - باز گرفتن - وا گرفتن - باز داشتن .

حقود (ح ق و د): کینه ور - کینه جو - شتر دل .

حقوق (ح ق و ق): مزد ها - بهره ها . حقیر (ح ق ی ر): خرد - کوچک -



انگشتی بکند.

۳ - سودن.

۴ - خاریدن - خارش.

**حكاك** (ح ك ك ا ك): مهر ساز - مهر کن -

نگین سای - فیروزه تراش.

حكاكی: مهر سازی - فیروزه تراشی.

**حكاك** (ح ك ك ا م): فرمانداران - فرمان

روایان - م:

حكاك طریق عدالت مسلوک داشتند =

فرمانداران راه داد سپردند.

حكاك معزول متواضع شوند = فرمانداران

بیکار فروتن ...

۲ - داوران - دادرسان.

**حكايت** (ح ك ا ي ت): ۱ - داستان -

سرگذشت - م:

حكايت دلچسبی نقل کرد = داستان ...

حكايت مسافرت خود باز گفت = سرگذشت

سفر ...

غریب حكايتی است = شکفت داستانی است.

۲ - آوردن - باز گفتن - م:

حكايت کرده اند که مردی بازرگان بر

آهنگ چین بکشتی نشست = آورده اند ...

۳ - مانستن - مانند بودن - مانائی - مانند گی.

**حكايات** (ح ك ا ي ا ت): سرگذشتها -

داستانها - م:

حکایات ملیح بخاطر دارد = سرگذشتهای

دلپسند ...

**حکم** (ح ك م): میانجی - داور - م:

هر کرا خواهی حکم کن ... بدآوری

برگزین.

ما بین ما حکم لازم نیست = میانه ما داور

بکار نباشد.

حکمیت: دآوری - م:

حکمیت این کار را بشما میگذاریم =

داوری ...

بحکمیت او تراضی کردند = بدآوری وی

خشنود شدند.

حکم مشترك: سرداور.

**حکم** (ح ك م): ۱ - فرمان - م:

حکم او اجرا کردند = فرمان وی برانندند.

مدتی در امارت حکم کرد = روزگاری

در پادشاهی فرمان داد.

۲ - دآوری - م:

قاضی باید که در مجلس حکم بهیبت جلوس

کند ... در نشست دآوری بشکوه

نشیند.

**حکم** (ح ك م): پندها - اندرزها - سخن

های درست - م:

بحکم و نصائح اصحاب تجربت قیمت

بگذارید = ارج پندها و اندرزهای کار

آزمودگان بشناسید.

مراسله را بانواع حکم و نصائح مشحون

گردانید = نامه را پندها و اندرزهای

گوناگون بینداشت.

**حکماء** (ح ك م ا): دانایان - فرزنانگان.

**حکمت** (ح ك م ت): ۱ - پند - اندرز -

سخن درست - م:

بحکمت و موعظت زیان برگشود = بیند

و اندرز ...

۲ - فرزانگی - دانش - م:

بحکمت وارد در عمل شد = از روی

فرزانگی بکار اندرآمد یا کار در گرفت

این قفل بحکمت مفتوح نگردد = این

بند بدانش باز نشود.

۳ - درست کاری - استوارکاری - م:

حق تعالی بمقتضای حکمت بالغه برونفق

قابلیت بهر شئی عطیستی فرمود = خدای

بزرگ چنانکه در خور استوارکاری رسای

اوست هر چیز را بخششی از در شایستگی

**حکومت** (ح ك و م ت): ۱ - فرمانداری -

فرمانروائی - م:

حکومت چند محل بدو دادند = فرمانداری ...

۲ - دآوری.

**حکمه** (ح ك ه): خارش.

**حکیم** (ح ك ي م): ۱ - فرزانه - دانا -



استوارکار - درست کار - م :

عبث بر حکیم جائز نیست = یافه کاری  
بر استوارکاران یا فرزندان روا نباشد .

۲ - پزشک - م :

بجهت معالجه نزد حکیم شد = برای درمان  
پیش پزشک رفت .

حل (ح ل ل) : باز کردن - گشودن - م :  
این عقده را حل کنید = این گره را باز ...  
بحل این مسأله موفق نشدم = بگشودن ...  
این اختلافات حل نمیشود = گره این  
خلافها باز کرده ...

۲ - واشدن - آب شدن - م :

شکر در آب حل گردید = ... واشد .  
حل مشکل : گره کشائی .

حلاج (ح ل ا ج) : پنبه زن .

حلاق (ح ل ا ق) : سرتراش - موی  
تراش .

حلال (ح ل ا ل) : روا - م :

یکنظر حلال است = يك دیدن یا نگاه  
روا باشد .

حلال و حرام : روا و ناروا .

حلال (ح ل ل) : گشاینده - کار کشای -  
گره کشای - م .

حلال مشکلات چیست = گشاینده  
دشوارها ...

حلاوت (ح ل ا و ت) : شیرینی - م :

بدین حلاوت منطق شك نیست که دلها  
بفریبی = بدین شیرینی گفتار ...

حلاوت ندارد = شیرینی ...

حلاوتی در عیش نماند = درزندگانی شیرینی ...

حلائل (ح ل ا ی ل) : زنان شوی دار .

حلب (ح ل ب) : دوشیدن .

حلبه (ح ل ب ه) : اسبان تاخت - اسبان  
تاختی .

حامس (ح ل س) : پلاس - پشما کند -  
نمد زین .

حالف (ح ل ف) : سو کند خوردن .

حالف (ح ل ف) : سو کند .

حلفاء (ح ل ف ا) : همسو گندان .

حلق (ح ل ق) : ۱ - کلو - نای - م :

حلقش بگرفت = گلویش ...

بحلقم آب خوش فرو نرفت = بگلویم ...

۲ - تراشیدن - موی ستردن - سر ستردن .

حلقوم (ح ل ق و م) : نای - خشکنای .

حلقه (ح ل ق ه) : ۱ - پره - چنبر -  
زرفین - م :

دورشان حلقه زدند = گردشان پره بستند .

مار حلقه زد = ... چنبر ...

حلقه بر در زد = زرفین ...

مثل حلقه برون در ماند = چون زرفین ...

۲ - انجمن - نشست - م :

در حلقه متصوفه وارد شد = بانجمن  
صوفیان در آمد .

در حلقه درس گفتگو برخاست =  
در نشست ...

حلقوی : زرفینی .

حلم (ح ل م) : ۱ - بردباری - آهستگی -  
نرخوئی - م :

حلم خوب صفتی است = بردباری ...  
در مقابل فحاشی او حلم بخرج داد = در  
برابر ناسزا گوئی وی بردباری کرد .

۲ - خرد - خردمندی .

حلم و غضب : بردباری و خشم .

حلم (ح ل م) : خواب - خواب دیدن .

حلو (ح ل و) : شیرین .

حلو و ممر : شیرین و تلخ .

حلول (ح ل و ل) : ۱ - در آمدن - م :

روح در جسم حلول نمیکند = جان بتن  
در نمی آید .

۲ - فرود آمدن - فرو آمدن - م :

این عقیده در قلب عده ای حلول کرد = ...  
بر دل گروهی فرو آمد .

۳ - رسیدن - بسر آمدن - م :

بعد از حلول اجل تادیه کند = پس از آنکه  
گاه پرداختن آمد یا برسد پردازد .

حلولم (ح ل و م) : خردها .

حله (ح ل ه) : فرودگاه .

حلی (ح ل ی) : پیرایه - پیرایه بستن -  
پیرایه بر کردن .

حلی (ح ل ی ی) : زیورها - پیرایه ها - م :  
بحلی و حلل آراسته گشت = بزبور هاو  
حله ها ...

حلیب (ح ل ی ب) : دوشیده .

حلیت (ح ل ی ت) : ۱ - زیور - پیرایه -  
آرایش - م :

از حلیت کمال عاطلست = از زیور کمال  
بی بهره است .

بزینتی رائق و حلیتی فائق در کوی و بر  
زن میگذاشت = با آرایشی شگفت و زیوری  
گرانمایه ...

ظاهر بحلیت وفاق متحلی و باطن بحشونفاق  
مشحون دارد = دیداری بزبور یگانگی  
آراسته و درونی باکین دوروئی آکنده ...

۲ - پیکر - نشان روی - م :

حلیت او بالتمام از حاجب و ذقن نقل کرد =  
نشان رویش سراسر از ابرو و زرخ باز گفت .

حلیف (ح ل ی ف) : همسو کند - یار -  
دستیار .

حلیله (ح ل ی ل ه) : زن شویدار - زن -  
بانو .



**حلیم** (ح ل ی م): بردبار - آهسته - نرغو - م: صاحبی حلیم و کریم بود = خداوندی بردبار و بزرگوار ...

**حمار** (ح م ا ر): دراز گوش - خر - حمار قبان: خر خاکی - خرک زمین - **حماسه** (ح م ا س ه): دلیری کردن - دلیری - درشتی - سختی - پهلوانی - حماسی: پهلوانی - دلیرانه - م: اشعار حماسی در عرب زیاد است = شعر های پهلوانی در میان تازیان بسیار باشد - **حماض** (ح م ا ض): ترشک - ترشه - ریواس - ربواج - حماقت (ح م ا ق ت): بیخردی - نابخردی - کانائی - خری - م: حماقت علاج ندارد = بیخردی چاره نپذیرد یا چاره پذیر نیست - از حماقت او بعید نیست = از خری او دور نباشد - **حمال** (ح م ا ل): باربر - بارکش - **حماله** (ح م ا ل ه): بندشمیر - دوال تیغ - **حمام** (ح م ا م): کبوتر - حمام (ح م ا م): گرمابه - گرمابه - حمامی: گرمابه و ان - گرمابه بان - **حمام** (ح م ا م): مرگ -

**حماة** (ح م اة): پشتیبانان - نگهبانان - کان - م: حماة زیاد دارد = پشتیبان بسیار - **حماء** (ح م ا ه): لای - لوش - کثران - حمايت (ح م ا ی ت): پناه دادن - پشتیبانی - نگاهداری - م: در ظل حمايت شما مر فها اعاشه میکند = در سایه پشتیبانی شما تن آسان میزد یا با سودگی میگذراند - بیجهت حمايت میکنید = برخیره پشتیبانی ... بحمايت او مستظهر است = بتگهداری وی پشت گرمی دارد - **حمد** (ح م د): سپاس داشتن - سپاس گفتن - ستودن - ستایش - م: حمد بیحد و ثناء بیحد حق را سزااست = ستایش بیکران و آفرین بیشمار خدای را شاید - از حمد و ثناء عاجزم = از سپاس گفتن و آفرین خواندن یا از سپاس گوئی و آفرین خوانی نیک در مانده ام - بحمد و نعت مشغولم = در کار سپاس داری و ستایشم - الحمد لله: سپاس خدا را - ستایش خدا را - بحمد الله: سپاس خدا را - ستایش خدا را - یزدان را سپاس - م:

بحمد الله فارغ شدیم = سپاس خدا را از کار بپرداختیم - بحمد الله سالم = یزدان را سپاس که تندرستم - **حمدونه** (ح م د و ن ه): بوزینه - **حمر** (ح م ر): سرخها - سرخ رویان - سرخ پوستان - **حمر** (ح م ر): خران - دراز گوشان - **حمراء** (ح م ر ا ه): سرخ - سرخ روی - **حمرة** (ح م ر ه): سرخی - م: حمرة مشرقیه از سمت الراس عبور کرد = سرخی باختری از بالای سر بگذشت - حمرة خجل و صفت وجل: سرخی شرم و زردی بیم - سرخروئی شرمساران و زرد روئی بیمناکان - **حمق** (ح م ق): کم خردی - بیخردی - نابخردی - کانائی - م: در حق و سفاقت عدیل و نظیر ندارد = بکانائی و سبکساری همانند و همتا ... **حمقی** (ح م ق ی): بیخردان - کم خردان - نابخردان - کانایان - **حمل** (ح م ل): ۱ - بردن - برداشتن - برگرفتن - م: طاقت حمل این بار ندارم = توان برداشتن یا بردن ...

بخراسان حمل کردند = ... بردند - بر شانه خود حمل نمود = ... ببرد - ۲ - باردار شدن - آبستنی - بارداری - م: مدت حمل طولانی شد = روزگار آبستنی پدر از کشید - آثار حمل ظاهر گردید = نشانهای آبستنی پدید آمد - ۳ - بار کردن - انگاشتن - م: حمل بر صحت میفرمایند = بدرستی می انگارند - ۴ - یاد گرفتن - از بر کردن - **حمل** (ح م ل): بره - **حمل** (ح م ل): بار - پشتواره - م: حمل زربخانه برد = بار ... **حملة** (ح م ل ه): تاختن - تاخت بردن - تاخت - تاخت و تاز - آهنگ رزم کردن - م: بر خصم حمله کرد = بر دشمن بتاخت - بیک حمله فرار نمود = بیک تاخت بگریخت - طاقت حمله نداشت = توان تاخت ... در مقابل حمله صعب ثبات نمود = برابر تاخت سخت پای بیفشرد یا در روی دشمن که تاختن میکرد یا سخت می تاخت پایداری کرد - حملات: تاختنها - تاختها - تاخت و تازها - **حموضت** (ح م و ض ت): ترشی - ترش مزگی - م:



حوضت یکی از طعوم تسعه است = ترشی یکی از مزه های نه گانه باشد.

حهول (حَمْوُل): بارکش - بردبار - م:

صبور و حول است = شکمیا و بردبار است.

حهه (حَمْه): نیش کژدم - زهر کژدم.

حهی (حَمْی): تب.

حی ربع: تب چار روزی.

حی غب: تب روز افکن.

حی نافض: تب لرز.

حی ورد: تب هر روزه.

حیات: تبها.

حهیا (حَمْیَا): گرمی - تیزی باده.

حهیت (حَمْیَات): ننگ داشتن -

رگ - ننگ - ننگ داشت - م:

حهیت ندارند = رگ ...

ازحهیت باروی نیاورد = از ننگ داشت ...

باححهیت باش تا خوار نگردی = با رگ ...

بیحهیت: بیرگ.

حهیده (حَمْیْدَه): ستوده - م:

اخلاق حمیده آرایش مرد است = خویهای

ستوده ...

حهیر (حَمْیَر): خران.

حهیم (حَمْیَم): دوست - خویشاوند.

آب گرم - خوی.

حهیه (حَمْیَه): پرهیز - کم خوردن.

کم خواری - خود داری - م:

حمیه اصل مداوات باشد = پرهیز پایه درمان

کاری است.

حناط (حَنْطَا): گندم فروش.

حنان (حَنْان): بخشودن - بخشایش -

مهربانی - مهر ورزی.

حنان (حَنْان): بخشاینده - بخشایشگر -

مهر ورز.

حنت (حَنْث): بزه - بزه مندی - سوکند

شکستن - از سوکند گذشتن - م:

حنت قسم لازم آید = سوکند شکستن

بایسته گردد.

حنجره (حَنْجَرَه): خشکنای - نای

گلو - م:

حنجره متورم شد = خشکنای بر آماسید.

نغمه لطیف از حنجره بر آورد = آوازی

خوش از گلو ...

حنطه (حَنْطَه): گندم.

حنظل (حَنْظَل): کبست - شرنگ - م:

مثل حنظل تلخ بود = چون کبست ...

حنفاء (حَنْفَاء): راست کیشان.

حنق (حَنْق): کینه - خشم.

حنک (حَنْک): کام - زیر کام - زیر گلو.

حنکت (حَنْکَت): آزمودگی - کار

آزمودگی - کار افتادگی - م:

بطبیعی صاحب حنکت مراجعه کرد =

پیزشکی کار آزموده ...

حنوط (حَنْوُط): پر کنه.

حنیف (حَنْیَف): راست - درست - م:

بملت حنیف اسلام معتقد گردید = بکیش

درست اسلام گروید.

۲ - راست کیش - درست آئین.

حنین (حَنْیَن): آرزومندی - ناله.

حوا (حَوَا): مار افسای.

حواجب (حَوَاجِب): ابروان.

مقوس حواجب: کمان ابروان - کمان ابرو.

حوادث (حَوَادِث): پیش آمد ها - م:

از حوادث تزلزلی بخاطر راه نباید داد =

از پیش آمد ها لرزان دل نباید بود.

انسان معرض حوادث و آفات است = مردم

آماج پیش آمد ها و رنجها باشند.

از صدمه حوادث مدتی عروس و محفوظ

ماند = از آسیب پیش آمد ها یکچند ...

حوادث فوق العاده در عالم اتفاق افتاد =

پیش آمد های شگرف در جهان روی داد.

حواری (حَوَارِی): یار - کازر.

حواریون: یاران.

حواس (حَوَاس): اندیشه - م:

حواس مستمعین متفرق شد = اندیشه

نیوشندگان پراکنده گردید.

۲ - یابنده ها.

حواس خمس . پنج یابنده .

حواشی (حَوَاشِی): ۱ - کناره ها - م:

در حواشی خیابان میگردد = در کناره

های ...

این مطلب در حواشی کتاب نوشته شده

است = این سخن در کناره های ...

۲ - چاکران.

حواصل (حَوَاصِل): چینه دانه ها -

ژا غرها - م:

خصمان را طعمه حواصل نسر و عقاب

گردانیدند = پیکارجویان را مسته ژاغر

کر کسان و عقابان ...

حواضن (حَوَاضِن): دایگان - خشک

دایگان.

حوافر (حَوَافِر): سُمها - سنبها.

حوالی (۱) (حَوَالِی): کردا کرد -

پیرامون - نزدیک - نزدیکیها - م:

در حوالی شهر بدو رسید = در پیرامون

یا نزدیک ...

حوالی غروب بخدمت میرسم = نزدیکیهای

شام یا نزدیک فروشدن آفتاب ...

حوامل (حَوَامِل): آبستان - بارداران.

۱ - در تازی بفتح لام است ولی در پارسی نیامده

است.



**حوائج (ح و ای ج):** نیازها - در بایستهها -

خواهشها - م :

حوائج ما را بر آورید = خواهشها ...

حوائج منزل را فراهم کرد = در بایست

خانه ...

**خوب (خ و ب):** گناه - بزه ...

**حوت (ح و ت):** ماهی - برج ماهی - م :

شمس از حوت بحمل رفت = خورشید از

برج ماهی ببرج بره شد ...

**حور (ح و ر):** کم شدن - کاستن ...

خو و کو و کاست و فرود - کاهش

وفزایش - کاستی و فزونی ...

**حور (ح و ر):** سیه چشمی ...

**حور (ح و ر):** سیه چشمان - زنان

بهشتی - م :

در اشتیاق حور و قصور شب بروز میآرد =

در آرزوی سیه چشمان و کاخهای بهشت ...

**حوراء (ح و راء):** زن سیه چشم - سیه

چشم بهشتی ...

**حوزه (ح و زه):** ۱- انجمن - گروه - م :

در حوزه درس اصول حاضر میشد = در

انجمن ...

از این حوزه خارج بود = از این گروه

با انجمن بیرون ...

۲- بخش - م :

حوزه مملکت او پهناور است = بخش

کشور ...

**حوصله (ح و ص ل ه):** چینه دان -

ژاغر - توان - تاب - سر - دل - م :

حوصله ملاقات ندارم = سردیدار ...

حوصله اش کم است = کم دل است ...

حوصله بخرج داد = تاب آورد ...

بیحوصله مباشید = بیدل یا بیتاب ...

از حوصله ما بیرونست = از توان ...

کریمی فراخ حوصله باید تا این وام از تو

بگزارد = آزاده ای گشاده دل ...

**حوض (ح و ض):** آبگیر - آبدان ...

**حول (ح و ل):** ۱- زور - توانائی -

جنبش - م :

بر حول و قوت خود اعتماد نکند = بر زور

و توانائی ...

۲- پیرامون - گرداگرد - م :

حول منطقه میچرخد = پیرامون ...

۳- سال ...

حول و حوش : گرد و ور - گرداگرد -

پیرامون - م :

حول و حوش اغنیا میکردد = گرد و ور

توانگران ...

**حول (ح و ل):** دو بینی - کاژی - لوچی -

کلاژی - کژ چشمی ...

**حول (ح و و ل):** کاردان - چاره گر -

حی (ح ی ی): زنده ...

**حیا (ح ی ا):** باران ...

**حیاء (ح ی ا):** شرم - شرمساری - م :

حیا کنید = شرم دارید ...

حیا خوب چیز است = شرم ...

بیحیا : بیشرم ...

**حیات (ح ی ا ت):** زندگانی - زندگی -

زیست - م :

درین حیات دو روزه اینهمه گیر و دار

چیست = درین زندگانی ...

ایام حیات بسختی گذرانید = روزگار

زندگانی را ...

حیات خفی : زندگانی نهانی ...

علم الحیات : زیست شناسی ...

موت و حیات : مرگ و زندگانی - مردن

وزیستن ...

**حیاری (ح ی اری):** سرگشتگان -

سرگردانان - خیرگان - خیره شدگان ...

**حیازت (ح ی ا ز ت):** گرد آوردن -

دست روی چیزی گذاشتن - بدست

آوردن - م :

اراضی را حیازت کرد = دست روی زمینها

گذاشت ...

حق خود را حیازت کرد = بهره خویش

بدست آورد ...

**حیاض (ح ی اض):** آبگیرها - آبدانها ...

**حیاطت (ح ی ا ط ت):** پاس داشتن -

نگه داشتن ...

**حیاکت (ح ی ا ک ت):** جولاوسی -

بافندگی - پارچه بافی ...

**حیتان (ح ی ت ان):** ماهیان ...

**حیثیت (ح ی ث ی ت):** پایگاه -

آبرو - م :

حیثیتش از بین خواهد رفت = آبروش ...

حیثیت او را زیاد کردند = پایگاهش

ببفزودند ...

حیثیت خود را حفظ کنید = آبروی خویش

نگهدارید یا پاس آبروی خویش بدارید ...

بیحیثیت : بی آبرو - بی نشان ...

**حیران (ح ی ر ان):** سرگشته - سرگردان -

خیره - اندروا - هاروواژ - م :

در آنجمال حیران شد = در آن زیبائی

خیره ...

حیران بماند = هاروواژ ...

**حیرت (ح ی ر ت):** سرگشتگی -

سرگردانی - خیرگی - اندروائی - م :

از حیرت سخن نتوانم گفت = از سرگردانی

یا خیرگی ...

حیرت میکنم = خیره مانده ام ...



**حیز** (حَیْ یَز): کرانه - جای - م:  
در حیز خود قرار گرفت = در جای خویش  
بایستاد یا بیارامید.

**حیص بیص** (حَیْ صَبَیْ صَ): گیر  
ودار - دارو گیر - سختی و تنگی - شور  
و شغب - م:

در این حیص بیص بودیم که باران هم  
گرفت = در این گیرودار ...

**حیطان** (حَیْ طَان): دیوارها.

**حیطه** (حَیْ طَه): پاس - دیوار بست.

**حیف** (حَیْ فَ): ۱ - دریغ - م:  
حیف از شما نیست که اینکارها بکنید =  
دریغ ...

حیف از دوران جوانی = دریغ از  
روزگار ...

۲ - ستم - بیداد - م:

بحیف بستد = بستم ...

حیف و میل: بلاودادن - برباد دادن - م:  
اموال دولت را حیف و میل کرده اند =  
خواسته پادشاهی بلاوداده اند.

**حیل** (حَیْ لَ): چاره‌ها - چاره‌گریها -  
دستانها - بندها - رنگها - نیرنگ‌ها -  
فسونها - م:

بحیل و مکاید اعدا مغرور گشت = بنیرنگ

و فسونهای دشمنان ...

بحیل حکمت در استرداد صحت مریض  
سعی نمود = بچاره‌گریهای دانش در باز  
آوردن تندرستی بیمار بکوشید.

**حیله** (حَیْ لَه): چاره - بند - رنگ -  
فسون - دستان - نیرنگ - م:

بحیله مار از سوراخ بر می‌آرد = بنیرنگ ...  
بچه حیله کرد این مقصود بر می‌آئی =

بکدام فسون یا چاره ...

**حین** (حَیْ نَ): مرگ.

**حین** (حَیْ نَ): هنگام - م:

در حین حرکت ملاقات کردند = هنگام  
بار بستن دیدار نمودند.

**حیه** (حَیْ یَه): مار.

**حیوان** (حَیْ وَان): جانور - جاندار -

زنده - م:

انسان حیوان ناطقست = مردم جانوری

یا زنده‌ای گویاست.

حیوانات: جانوران.

حیوانات بحری: جانوران آبی.

حیوانات بطنی رجلی: شکم پایان.

حیوانات زمینی: جانوران خاکری.

**حیمی** (حَیْ یَیْ): شرمگین.

# خ

**خاییه** (خَابِ یَه): خم - خنب.

**خاتم** (خَاتَم): ۱ - انگشتی -  
انگشت‌ترین - م:

خاتم سلطنت در انگشت کرد = انگشتی  
پادشاهی ...

۲ - نگین - مهر - م:

بخاتم ملک موشح گشت = بمهرشاه ...

خاتمی از فیروزه بخريد = نگین فیروزه‌ای ...

۳ - واپسین - بازپسین - م:

خاتم انبیا فرماید = واپسین پیامبران ...

از خاتم النبیین روایت کند = از واپسین

پیامبر ...

**خاتمه** (خَاتَمَه): پایان‌کار - سرانجام -

انجام - پایان - م:

خاتمه بخیر بود = پایان‌کار بنیکی گذشت

یا نیک ...

عمل را خاتمه دهید = کار بی‌پایان برید.

خاتمه کلام مستحسن بود = انجام سخن

دل‌پسند افتاد.

در خاتمه مطلب بعرض میرسانم = در پایان

سخن ...

حسن خاتمه: نیک‌انجامی - نیک‌سرانجامی -

نیک‌ی انجام - م:

اگرچه حسن سابقه ای نداری باز هم از  
حسن خاتمه مأیوس مباش = هر چند که  
آغاز کار نیک نیامد با اینهمه امید از نیک‌ی  
انجام مگسل.

فاتحه و خاتمه: آغاز و انجام - سر و بن.

**خادر** (خَادِر): بیدار نشین - پرده نشین.

**خادع** (خَادِع): فریبنده.

**خادم** (خَادِم): پرستنده - پرستار -

رهی - خدمتگزار - خدمتگار - م:

خادم این آستانه ام = پرستار یا

خدمتگزار ...

من خادم برفتم = من رهی ...

**خارج** (خَارِج): بیرون - برون - م:

از منزل خارج شد = از سرای برون رفت.

خارج عالم بعقیده ارسطو چیست = بیرون ...

از عقل شما خارجست = از خرد شما

برونست.

خارج از طاقت خود کار میکند = بیرون

از توان ...

از مملکت خارجش کردند = از کشور

بیرونش ...



خارجی : خود خاسته .

خارج البلد : بیرون شهر .

خارج المملکتی : بیرون مرزی .

خارج و داخل : بیرون و درون - بیرون و اندرون - م :

این عمارت از خارج و داخل قشنگ است = این ساختمان از بیرون و درون ...

خازن (خازن) : گنجور - م :

خازن ملک در حال مهری زر بیاورد = گنجور پادشاه روان ...

خاسر (خاسر) : زیانکار - زیانمند .

خاشع (خاشع) : ترسیدگار - ترسکار - فروتن - م :

مقابل امر مبارك خاضع و خاشع شد = در برابر فرمان خجسته افتاده و فروتن آمد یا افتادگی و فروتنی کرد .

خاضعا خاشعا : افتاده و فروتن - از روی افتادگی و فروتنی .

خاص (خاص ص) : ویژه - م :

خادم خاص بیامد = خدمتگزار ویژه ... این منزل خاص شماسست = این سرای ویژه شماراست یا ویژه ...

خاصان حضرت : ویژگان در گاه ...

خاصة : ویژه - م :

این سخن روا نیست خاصة در این موقع که

ملالت از هر طرف متوجه شده است = ... بویژه اکنون که دلتنگی از هر سو روی آورده .

خاصره (خاصره) : تهیگاه .

خاصیت (خاصیت) : هنر - م :

خاصیت عشق چیست = عشق چه هنر دارد : خاصیت این دوا را شرح دهید = هنر این دارو را ...

خاضع (خاضع) : افتاده - فروتن .

خاطب (خاطب) : سخنران - خواستگار .

خاطر (خاطر) : یاد - دل - ویر - م : بخاطر نمیدهم = بیاد ...

بخاطرش هم خطور نمیکند = بر یادش یا بدش هم نمیگذرد .

بخاطر من بنوشید = برای دل ...

از خاطر محو کرده ام = از یاد برده ام .

از خاطر شریف محو شده است = از یاد شما رفته .

بخاطر آورید = بیاد ...

خاطر جمع : آسوده دل - آسوده - م :

خاطر جمع باشید که هیچ ضرری متوجه نخواهد شد = آسوده باشید که هیچ زیانی روی ندهد .

خاطف (خاطف) : رباینده - تیزرو - چشم خیره کن - م :

مثل برق خاطف از جلو ما عبور کرد = مانند درخش تیزرو از پیش ما بگذشت .

خاطی (خاطی) : گناهکار - کثرو - کثراندیش - م :

در این مسأله خاطی بود = در این سخن کثرت رفت .

خافقین (خافقین) : دو کَناره آسمان - خاور و باختر - م :

بساط خافقین بقدم سیاحت طی کرد = پهنه خاور و باختر بیای جهان پیمای درهم نوشت .

خافی (خافی) : پنهان - نهفته .

خال (خال) : ۱- برادر مادر - دائی - م : بخال خود رفته است = بدائی ...

۲- کنجده - کنجدهک - م :

آنخال سیاه هندوی را ماند = آن کنجده ...

خالص (خالص) : ۱- ناب - سره - م : طلای خالص بود = زرناب ...

سیرت او خیر خالص است = روش وی نیکی سره باشد .

۲- ویژه - یگانه - م :

عجب خالص و خادم غلص آن حضرتم = دوست ویژه و پرستار یکدل ...

خالد (خالد) : جاویدان - جاودانی .

خالق (خالق) : آفریننده م :

خالق السموات والارضین = آفریننده آسمانها و زمینها .

خالق و خلق : آفریننده و آفریده - م :

راست رو باش تا پیش خلق و خالق مفتضح نشوی = ... آفریده و آفریننده رسوا نگردی .

خالق و مخلوق : آفریننده و آفریده .

خالی (خالی) : تهی - م :

مجلسی خالی از اغیار آماده کردند = انجمنی تهی از بیگانگان ...

خالی الذهن : تهی دل .

خامد (خامد) : فرو مرده .

خامد و جامد : فرو مرده و افسرده .

خامس (خامس) : پنجم - پنجمین .

خامساً : پنجم بار - پنجم .

خامل (خامل) : بی نشان - بی نام - فرومایه - گمنام - م :

ندای عدل بسمع وضع و شریف و خامل و نبیه رسانید = آوازه داد بگوش پست و گرامی و بی نام و نامور ...

خامل الذکر : گمنام .

خائب (خائب) : نومید - ناامید - م :

از درگاه وی خائب شد = ... نومید گردید .

خائب و خاسر : نومید و زیانکار .

خائباً خاسراً : با نومیدی و زیانکاری - م :



خائضاً خاسراً مراجعت کردند = بانو میدی و زیانکاری باز آمدند.

**خائض** (خ ای ض): فرو رونده.

**خائف** (خ ای ف): ترسان - هراسان - م: از عاقبت خیانت خائف باش = از پایان دغلی ترسان ...

تمامت عمر خائف و خافی در زاویه خزیده بود = تا زنده بود ترسان و پنهان در گوشه ای ...

**خائن** (خ ای ن): ۱- ناستوار - نادرست - دغل - دغلکار - کاست کار - م:

خائن بجزای خیانت رسید = ناستوار بکیفر ناستواری ...

اشخاص خائن عاقبت مفتضح میشوند = کاست کاران سر انجام رسوا میگردند.

۲- پیمان شکن - زنهار خوار - م: دهر خائنست اعتماد رانشاید = روزگار

زنهار خوار است سپردگی را ...

**خب** (خ ب): فریبنده - فریبکار - کربز.

**خباء** (خ ب اء): چادر.

**خبثات** (خ ب ا ث ت): بد گهری - بد سرشتی - زشت گوهری - ناپاکی - پلید گوهری - ناپاک منشی - م:

خبثت او ظاهر شد = ناپاکی وی پدید آمد. اینقدر خبثت در احدی سراغ ندارم =

این اندازه بد گهری در هیچکس ...

خبثت ذات: بد گهری - بد گوهری - پلید گوهری.

خبثت طینت: بد سرشتی - ناپاکی سرشت.

خبثت نفس: پلید منشی - ناپاک منشی.

**خباز** (خ ب با ز): نانوا - نانبا.

خبازی: نانوائی.

**خباط** (خ ب ا ط): پری زدگی - شوریده مغزی - شوریدگی مغز.

**خبال** (خ ب ال): تباهی.

**خبایا** (خ ب ای ا): نهفته ها.

**خبائث** (خ ب ای ث): پلید ها - ناپاکیها.

ام الخبائث: مایه ناپاکیها - می.

**خبث** (خ ب ث): ریم آهن.

**خبث** (خ ب ث): ۱- پلیدی - ناپاکی - بد گهری - بد سرشتی - پلید گوهری - ناپاک منشی - م:

خبث جبلت در کار آورد = ناپاکی نهاد یا ناپاک نهادی ...

۲- سخن چینی - بد گوئی - م:

در حق وی بخبث کردن مشغول گردید = در باره او بسخن چینی پرداخت.

**خبر** (خ ب ر): ۱- آگهی - داستان - م: من از آمدن ایشان خبر ندارم = ... آگاه نیستم یا آگهی ...

بخط دماغ مبتلی شد = باشفته مغزی گرفتار آمد.

**خبل** (خ ب ل): تباهی - تباه مغزی - دیوانگی م: بیچاره بحول بصر و خبل عقل گرفتار بود ...

بکاژی چشم و تباهی خرد ...

**خبی** (خ ب ی): نهفته - نهانی.

**خبیث** (خ ب ی ث): بد گهر - پلید گهر - ناپاک منشی - پلید - ناپاک - بدنهاد - زشت نهاد - بد سرشت - م:

شیطان خبیث بیضه فتنه در سر وی نهاد = اهریمن پلید تخم ...

خیلی خبیث است = نیک بد گهر است.

خبیث الذات: بد گهر - بد گوه - پلید گوه.

خبیث النفس: بد منشی - پلید منشی - ناپاک منشی.

**خبیر** (خ ب ی ر): آگاه - دانا - کاردان - آزموده - م:

شخص خبیر و بصیر است = مردی دانا و بیناست.

از اشخاص خبیر و بصیر کسب اطلاع کنید = از مردم دانا و بینا آگهی بدست آرید.

**خبیص** (خ ب ی ص): آفروشه.

**ختم** (خ ت م): ۱- سر انجام - پایان - م: ختم مطلب خیلی مؤثر بود = پایان سخن سخت کار گرفتاد.

خبری از شما نمیرسد = آگهی ...

خبر انفصال او انتشار یافت = داستان بیکاری وی پراکنده گشت.

من از این خبر اطلاع ندارم = ... داستان آگاه نیستم.

این خبر در جامع التواریخ یافته ام = این آگهی یا داستان ...

۲- گفتار پیمبر و امام.

**خبرت** (خ ب ر ت): دانائی - آزمودن - آزمایش - آزمون - م:

خبرت و بصیرت من در اینکار زیاد است = دانائی و بینائی ...

از روی خبرت و تجربت عرض کرده ام = آزموده گفته ام یا از روی آزمایش ...

خبرتی ندارد = دانائی ... یا نمیداند.

**خبز** (خ ب ز): نان.

**خبط** (خ ب ط): ۱- کثر رفتن - بیراه رفتن - کثر روی - بیراهی - م:

در تشخیص خبط کرده است = در باز شناختن بیراه رفته یا بیراهی ...

خبط ایشان واضح گردید = بیراهی یا کثر روی آنان آشکار شد.

۲- شوریدگی - پریشانی - آشفتگی.

خبط دماغ: آشفته مغزی - شوریده مغزی - پریشانی مغز - م:



۲ - مهر .  
**خجل** (خَجَلٌ) : فریب - فسون .  
**ختم** (خَتْمٌ) : ۱ - بسر آمدن - بپایان بردن - بسر آوردن - انجام دادن - انجام یافتن - م :  
 عمل را ختم کنید = کار را بپایان برید .  
 ختم بخیر شد = بیکجای انجام یافت یا پایان کار نیک بود .  
 ۲ - سوک - سوکواری - م :  
 بمجلس ختم رفت = بسوک با بانجمن سوکواری ...  
 ختم را برچیدند = سوک را ...  
**ختم** (خَتْمٌ) : داماد .  
**خجالت** (خَجَالَتٌ) : شرمندگی - شرمساری - شرم - شرم زدگی - م :  
 از رفتار خود خجالت کشیدم = ... شرمساری بردم .  
 خجالتی ندارد = شرمساری ...  
 از روی شما خجالت میکشم = ... شرم دارم .  
**خجل** (خَجَلٌ) : شرمساری - شرم زدگی - شرمندگی .  
**خجل** (خَجَلٌ) : شرمنده - شرم زده - شرمسار - شرمگین - م :  
 از گذشته خجلم = ... شرمسارم .

**خجلت** (خَجَلَتْ) : شرم کردن - شرم داشتن - شرمساری - شرم - م :  
 خیلی خجلت میکشم که نتوانستم پذیرائی کنم = بسیار شرم دارم ...  
**خد** (خَدٌ) : رخ - رخسار - روی - دیم - م :  
 خدی چون ماه و قدی چون سرو = روئی ...  
**خداع** (خَدَاعٌ) : فریفتن - فریب آوردن - فریبکاری - فریب آوری - م :  
 هر که بخداع و نفاق اعدا التفات کند در ورطه هلاک افتد = هر که روئی دل فریبکاری و دو روئی دشمنان آرد در گرداب نیستی گرفتار آید .  
**خداع** (خَدَاعٌ) : فریبکار - فریفتار .  
**خدام** (خَدَامٌ) : پرستندگان - پرستاران - خدمتگزاران - خدمتکاران - م :  
 خدام حضرت را بانعام مخصوص فرمود = پرستندگان درگاه را بپخشش برگزید .  
 حقوق خدام را تأذیه کنید = دستمزد خدمتکاران را بپردازید .  
**خدر** (خَدَرٌ) : سستی - کرختی - کرخ شدن - سست اندامی - خفتگی - خفتن پای .  
**خدر** (خَدَرٌ) : ۱ - پرده - گردک - م :  
 در خدر عصمت پرورش یافته بود = از درون پرده بیگناهی ...  
**خدشه** (خَدَشَةٌ) : خراش - م :

خدشه ای وارد کرد = خراشی ...  
 خدشه ای بخاطرم وارد آمد = خراشی ...  
**خدعه** (خُدْعَةٌ) : فریب - دستان - لوس - دستان آوری - فسون - م :  
 بمکر و خدعه در دام افتاد = بفریب و دستان ...  
 خدعه کرد = بفریفت یا دستان پیش آورد .  
 الحرب خدعه : رزم دستان آوریست .  
**خدم** (خَدَمٌ) : پرستندگان - پرستاران - خدمتکاران - چاکران - م :  
 خدم و حشم زیاد است = پرستاران و ویژهگان او بسیارند .  
 از خدم و حشم دور ماند = از چاکران و ویژهگان ...  
 خدمات : بندگیها - کارها .  
**خدمت** (خَدْمَتٌ) : ۱ - نماز بردن - زمین بوسیدن - زمین بوس - م :  
 چون ملک را بدید خدمت کرد = ... نماز برد .  
 رسم خدمت بجای آورد = آئین زمین بوس ...  
 هم از پشت اسب خدمت کرد = ... نماز برد .  
 ۲ - کار - بندگی - م :  
 خدمتی از دست ما بر نیاید = کاری ...  
 خدمتی محول فرمایند = کاری باز گذارند از ماچه خدمت در وجود آید = ... کدام

بندگی پدید تواند شد .  
 ۳ - پرستش .  
**خدمه** (خَدَمَةٌ) : چاکران - پرستاران - خدمتکاران .  
**خدمت** (خَدْمَتٌ) : دوست .  
**خدود** (خُدُودٌ) : رویها - رخها - رخسارها - دیمها .  
**خدور** (خُدُورٌ) : پردهها - گردکها .  
**خدیعت** (خَدِيعَةٌ) : فریب - دستان - م :  
 کسیکه بناء عمل برمکر و خدیعت نهد زود بدام بلا گرفتار آید = هر که پایه کار خویش برفسون و دستان ...  
**خدلان** (خَدْلَانٌ) : فرو گذاشتن - وا گذاشتن - خوار گذاشتن - خواری - م :  
 قرین خدلان و حرمان از رزم باز آمد = همدوش خواری و نومیدی ...  
**خراب** (خَرَابٌ) : ویران - م :  
 بناء عدل خراب نشود = بنیاد داد ویران نگردد .  
 خرابه : ویرانه .  
**خراج** (خَرَجٌ) : باز .  
**خراج** (خَرَجٌ) : دام غول .  
**خراج** (خَرَجٌ) : ۱ - دست بیاد - م :  
 جوان خراجی است = ... دست بیاد است .  
 ۲ - کار بر - کار گشای .



**خراص** (خ ر ا ص): دروغ باف - ترفند تراش - دروغ زن.  
**خراغه** (خ ر ا ف ه): گفتار پریشان - بیهوده - افسانه - سخن خنده انگیز.  
**خرافات**: سخنان بیهوده - سخنان بی بنیاد افسانه ها - م:  
**بخرافات معتقد است** = بسخنان بی بنیاد می گردد.  
**خراند** (خ ر ا ی د): زنان شرمگین.  
**خراب** (خ ر ب): ویران.  
**خرج** (خ ر ج): هزینه - دررفت - م:  
**خرج من امسال بیشتر است** = هزینه ...  
**در این ضیافت خرج زیاد کردیم** = بر این مهمانی هزینه بسیار نمودیم.  
**خرج ما با دخل مقابلی نمیکند** = دررفت یا هزینه ما با درآمد برابر نمی ایستد.  
**خرج** (خ ر ج): باردان - خرجینه.  
**خردل** (خ ر د ل): سپندان.  
**خرز** (خ ر ز): مورش.  
**خرس** (خ ر س): کنگی.  
**خرس** (خ ر س): کنگان.  
**خرط** (خ ر ط): فرجودن.  
**خرف** (خ ر ف): فرتوت - سالخورده - کهن سال - م:  
**خیلی خرف شده است** = سخت فرتوت ...

**خرق** (خ ر ق): ۱- دریدن - درانیدن - چاک زدن - پاره کردن - م:  
**خرق حجاب حشمت کرد** = پرده آزره بدرید.  
 ۲- سوراخ - دریدگی - درز - چاک.  
**خرق** (خ ر ق): گولی.  
**خرقه** (خ ر ق ه): جامه پینه زده - جامه پاره دوخته - بادامه - خستوانه - لام - هزار میخی - م:  
**خرقه بمطرب انداخت** = بادامه برامشگر ...  
**خروج** (خ ر و ج): بیرون آمدن - م:  
**در موقع خروج از منزل فراموش کردم** = هنگامیکه از سرای بیرون آمدم یا هنگام برون آمدن از سرای ...  
**بر سلطان خروج کرد** = بر پادشاه برون آمد.  
**خروع** (خ ر و ع): بید انجیر.  
**خروق** (خ ر و ق): درزها - چاکها - سوراخها - دریدگیها.  
**خویج** (خ ر ی ج): شاگرد - پرورده - دست پرورده.  
**خویر** (خ ر ی ر): آواز آب.  
**خریطه** (خ ر ی ط ه): خلیته - پیله.  
**خریف** (خ ر ی ف): پاییز - پادیز - م:

در موسم خریف که عروسان باغ حله ها فرو ریزند = هنگام پائیز ...  
**خران** (خ ز ان): گنجوران.  
**خرانه** (خ ز ان ه): خزینه - گنجینه - گنج خانه - گنجینه خانه - م:  
**از خزانة خاطر در الفاظ و معانی بر آورد** = از نهانخانه دل گوهرهای ...  
**بر خزانة حافظه من دزد فراموشی دست نیابد** = بر گنج خانه ویرمن ...  
**خرانه و اسباب سلطنت برقرار است** = گنجینه خانه و برگ و ساز پادشاهی بجای خویش باشد.  
**خرانه معمور گردید** = گنج خانه آبادان ...  
**خرائن** (خ ز ا ی ن): گنجها - گنج خانه ها - نهان خانه ها - م:  
**خرائن بغارت رفت** = گنجها بتاراج ...  
**خرائن و دفائن: گنجینه ها و نهفته ها.**  
**خزف** (خ ز ف): سفال.  
**خزن** (خ ز ن): گنج نهادن - اندوختن.  
**خزنه** (خ ز ن ه): گنجوران.  
**خزی** (خ ز ی): خوار شدن - رسوا کشتن - بنفرین شدن - بنفریده گردیدن - خواری - رسوائی - م:  
**هر که کفران نعمت کند خزی و خسران ابد کیفر بیند** = هر که نسیاسی ورزد یا ناسپاس باشد رسوائی و زیان ...  
**خس** (خ س س): کاهو - کوک.  
**خسار** (خ س ا ر): نیستی - تباهی - کمراهی - م:  
**قرین خسار و خیبت در بیغوله ها خزیدند** = همدوش تباهی و نومیدی ...  
**خسارت** (خ س ا ر ت): زیان - زیانمندی - م:  
**خسارت زیادی متوجه گردید** = زیان بسیار روی داد.  
**از این خسارت مغموم نباشید** = از این زیانمندی دلگیر ...  
**خساست** (خ س ا س ت): ناکسی - فرو مایگی - پستی - م:  
**تحمل مذلت علامت خساست نفس است** = خواری کشیدن نشان ناکس منشی باشد.  
**سؤال بدین رکاکت و التماسی بدین خساست چرا باید کرد** = پرسشی بدین سستی و خواهشی بدین پستی ...  
**خست** (خ س س ت): ۱- زفتی - تنگ چشمی - م:  
**با این خست چیزی هم جمع نکرده است** = با این تنگ چشمی ...  
**خست میکند** = زفتی ...  
 ۲- پستی - فرومایگی - ناکسی - م:  
**بخست قدر راضی گشت** = بفرومایگی تن



درداد یا پستی پایگاه یا پایگاهی پست ...  
**خسر** (خُس ر): زیان کردن - زیان.  
**خسران** (خُس ران): زیانمندی - زیان زدگی - م:  
 کاری چه کنی که خسران دنیا و آخرت را متضمن است = ... زیانمندی دو جهان را در بر دارد یا زیانزده دو جهان کند.  
**خسف** (خَس ف): ۱ - بزمین فرو بردن - بزمین فرو شدن - م:  
 قارون وار خسف شود = ... بزمین فرو رود.  
 ۲ - کمی - خواری.  
**خسوف** (خُس و ف): گرفتن ماه - ماه گرفت - م:  
 در این ماه خسوفی واقع شود = ... ماه میگیرد یا ماه گرفتن روی دهد.  
 خسوف مرئی: ماه گرفت دیدنی.  
 خسوف غیر مرئی: ماه گرفت نادیدنی.  
**خسپس** (خَس ی س): ۱ - ناکس - فرو مایه - پست - م:  
 بمنزله‌ی خسپس متمایل گردید = بپایگاهی پست گرائید.  
 باخسپس معاشرت ممکن = بانا کس میامیز.  
 ۲ - زفت - تنگ چشم - م:  
 بطوری خسپس است که نان خشك بعیال

خود نمیدهد = چنان زفت است ...  
**خشاب** (خَش ش اب): هیزم فروش - چوب فروش.  
**خشب** (خَش ب): چوب - چوب خشک.  
**خشن** (خَش ن): درشت - درشتخوی - درشتناک - م:  
 زمین خشنی است = ... درشت است.  
 با اشخاص خشن معاشرت ممکن نیست = با مردمان درشت یا درشتخوی آمیزش نتوان کرد.  
 خشن الاخلاق: درشت خوی.  
**خشوع** (خَش و ع): فروتنی - ترسکاری - ترسیدگاری - م:  
 بخشوع و خضوع تمام در نماز ایستاد = بترسکاری و فروتنی ...  
**خشونت** (خَش و ن ت): درشتی - درشتناکی - درشتخوئی - م:  
 خشونت زیاد باعث تنفر مردم میشود = درشتی یا درشتخوئی بسیار مایه رمیدن ...  
 تا ملایمت میسر باشد خشونت نباید کرد = تا نرمی یا نرمخوئی توان کرد درشتی یا درشتخوئی ...  
 خشونت ولین: درشتی و نرمی - درشتی و نغزی.  
**خشیت** (خَش ی ت): ترس - بیم.

خوف و خشیت: ترس و بیم - م:  
 بیخوف و خشیت قدم در راه نهاد = بی ترس و بیم ...  
**خص** (خَص ص): کازه - تواره - کومه.  
**خصاء** (خَص ا ص ه): درویشی - تنگی - تنگدستی.  
**خصاف** (خَص ص اف): پینه دوز.  
**خصال** (خَص ص ال): منشها - خویها - م:  
 بخصال حمیده موصوفست = بمنشهای ستوده ...  
 کریم الخصال: آزاده منش.  
**خصام** (خَص ص ام): ۱ - جنگ کشان - پیکار جویان - ستیزه کاران - پیکار کشان - دشمنان - پیکار کنان - م:  
 بر اعدای و خصام غلبت جست = بردشمنان و پیکار جویان چیرگی یافت.  
 ۲ - پیکار جستن.  
 الدالخصام: جنگ جوی ترین دشمنان.  
**خصائل** (خَص ا ی ل): منشها - خویها - م:  
 بخصائل مردانه نامبردار است = بمنشهای ...  
**خصب** (خَص ب): فراخ سالی - فراخی - فراخی سال - م:  
 درخصب و تن آسانی روزگار سپری کرد = در فراخی ...  
 خصب عیش: فراخ گذرانی - فراخی گذران.

**خصر** (خَص ر): میان - پهلو.  
 دقیق الخصر: باریک میان - موی میان.  
 لطیف الخصر: نازک میان.  
**خصر** (خَص ر): سرما - سرد شدن - سردی.  
**خصف** (خَص ف): پینه کردن - پینه زدن - پاره دوختن.  
**خصلت** (خَص ل ت): منش - خوی - م:  
 خصلمتی شریف در وجود او نمی بینم = منشی گرامی ...  
 مرد را چهار خصلت لازم است = ... منش در میباید.  
**خصله** (خَص ل ه): دسته موی - کلالة.  
**خصم** (خَص م): پیکار جوی - پیکار کش - پیکار کن - جنگ کش - دشمن - ستیزنده - ستیزه کار - م:  
 خصم را بمالید = دشمن ...  
 خصمانه رفتار کرد = پیکار جویانه یا دشمن وار ...  
 خصمان چیرگی کردند = پیکار جویان ...  
**خصماء** (خَص م ا): پیکار جویان - جنگ کشان - پیکار کنان - پیکار کشان - ستیزه کاران - دشمنان.  
**خصوص** (خَص و ص): گزیدگی - ویژگی - م:  
 خصوص این عمل منظور نیست = اینکار



بویژه ...

خصوصاً: بویژه - م:

خصوصاً از سرکار چشم دارم = بویژه ...  
علی الخصوص: بویژه - م:

از عموم اقارب شکایت دارم علی الخصوص  
از شما = از همه خویشان گله مندم بویژه ...  
خصوصیت (خُصُوت): بویژه - م:  
ویژگی - نزدیکی - ویژگی کردن - نزدیکی  
جستن - م:

با اعیان خصوصیت میکند = یا بزرگان  
ویژگی میورزد یا نزدیکی بزرگان میجوید.  
کار بخصوصیت پیش میرود = ... بنزدیکی  
جستن یا ویژگی کردن ...

۲ - گزیدگی - م:

چه خصوصیتی در این شخص می بینید =  
چه گزیدگی ...

خصوصیت او را بیان کنید = گزیدگی ...

خصوم (خُصُوم): پیکار جویان -  
پیکار کشان - جنگ کشان - پیکار کنان -  
ستیزه کاران - دشمنان - ستیزندگان - م:  
تضریب خصوم تأثیر کرد = درهم اندازی  
دشمنان یا ستیزه کاران ...

خصومت (خُصُومت): چخیدن -  
ستیزه جستن - پیکار کشیدن - جنگ  
کشیدن - ستیزه - م:

خصومت آنان بدر از اکشید = ستیزه ...  
با اقویاء خصومت نباید کرد = بانبرو مندان  
نباید چخید.

میان دو تن امروز خصومت واقع شد = ...  
پیکار افتاد.

خصیم (خُصِیْم): پیکارجوی - پیکار  
کش - جنگ کش - ستیزه کار - دشمن.  
خصیه (خُصِیّه): کند.

خصاب (خُصَاب): رنگ - رنگ  
کردن - رنگ بستن - م:

مفارق آفاق را بسواد شب خضاب کردند =  
تارک کیمتی را بسیاهی شب رنگ ...

خضر (خُضِر): سبز و خرم.

خضراء (خُضْرَاء): سبز - سبزه.

خضراء الدمن: سبزه کود - سبزه سرکین  
دان - زیبای بدنژاد - پاک از نژاد پلید.

خضرت (خُضْرَت): سبزی - م:  
بوستانی بخضرت و نضرت چون مرتع  
فلک = ... بسبزی و تازگی چون مرغزار  
گردون.

خضوع (خُضُوع): افتدادگی -  
فروتنی - رامی - م:

در مقابل قوت و قدرت وی خضوع پیش  
آورد = برابر زور و توانائی او فروتنی ...  
خضوع هم حدی دارد = افتدادگی ...

بلسک - بالوایه.

خطام (خُطَام): مهار - ماهار.

خطایا (خُطَايَا): کثرونها - کناهان - م:  
مگر حق تعالی بکرم خود از خطایاه ما  
بگذرد = جز اینکه خدای بزرگ بزرگی  
خویش کناهان ما ببخشد.

خطب (خُطَب): کار - کار سخت - کار  
بزرگ - دامستان.

خطب (خُطَب): سخنرانیها - م:

خطب فصیح در عربی وجود دارد =  
بزبان تازی سخنرانیهای شیوا ...

خطباء (خُطَبَاء): سخن رانان -  
سخنوران - م:

خطباء یونان بیلاغت و فصاحت معروف و  
مشهورند = سخنرانان یونان بسخن پردازی  
و شیوا زبانی خنیده و نامبردارند.

خطبه (خُطْبَة): سخنرانی - سخنوری.

خطبه (خُطْبَة): خواستگاری - زن  
خواستن - م:

دختر یکی از اقوام را خطبه کرد = .. از  
خویشانرا بخواست یا خواستگاری نمود.  
بخطبه دختر وی کس فرستاد =  
بخواستگاری ...

بنات فکر را چنان تربیت و ترشیح کنم که  
عقلاء عالم بخطبه آنان رغبت فزایند =

خضیب (خُضِیْب): رنگ بسته -  
رنگین - حنا بسته.

خط (خُط): ۱ - نبشته - نگاشته - م:  
خط کیست = نبشته ...

خط سرکار را زیارت کردم = نبشته ...  
۲ - کشه.

خطأ (خُطَا): ناراستی - ناراست -  
کثری - کناه - کثرفتن - کثروی - م:

اینقول خطاست = اینسخن ناراست باشد.  
فکر من بخطا رفت = اندیشه من بکثری  
یا کثر ...

بخطاء فکر خود متوجه گردید = کثری  
اندیشه خود بدید.

خطا پیشه کرد = کثروی ...

بخطا ایراد نمود = بناراست خرده گرفت.  
خطا و صواب: راست و ناراست.

خطابه (خُطَابَة): سخنرانی - سخنوری -  
خطیبی - م:

خطابه مفیدی ایراد کرد = سخنرانی  
سودمندی ...

در مجلس خطابه بادب باید بود = درانجمن  
سخن رانی ...

خطاط (خُطَّاط): نویسنده -  
خوشنویس.

خطاف (خُطَّاف): پرستو - پرستک -



دختران اندیشه را چنان پیروزم و بار آورم  
 که خردمندان جهان بخواستگاری ایشان  
 گرایند.  
**خطر** (خ ط ر): ۱- بتباهی نزدیک شدن -  
 بتباهی افتادن - دشواری - سختی - بیم -  
 آسیب - م:  
**خطر عظیمی** دفع شد = آسیبی بزرگ  
 بگذشت.  
**با خطر** مواجه گردید = بادشواری یا آسیب  
 روبرو شد.  
**خطری** ندارد = بیمی یا آسیبی...  
 این طریق عمل خطر است = این راه جای  
 بیم یا دشواری باشد یا این راه بیمناک است  
 در ورطه خطر افتاد = در گرداب آسیب...  
 عاقل در موقع خطر بمان عقل فرار کند =  
 خردمند هنگام دشواری یا سختی در پناه  
 خرد گریزد.  
 ۲- ارج - ارجمندی - م:  
 این ملک مستعار را در جنب همت رجال  
 چه خطر باشد = این خداوندی ناپایدار  
 را پیش همت مردان چه ارج تواند بود.  
 ۳- گرو بستن - کار دشوار کردن - فرون  
 جوئی - م:  
**الحق** خطر کرد = راستی کاری دشوار...  
 از خطر خطر خیزد = از کار دشوار ارجمندی

زاید یا از فرون جوئی ارج مرد بیفزاید.  
**خطرات** (خ ط رات): ۱- اندیشه ها - م:  
 مراقب خطرات و حرکات خود میباش =  
 پاس اندیشه ها و جنبش های خویش میدار.  
 ۲- آسیبها - دشواریها.  
**خطره** (خ ط ره): بدل گذشتن.  
**خطال** (خ ط آل): سر اسیمه شدن - کمابیش  
 گفتن - بیهوده گوئی.  
**خطوات** (خ ط وات): گامها.  
**خطوب** (خ ط وب): کارهای بزرگ -  
 کارهای سخت - ناگواریها.  
**خطور** (خ ط ور): بدل گذشتن -  
 گذشتن - در دل افتادن - م:  
 اینطور بخاطر خطور میکرد = این چنین  
 بدل من میگذاشت.  
 خطری بخاطر خطور ندهید = آسیبی بر  
 دل نگذارند.  
**خطوط** (خ ط و ط): ۱- بنشته ها - م:  
 از خطوط میر عماد چند قطعه دارند = از  
 بنشته ها...  
 ۲- رشته ها - راهها - م:  
 از این خطوط خارجم = از این رشته های رونم.  
 درین خطوط سیر نمیکند = درین راهها  
 نمی رود.  
 ۳- کشه ها.

**خطوه** (خ ط و ه): گام.  
**خطه** (خ ط ط ه): کار دشوار - منش.  
**خطه** (خ ط ط ه): سرزمین - م:  
 در خطه ایران مردان بزرگ زیسته اند =  
 در سرزمین...  
**خطی** (خ ط ی): گامها.  
**خطیب** (خ ط ی ب): سخنران -  
 سخنور - م:  
 بجهت خطیب شجاعت لازم است =  
 سخنرانرا دلیری درمی باید.  
**خطیر** (خ ط ی ر): ارجمند - کرامند - م:  
 اشخاص حقیر بسیار دانم که در امور خطیر  
 موفق شده اند = بسیار مردم خوار مایه  
 شناسم که در کارهای کرامند کامیاب  
 گردیده اند.  
 از خطر خوف مکنید تا خطیر شوید = از  
 دشواری مهراسید تا ارجمند...  
**خطیئه** (خ ط ی ی ه): گناه - م:  
 از عقاب این خطیئت ایمن نیستیم = از  
 شکنجه یا بادافره این گناه...  
**خف** (خ ف ف): موزه.  
**خفاء** (خ ف ا): پوشیده شدن - نهفته  
 گشتن - پوشیدگی - نهفتگی - م:  
 از خفاء این مسأله بر خاطر شریف تعجب  
 دارم = از پوشیدگی...  
 در خفا گفت = پوشیده...  
**خفارت** (خ ف ارت): راهبری - نگاهبانی  
 کردن - م:  
 خفارت قافله را تعهد کرد = نگاهبانی یا  
 راهبری کاروان را بگردن گرفت.  
**خفاش** (خ ف ف اش): شب پره - مرغ  
 شب - مرغ شبکور - م:  
 خفاش وار از رؤیت شمس حقیقت محروم  
 است = مانند مرغ شب از دیدار آفتاب  
 حقیقت بی بهره باشد.  
**خفاف** (خ ف ف اف): موزه دوز -  
 موزه فروش.  
**خفاف** (خ ف ف اف): موزه ها.  
**خفایا** (خ ف ای ا): نهفته ها - نهانها - م:  
 بر خفایای اسرار او مطلع شد = بر رازهای  
 نهان وی دیده ور گردید.  
 از خفایای امور مطلع بود = از کارهای  
 نهان آگاهی داشت.  
**خفت** (خ ف ف ات): ۱- سبکی - سبک  
 سنگی - م:  
 خفت از لواحق اجسام است = سبکی  
 همواره بجسم پیوسته باشد.  
 بواسطه خفت سریعاً بحرکت می آید =  
 سبکی را زود می جنبد.  
 ۲- سبک مایگی - بادساری - سبکی -



سبکسری - م :

بخفت رفتار کرد = از روی سبکسری ...

۳ - خواری - م :

خفت بسیار کشید = خواری ...

بخفت زندگانی کرد = بخواری ...

خفت عقل : سبک خردی - سبک مایگی - م :

خفت عقل او را همه فهمیدند = سبک خردی ...

خفت و ثقل : سبکی و سنگینی - سبکی

و گرانی - م :

خفت و ثقل از عوارض ماده باشد = سبکی

و سنگینی ...

خَفَضُ (خَفَضُ) : پست کردن - فرو

کردن - فرو آوردن - فرو داشتن .

خَفَضُ جناح : بال گستری - پر گستردن -

خواهشگری - افتادگی - فروتنی -

کم زنی - م :

خَفَضُ جناح میفرمائید = فروتنی ...

خَفَضُ عیش : تن آسانی - خوشگذرانی - م :

در خَفَضُ عیش و فراغ بال بسر میبردند =

در تن آسانی و آسوده دلی ...

خَفَضُ و رفع : پستی و بلندی .

خَفَقَانُ (خَفَقَانُ) : دل طپیدن - جستن

دل - طپش دل - م :

خَفَقَانُ عارض گشت = دل در طپش افتاد

یا طپش دل روی داد .

خَفُوقُ (خَفُوقُ) : جنیدن .

خَفِی (خَفِی) : نهفته - نهان - م :

متضمن حکمت‌های خفی بود = دارای

اندرزهای نهان ...

خفی و جلی : پنهان و آشکار - پدید و

ناپدید - نهفته و پیدا - م :

بر خفی و جلی علوم واقف بود = بردانش

های پنهان و آشکار ...

خَفِیرُ (خَفِیرُ) : راهبر - نگهبان .

خَفِیفُ (خَفِیفُ) : ۱ - سبک - سبک

سنگ - م :

جسم خفیف فوق ثقیل قرار می گیرد =

جسم سبک بالای جسم سنگین می ایستد .

۲ - خوار - م :

در انظار خفیف شد = بدیده‌ها خوار آمد .

خَفِیفُ العقل : سبک مایه - سبک خرد

باد سار .

خَفِیفُ و ثقیل : سبک و سنگین - سبک و

گران .

خَفِیهُ (خَفِیهُ) : نهفته - نهانی -

راز .

خَفِیهُ (خَفِیهُ) : نهان - پنهان - م :

در خفیه خبث کرد = در نهان بد گوئی نمود .

در خفیه رفت = پنهان ...

خَلَّ (خَلَّ) : سرکه .

خَلَّ (خَلَّ) : دوست .

خَلَّ (خَلَّ) : تهی - جای تهی - م :

خَلَّ بعتیده حکما وجود ندارد = جای

تهی نزد حکیمان هست نتواند بود .

خَلَّ و ملا : تهی و پر - تنهائی و گروه -

پنهان و آشکار - م :

در خَلَّ و ملا اظهار اخلاص میکند =

هنگام تنهائی و میان گروه یا پنهان و

آشکار یکدلی پدید می آورد .

خَلَّابَهُ (خَلَّابَهُ) : فریفتن - دلفریبی .

خَلَّاصُ (خَلَّاصُ) : ۱ - رهائی - رستگاری -

رستن - م :

از صدمت حوادث خَلَّاصُ نیافت = از

آسیب پدش آمده‌ها رهائی ...

خَلَّاصُ او متعذر باشد = رهائی ...

۲ - رها - م :

مرا از شر اعدا خَلَّاصُ کنید = ... از زیان

دشمنان رها ...

از قید نکبت خَلَّاصُ نشود = از بند بدبختی

رها ...

خَلَّاصُ (خَلَّاصُ) : ناب - ساده - سره -

بی آمیغ .

خَلَّاصَهُ (خَلَّاصَهُ) : ۱ - گزیده -

گزینه - م :

خَلَّاصَهُ نجبا و اشراف عصر خویش بود =

گزیده پاک نژادان و گرانمایگان ...

مطلب را خلاصه کنید = سخن را گزیده ...

۲ - باری - سخن کوتاه - م :

خلاصه کار بجائی کشید که عرض هم بردند =

سخن کوتاه ...

خَلَّاعَتُ (خَلَّاعَتُ) : افسار گسیختن -

افسار بر گرفتن - مهار گسیختگی - خویشتن

کامی - خودکامی - خودکامگی - پریشان

روی - نابسامانی - م :

عقل بر خَلَّاعَتُ غالب نشود = خرد بر خود

کامی چیره نگردد .

خَلَّافُ (خَلَّافُ) : ۱ - ناسازی - سرپیچی -

دشمنی - م :

طریق خَلَّافُ پیش گرفتند = راه ناسازی ...

خَلَّافُ امر کردند = از فرمان سرپیچی ...

خَلَّافُ من میجوید = دشمنی ...

۲ - ناهمتا .

۳ - بید .

خَلَّافَتُ (خَلَّافَتُ) : جانشینی - م :

بخَلَّافَتُ انتخاب گردید = بجانشینی ...

مدت خَلَّافَتُ او چه اندازه بود = روزگار

جانشینی ...

خَلَّاقُ (خَلَّاقُ) : آفریدگار - آفریننده -

م :

خَلَّاقُ عالم بر همه چیز قادر است = آفریدگار



جهان ...

خلاق معانی و الفاظ است = آفریننده ...

خلال (خ ل ل): سر که فروش.

خلال (خ ل ل): ۱ - منتهای خو ها - م:

حفظ جانب اخلاء شریفترین خلل

مردمست = نگهداری دوستان گرامی ترین

دشهای ...

۲ - میان - م:

در خلال این احوال دشمنان کار خویش

بکردند = در میانه این حالها ...

۳ - دندان کار.

خلان (خ ل ل ان): دوستان.

خلائف (خ ل ای ف): جانشینان.

خلایق (خ ل ای ق): ۱ - آفریدگان -

مردمان - م:

کافه خلایق بمدح احسان وی رطب اللسانند =

همه مردم بستایش نکوکاری او ترزباندند.

۲ - نهاد ها - سرشته ها - خواها.

خلت (خ ل ل ت): دوستی.

خلجان (خ ل ج ان): جستن - گذشتن -

خار خار - خورده - م:

بخاطرم خلجان کرد = بدلم خار خار نمود

یا بگذشت.

خلخال (خ ل خ ال): پای اورنجن -

پاهنگ.

خند (خ ل د): دل.

خلد (خ ل د): ۱ - بهشت - م:

مثل حوران خلد بانواع محاسن آراسته =

چون سیه چشمان بهشت ...

در خلد مقیم باد = در بهشت ...

۲ - پایستن - جاوید شدن.

جدة الخلد: بهشت جاویدی - بهشت جاودانی.

خلس (خ ل س): ربودن.

خلسه (خ ل س ه): خواب بردن - خواب

بردگی - خواب ربودگی - م:

در حالت خلسه بر او کشف گردید =

هنگام خواب ربودگی ...

خلصاء (خ ل ص ا): دوستان گزین -

گزیدگان.

خايط (خ ل ط): آمیختن - بهم آمیختن - م:

مسائل را خلط مکنید = ... بهم میامیزید.

خلط و مزج: آمیختن و در هم کردن -

در هم و بر هم کردن.

خلط (خ ل ط): آمیز - آمیزه - م:

وجود انسان از چهار خلط مرکب شده

است = تن مردم از چهار آمیز ...

خطاء (خ ل ط ا): آمیز گاران -

آمیز شکاران.

خلطه (خ ل ط ه): آمیزش - آمیز کاری -

م:

خلف الصدق - فرزند راست - فرزند نیک.

ناخلف: بد - بدکار.

خلف و سلف: باز ماندگان و رفتگان -

پس آیندگان و پیشینیان.

خلف (خ ل ف): بجا نیاموردن - م:

خلف و عد از مردان ناستوده باشد =

نوید بجا نیاموردن.

بشرط آنکه خلف وعد نکنید = بدان

پیمان که نوید بجای آورید.

خلفاء (خ ل ف ا): جانشینان.

خلق (خ ل ق): ۱ - آفریدن - آفرینش - م:

حق عالم را بی واسطه خلق کرد = خدای

جهان را بی میانجی آفرید.

خلق عالم بشش روز بود = آفرینش ...

۲ - آفریدگان - آفرینش - م:

دیو از اشرار خلق حقست = ... بدکار

ترین آفریدگان خداست.

خلق مظهر جمال و کمال خداوند = آفرینش

نمودار ...

۳ - مردم - م:

خلق انبوهی گرد آمدند = مردمی ...

راعی خلق باید که برد بار باشد = شبان

رمة مردم ...

ما بین خلق شهرت یافت = میان مردم

خنیده گشت.

خلطه با مردم بسیار وقت زیان آرد =

آمیزش ...

با عقلا خلطه باید کرد = با خردمندان

آمیزش ...

خلع (خ ل ع): ۱ - کندن - بر آوردن -

بر کشیدن - بر آهنجیدن - جدا کردن -

دور ساختن - م:

لباس وجود خلع کرد = جامه هستی بکند

یا از تن بر آورد.

از سلطنت او را خلع کردند = از پادشاهی

او را بر آوردند یا دور ساختند.

۲ - از بند در رفتن - از جا در رفتن.

خلع و لبس: کندن و پوشیدن - م:

حیات خلع و لبس است = زندگی جامه

کندن و پوشیدن را ماند.

خلف (خ ل ف): واپس - سپس - پشت -

پشت سر - پی.

خلف و امام: پس و پیش - پشت و پیش.

خلف (خ ل ف): ۱ - باز مانده - پس آئیده -

فرزند - م:

حسین خلف محمود = ... فرزند ...

۲ - نیک - نکوکار - م:

اولاد خلف نعمتی است بزرگ = فرزند

نیک یا نکوکار ...

خلف سوء: فرزند بد - فرزند بد کار.



۴ - دیدار - پیکر - م :

محاسن و مقابیح خلق و خلق او معلوم همگان  
گشت = نیکی و زشتی دیدار و خوی ...  
خُلُقًا و خُلُقًا : بدیدار و خوی - م :  
نظیرا و خلقا و خلقا مشاهده نشده است =  
همتای وی بخوی و دیدار دیده ...  
خلقا و خلقا شبیه پدر است = بدیدار و  
خوی یا پیکر و خوی مانند ...

خلق (خ ل ق) : کهن - کهنه - ژنده - م :  
خلق خلق پوش در مصر متوطن بود =  
خوشخوئی کهن پوش در شهر مصر جای  
داشت .

خلق (خ ل ق) : نیکخوی - خوشخوی .  
خلق (خ ل ق) : خوی - م :  
خلق خوش سرمایه زندگان است = خوی ...  
حسن خلق : نیکخوئی - م :

بحسن خلق عقده مشکلات می توان  
گشود = بنیکخوئی گره دشواریها ...  
خلقان (خ ل ق ان) : جامه های کهنه .  
خُلُقَات (خ ل ق ات) : ۱ - آفرینش - م :  
اسرار خلقت بر احدی مکشوف نیست =  
رازهای آفرینش بر هیچکس پیدا ...

۲ - پیکر - م :

خلقت زیبا دارد = پیکر ...

خل (خ ل ل) : شکاف - رخنه - سستی -

تباهی - م :

سد این خلل دشوارتر افتد = بستن این  
رنخه یا شکاف ...  
خللها بمبانی امور متطرق گردید = شکاف  
بسیار به بنیاد کارها راه یافت .  
در حافظه خللی نمی بینم = یا در سستی  
یا درویر سستی ...

خلو (خ ل و) : تهی - بیزار - م :  
مجلس خلو از اغیار است = انجمن تهی ...  
خلو از هر گونه فائده ای بود = تهی ...  
خلوت (خ ل و ت) : تنهایی ساختن -  
تنهایی گزیدن - تنهاشدن - تنها نشستن -  
تنها نشینی - پنهان - م :

با یکدگر خلوت کردند = ... تنها نشستند  
یا تنهایی ساختند  
در خلوت اسرار گفتند = هنگام تنهانیشینی  
یا پنهان ...

خلوت و جلوت : پنهان و پیدا - آشکار و  
پنهان .

خلود (خ ل و د) : جاوید شدن - جاوید  
زیستن - جاودانه شدن - م :

جود و کرم باعث خلود ذکر است =  
بخشش و جوانمردی نام مرد جاوید کند .

خلوص (خ ل و ص) : پاکی - یکرنگی -  
یکدلی - م :

با کمال خلوص نصیحت میکنم = از سر  
یکدلی تمام ...

خلوص نیت سرکار مخفی نیست = پاکی ...  
خلوص محبت من مشهود است = یکرنگی  
من در دوستی یا دوستی پاک ...

خلیط (خ ل ی ط) : آمیخته - آمیزشکار -  
انباز .

خلیج (خ ل ی ع) : پریشان رو - نابفرمان -  
خودکام - خویشتن کام - خودکامه - نابسامان .  
خلیج العذار : فسار آهخته - مهار کسینخته -  
کسبسته مهار - سرخود - یله گرد - م :  
در مرتع شهوات خلیج العذار میگشت =  
در چراگاه آرزوخواهی فسار آهخته ...  
خلیفه (خ ل ی ف ه) : جانشین .

خلیق (خ ل ی ق) : خوشخوی - سزاوار -  
شایسته - درخور .

خلیقه (خ ل ی ق ه) : آفرینش - خوی .

خلیل (خ ل ی ل) : دوست - درویش .

خمار (خ م م ار) : میفروش - باده فروش - م :  
خرقه ملمع رهن خانه خمار اولی = بادامه  
دورنگ به که بخانه میفروش در گرو  
باشد یا گروخانه میفروش بهتر .

خمار (خ م م ار) : می زدکی - دنباله مستی -  
سر مستی - م :

سورت خمار می دوشینه جز بجای باده

نشکند = گرمی مستی ...

چشمهایش در خمار است = ... مست می نماید

خمار (خ م م ار) : سرپوش - باشامه - م :  
خمار از سر بنفکند = سرپوش ...

خماسی (خ م اسی ی) : پنج تائی .

خمر (خ م م ر) : باده - می - م :

شرب خمر مذهب عقل است = باده نوشی  
خرد ببرد .

در خمر و خمار ایام بانقضارسانید = روزگار  
در کار باده و مستی کرد یا در باده نوشی  
و سرمستی روزگار سپری کرد .

شارب الخمر : باده نوش - می گسار - باده  
گسار - باده پیمای - میخواره - می آشام -  
پیاله کش - پیاله پیمای - می پرست - باده  
پرست - پیاله نوش .

خمر (خ م م ر) : سرپوشها - باشامه ها .

خمس (خ م م س) : پنج .

خمسه (خ م م س ه) : پنج .

خمسه متحیره : پنج بیچاره .

خمسین (خ م م س ی ن) : پنجاه .

خمل (خ م م ل) : ریشه - پرز .

خمود (خ م م و د) : فرونشستن - مردن

(آتش) خاموش شدن - دل مردگی -

پژمردگی - م :

طبع او بخمود متمایل است = نهاد وی



بخاموشی میگراید .  
 جمود و خمود مانع ترقی او گردید =  
 افسردگی و پژمردگی از بزرگیش باز داشت .  
**خجور** (خُ م و ر): میها - باده ها .  
**خجول** (خُ م و ل): گمنام شدن - بی نام گردیدن - گمنامی - بی نام و نشانی - بینامی و بی نشانی - م :  
 کسی را که همت بلند افتد بخمول راضی نگردد = ... بگمنامی تن ندهد .  
 در زاویه خمول بنشست = بگمنامی در گوشه ای ...  
**خمیره** (خ م ی ر ه): سرشت - م :  
 خیره بد پنهان نماند = سرشت ...  
 خیره اش خوب نیست = سرشت او ...  
**خمیس** (خ م ی س): پنج يك - لشکر .  
 يوم الخمیس : پنجشنبه .  
**خمیص** (خ م ی ص): باریك - نزار -  
 باریك میان .  
 خمیص الكشح : باریك میان - لاغر میان -  
 میان باریك .  
**خما** (خ ن ا): ناسزا گفتن - دشنام .  
**خنزیر** (خ ن ا ز ی ر): خوک .  
**خناس** (خ ن ن ا س): اهریمن - دیو سرکش .

**خناق** (خ ن ا ق): تاسانیدن - خبه شدن -  
 گلو گرفتن - آماس گلو - خنه - خناك -  
 باد زهره .  
**خناق** (خ ن ا ق): ریسمان .  
**خنثی** (خ ن ث ی): نر ماده .  
**خندق** (خ ن د ق): كنده - هندك - م :  
 خندق بمردان مرد انباشته گشت = كنده ...  
**خنزیر** (خ ن ز ی ر): خوك .  
**خنضر** (خ ن ص ر): انگشت خرد - كليك -  
 كلنگ - كابلج .  
**خنفساء** (خ ن ف س اء): خبز دوك -  
 سر کین گردانگ .  
**خنق** (خ ن ق): گلو فشردن - خبه کردن -  
 تاسانیدن - خبك .  
**خنیق** (خ ن ی ق): گلو فشرده - خبه کرده - تاسانیده .  
**خواتم** (خ و ا ت م): ۱ - پایانها - انجامها -  
 سر انجامها - م :  
 در خواتم امور تأمل کامل واجب دانند =  
 در پایان کار ها ...  
 ۲ - انگشتریها - انگشترینها .  
 ۳ - مهر ها - نگینها .  
**خواص** (خ و ا ص ص): ۱ - ویژگیان - م :  
 ملك با خواص خود بر نشست = پادشاه با ویژگیان خویش ...

خواص حضرت هم از تأمل آن جمال غرومند =  
 ویژگیان پیشگاه نیز از نيك نگرستن ...  
 ۲ - هنر ها - م :  
 خواص این دوا زیادت از آنست که در شرح آید = هنر های این دارو ...  
**خواصر** (خ و ا ص ر): تهیگاهها .  
**خواطر** (خ و ا ط ر): ۱ - اندیشه ها - م :  
 عنان خواطر فاسده جهال را هیچ صاحب همت فرو نتواند گرفت = لگام اندیشه های تباه مردم نادان را ...  
 ۲ - یاد ها - دلها - م :  
 این خیرات از خواطر عمو نگردد = این نیکیها از دلها یا از یاد کسان نرود .  
**خوافظ** (خ و ا ط ف): درخشهای چشم ربای .  
**خوافی** (خ و ا ف ی): پر های پسین -  
 پر های خرد - پر های ریز .  
 قوادم و خوافی : پر های پیشین و پسین -  
 پر های درشت و ریز - م :  
 میدان هوارا بقوادم و خوافی درهم نوشت =  
 پهنه هوارا بپر های پیشین و پسین ...  
**خوان** (خ و و ا ن): دغلکار - دغا کار -  
 نا استوار - نا درست .  
**خوخ** (خ و خ): شفتالو .  
**خود** (خ و د): ناز پرورده - ناز پرورد -

نازنین - نرم تن - نازك تن .  
**خورنق** (خ و ر ن ق): خورانگاه .  
**خوض** (خ و ض): ۱ - فروشدن - م :  
 در بحار فکر خوض کرد = بدریا های اندیشه فرو شد .  
 ۲ - ژرف اندیشیدن - ژرف اندیشی - م :  
 در اطراف امر خوض کرد = در پیرامون کار ژرف بیندیشید .  
**خوف** (خ و ف): ترس - هراس - بیم - م :  
 خوف بر خاطر او مستولی شد = ترس بر دل وی چیره گردید .  
 خوف مرض همه را بگرفت = هراس بیماری ...  
 از خوف خدا غش کرد = از ترس ...  
**خول** (خ و ل): بندگان - م :  
 خول و خدم سلطان باید که لطیف اخلاق باشند = بندگان و خدمتکاران ...  
**خیاط** (خ ی ا ط): درزی - جامه دوز .  
**خیاط** (خ ی ا ط): سوزن - رشته .  
 سم الخیاط : سوراخ سوزن .  
**خیاطت** (خ ی ا ط ت): جامه دوختن -  
 دوختن .  
**خیال** (خ ی ا ل): ۱ - آسا - همانا - م :  
 خیال او از روزنه دل سر بر آورد = همانای ...

۱ - خیال در زبان پارسی بهر دو معنی بکسر حرف نخستین خوانده میشود .



خیال صورت او در آینه بدید = همانا یا آسای روی ...

**خیال** (خ ی ال): پنداشتن - پندار - م: خیال نمیکردم که نقض عهد کنید = نمی پنداشتم که پیمان بشکنید.

بخيال من خطور نکرد = نپنداشتم یا در پندار من نگذشت.

از این خیال بگذرید = ازین پندار ...

**خیام** (خ ی ام): خیمه دوز - چادر دوز.

**خیام** (خ ی ام): چادر ها - خیمه ها - سرا پرده ها.

**خیانت** (خ ی ان ت): ۱ - دغلی ورزیدن -

دغلی - دغلکاری - نادرستی - ناستواری - م:

در اموال خیانت کرد ... دغلی ورزید.

بجزاه خیانت خود رسید = بکیفر دغلکاری ...

۲ - زنهار خواری - پیمان شکستن - پیمان شکنی - م:

در عهد محبت خیانت کرد = پیمان دوستی بشکست.

**خیبت** (خ ی ب ت): ناکامی - ناامیدی - نومیدی - م:

محب صادق و خلیل موافق آنست که در

خیبت و رجا و شدت و رخا حبل مودت

قطع نکند = دوست راستین و یار همدل

آنست که هنگام نومیدی و امیدواری و

سختی و سستی رشته دوستی نگسلد.

قرین خسار و خیبت بهزیمت شدند = با

زیانمندی و ناامیدی بگریختند.

**خیر** (خ ی ر): ۱ - نیکی - نیکوی - نکوئی - م:

خیرت باد = نیکیست ...

از خیرش بگذرید = از نیکیش ...

ختم بخیر شد = بلیکی انجام گرفت.

از خیر دنیا و عقبی نصیب یابد = از نیکی

دو جهان بهره ور گردد.

۲ - نیک - نیکو - نکو - م:

خبر خیر و اصل گشت = آگاهی نیک برسید.

بر عمل خیر مواظب بود = بر کار نیک یا

نکوکاری ...

ذکر خیر شما میرفت = یاد نیک یا نیکی یاد ...

خیر است این شتاب چیست = نیکیست ...

۲ - به - بهتر - بهین - بهینه.

خیریت: به افتاد.

عاقبت بخیر: نیک سرانجام - نکو فرجام -

نیک انجام - م:

عاقبت بخیر شد = نیک سرانجام ...

خیر و شر: ۱ - نیکی و بدی - م:

وجود آدمی منبع خیر و شر و نفع و ضرر

است = هستی مردم سرچشمه نیکی و بدی

و سود و زیانست.

از خیر و شر او صرف نظر کردم = از نیکی

و بدی او چشم پوشیدم.

عالم غلوطی است از خیر و شر = جهان

در آمیخته ای از نیکی و بدیست.

۲ - نیک و بد - نکوکار و بدکار - خوب

و زشت.

**خیر** (خ ی ر): نیکوکار - نیک اندیش -

پر هنر - سخت نیک - م:

شخص خیر و صالح العملی بود = مردی

نیک اندیش و پسندیده کار ...

خیر محض همه نیکوی کند = نیکوکار ...

**خیره** (خ ی ر ه): گزیده.

خیره الله: گزیده خدا.

**خیشوم** (خ ی ش و م): بن بینی.

**خیط** (خ ی ط): رشته.

**خیل** (خ ی ل): ۱ - سواران - م:

تصدی امارت بیمعاذت خیل و خدم

صورت نپذیرد = دست بکار فرمانروائی

زدن بی همراهی سواران و خدمتگزاران ...

با خیل و خدم بعزم رزم برون شد = با

سواران ...

۲ - گروه - م:

خیل ملائک سؤال کردند = گروه

فرشتگان ...

۳ - اسبان.

خیلی: بسیار.

**خیلاء** (خ ی ل اء): خرامان رفتن -

خرامیدن - خود بینی - گردنکشی - بزرگ

منشی - م:

دامن خیلاء و تجهر در زمین میکشید = از

روی بزرگ منشی و گردنفرازی دامن ...

**خیم** (خ ی م): چادرها - سرا پرده ها -

خرگاهها.

**خیمه** (خ ی م ه): چادر - سرا پرده -

خرگاه - م:

خیمه عزت برافراشت = سرا پرده ...

**خیوط** (خ ی و ط): رشته ها.

**خیول** (خ ی و ل): اسبان - سواران.



در دار دنیا خیلی زحمت کشید = در این  
سرای رنج بسیار دید .  
دار الرضاعه : شیر خوار گاه .  
دار السلام : بهشت - بغداد .  
دار الضرب : میخکده - سکه خانه .  
دار العجزه : نواخانه .  
دار عقبی : سرای پاداش - مینو - آنسرای -  
آنجهان - م :  
از دار دنیا دار عقبی شتافت = از گیتی  
بمینو ...  
دار العلم : دانش سرا - آموزشگاه .  
دار الغرور : سرای فریب - م :  
علامت ایمان تجافی از دار الغرور است =  
نشان گرویدن از سرای فریب دوری  
کردنست .  
دار القرار : سرای آرامش - مینو .  
دار المجانین : تیمارستان .  
دار المساکین : مسکین خانه .  
دار الملك : پایتخت - م :  
عرصه دار الملك از خار عصیان پرداخته  
گشت = پهنه پایتخت ...  
دار النعیم : سرای ناز - بهشت .  
دارس (دارس) : کهنه - فرسوده .

دارین (دارین) : دوسرای - دوجهان - م :  
صله رحم موجب سعادت دارین است =  
پیوند خویشان جستن نیکیبختی دوجهان  
دهد .  
داعی (داعی) : خواننده - انگیزنده - م :  
داعی بحق بود = بخدا میخواند .  
داعی شما بر اینعمل چه بود = چه شمارا  
بدینکار انگیزخت .  
داعی ندارم = هیچ مرا بدینکار نمی انگیزد .  
دافع (دافع) : باز دارنده - باز زننده -  
راننده - م :  
مسرت دافع اسقام است = شادمانی باز دارنده  
بیماریست .  
دافعه : راننده - م :  
جاذبه ودافعه از قوای نفس حیوانیست =  
کشنده و راننده ...  
دافق (دافق) : ریزان .  
دال (دال) : راهنماینده - راهبرنده -  
رهنما - رهبر - راهبر - راهنمون - م :  
این انقباض دال بر اینست که در باطن وی  
تغییری حاصل گردیده است = این گرفتگی  
بدین راه میرد که او بدل دگر شده است .  
دالت (دالت) : ناز - گستاخی - آشنائی - م :  
بحکم دالت قدیم و صحبت سابق بسرای  
اوشد = با آشنائی دیرین و دمسازی پیشین ...

داه (داه) : درد - رنج - م :  
معالجه این داه معضل از دست تو بر آید =  
چاره جوئی این درد سخت ...  
دأب (دأب) : ۱ - روش - خو - کار -  
شیوه - م :  
دأبش همینست = روش او ...  
دهر جفا پیشه بنا بدأب خود جمعیت آنان  
را متفرق ساخت = روزگار مردم آزار  
بروش دیرین خویش آن انجمن را پراکنده  
کرد .  
۲ - پیوسته کردن - همواره کردن .  
دابه (دابه) : جنبنده - چارپا - ستور .  
دابة الارض : موربانه - رونجه .  
داثر (داثر) : کهن - کهنه .  
داج (۱) (داج) : تاریک .  
داجن (داجن) : دست آموز .  
داخل (داخل) : ۱ - در آینده - م :  
داخل منزل گردید = بسرای درآمد .  
۲ - در آورده - م :

او را داخل منزل کردند = ... بخانه  
در آوردند .  
۳ - درون - اندرون - م :  
داخل دکان را هم بهینید = درون ...  
داخل از خارج بمراتب بتراست = درون  
از بیرون چهره ...  
داخلی : درونی .  
داخل وخارج : درون و برون .  
دار (دار) : خانه - سرای .  
دار آخرت : سرای دیگر - آنسرای -  
آنجهان - مینو - م :  
بدار آخرت منتقل گردید = بمینوشد یا  
بسرایی دیگر رفت .  
ظلمه در دار آخرت بعذاب الیم معذب  
گردند = ستمکاران در آن جهان شکنجه  
سخت یا درد انگیز بینند .  
دار الانشاء : دبیر خانه .  
دار الایتام : پرورشگاه یتیمان .  
دار البوار : دوزخ .  
دار دنیا : گیتی - اینسرای - اینجهان - م :  
تعلق خاطر بدار دنیا بهم مرسان = برگیتی  
دل منه یا بگیتی دلبستگی ...

۱ - این واژه در زبان تازی با یا و نیز با تنوین  
بکار میرود و پارسی زبانان چنانکه در بالا نوشته ایم  
میخوانند و نظیر آن صاف و یمان و معاف است که  
در زبان تازی صافی و یمانی و معافی بوده است .



باستظهاری که از آن دالت حاصل آمد  
قوی دل گشت = پیش گرمی که از آن  
آشنائی یا پیشتیبانی آن آشنائی ...  
بدالت محبت در سخن آمد = بنازی که از  
دوستی خیزد ...

بدالت صحبت خواهش آغاز نهاد = بگستاخی  
که از دمسازی خیزد ...

دامع (دام ع): اشکریز - سرشکبار ..  
اشک افشان .

دامغه (دام غه): شکستگی مغز رس .  
دامیه (دام یه): زخم خونین - زخم  
خون افشان .

دائق (دان ق): دانگ .

دانی (دان ی): نزدیک .

داهی (داه ی): زیرك - زیر کسار - کار  
آگاه - م :

این جوان سخت داهی است = ... زیر  
کسار است .

داهیه (داه یه): ۱ - پیش آمد سخت -  
ناگواری - م :

بداهیه عظیمی مبتلی شد = بناگواری بزرگی  
گرفتار گردید .

درین داهیه عظمی تسلیم میگویم = درین  
پیش آمد سخت ...

۲ - زیرك - کاردان - کار آگاه - زیر کسار - م :

داهیه عهد بود = کار آگاه ...

داهیه دهیاء: پیش آمد ناگوار .

دائر (دای ر): گردان - چرخنده - بچرخ -  
در چرخ - م :

کارش دائر شد = ... بچرخ افتاد .

مدرسه دائر است = آموزشگاه میگردد .  
دائرات: پیش آمدها .

دائره (دای ره): پرهون - پره .

دائن (دای ن): بستانکار .

دائیم (دای م): ۱ - همیشه - همواره -  
هماره - م :

دائم در حرکت است = همیشه ...

۲ - پایدار - همیشگی - م :

عزت و ذلت دائم نیست = ارجمندی و  
خواری پایدار نباشد یا بر کس نباید .

حرکت فلك دائم است = جنبش گردون  
همیشگی باشد .

دائماً: همواره - همیشه - هماره - م :

دائماً اذیت میکند = همواره آزار میدهد .  
دب (دب ب): خرس .

دباغ (دب باغ): پوست پیرای .

دباغت (دب باغت): پوست پیرائی - م :

جلد او بهیچ دباغت حکم طهارت نگیرد =  
پوست وی بهیچ گونه پیرایش پاک شناخته  
نیاید .

دبدبه (دب دب ه): دماه - آوازه -

بزن بکوب - شکوه - م :

دبدبه جلال فرو کوفت = دماه ...

دبدبه در گوش فلك افکند = آوازه ...

با دبدبه و جلال حرکت کرد = باشکوه ...

دبس (دب س): دوشاب .

دبِق (دب ق): سریشم .

دبور (دب و ر): بادپس - باد غربی .

دبوس (دب ب و س): گرز - بلانکین .

دیبب (دب ی ب): خزیدن - نرم رفتن - م :

دییب نمله در شب تاريك برخدا پوشیده  
نماند = خزیدن مورچه ...

دثار (دثا ر): روپوش - زور پوش -  
جامه روئی .

شعار و دثار: زیرپوش و روپوش - آشکار  
و پنهان - آئین و راه - م :

رجاء واثق دارم که ازین حادثه غبار عاری

بر شعار و دثار احوال تو ننشیند = امیدی

درست دارم که ازین پیش آمد گرد ننگی

بر آشکار و پنهان ...

باید که عفت و تقوی را شعار و دثار خود

سازی = ... پاکدامنی و پرهیزکاری را

آئین و راه خویش گردانی .

محبت و اخلاص شعار و دثار من باد =

دوستی و یکدلی آئین و راه ...

دثور (دث و ر): کهنگی - فرسودگی .

دجاجة (دج ا ج ه): ماکیان .

دجال (دج ج ال): چاره ساز - دروغ  
باف .

دجله (دج ل ه): اروند .

دجوجی (دج و ج ی ی): سیاه .

دجی (دج ی): تاریکیها - تاریکی .

دحو (دح و): گستردن - فراگستردن .

دخال (دخ خ ال): سودورز - گوش بر .

دخال الاذن: هزارپا - گوش خزك .

دخان (دخ ان): دود .

دخل (دخ ل): ۱ - درآمد - م :

دخلى نبردیم = درآمدی ...

دخل اینکار بسیار است = درآمد ...

با این دخلها زندگانی نمیشود کرد = با این  
درآمدها ...

۲ - درآمدن - درآمد - م :

بیجهت در کار دخل میکند = ... بکار  
درمیآید .

دخل او در امور متعلق بشما بیمورد است =  
درآمد او بکارهای شما نابجاست .

۳ - خرده گیری - م :

بجهت دفع دخل مقدر میگوئیم = برای  
از میان بردن خرده گیری ...

دخل و خرج: ۱ - درآمد و در رفت -

درآمد و هزینه - م :



دخـل و خرج مقابل گردید = درآمد و دررفت ...

دخـل از خرج کمتر شد = درآمد از هزینه ...

۴ - سنجش - م :

وقتی دخل و خرج کرد معلوم شد ضرر کرده است = هنگام سنجش دانست که زیان ...

دخـل (دَخْل) : نالاستواری - نادرستی.

دخـلت (دَخْلَت) : درون - م :

خبث دخـلت و فساد طویت ظاهر کرد = ناپاکی درون و تباهی نهاد آشکار ساخت.

دخـن (دُخْن) : ارزن.

دخـول (دُخُول) : درآمدن - م :

دخول مسـلمین بسوریه در کدام سال بود = درآمدن مسلمانان ...

اذن دخـول می دهید = دستور هست که در آییم.

دخول و خروج : درآمدن و بیرون شدن -

درآمد و بیرون شد - درونشو و بیرونشو - م :

دخول و خروج او در مطلب فوق العاده

خوبست = درآمد و بیرونش وی در سخن ...

دخـیل (دِخْیَل) : ۱ - دوست درونی -

پناهنده - زنهارخواه - م :

دخیلم از من بگذرید = پناهنده ام ...

۲ - درآمد.

در (دَرَر) : شیر - نیکی.

لله درّك : نیكت باد - نیكیت فزون باد -

خدایت نیکی دهد.

لله درالقائل : نيك باد گوینده را - گوینده

را نیکی بفریاد - خدا گوینده را نیکی دهد.

لا درّ درّك : نیكیت مباد - نیكیت فزون

مباد.

در (دُرَر) : مراورید.

دراج (دُرْراج) : تذرو.

درء (دَرء) : افکندن - دور کردن.

دراری (دَراری) : درخشندگان -

تابندگان.

درر دراری : مروارید های درخشان.

نجوم دراری : ستارگان تابناك.

دراست (دِرَاسَت) : خواندن - آموختن.

دراعه (دُرْراعَه) : پیراهن فراخ -

بالاپوش فراخ.

درالك (دَرْراك) : نیکیاب - زودیاب - م :

باهوش و دراکست = ... زودیابست.

دراکه : یابنده.

درایت (دِرَایَت) : دانستن - دانش -

دانائی - م :

در کفایت و درایت آیتی بود = در کار

گزاری و دانش ...

درب (دَرَب) : دروازه - در.

دربه (دُرْبَه) : آزمون - کار آزمودگی -

خو گرفتگی - م :

از نشستن در خانه دربت و تجربت حاصل

نگردد = ... کار آزمودگی بدست نیاید.

درج (دَرَج) : ۱ - نبشتن - برشته کشیدن -

در رشته آوردن - آمودن - م :

اینمطلب را در روزنامه درج کردند = ...

بنبشتند یا در رشته سخن بیامودند.

از درج این مطلب تصور نمیکنم ضرری

متوجه گردد = از آوردن این سخن

نپندارم زیانی روی دهد.

۲ - نورد - شکن - درون - میان - م :

در درج کلام ساقط شد = در میان سخن

بیفتاد.

درجه (دَرَجَه) : پله - پایگاه - پایه -

زین - م :

درجه او بالا رفت = پایگاه ...

از درجه اعتبار ساقط شد = از پایه ...

درج (دُرْج) : زیور دان - پیرایه دان.

درجات (دَرَجَات) : پله ها - پایه ها -

پایگاهها - م :

بدرجات رفیعـه خواهد رسید = بیپایه های

بلند ...

درر (دُرَر) : مراوریدها - م :

صحیفه ای بدرر ولالی نظم و نثر مشحون =

نامه ای آگنده بمروراید نظم و نثر.

درس (دَرَس) : آموختن - خواندن -

دانش آموزی - آموزش.

درع (دِرْع) : زره.

درقه (دَرَقَه) : گاو سپر - سپر پوستی.

درك (دَرَك) : دریافتن - در رسیدن -

رسیدن - م :

از درك اینمطالب عاجزم = از رسیدن

بدینسخن در مانده ام یا من بدین سخن

نتوانم رسید.

خوب درك گردید = نيك دریافتید.

بدرك آن اقوال نائل نشدم = آن گفته ها

را دریافتم.

درك (دَرَك) : تك دوزخ - دوزخ - م :

بدرك رهسپار گردید = بدوزخ ...

درك اسفل : پایه زیرین.

درن (دَرَن) : شوخ - چرك - م :

واجب است که بعد ازین درن عداوت و

خبائث حقد از دلها پاك گردانیم = باید

که پس ازین شوخ دشمنی و ناپاکی کینه

جوئی ...

دروب (دُرُوب) : دروازه ها.



دره (دِرْ رَه): دوال - تازیانه.

دری (دُرْ رِی): روشن - تابناک - درخشان - رخشا - درخشنده - تابان - تابنده - م:

مثل کو کب دری میدرخشید = چون ستاره روشن ...

دس (دَسْ س): نهفتن - پنهان فرستادن - پنهان کاری - نهفته در افکندن.

دسم (دَسْ م): روغن - چربی - چربش.

دسم (دَسْ م): روغنی - چرب - ریمناک.

دسومت (دُسْ وُ مَ ت): چربناکی - چربی.

دسیسه (دَسِیْ سَه): دستان - فریب - پنهانکاری - م:

بدسیسه بازی کار از پیش برد = بدستان سازی ...

دعاء (دُعَا): ۱- نیایش - آفرین کردن - خواندن - م:

دعاء من مستجاب شد = نیایش من پذیرفته گردید.

در حق وی دعا کرد = درباره او خدا را بخواند یا آفرین گفت.

موقع استجاب دعاست = هنگام پذیرفتن نیایش باشد.

سخن را بدعا و ثنا ختم کرد = ... بافرین

وستایش بسر آورد.

۲- نفرین.

دعاب (دَعْ عَاب): شوخی کن - لاغ گوی - شوخ.

دعابه (دُعْ عَابَه): شوخی کردن - لاغ گفتن - شوخی - م:

دعابه قدر مرد بکاهد = شوخی ...

کثیر الدعابه: بسیار شوخ.

دعامة (دَعَامَه): پایه - ستون.

دعائم (دَعَائِم): ستونها - پایه ها - بزرگان.

دعب (دَعَب): شوخ - لاغگوی.

دعج (دَعَج): سیاه چشمی.

دعوت (دَعْوَت): ۱- خواندن - راه نمودن - راهنمایی - رهبری - م:

هر کسی مردم را بطرف خود دعوت میکند = ... بسوی خویش میخواند.

جمعی را بذهاب حق دعوت کرد = گروهی را بکیش راست بخواند یا راه نمود

اساس دعوت او بر محبت مبتنی بود = پایه راه نمودن وی بر دوستی نهاده شده ...

در دعوت تقصیر ننمود = در راه نمودن یا راهنمایی کوتاهی نورزید.

نگر تا خلق را بخویش دعوت نکنی = ... نخوانی.

۲- میهمانی - م:

در دعوت او حاضر شد = در میهمانی ...

دعوت مجلی کرد = میهمانی باشکوهی ...

دعوی (دَعْوِی): ۱- پر خاش - جنگ - م:

با هم دعوی کردند = ... پر خاش جستند.

دعوی عجیبی اتفاق افتاد = جنگ یا پر خاش شگفتی روی داد.

درین دعوی عده ای بقتل رسیدند = درین

جنگ شماره ای از مردم کشته شدند.

بچه علت دعوی میکنید = چرا پر خاش ...

۲- داوری - م:

این دعوی خاتمه ندارد = این داوری پایان نرسد.

دعوی بقاضی بردند = داوری ...

۳- نژاد بخود بستن.

دعی (دَعِیْ): سند.

دغل (دَغْل): نادرستی - تباهی.

دفاع (دِفَاع): بازداشتن - پس زدن - م:

از مملکت دفاع کرد = دشمن از کشور بازداشت.

دقائق (دَفَائِق): اندوخته ها -

نهفته ها - گنجینه ها - م:

بر خزائن و دقائق دست یافت = بر گنجینه ها

و اندوخته ها ...

دقائق بسیار بدست آمد = نهفته های ...

دفع (دَفْع): ۱- دور کردن - راندن -

باز راندن - پس زدن - م:

بجهت دفع مرض مشاورت کردند = برای دور کردن بیماری سگالش گرفتند.

طریق دفع دشمن چه خواهد بود = دشمن را بکدامین راه میرانید یا راه راندن ...

هر چه خورده بود دفع کرد = ... براند.

۲- باز کردن - م:

از خود دفع کرد = از سرخویش باز نمود.

۳- فرادادن.

دفعی: ناگهانی - یکبارگی.

دفعات (دَفَاعَات): بارها.

دفعه (دَفْعَه): ۱- یکبار - یکراه - بار - راه - م:

دفعه دیگر هم گفتم = بار یا یکبار ...

چند دفعه التماس نمود = ... بار خواهش کرد.

دفعه: ناگهان - ناگهانیان - یکایک - یک

ناگاه - یکباره - یکبارگی - م:

دفعه وارد شد = ناگهان در آمد.

دفعه حمله برد = یکباره بر وی بتاخت.

دفعه دیدم = یکایک ...

دقی (دَفْق): ریختن - ریزانیدن.

دقلی (دِفْلِی): خر زهره.

دقن (دَفْن): در خاک کردن - ب خاک

سپردن - در خاک نهفتن - بگور کردن.



بزیر خاك كردن - م :

او را بعد از سه روز دفن کردند = ...  
بخاك سپردند .

دفن کی صورت گرفت = در خاك كردن...  
دَفینه (دَفِیْ نَه) : نهفته - اندوخته -  
گنجینه - م :

دَفینه سیم و زر بتاراج رفت = سیم و زر  
نهفته یا اندوخته ...

دَق (دَقِّق) : ۱ - سرزنش - سرکوب -  
خرده گیری - م :

بطعن و دق زبان بگشود = بسرزنش و  
سرکوب ...  
بر کلمات او دق کرد = بر سخنش خرده  
گرفت .

۲ - کوفتن .

دَق الباب : در کوفتن - م :

وقت دَق الباب هیچکس جواب نداد =  
هنگام در کوفتن ...

پیش رفت و دَق الباب کرد = در بکوفت .

دَقاق (دَقِّق اَق) : آرد فروش .

دَقاق (دَقِّق اَق) : باریکان - باریکها - چیز  
های باریک .

دَقائق (دَقِّق اِیْ) : خرده ها .

دَقْت (دَقِّق ت) : ۱ - باریکی - نازکی - م :  
دقت مطلب بجائی کشیده بود که بیشتر

مردم در نیافتند = ناز کی سخن ...

۲ - باریک بینی - نازك اندیشی - خرده  
بینی - م :

بدقت بخوانید = از روی نازك اندیشی ...

بدقت نظر کرد = از روی باریک بینی  
بنگریست .

خیلی دقت دارد = بسیار نازك اندیش یا  
خرده بین است .

این نوع دقت قابل تحسین است = این گونه  
نازك اندیشی در خور آفرین باشد .

دقت فکر : نازك اندیشی - م :

بدقت فکر وحدت نظر معروف بود =  
بنازك اندیشی و تمیز بینی شناخته ...

دقت فکر در میان شعراء جاهلیت کمتر  
وجود دارد = نازك اندیشی ...

دقت نظر : باریک بینی - خرده بینی - م :  
از دقت نظر او استفاده کنید = از خرده

بینی وی بهره بر گیرید .

دقت نظر اعمال نمود = باریک بینی کار بست .

دَقْل (دَقِّق ل) : دکل - تیر کشتی - خرما ی بد .

دَقیق (دَقِّق ق) : ۱ - باریک - نازك - م :

عمل دقیقست = کار باریک یا نازكست .

۲ - باریک بین - نازك اندیش - خرده بین - م :

قدری دقیق بشوید = لختی باریک بین ...

دقیق باشید تا خطائی نیفتد = خرده بین ...

۳ - خرد - كوچك - م :

بر جلیل و دقیق و جلی و خفی علوم واقف  
بود = از بزرگ و خرد و آشکار و نهان  
دانشها آگاه ...

دَقیق الخَصِر : باریک میان - لاغر میان .

دَقیق الفِکر : نازك اندیش - نازك اندیشه .

دَقیق النظر : باریک بین - خرده بین .

دَقیقی : آرد فروش .

دَل (دَلَّ ل) : ناز کردن - ناز - کرشمه .

دَلَاك (دَلَّ ل اَك) : کیسه کش .

دَلال (دَلَّ ل اَل) : ناز - کرشمه - م :

بغنج و دلال هزار دل در کمند آورد =  
بناز و کرشمه ...

دَلالات (دَلَّ ل اَل اَت) : ۱ - راه نمودن - راه

نمائی - رهنمونی - م :

خلق را بصوب صواب دَلالت کرد = مردم  
را بر راستی راه نمود .

دَلالت بخیر باید کرد = بذیکی راه باید

نمود یا بسوی نیکی راهنمائی ...

۲ - راه بردن - رهبری کردن - م :

این روایت بر این قول دَلالت نمیکند = ...

بدین سخن راه نمیزد یا رهبری ...

دَلالت آن ضعیف است = رهبری آن

بنیادی ندارد .

دَلائل (دَلَّ ل اِیْ) : رهبرها - رهنمونها - م :

بدلائل واضح بقاء روح را ثابت کرد =  
بر رهبر های روشن پاینده بودن جان را ...  
بر صدق قول خود دلائل عدیده خواهم  
آورد = بر راستی گفتار خویش رهنمون  
های بیشمار ...

دَلب (دَلَّ ب) : چنار .

دَلق (دَلَّ ق) : دَکله - گربه بیابانی .

دَلک (دَلَّ ک) : مالیدن - مشتمال .

دَلو (دَلَّ و) : دُول - م :

دَلوی از چاه بر کشید = دولی ...

دَلوک (دَلَّ و ک) : فرو شدن .

دَلیل (دَلَّ ی ل) : راهنما - رهبر - راه  
نماینده - رهنمون - م :

بیدلیل نباید رفت = بی راهنما ...

دلیل خود را ذکر کنید = رهبر خود را  
بیاورید .

دلیل شما چیست = رهنمون یا رهبر ...

بی دلیل قبول نمیکنم = بی رهبر نمی پذیرم .

دلیل واضحی نداشت = رهبری آشکار ...

دَم (دَمَّ م) : خون .

دَم الاخوین : خون سیاوشان .

دَماء (دَمَّ اء) : خونها - م :

اراقه دماء مبارک نیست = ریختن خون

یا خون ریزی خجسته نباشد .

دَماء مسلمین محترم است = خونهای ...



دماث (دَم اَث ت): نرمی - نرغوثی - م: خشونت و دماث بجای خویش کار باید بست = درشتی و نرمی ...

دمار (دَم اَر): تباهی - نیستی.

دماغ (دِم اَغ): مغز - م:

دماغ منبع ادراك است = مغز سرچشمه ... دماغش عیب کرده = مغزش تباهست.

دماث (دَم اَم ت): زشتی - زشت روئی - م: دماث منظر و لقای منکر وی نامبارك بود = زشتی روی و دیدار ناهنجار ...

دمث (دِم ث): نرم - نرم خوی.

دمع (دَم ع): اشك - سرشك.

دمل (دُم مَل): دنبیل - بناور.

دمن (۱) (دِم ن): سرگین زار - سرگین دان - جای چرکین - م:

بکاء برد من و اطلال رسم شعر ای عربست = برجاهای چرکین و نشانهای خانه گریستن ...

دموع (دُم و ع): اشکها - سرشکها - م: سیل دموع جاری گشت = سیلاب اشك روان گردید.

دمیه (دُم ی ه): بت - نگار.

دن (دَن ن): خم - م:

در پای دن منزل کرد = ... خم باش گرفت.

(۱) برخی مرادف چمن بکار میبرند و آن غلطست

دناث (دَن اَث ت): پستی - فرومایگی -

ناکسی - بی ارجی - م:

از دناث او قصه ها دارم = از پستی یا ناکسی ...

منشأ قناعت دناث است = بکم ساختن از فرومایگی خیزد.

از دناث همت او چگویم = از پستی ...

لوم و دناث عرض مردم ببرد = پستی و ناکسی آبروی ...

دنان (دَن اَن): خها.

دنس (دَن س): چرکین شدن - شوخ گرفتن - چرکینی - شوخناکی.

دنف (دَن ف): رنجوری - بیماری - ناخوشی.

دنف (دَن ف): ناخوش - رنجور - بیمار.

دنو (۱) (دُن و و): نزدیکی - پستی - م: بدنو همت خرسند است = پستی ...

دنی (دَن ی ی): ناکس - فرومایه - پست - بی ارج - بی بها - م:

از مصاحبت دنی ولثیم دوری باید جست = از همنشینی مردم ناکس و فرومایه ...

بدنیای دنی سر فرو نیارد = بگیتی فرومایه یا بی ارج یا بی بها ...

۱ - در زبان تازی آخر آن همزه است و پارسیان با واو مشدد خوانند.

دنیا (دُن ی ا): گیتی - این جهان - این سرای - سرای نزدیک - سرای سپنج - م: از مکر دنیا بر حذر باش = از فسون گیتی ...

بدنیا دل مبد = بگیتی ...

دنیا و آخرت: دو جهان - این جهان و آنجهان - دوسرای - م:

در دنیا و آخرت عزیز و مکرم باد = در دو جهان گرامی و بزرگ داشته ...

دنیا و آخرتش معمور است = دوسرایش ... دنیا و عقبی: دو جهان - دوسرای - این جهان و آن جهان.

دواء (دَو اء): دارو - درمان - م:

دواء این درد از کجا توان یافت = داروی ... استعمال دوا بدون اجازه طیب مضرات

عدیده دارد = بکار بردن دارو بی دستور پزشك زیانهای بسیار ...

دواخانه: دارو خانه.

دواب (دَو اَب): جنبند گاو - ستوران - چارپایان - م:

علم و معرفت دواب را مقهور انسان کرده است = دانش و شناخت ستوران

را بزرگدستی مردم در آورده است.

دوار (دَو اَر): گرد گشتن - گردش - گرد گردیدن - م:

بعضی حکما معتقدند که الحان موسیقی از

دوار فلک مقتبس است = برخی از دانایان بر آنند که آهنگهای موسیقی را از گردش چرخ گرفته اند.

دوار (دَو اَر): گرد - گرد - م:

عادت دهر غدار و فلک دوار همینست = شیوه روزگار زندهار خوار و چرخ - گرد کرد ...

دوار (دَو اَر): گردش سر - سر گردا - سر کیچه - م:

از کثرت زحمت دوار گرفت = از رنج بسیار سرش گیج شد یا سر گردا ...

دوارس (دَو اَر س): کهنه ها - فرسوده ها.

دوام (دَو اَم): پایستن - پایدار شدن - همیشه شدن - پایندگی - م:

عمل بی اساس دوام ندارد = کار بی بنیاد نمی باید.

محبت خلق دوام نمیکند = دوستی مردم پاینده نیست.

علی الدوام: همیشه - پیایی - پی در پی - م: علی الدوام التماس میکرد = پی در پی خواهش مینمود.

علی الدوام می آیند و میروند = پیایی ...

دوانی (دَو اَن ی): نزدیکها.

قواصی و دوانی: دور ها و نزدیکها - دور و نزدیک.



دوانیق (دَوَانِیْ ق): دانگها.

دواهی (دَوَاهِی): ناگواریه‌ها - پیش آمد های سخت.

دوائر (دَوَائِر): پرهونها - پره ها.

دوچه (دَوَحَه): درخت بزرگ - تناور درخت - م:

غصن دوچه سلطنت را بمعالی پیوند کرده - شاخه درخت پادشاهی ...

دود (دَوُد): کرم.

دور (دَوَر): ۱ - گشتن - چرخیدن - گشت - چرخ - م:

دور افلاك و سیرانچمرادر ما اثری نیست = گردش چرخها و جنبش ستارگان را ... کواکب سیاره بر دور شمس دور میزنند = ستارگان رونده گرد آفتاب میگردند یا چرخ ...

۲ - گرد - پیرامون - م:

دور او میگردند = گرد ...

بر دور شهر چرخ زد = بر گرد ...

۳ - گمار - پستا - م:

دور بدو رسید = گمار ...

۴ - روزگار - م:

در این دور اوضاع عالم تغییر کلی حاصل کند = در این روزگار نهاد جهان دگر شود.

دور (دَوَر): سراها.

دوران (دَوَرَان): گردیدن - چرخه - م: فلك از دوران باز نایستد = سپهر از گردیدن ...

دول (دَوَل): ۱ - پادشاهیها - کشور ها - م:

دول متمدنه بتربیت توجه زیاد دارند = پادشاهیهای متمدن پیروش ...

۲ - بختها - نیکبختیها - بدبختیها.

دولت (دَوَلَت): پادشاهی - بخت - نیکبختی - بدبختی.

دون (دَوْن): پست - ناکس - م:

طمع و توقع از دون همتی است = بیوس و چشم داشت از پست ...

با دونان منشین = با ناکسان ...

دوی (دَوِی): آواز مگس - وزوز.

دهاء (دَهَاء): زیر کی - زیر کساری - کار دانی - م:

بدهاء و مکر از آنور طه مستخلص گشت =

بزیر کی و فسون از آن گرداب رهائی یافت.

بدهای طبع و ذکای ذهن بر اقران فائق آمد =

بزیر ک نهادی و تیزهوشی از همالان خویش

بر سر آمد.

دهاة (دَهَاء): زیرکان - کاردانان - زیر کساران - م:

دهاة و کفأة ملك مجتمع گردیدند =

زیرکان و کار گزاران کشور انجمن شدند.

دهاقین (دَهَاقِیْن): دهگانان.

دهان (دَهَّان): روغن فروش - روغنگر.

دهر (دَهْر): روزگار - زمانه - م:

در دهر از این حوادث زیاد اتفاق میافتد =

در روزگار از این پیش آمد ها بسیار

روی میدهد.

بقدم دهر قائلست = روزگار را دیرینه

میگوید.

دهر الداهرین: همیشه - همواره - م:

ابدالابدین و دهر الداهرین پای بند آرزو

باشد = همیشه و همواره ...

دهش (دَهَش): خیره شدن - خیره ماندن - خیرگی.

دهش (دَهَش): خیره - م:

دهش و متحیر بماند = خیره و سرگردان ...

دهشت (دَهَشَت): ترس - خیرگی - م:

خیلی از این عمل دهشت دارم = از این

کار بسیار میترسم.

دهشت غریبی بر عموم مستولی گردید =

ترسی شگفت بر همگنان چیره گشت.

دهقان (دَهْقَان): دهگان.

دهن (دَهْن): روغن.

دهور (دَهْوَر): روزگار - م:

بمرور دهور تغییر نمیپذیرد = بگذشت

روزگار دگر نشود.

دهیاء (دَهْیَاء): سخت - م:

درین داهیة دهیاء و مصیبت عظمی صبر

پیشه گیرند = درین ناگواری سخت و

سوك بزرگ ...

دیار (دِیْیَار): کسی - هیچکس.

دیار (دِیْیَار): سراها - خانه ها - سرزمین - م:

ازین دیار میرویم = از این سرزمین ...

درین دیار دیاری وجود ندارد = درین

سرزمین هیچکس نیست.

دیان (دِیْیَان): پاداش ده - پاداش

دهنده.

دیانت (دِیْیَانَت): ۱ - دین - کیش - م:

دیانت اسلام مبتنی بر سعی و عمل است =

کیش مسلمانی را بر کوشش و کار بنیاد

نهاده اند.

۲ - دینداری - م:

بدیانت و امانت مثل ندارد = بدینداری

و زنده داری ...

دیباچ (دِیْیَابَاج): دیبا - دیباه.

دیباچتان: هر دوروی - دو گونه.

دیت (دِیْیَات): خونبها - م:

دیت از قاتل اخذ کردند = خونبها



از کشته بستند ،

دیجور ( دِیْ جُ وُ ر ) : تاریکی - تاریک ،

دیدان ( دِیْ دَان ) : گرمها .

دیک ( دِیْ کُ ) : خروس - خرو -

دیکه ( دِیْ کَ ه ) : خروسان - خروسها .

دیمه ( دِیْ مَ ه ) : باران شبانروزی - باران

زمین سنب .

دین ( دِیْ ن ) : وام - فام - م :

دین خود ادا کنید = وام خود بپردازید .

دیوٹ ( دِیْ یُ وُ ت ) : بیرشک .

دیون ( دِیْ یُ وُ ن ) : وامها - م :

از دیونی که داشتیم چیزی نمانده است =

از وامهای ما یا از وامهایی که ...

ذابح ( ذاب ح ) : سربرنده - گلوبر -

بسمل کن .

ذابل ( ذاب ل ) : پژمرده .

ذات ( ذات ) : هستی - دارنده - خداوند .

ذات البین : میانه - م :

در اصلاح ذات البین برفق و مدارا اقدام

کنید = از روی چربدستی و نرمی میانه

آنان سازش افکنید یا دهید .

اصلاح ذات البین ممکن نمیشود = میانه

آنان را نمیتوان سازش داد .

ذات الجنب : درد پهلوی - سینه پهلوی .

ذات الید : دارائی - خواسته - م :

بقلت ذات الید و علت اعسار گرفتار آمد =

بکمی دارائی و رنج تهیدستی ...

ذاخر ( ذاخ ر ) : گنج نه - مال اندوز .

ذاکر ( ذاک ر ) : یادآورنده - روضه خوان .

ذاهب ( ذاه ب ) : رونده .

ذاهل ( ذاه ل ) : فراموش کن - فرامشکار -

م :

بکلی از این مسأله ذاهل بودم = از این

کار را فراموش کرده ...

یا از بنیاد در اندیشه این کار نبودم .

ذائب ( ذای ب ) : گدازنده - گدازان .

ذائع ( ذای ع ) : پراکنده - آشکار -

خنیده - فاش - م :

این سر چه طور ذائع و شائع گردید =

این راز چگونه آشکار و پراکنده ...

ذائقه ( ذای ق ه ) : چشیده - چشائی .

ذب ( ذب ب ) : دور کردن - راندن .

ذباب ( ذب اب ) : مگس .

ذباله ( ذب اله ) : پلیته .

ذبان ( ذب ب ان ) : مگسان .

ذبائح ( ذب ای ح ) : سربریده ها - بسمل

کرده ها - کشتارها - م :

مأمور تفتیش ذبائح شد = بیازرسی کشتارها

گماشته گردید .

ذبح ( ذب ح ) : گلوبردن - سربردن -

بسمل کردن - م :

مثل گوسفند ذبحش کردند = مانند

گوسفندان سرش بیریدند .

ذبول ( ذب و ل ) : پژمردن - کاهیدن -

لاغری - نزاری - م :

در ایام طراوت شباب ذبول پیری یاد

میدار = هنگام تازگی جوانی پژمردگی ...



ذبول و فتور و ذبول و فتور باعضاء وی متطرق  
گشت = لاغری و سستی باندام وی راه یافت.  
نمو و ذبول: بالیدن و پژمردن - بالش و  
کاهش.

ذبیح (ذَبِیْ ح): کشتنی - سر بریده -  
بسمل کرده - گلو بریده.

ذبیحه (ذَبِیْ ح ه): کشتار - م:  
ذبیحه غیر مسلم چه حکم کرد = کشتار ...  
ذخائر (ذَخَائِر): نهفته‌ها - اندوخته‌ها -  
پس اندازها - پس افکندها - م.

بذخائر پدر و نیا دست یافت = باندوخته  
های ...

از ذخائر خاطر خود مارا متمتع فرمائید =  
از اندوخته‌های خاطر خویش مارا برخوردار  
داری بخشید.

با این جود و کرم ذخائر معادن و بحار  
کفایت نکند = با چنین بخشش و آزادگنی  
اندوخته‌های دریا و کان بس نیاید.

ذخیره (ذَخِیْ ر ه): اندوخته - نهفته -  
پس انداز - پس افکند - م:

هر ماه مقداری از حقوق خود را ذخیره  
کنید = ... لختی از دستمزد خویش را  
پس انداز ...

بذخیره سابق محتاج شد = باندوخته پیشین  
نیازمند گردید.

از ذخیره کردن غفلت نباید کرد =  
از پس انداز ...

این مقدار ذخیره بماند = این اندازه  
اندوخته ...

ذر (ذَر ر): مورچگان - موران خرد.  
ذرات: ریزه‌ها - خردکها - ریزه پاش.  
ذراری (ذَرَارِیْ): فرزندان -  
زادگان - م:

با ذراری رسول به ازین رفتار باید کرد =  
با فرزندان پیمبر ...

ذرائع (ذَرَارِیْ ح): کاغذها - مگسکها.  
ذراع (ذِرَاع): ارش - رش - م:

بقامت پنج ذراع بود = بیلا پنج رش ...  
ذرب (ذَرَب): شکم راندن - بدر شدن.  
ذرور (ذَرُّور): پاشیدنی - پراکندنی.  
ذرور (ذَرُّور): بر آمدن آفتاب.

ذروه (ذَرُّو ه): تیغ کوه - بالا - م:  
بذروه مجد ارتقا یافت = بیلا ترین پایه  
بزرگی بر شد.

از ذروه بخصیص افتاد = از بالا بیائین ...  
ذره (ذَرُّر ه): مورچه - ریزه - یکجو -  
خردک - سرموئی - م:

ذره ای در ارادت بنده خلل حاصل نشده  
است = باندازه مورچه ای یا سرموئی ...  
یکذره التفات ندارد = یکجو یا سرموئی

پروای من ...

ذره ذره نان میخورد = ریزه ریزه ...

ذره ذره اش کردند = ریزه ریزه ...

ذریع (ذَرِیْ ع): بسیار - فراوان - فاش - م:

مغل در هرات قتلی ذریع کردند = ...

بسیار مردم بکشتند یا کشتار بسیار ...

ذریعه (ذَرِیْ ع ه): دست موزه - دست  
پیچ - برگ - م:

بدون ذریعه اهل آندیار مطیع وی شدند =  
بی هیچ برگ یا دست موزه ای مردم آن  
سرزمین ...

این مراسله را ذریعه ارادت ساختم = این  
نامه را دست موزه ...

ذریه (ذَرِیْ ع ه): فرزندان.

ذعاف (ذُعَاف): زهر کشنده - جانگرای.

ذعر (ذُعَر): ترس.

ذقن (ذَقَن): زنج - م:

لعبتان سیمین ذقن دل از کف بیردند =  
بتان سیمین زنج ...

ذکاء (ذُكَا): هوشیاری - هشیواری -

تیز هوشی - هوشمندی - زیرکی - م:

طفل با این ذکا حیف است که تحصیل نکند =

کودکی بدین تیز هوشی دریغ باشد که  
دانش نیاموزد.

بذکاء خود مغرور گردید = فریفته تیز هوشی

خویش گشت.

ذکاء (ذُكَا): آفتاب - خورشید.

ذکر (ذُكُر): یاد - ویر - م:

در ذکرم نمانده است = بیادم ...

ذکر (ذُكُر): یاد - یاد کرد - م:

ذکر شما هم کردم = یاد ...

بذکر محامد او صاف سرکار مشغول بودیم =  
بیاد کرد و صفهای ستوده ...

بذکر حق مشغولست = یاد خدا میکند.

ذکر خیر: بنیکی یاد کردن - یاد نیک - م:

ذکر خیر شما در میان بود = بنیکی یاد شما  
میکردیم یا یاد نیک ...

ذکران (ذُكُرَان): مردان - نرینه.

ذکری (ذُكُرِی): یاد آوری - یاد کرد.

ذکور (ذُكُور): نرینه.

ذکور و اناث: مردان و زنان - نرینه و  
مادینه - م:

ذکور و اناث از او متنفر شدند = مردان  
و زنان از وی بر میدند.

ذکی (ذُكِیْ): هوشیار - زیرک -

هوشمند - تیز - هشیوار - تیز هوش - م:

رفیقی ذکی و لبیب داشتم = دمسازی  
زیرک و خردمندی ...

ذکی الخاطر: تیز هوش.

ذکی الفؤاد: زیرک دل - هشیار دل - هشیوار



دل

ذل (ذَلْ ل): خواری - خاکساری

ذلاقت (ذَلَّاقَت): چیره زبانی - تیز زبانی - م:

طلاقت و ذلاقت او نظیر ندارد = گشاده زبانی و چیره زبانی ...

ذلت (ذَلَّ ل ت): خواری - خاکساری - م: بذلت راضی نباید بود = بخواری تن نباید داد.

ذلق (ذَلَّ ق): چیره زبان - تیز زبان. طلق و ذلق: گشاده زبان و چیره زبان.

ذلول (ذَلَّ و ل): رام - فرهخته - فرمان بردار - نرم کردن.

ذلیق (ذَلَّ ی ق): چیره زبان - تیز زبان. ذلیل (ذَلَّ ی ل): خوار - خاکسار - م:

عزیزی که ذلیل شود مستوجب ترحم است! = هر گرامی که خوار گردد در خوردلسوزی و مهر باشد.

ذم (ذَمَّ م): نکوهیدن - نکوهش - م: بمدح و ذم کس مشغول مباشید = بستایش و نکوهش هیچکس مپردازید.

ذمام (ذَمَّ ام): زنهار - پیمان.

ذمائم (ذَمَّ ای م): زشتیها - نکوهیدنیها - م: بذمائم عدیده موصوفست = بزشتیهای فراوان ...

ذمه (ذَمَّ م ه): زینهار.

اهل ذمه: زینهاریان.

ذمی (ذَمَّ م ی): زینهاری.

ذمیم (ذَمَّ ی م): ناستوده - نکوهیده - زشت - م:

صفات ذمیمه را بدستیاری خرد از خویش دور کن = صفتهای ناستوده ...

ذمیم الاخلاق: نکوهیده خوی.

ذنب (ذَنَّب): گناه - م:

ذنب عظیمی مرتکب شده ام = گناهی بزرگ بجای آورده ام.

ذنب لا یغفر: گناه نا بخشیدنی - گناه نیامرزدنی - م:

ذنب لا یغفری کرده ام = گناهی نا بخشیدنی ... غافر الذنب: گناه آمرز - م:

مگر ندانی که خدا غافر الذنب و قابل التوب است ... گناه آمرز و توبه پذیر میباشد.

ذنب (ذَنَّب): دم - دُنب.

ذنب السرحان: دم گرگ.

ذنوب (ذَنُّ و ب): گناهان - م:

حق تعالی از ذنوب عباد میگذرد = خدای بزرگ از گناه بندگان ...

ذو (ذَو): خداوند - دارنده - دارا.

ذو اربعة اضلاع: چار پر.

ذو اربعة زوايا: چار گوشه.

ذو جنبین: دو رگ.

ذو حیاتین: دوزیست.

ذو فلقین: دولپه:

ذو فلقه: تک لپه.

ذو فقاران: مهره داران.

ذوابه (ذَوَّاب ه): کیسو.

ذوائب (ذَوَّای ب): کیسوان.

مسلسل ذوائب: تابیده کیسو - تافته زلف -

زنجیر کیسو - زنجیر موی.

ذواق (ذَوَّاق): چاشنی گیر.

ذوب (ذَوَّب): گداختن - آب شدن -

گداز - م:

از خجالت ذوب شد = از شرمساری بگداخت یا آب ...

آهن در چه درجه از حرارت ذوب میشود ... میگدازد یا گداز می پذیرد.

ذوق (ذَوَّق): چشیدن - چشش - م:

زهاده حلاوت عشق را ذوق نکرده اند =

پارسایان شیرینی عشق را نچشیده اند.

منشاء جذب ذوق است = کشش از چشش خیزد.

ذهاب (ذَهَاب): رفتن.

ذهاب و ایاب: رفت و آمد - آمد و شد.

شد آمد - رفتن و باز آمدن - م:

ذهاب و ایاب شما برای چیست = رفت و آمد ...

ذهب (ذَهَب): زر.

ذهول (ذُهِوَّ و ل): فراموشی - م:

بکلی ذهول داشتم = یکباره فراموش کرده بودم.

ذئب (ذِیْ ب): گرگان - م:

طعمه نسور و ذئب شدند = خوراک گرگان و گرگان ...

ذئب (ذِیْ ب): گرگ.

ذیل (ذِیْ ل): ۱ - پائین - پای - م:

در ذیل مجلس بنشست = در پائین ...

در ذیل رقعہ بنوشت = در پای ...

۲ - دامن - م:

بذیل عفو و کرم مستور دارند = بدامن

بخشش و آزاد مردی بپوشند.

طویل الذیل: دراز - دامنه دار.

ذبول (ذُیْ و ل): دامنها.



قدری راحت کرد = لختی بیاسود .  
 راحت برای او نگذاشته اند = آسایش ...  
 راحت نمیگذارند = باسایش ...  
**راحل** (راح ل): کوچنده - بارکننده .  
**راحله** (راح ل ه): شترسواری - برنشستنی -  
 بارکش - بارگیر - بار - م :  
 بی زاد و راحله سفر کرد = بی توشه  
 و بارگیر ...  
 زاد و راحله مهیا نمود = توشه و بارکش  
 فراهم کرد .  
**راحم** (راح م): بخشاینده - مهرورز -  
 مهربان .  
 ارحم الراحمین: بخشاینده ترین مهرورزان -  
 مهربان ترین بخشاینندگان .  
**رادع** (رادع): بازدارنده - وازنده - م :  
 رادع و مانعی درکار نیست = وازنده و  
 بازدارنده ای ...  
**رازق** (رازق): روزی ده - روزی  
 دهنده - م :  
 رازق حقیقی خداست = روزی ده راستین ...  
**رأس** (رأس): سر - سرور - م :  
 رأس و رئیس این اداره کیست = سر و  
 سرور ...  
 در رأس کار قرار گرفت = برسر ...  
 رأس فتنه این جوان بود = سر ...

رأس المال: سرمایه - م :  
 بخیمال نفع رأس المال از دست رفت =  
 باندیشه سود سرمایه ...  
**راسب** (راس ب): ته نشین .  
**راسخ** (راسخ): بیخ آور - پایدار -  
 پای برجا - استوار - م :  
 در عقیده خود راسخم = ... پایدارم .  
 در علم راسخ نیست = دردانش پای برجا ...  
 راسخ قدم: پای برجا - م :  
 بر جاده انصاف راسخ قدم بود = بر راه  
 دادورزی پای برجا ...  
**راسی** (راسی): استوار - بیخ آور .  
**راشد** (راشد): رهدان - راهبین .  
**راشی** (راشی): پاره ده - رشوده - م :  
 راشی را تعقیب میکنند = پاره ده را دنبال  
 میگیرند .  
 راشی و مرتشی: پاره ده و پاره ستان - م :  
 راشی و مرتشی بعد از خدا گرفتارند =  
 پاره ده و پاره ستان ...  
**راصد** (راصد): چشم براه - چشم  
 دارنده - م :  
 از مدتی قبل راصد و مترصد بودم = از  
 دیر باز چشم براه و نگران ...  
**راضعه** (راضع ه): دایه - شیرده .  
**راضی** (راضی): خشنود - م :

**راب** (راب ب): پدر اندر .  
**رابه** (راب ب ه): مادر اندر - مایندر -  
 زن پدر .  
**راء آب** (راء آب): کاسه بند - بند زن -  
 بش بند .  
**رابح** (رابح): سود بخش - سود آور -  
 سودمند - م :  
 تجارتی رابح کرد = بازرگانی سودمندی ...  
**رابط** (رابط): پیوند دهنده - پیوند  
 کننده - پیونده - پیوند کن .  
**رابطه** (رابط ه): پیوند - بستگی - م :  
 رابطه موالات و مواخات فیما بین مستحکم  
 است = پیوند دوستی و برادری در میانه  
 استوار است .  
 رابطه الفت قطع گردید = پیوند دمسازی  
 بگسیخت .  
 با احدی رابطه ندارم = با هیچکس بستگی ...  
 چه رابطه ای بین این دو نفر موجود است  
 که دائم بحمايت همدیگر قیام میکنند =  
 چه پیوند یا بستگی میان این دو تن هست  
 که همیشه پشتیبانی هم بر می خیزند .  
**رابع** (رابع): چهارم .

رابعاً: چهارم بار - بچارم .  
**راقب** (رات ب): ورستاد - ماهیانه - م :  
 راتبی از برای او مقرر کردند = ورستادی  
 یا ماهیانه ای ...  
**راتق** (راتق): کار بند .  
 راتق و فاتق: کار بند و کار گشای .  
**راجح** (راجح): فزون - سرآمد - م :  
 بر تمام کتب راجح است = سرآمد همه  
 کتابهاست .  
**راجل** (راجل): پیاده - کم مایه - م :  
 در علم کتابت راجل بود = در دبیری پیاده  
 یا کم مایه ...  
 فارس و راجل: سوار و پیاده .  
**راجی** (راجی): امیدوار .  
**راح** (راح): می - باده - م :  
 اقداح راح در دوران آمد = پیمانه های  
 باده بچرخ افتاد .  
 راح ریحانی راحت روح و مفتاح فتوح  
 باشد = می خوشبوی آسایش جانها و کلید  
 گشایشهاست .  
**راحت** (راحت): آسایش - آسودن -  
 آسودگی - م :



راضی نشدند = خشنود ...  
**راعی** (رای عی): ۱- چراننده - کوسفند  
 چران - شبان - چوپان - مهتر - بزرگ - م:  
 راعی خلق رؤف و حلیم باید = شبان رمه  
 آفرینش مهربان و بردبار ...  
 ۲- نگهدارنده .  
**راغب** (رای غ ب): یازنده - خواهان -  
 گرایان - م:  
 باخذ این حقوق راغب نیستم = خواهان  
 گرفتن این دستمزد ...  
 ممکن است راغب شوند = شاید گرایان ...  
**رأفت** (رأ ف ت): مهر بانی - بخشایش - م:  
 نسبت بمرضی رأفت دارد = بررنجوران  
 مهر بانی ... یا مهر میورزد .  
 برایتام رأفت کنید = بر یتیمان بخشایش  
 آورید .  
**رافع** (رای ف ع): بردارنده - بلند کننده -  
 بالا برنده .  
**راقد** (راق د): خفته - خوابیده - غنوده -  
 خسبیده .  
**راقم** (راق م): نویسنده - نگارنده - م:  
 راقم سطور گوید = نگارنده ...  
**راقود** (راق و د): خم بزرگ .  
**راقی** (راق ی): ۱- برشونده - بالا  
 رونده - م:

بر مراقی عزت راقی باد = بپایه های  
 ارجمندی برشواد .  
 ۲- افسونخوان - افسونگر - مارافسای -  
 کژدم فسای .  
**راکب** (راک ب): برنشیننده - سوار .  
**راکد** (راک د): ایستاده - آسوده .  
 جاری وراکد: روان و ایستاده .  
**رامح** (رای م ح): نیزه ور - نیزه دار -  
 نیزه باز .  
**رامی** (رای م ی): تیرافکن - تیرانداز .  
**راووق** (راو و ق): شیرپالای - پالونه -  
 پالاون - م:  
 تا سیرت او را بر او وق تجربت نیالائی  
 اعتماد روا مدار = تا روش ویرا بپالونه  
 آزمایش ...  
**راوی** (راوی ی): آورنده - بازگوینده - م:  
 راوی چنین حکایت کرد = آورنده داستان ...  
**راویه** (راوی ه): مشک آب - خیک آب -  
 شتر آبکش .  
**راهن** (راه ن): گروگذارنده - گرو نه -  
 گروگذار .  
 راهن و مرتهن: گروگذار و گروپذیر .  
**رایات** (رای ات): اختر ها - پرچمها .  
**رایت** (رای ت): اختر - پرچم - م:  
 رایت سلطنت برافراشت = اختر یا پرچم

پادشاهی ...  
 رایت ملک از دور پدیدار گشت = پرچم ...  
**رائج** (رای ج): روان - روا - م:  
 عدل شائع و صدق رائج گردید = دادورزی  
 شیوع و راستی روائی یافت .  
 فعلاً ما بین مردم رائج است = اکنون میان  
 مردم رواست .  
**رائحه** (رای ح ه): بوی - بوی خوش - م:  
 رائحه مشک بمشام میرسد = بوی ...  
 رائحه مودت استشمام کرد = بوی خوش  
 دوستی بشنید .  
 رائحه راحت تنسم کرد = بوی آسایش بشنید .  
**رائع** (رای ع): زیبا - شگفت آور -  
 شگفت انگیز - م:  
 از این منظر رائع متمتع گردید = ازین  
 دیدار زیبا بهره برگیرید .  
**رائق** (رای ق): خوش آیند - شگفت -  
 دلایز .  
**رائی** (رای ی): بیننده .  
 رائی و مرئی: بیننده و دیده شده - م:  
 ابصار حاصل میشود بسبب خروج شعاع  
 از رائی بمرئی = دیدن از برون آمدن  
 پرتوی از بیننده بسوی دیده شده پدید میآید .  
**رب** (رَب ب): پروردگار - خدا -  
 خداوند - م:  
 صدای یارب یارب مظلومان بفلک رسید =  
 آواز ایخدا ایخدا ستم رسیدگان ...  
 رب الارباب: خداوند خداوندان .  
 رب البیت: خانه خدا - خداوند خانه .  
 رب العباد: خداوند بندگان - پروردگار  
 بندگان .  
**رباط** (رب ا ط): ۱- زردپی - پیوند - م:  
 رباط در تشکیلات بدن اعمال مهمی انجام  
 میدهد = زردپی در سازمان تن کارهای شگرفی ...  
 ۲- کاروانسرا - خان - م:  
 بناء رباط جزو اعمال خیر بوده است =  
 ساختن کاروانسرا از کارهای نیک ...  
 رباط الخیل: اسبان بسته .  
**رباعی** (رَباع ی ی): چهار تائی .  
**ربانی** (رَب بانی ی ی): خدا شناس -  
 یزدانی - م:  
 از علماء ربانی یکی هم صدرالدین  
 شیرازیست = از دانشمندان یزدانی ...  
**ربح** (رَب ح): ۱- سود - م:  
 از این معامله ربح کثیر عائد گشت = از  
 این داد و ستد سود بسیار برسد .  
 ۲- بهره .  
**ربح مرکب**: سود مرکب .  
**ربض** (رَب ض): باره - بارو - پیرامن  
 شهر - گرداگرد شهر - م:



بر قلعه ای متمکن شد که ربض او با قله  
گردون برابری کردی = بردزی جایگزید  
که باره آن ...

ربط (رَبْط): بستن - بند کردن -  
بستگی - پیوستن - م:

نمیدانم که اینمطالب را چگونه بهم ربط  
خواهید داد = چگونه بهم پیوست

بشما ربطی ندارد = بستگی ...

ربط (رَبْط): کاروانسراها - خانها.  
پیوند ها - زرد پوها.

ربع (رَبْع): سرای.

ربع (رَبْع): چهار يك.

ربقه (رَبْقَه): بند - م:

رقاب رجال را در ربقه اطاعت آورد =  
کردن مردان را در بند ...

ربوبیت (رَبُوبِيَّة): خداوندی -  
پروردگاری - خدائی - م:

ادعاء ربوبیت کرد = خداوندی بخود بست.  
ربوه (رَبْوَه): پشته - توده بلند - بالا.

ربیب (رَبِيْب): پسر زن - پسراندر.

ربیبه (رَبِيْبَه): دختر زن - دختر  
اندر.

ربیع (رَبِيْع): نوروزان - بهاران -  
بهار - م:

دراوان ربیع که اشجار حله خضرا در  
بر کنند = هنگام بهار ...

ربیبه (رَبِيْبَه): دیدبان - دیده.

رَقَب (رُقْتَب): پایگاهها - پایه ها - پله  
ها - م:

برتب عالیہ ارتقا یافت = پایگاههای بلند  
بالا رفت.

با علی الرتب نائل آمد = پیرترین پایگاه  
دست یافت.

رَقَبه (رُقْتَبَه): پایگاه - پایه - پله - م:  
رتبه او در علم عالی است = پایگاهش در

دانش والاست.  
رتبه ابوت دارد = پایه پدری ...

رتق (رَتَق): دوختن - بر دوختن -  
بستن.

رتق و فتق: بستن و کشادن - دوختن و  
شکافتن - دوختن و پاره کردن - بست و

کشاد - م:  
رتق و فتق امور بدو محولست = بست و

کشاد کارها بدو گذاشته اند.  
بر تق و فتق مشغولست = بست و کشاد ...

کارها را رتق و فتق میکند = می بندد  
و می کشاید.

رتقاء (رَتَقَاء): بسته اندام.  
رتیلاء (رُتَيَّاء): دلمه - دلمه.

رث (رَثَث): کهنه - فرسوده.

رثاء (رَثَاء): مرده ستائی - مویه گری.  
رثاءت (رَثَاءَت): کهنگی - فرسودگی.

رجاء (رَجَاء): امید - امیدواری - م:  
رجاء واثق دارم که بمراد خواهد رسید =

امید درست ...  
خوف و رجا: بیم و امید - م:

از مقام خوف و رجا عبور کرد = از پایگاه  
بیم و امید بگذشت.

رجاحت (رَجَاحَت): فزون آمدن -  
چربیدن - فزونی.

رجال (رِجَال): مردان - م:  
رجال دولت جمع شدند = مردان پادشاهی ...

کفأة رجال از عهده این مهم بر نیایند =  
مردان کار گذار ...

رجال ونساء: مردان و زنان.  
رجاله (رَجَالَه): پیادگان -

فروما یگان.  
رجحان (رُجْحَان): چربیدن - فزون

آمدن - فزودن - فزونی - م:  
اقامت بر حرکت رجحان دارد = ماندن

بر رفتن میچربد.  
رجحان احد الطرفين معلوم نگردید =

فزوننی یکی از این دو دانسته ...  
رجز (رَجَز): اشتلم - م:

در میدان رجز خواند = ... اشتلم کرد.  
رجز (رَجَز): پلیدی.

رجس (رَجَس): گند.  
رجعت (رَجْعَت): باز آمدن - باز

گشتن - باز گشت - م:  
بوطن رجعت کرد = بمیهن خود باز آمد

یا باز گشت نمود.  
رجعت از اصول سخیفه کیسانیه است =

باز گشت امامان از اصلهای سست ...  
رجل (رَجُل): مرد.

رجل (رَجُل): پای.  
رجم (رَجْم): بسنگ زدن - سنگسار

کردن.  
رجم بظن: از کمان گفتن - بکمان سخن

کردن.  
رجوع (رُجُوع): باز آمدن - باز

گشتن - باز گشت - واکشت - م:  
رجوع باهل و منزل خود نمود = بسوی

خانه و کسان خود باز آمد.  
باصل خود رجوع کرد = بگوهر خویش

باز گشت.  
رجولیت (رُجُولِيَّة): مردی -

مردانگی - م:  
برجولیت از اقران خود ممتاز است =  
بمردی از همسران ...



رحیم (رَحِیْ م): رانده - سنگسار شده.  
 رَحَب (رَحَب): فراخ - گشاده.  
 رَحَب الصدر: فراخ سینه: گشاده دل.  
 رَحَبه (رَحَبَه): فراخنا.  
 رَحَل (رَحَل): بار - رخت - م:  
 در طهران رحل اقامت افکند = ... بار  
 فرو گرفت یا بماند.  
 رَحَلَت (رَحَلَت): بار بستن - کوچیدن -  
 کوچ کردن - مردن - م:  
 آخر شب از دار دنیا بدار عقبی رحلت  
 کرد = ... از گیتی بمینو کوچ کرد.  
 رحلت پیغمبر در کدام سال بود = مردن ...  
 رَحِم (رَحِم): بخشودن - مهرورزیدن -  
 بخشایش - مهر - دلسوزی - م:  
 بر فقرا رحم کنید = بر درویشان بخشایش  
 آید.  
 رحم خوب صفتی است = بخشایش ...  
 رحم در دلش نیست = مهر یا بخشایش ...  
 رَحِم (رَحِم): ۱ - زهدان - م:  
 طفل چون از مضیق رحم نجات یابد  
 از نادانی گریه آغازد = کودک چون از  
 تنگنای زهدان برهد ...  
 ۲ - خویشاوند - خویش - م:  
 صله رحم موجب طول عمر است = پیوند  
 خویشان جستن زندگی را دراز کند.

قطع رحم منتج سوء عاقبت شود = بریدن  
 از خویشان بدفرجامی آرد.  
 رَحِمَان (رَحْمَان): بخشاینده - مهر  
 ورز - مهرکار - بخشایشگر - بخشنده.  
 رَحْمَت (رَحْمَت): بخشایش - آمرزش -  
 مهر - دلسوزی - م:  
 بنظر رحمت در وی نگریست = بچشم  
 بخشایش ...  
 بر رحمت و شفقت سر آن بیچاره را در کنار  
 نهاد = از روی دلسوزی و مهربانی ...  
 بر رحمت الهی واصل گشت = بآمرزش  
 ایزدی پیوست.  
 خدا رحمتش کند = ... او را بیامرزد.  
 روحش قرین رحمت باد = روانش همتای  
 آمرزش ...  
 رَحْوِی (رَحْوِی): آسیائی - آسیاوار.  
 رَحِی (رَحِی): آسیا.  
 رَحِیب (رَحِیْب): فراخ - گشاده.  
 رَحِیب الصدر: فراخ سینه - فراخ دل -  
 گشاده دل.  
 رَحِیق (رَحِیق): باده ناب - می ناب -  
 می ویژه - باده روشن - می روشن - م:  
 قدحی رَحِیق در کشید = ساتگینتی می  
 روشن ...  
 رَحِیل (رَحِیل): کوچ کردن -

بار بستن - کوچ - کوچیدن - رفتن - م:  
 بعزم رحیل از جای برخاست = بر آهنگ  
 رفتن یا کوچیدن ...  
 رَحِیم (رَحِیْم): آمرزگار - بخشایشگر -  
 مهربان - مهرکار - بخشاینده.  
 رَخَاء (رَخَاء): فراخی - آسانی - فراوانی - م:  
 دوستان باید که در سراء و ضراء و شدت  
 و رخاء مساعدت و مظاهرت کنند = ...  
 در شادمانی و تنگدلی و سختی و آسانی  
 همراه و همپشت باشند.  
 رَخَاء (رَخَاء): باد نرم.  
 رَخَاوَت (رَخَاوَت): سست شدن -  
 سستی.  
 رَخَص (رَخَص): ارزان - کم بها.  
 رَخَصَت (رَخَصَت): ۱ - دستوری - م:  
 رخصت می طلبم = دستوری میخواهم.  
 بر رخصت سرکار خواستگاری میکنیم =  
 بدستوری ...  
 لازم بر رخصت نیست = دستوری در بای ...  
 ۲ - آسانی - آسان گرفتن.  
 رَخْمه (رَخْمَه): مرغ مردار خوار -  
 لاشخوار - استخوان رند.  
 رَخْو (رَخْو): سست - م:  
 اعضاء و مفاصل رخوشده است = اندامها  
 و بندها سست ...

رَخْوَت (رَخْوَت): سستی - م:  
 رخوت بخرج داد = سستی بکار آورد.  
 رَخِیص (رَخِیص): ارزان - کم بها.  
 رخیص القدر = خوارمایه - کم مایه.  
 رَخِیم (رَخِیْم): نرم آواز - آواز نرم.  
 رَد (رَدَد): ۱ - وازدن - نپذیرفتن - م:  
 حواله را رد کرد = ... وازد.  
 ۲ - باز گردانیدن - راندن - م:  
 او را از در خانه رد کردند = ... برانندند  
 یا باز گردانیدند.  
 بر رد او قادر نشد = نتوانست او را باز  
 گرداند یا توانائی باز گردانیدن او نداشت.  
 ۳ - رانده - م:  
 شیطان رد در گاه شد = اهرمن رانده ...  
 ۴ - وازده - م:  
 در امتحانات رد شد = در آزماینها وازده ...  
 ۵ - بد.  
 رَدَاءَت (رَدَاءَت): تباهی - بدی.  
 رَدَع (رَدَع): باز داشتن - باززدن - م:  
 ضرب و تادیب موجب ردع او نشد =  
 زدن و گوشمال وی را از بدکاری باز نداشت.  
 رَدَف (رَدَف): سرین - سپس.  
 رَدَم (رَدَم): رخنه بستن - پینه کردن -  
 در پی کردن - دیوار.  
 رَدَن (رَدَن): بن آستین - تریز.



رده (رَدَدَه): از دین گشتن .  
 ردی (رَدِی): تباهی - مرگ .  
 ردی (رَدِی): تباہ - پست - نگونسار .  
 ردیف (رَدِی ف): ۱ - رسته - رده - م: ردیف اول و دوم خوب بود = رده نخستین ...  
 ردیف بر دیف راه افتادند = رسته بر رسته ...  
 ردیف کنید = رده ...  
 ۲ - برابر - همتا - م: ردیف ایستادند = برابر ...  
 در ردیف ما قرار گرفت = برابر یا در رده ...  
 رذالت (رَذَالَت): فرومایگی - ناکسی - م: الحق رذالت کردند = راستی فرومایگی ...  
 از رذالت آنان تعجب کردم = از ناکسی ...  
 رذائل (رَذَائِل): پستیها - فرومایگیها - ناکسیها - م: از رذائل و فضائل نفسانی نبذی باز نمود = از فرومایگیها و برتریهای ...  
 رذل (رَذَل): فرومایه - ناکس - بلایه - م: از رفیق رذل توقع ثبات مدار = از دمساز ناکس پایداری چشم ...  
 واقعاً رذل بود = راستی فرومایه ...  
 رذیل (رَذِیْل): ناکس - فرومایه - بلایه .  
 رذیلت (رَذِیْلَت): ناکسی - فرومایگی - م:

نقن این رذیلت که در طبع او غمر است بهیچ روی از میان نرود = گنداین فرومایگی که در نهاد وی سرشته اند ...  
 رزه (رُزَه): ناگواری - پیش آمد بد .  
 رزاز (رَزَزَا): برنج فروش - برنج کوب .  
 رزازی: برنج کوبی - برنج فروشی .  
 رزاق (رَزَزَاق): روزی رسان - روزی ده - م: رزاق مطلق خداست = روزی رسان ...  
 رزانت (رَزَانَت): ۱ - سنگینی - آهستگی - خردمندی - م: بعفت و رزانت آراسته بود = بپاکدامنی و آهستگی ...  
 ۲ - استواری - سخت بنیانی - م: ثبات قدم و رزانت رأی نزد همه کس مدوح و مستحسن است = پایداری و استواری ...  
 رزایا (رَزَايَا): ناگواریها - پیش آمد های ناگوار .  
 رزق (رَزَق): روزی - م: ضامن رزق خداست = پایندان روزی ...  
 رزومه (رِزْمَه): پشتواره - پرونده .  
 رژین (رَزِیْن): آهسته - سنگین - خردمند - استوار - م: بمدد رأی رژین و عقل دور بین مشکلات را حل کرد = بیاری رأی استوار ...

رژیه (رَزِیْه): ناگواری - پیش آمد ناگوار .  
 رسالات (رِسَالَات): پیامها .  
 رسالت (رِسَالَت): ۱ - پیغامبری - پیغمبری - م: رسالت موهبتی است الهی = پیغمبری بخشش ایزدی است .  
 خداوند برخی از گزیدگان را بر رسالت مبعوث کرد = ... پیغمبری بر انگيخت .  
 ۲ - پیام - م: رسالت بادا رسانید = پیام بگزارد .  
 رسام (رَسْ سَام): نگار گر .  
 رسغ (رُسْ غ): خرده دست .  
 رسل (رُسْ ل): ۱ - پیامبران - پیغمبران - م: انبیاء و رسل بهدایت خلافت همت بستند = پیغمبران برهنمائی مردم ...  
 ۲ - فرستادگان - فرستگان - م: رسل بخضرت باز آمدند = فرستادگان ...  
 رسم (رَسْم): ۱ - راه - روش - آئین - م: رسم دوستی این نیست = روش ...  
 تابع رسم غلط نباید بود = پیرو راه کثر ...  
 برسم تودیع دست و پاش بیوسید = بر آئین بدرود ...  
 ۲ - نشان سرای .  
 ۳ - نگار .

رسم (رَسَن): ریسمان .  
 رسوب (رُسْ وَب): ته نشستن - ته نشین - ته نشست - م: مقداری خالک رسوب کرد = ... ته نشین شد: رسوخ (رُسْ وَخ): پا بر جاشدن - استواری - پایداری - م: نصائح شما در قلب او رسوخ کرد = اندرز های شما در دل وی پا بر جاشد .  
 با رسوخ عقیده بسیار کار میتوان کرد = با استواری ...  
 رسول (رَسْ وُل): ۱ - پیامبر - پیغمبر - م: رسول اکرم و فارا ستایش فرموده است = پیغمبر گرامی ...  
 ۲ - فرستاده - فرسته - م: بر رسول و نامه کار نمیگذرد = بفرستاده ...  
 رسوم (رُسْ وُم): ۱ - آئینها - روشها - راهها - م: رسوم صحیحه پایدار میماند = آئینهای درست ...  
 بر رسوم متقدمین آشنایست = بروشهای ...  
 ۲ - نشانهای خانه .  
 رسیل (رَسِیْل): همرو - هم آواز .  
 رسیلی: همروی - هم آوازی .  
 رش (رَشْ ش): افشاندن - پاشیدن .  
 رشا (رَشْ أ): آهو بره .



رشاد (رَشَاد): راه بردن - براه بودن - راهدانی - راهبینی .  
 رشادت (رَشَادَت): دلآوری - دلیری - م: انصافاً رشادت کرد = ... دلآوری نمود .  
 رشاشه (رَشْشَاشَه): گلاب پاش - گلاب زن .  
 رشاقت (رَشَاقَت): نغز بالائی - کشیده بالائی - کشیدگی بالا - نکوئی - زیبائی - کشیدگی - م: قدی بر شاقت غیرت سرو = بالائی بکشیدگی رشك ...  
 رشحات (رَشَحَات): تراوشها .  
 رشح (رَشْح): خوی فشاندن - خوی بردادن - تراویدن - تراوش - م: کلمه‌ای از او رشح نکرد = يك سخن از وی نتراوید یا تراوش ...  
 رشحه (رَشْحَه): تراوش - م: رشحه قلم او چون دریا منبع در راست = تراوش خامه ...  
 این کتاب رشحه‌ای از رشحات فکر اوست = این نامه تراوشی از اندیشه ...  
 رشد (رَشْد): راهدانی - راهبینی - راه یافتگی - خردمندی .  
 رشد (رُشْد): کاردانی - راهدانی - م: رشد و کفایتی از وی ظهور ننمود =

کاردانی و کارگذاری او پدید نیامد .  
 آثار رشد از جبین او ظاهر و لائح است = نشان کاردانی از پیشانی ...  
 رشد و بلوغ شما مسلم گردید = کاردانی و رسیدگی ...  
 رشف (رَشْف): مکیدن .  
 رشق (رَشْق): تیززدن - خدنگ افکندن - تیر انداختن .  
 رشوه (رُشْوَه): پاره - م: رشوه گرفت = پاره ...  
 رشید (رَشِيْد): ۱ - دلاور - م: ملت رشید ایران در نگهبانی کشور خود جانبازی میکنند = مردم دلاور ...  
 ۲ - کاردان - راه دان - م: بالغ و رشید بود = رسیده و کاردان ...  
 رشیق (رَشِيْق): نغز بالا - کشیده بالا - خوش قامت - نغز - خوش .  
 رشیق القد: نغز بالا .  
 رصد (رَصْد): راهدار - راهبان .  
 رصاص (رَصَاص): ارزیز .  
 رصانت (رَصَانَت): استواری - سخت بنیادی - م: بر صانت و رزانت رای معروف است = باستواری و درستی ...  
 رصد (رَصْد): پاس داشتن - نگاه داشتن -

چشم داشتن - م: طالع وقت را رصد کرد = ... چشم داشت یا نگاه داشت .  
 برصد کواکب علاقه تام دارد = بنگاهداشت یا پاس داشتن ستارگان دلبستگی ...  
 رصف (رَصْف): چیدن - برهم نهادن - رسته کردن .  
 رصین (رَصِيْن): سخت بنیاد - استوار پی - استوار .  
 رض (رَضْ): کوبیدن - نرم کردن - خرد کردن - ریز ریز کردن .  
 رضاء (رِضَاء): خشنود شدن - خشنودی - م: از هم رضا شدند = ... خشنود گردیدند .  
 برضاء والدین عمل میکند = بخشنودی پدر و مادر کار ...  
 رضاع (رِضَاع): شیر دادن - شیر خوردن - شیر مکیدن - م: رضاع مانند نسب است = شیر خوردن ...  
 رضایت (۱) (رِضَايَت): خشنودی - م: موجبات رضایت ایشانرا فراهم کنید = برگ خشنودی ایشان بسازید .  
 رضایت من تأثیری ندارد = خشنودی من (۱) این واژه در زبان تازی نیامده و بدین روزگار در زبان پارسی بکار می‌رود .

کارگر نمی‌افتد .  
 رصفه (رَضْفَه): گرد نای زانو - کاسه زانو - چشمه زانو - آینه زانو .  
 رضوان (رِضْوَان): خشنودی - باغبان بهشت .  
 رضی (رَضِيْ): پسندیده .  
 رضیع (رَضِيْع): شیر خواره - شیر خوار - شیرمک - م: بر این طفل رضیع رحم کنید = بر این کودک شیر خوار ...  
 رطب (رَطَب): تر .  
 رطب اللسان: تر زبان - م: بمدح و ثناء شما رطب اللسانم = بستایش و آفرین سرکار تر زبانم .  
 بارد رطب: سرد تر .  
 حار رطب: گرم تر .  
 رطب ویابس: ترو خشك - بیهده و یاوه .  
 رطب (رُطَب): خرما ی تازه - م: بر رطب افطار کرد = بخرمای تازه روزه بگشاد .  
 رطل (رَطْل): پیمانه نیمی - م: بر رطل شراب خورد = پیمانه نیمی ...  
 رطلی باده در کشید = يك پیمانه نیمی ...  
 رطوبت (رُطُوبَت): تری - نم - م: هوا رطوبت دارد = ... ترو تازه است .



این اطاق رطوبت دارد = ... نمناک است  
رطوبی: تر - نمناک.

رطوبت و یبوست: تری و خشکی.

رطیب (رَطِیْب): تازه و تر.

رعاة (رُعَاة): شبانان - چوپانان -  
مهران.

رعاف (رُعَاف): خون بینی - خون دماغ - م:

رعاف شدیدی عارض شد = خون بینی  
سختی روی داد.

رعایا (رَعَايَا): ۱ - زیردستان - م:

بر رعایا واجب است که مطیع باشند =  
زیردستان باید فرمانبرداری کنند.

بر رعایای ما کسی ستم نتواند کرد =  
بر زیردستان ...

۲ - آفتاب نشینان - کشت کاران - م:

رعایای این قریه فقیرند = آفتاب نشینان  
این ده درویش و بیچیزند.

رعايت (رَعَايَات): نگاهداشتن - نگاه  
داشت - م:

رعايت حق استاد لازم است = نگاهداشت ...

رعايت احترام نکرد = بزرگی نگاه  
نداشت.

در این مدت فقر را رعایت میکرد = در این

چندگاه درویشانرا نگهداری ...

رعب (رَعَب): ترسان.

رعب (رُعَب): ترس - م:

رعب غریبی در دلها افتاد = ترسی شکفت ...

رعد (رَعْد): تندر - م:

مثل رعد فریاد میکشد = مانند تندر ...

رعه (رَعْدَه): لرزه - لرزش - م:

از شدت خوف اعضاء جمله رعه گرفت =  
از بسیاری ترس اندام همگی لرزه ...

رعه (۱) (رَعْشَه): لرزیدن دست یا

پا - لرزش اندام - م:

دست این بیچاره رعه دارد = ... میلرزد.

رغناء (رَعْنَاء): ۱ - خود آرا - نازنین -

زیبا - م:

دل داده آن بت رعنايم = ... نازنینم.

۲ - خود پسند - خود نما - خود خواه - م:

رعنائست مستبد = خود پسندی خویشتن

کام است.

۳ - سست - دراز بیخرد - گول.

رعنائی: ۱ - زیبائی - دلپسندی - خود

آرائی - م:

با هزار رعنائی جلوه کرد = ... گونه

زیبائی خویشتن بنمود.

۲ - خود پسندی - خود نمائی - خود خواهی - م:

از بزرگ منشی و رعنائی ابا کرد = ...

خود خواهی تن در نداد.

۱ - در زبان تازی بکسر اول بکار برده میشود.

رغبت تجربت در وی پیدا آمد = گرایش  
آزمایش ...

بالطوع والرغبة: از سر فرمانبرداری و

آرزومندی - فرمانبرداری و آرزومندی -

از بن دندان - از بن گوش - م:

بالطوع والرغبة بسلطنت وی اقرار کردند =

از بن دندان پیادشاهی وی خستو شدند.

رغد (رَغْد): فراوانی - خوشی.

رغم (رَغْم): بخاك مالیدن - ناخواست -

بکوری - م:

برغم دشمن با دوست بساز = بناخواست

یا بکوری ...

رغمالانف: بکوری چشم - بناخواست - م:

رغمالانف شما میکنم = بکوری چشم ...

علی رغم: بکوری - بکوری چشم -

بناخواست - م:

علی رغم زمانه مجلسی بساخت = بکوری ...

علی رغم من بدشمن پیوست = بناخواست ...

رغوه (رَغْوَه): کف شیر - کف.

رغیبه (رَغِيْبَه): خواسته - بخشش

بسیار.

رغیف (رَغِيْف): کرده نان.

رفاء (رَفْءَاء): رفوگر.

رفات (رُفَات): ریزه ریزه - ریزه پاش -

استخوان ریزیده - استخوان شکسته - م:

رعونت (رُعُونَت): خود پسندی -

خود بینی - خود خواهی - م:

رعونت را ترك کنید = خود بینی بگذارید.

لباس رعونت بر کشید = جامه خود پسندی ...

رعی (رَعِي): چرانیدن - بچرا بردن.

رعیت (رَعِيَّة): زیر دستار -

آفتاب نشینان.

رغادت (رَغَادَت): فراوانی - خوشی.

رغادت عیش: خوشگذرانی - شاد خواری - م:

برغادت عیش زندگانی بسر بردند = بشاد

خواری ...

رغام (رَغَام): خاك - کازه.

رغائب (رَغَائِب): خواسته ها - بخشش

های بسیار.

رغبات (رَغَبَات): خواهشها - آرزو

مندیهها.

رغبت (رَغْبَت): ۱ - خواهانی - گرایش -

آرزومندی - آهنگ - گرائیدن - آهنگ

کردن - یا زیدن - م:

من بدین شغل رغبتی ندارم = ... نمیگرایم

یا آرزومند این کار نیستم.

رغبت صحبت کرد = آهنگ دمسازی ...

یا خواهان دمسازی گردید.

از روی رغبت قبول کرد = بخواهانی یا

از بن دندان پذیرفت.



رفات عظام او از آن مکان نقل کردند =  
 ریزه پاش استخوان وی از آنجا بیردند.  
**رفاده** (رِفَادَه): رَك بِنْد - زخم بند -  
 رفیده.  
**رفاغ** (رَفَاغ): فراخی - آسانی - خوش  
 گذرانی.  
**رفاق** (رِفَاق): یاران - دمسازان - همراهان.  
**رفاوت** (رِفَاقَت): همراهی - دمسازی -  
 یاری - همراه شدن - دمسازی کردن -  
 دمساز آمدن - یار گردیدن - م:  
 در طریق رفاوت ثبات نمود = در راه  
 دمسازی پایداری ورزید.  
 رفاوتش صحیح نیست = همراهیش درست...  
 شرط رفاوت بجا آورد = پیمان یاری یا  
 دمسازی...  
 رفاوت را بآخر نرساند = همراهی بی پایان نبرد.  
 برفاوت کار بهتر میتوان کرد = یاری...  
 از رفاوت او چیزی دستگیرم نشد = از  
 همراهی یا یاری...  
 من بعد رفاوت نمیکنم = از این پس همراه  
 نمیشوم.  
 ترك رفاوت کرد = همراهی بگذاشت...  
**رفاه** (رَفَاه): تن آسانی - فراخی - آسودگی -  
 آسایش - م:  
 پرفاه میگذرانند = زندگی با آسایش میگذارد

یا در فراخی...  
 حالا در رفاهست = اکنون در آسایش یا  
 تن آسانست.  
**رفاهیت** (رَفَاهِيَت): فراخی - تن آسانی -  
 آسایش - آسودگی - آسانی - م:  
 رعایا در خصب و رفاهیت اعاشه میکنند =  
 زیردستان در فراوانی و آسانی بسر میبرند.  
**رفد** (رِفْد): دهش - بخشش.  
**رفرف** (رَفْرَف): بالاش.  
**رفض** (رَفْض): وا گذاشتن - رها  
 کردن - انداختن - یله کردن.  
**رفع** (رَفْع): بالا بردن - بلند کردن -  
 بر کشیدن - برداشتن - م:  
 قصه بحضرت رفع کرد = داستان خویش  
 پیشگاه برداشت.  
 در رفع ظلامه خود جهد کرد = در برداشتن  
 دادخواهی خویش بکوشید.  
 ۲ - دور کردن - م:  
 رفع حدث صورت نگرفت = دور کردن  
 پلیدی انجام نیافت.  
 رفع و وضع: برداشتن و نهادن - م:  
 در رفع و وضع قواعد ملك دخلی نکنم =  
 در برداشتن و نهادن بنیاد کشور داری...  
**رفعت** (۱) (رَفْعَت): بلندی - والائی - م:  
 ۱ - در زبان تازی بکسر حرف نخستین خوانند.

رفعت و عزت او بیفزود = بلندی و ارج...  
 رفعت قدر: بلند پایگی - بلندی پایه - والا  
 پایگی.  
 رفعت منزلت: بلندی پایگاه.  
**رفق** (رِفْق): نرمی - آزر م داشتن - م:  
 بر فق واستمالت خاطر او بدست آورد =  
 بنرمی و دلنوازی دل...  
 تا ممکن است بامردم بر فق عمل نمائید =...  
 بنرمی رفتار کنید.  
**رفقاء** (رُفُقَاء): همراهان - یاران -  
 دمسازان - م:  
 از رفقا عقب ماندیم = از همراهان بدنبال...  
 رفقا جمع شدند = یاران گرد آمدند.  
**رفقه** (رُفُقَه): همراهان - همسفران -  
 کاروان.  
**رفل** (رَفْل): خرامیدن - بناز رفتن.  
**رفیع** (رَفِیْع): بلند - بلند کرده -  
 والا - بر کشیده - م:  
 از منزلتی و ضیع بمرتبتی رفیع نائل گردید =  
 از جایگاهی پست بپایگاهی بلند دست یافت.  
 بدان مقام رفیع فریاد ما نمیرسد = بدان  
 پایگاه والا...  
 ۲ - فرازنده - بلند کننده - بالا برنده.  
 رفیع منزلت: بلند پایگاه.  
**رفیق** (رَفِیْق): ۱ - همراه - دمساز -

یار - م:  
 در طریق عشق رفیق لازم نیست = در راه  
 عشق همراه نباید.  
 رفیق سرمایه خوشی باشد = یار یا دمساز.  
 رفیق راه تو عشق بس = دمساز...  
 ۲ - چرب دست - چربکار.  
 رفیق شفیق: یار مهربان - همراه دلسوز.  
 الرفیق ثم الطريق: نخست همراه سپس راه.  
**رق** (رِقْ): بندگی.  
**رقاب** (رِقَاب): گردنها.  
**رقابت** (رِقَابَت): همچشمی - م  
 با دول عظیمه رقابت میکند = با دولتهای  
 بزرگ همچشمی...  
**رقاد** (رُقَاد): خفتن - غنودن - خواب.  
**رقاص** (رَقْصَاص): پای کوب.  
 رقاصی: پای کوبی - وشتن.  
**رقاع** (رِقَاع): پینه ها - پاره ها - خرد  
 نامه ها.  
**رقاق** (رُقَاق): نان تنك.  
**رقائق** (رَقَائِق): نازکها - نازکیها - م:  
 از رقائق افکار شما محفوظ شدم = از  
 اندیشه های نازك شما بهره مند گردیدم.  
 رقائق فکر و دقائق لفظ بادر اك همه کس  
 در نیاید = نازکیهای اندیشه...  
**رقائم** (رَقَائِم): نبشته ها - نامه ها.



رقباء (رُقَبَاء) ۱ - همچشمان -

همچشما - م :

رقباء نمیگذارند = همچشمان ...

۲ - پاسبانان - نگهبانان .

رقبه (رُقَبَاء) : ۱ - بنده - پرستار - م :

بعثت رقبه موفق گردید = بازاد کردن بنده

دست یافت .

۲ - کردن - م :

رقبه او را در رقبه اطاعت آورد = کردن

وی در بند فرمان ...

رقت (رُقَبَات) : نگهبانی - پاس داری .

رقت (رُقَقَات) : ۱ - نازکی - تنگی - م :

رقت خیال در شعر صائب بسیار است =

نازکی خیال یا نازک خیالی ...

۲ - نازک دلی - دل نازکی - دلسوزی - م :

بر احوال او رقت کردم = ... دلم سوخت .

رقتی بمن دست داد = نازک دلی ...

رقص (رُقُص) : وشتن - پای کوفتن -

پایکوبی - م :

رقص و سماع آغاز کردند = وشتن و ساز

و آواز ...

برقص برخاست = بوشتن ...

رقعه (رُقُوعَاء) : ۱ - پینه - پاره -

وژنگ - م :

رقعه بررقعه دوخته بود = پینه بر پینه ...

۲ - نامه خرد - خرد نامه - م :

رقعه ای در جوف پاکت نهاد = نامه ای

خرد در درون ...

این رقع را ملاحظه فرمایند = این خرد

نامه بنگرند .

۳ - تخته شطرنج .

رقم (رُقُوم) : نوشتن - مهر زدن .

رقم (رُقُوم) : نگاشته - نوشته - نگار - م :

در سال ۴۰۰ رقم کرد = ... بنگاشت

رقم كلك مبارك است = نگاشته ...

رقود (رُقُود) : خفتگان - خفتن .

رقوم (رُقُوم) : نگارها - نبشته ها .

رقیب (رُقُوب) : ۱ - همچشم - م :

رقیب ندارد = همچشم ...

از شر رقیب بخدا پناه میبرم = از گزند

همچشم ...

۲ - پاسبان - نگهبان .

رقیت (رُقُوبَات) : بندگی .

رقیع (رُقُوعَاء) : کم خرد .

رقیق (رُقُوق) : ۱ - نازک - تنک - م :

قلب رقیق دارد = نازک دل است یا دل

نازکی ...

۲ - بنده - بندگان .

رقیق الفکر : نازک اندیشه - نازک اندیش .

رقیق القلب : نازک دل - نازک - تنک دل .

رکود (رُكُود) : ۱ - ایستادن -

آسودن - م :

آب اندك بعد از رکود متعفن میشود = ...

پس از ایستادن می کند .

۲ - آرام شدن - آرامیدن - آرامش - م :

رکودی در هوا ظاهر شد = هوا بیارامید

یا آرامشی در هوا پدید آمد .

۳ - کاهلی - سستی - م :

ترك خمود و رکود بگفت = خاموشی

و سستی بگذاشت .

رکوع (رُكُوع) : دو تاشدن - پشت

خمانیدن - پشت بخم کردن - پشت خم

دادن - م :

رکوع از ارکان صلوة است = دو تاشدن ...

رکون (رُكُون) : ۱ - آسودن -

آسایش یافتن - آرام گرفتن - آرام

یافتن - م :

بجهت رکون نفس و سکون بال قسم یاد

کرد = برای آرامش جان و آسایش دل

سو کند ...

۲ - گرائیدن - یازیدن .

رکوه (رُكُوءَاء) : مشک خرد - نیم مشک -

خاشکدان - کوزه چرمین - کوزه آب

خوری .

رکیک (رُكُوك) : سست - یاوه - م :

رقیم (رُقُوم) : نامه - تخته - نبشته .

رقیمه (رُقُومَاء) : نوشته - نامه - م :

رقیمه شریفه واصل گردید = نامه گرامی

رسید .

رقیه (رُقُوعَاء) : افسون .

رکاکت (رُكَاكُوت) : سستی - م :

برکاکت این حرف بر نخوردید = بسستی ...

رکائب (رُكَايِب) : شتران سواری .

رکب (رُكَب) : سواران - شتر سواران .

رکب (رُكَب) : زنانوها .

رکبان (رُكُبَان) : شتر سواران .

رکبه (رُكُبَاء) : زنانو .

رکز (رُكُوز) : بیای کردن - زمین فرو بردن .

رکز (رُكُوز) : آواز نرم .

رکض (رُكُوض) : تاختن .

رکضات (رُكُضَات) : تاختنها - م :

بر رکضات و نهضات آن لشکر مردم بسیار

پایمال گردید = بتاختنها و جنبشها ...

رکن (رُكُن) : کناره دیوار - بنیان -

ستون - م :

رکن این جمع درهم شکسته گشت =

بنیاد ...

رکن این دولت و سپاهست = ستون ...

رکوب (رُكُوب) : برنشستن - سوار

شدن .



کلمات رکین بر زبان راند = سخنان یاوه ...  
 رکین (رَکِیْ نَ): استوار - م:  
 بدین رکن رکن ملتجی شدند = بدین بنیاد استوار ...  
 رکن رکن سلطنت بشمار میرفت = ستون استوار پادشاهی ...  
 رکبه (رَکِیْ یَ هَ): چاه.  
 رم (رَمَمَ): پوشیدن - پوشیده شدن.  
 رماح (رَمَاح): نیزه ها - م:  
 بترتیب سلاح و آلت کفاح از سیوف و رماح مشغول شدند = بفراهم کردن ساز جنگ و برگ کارزار از شمشیر و نیزه پرداختند.  
 رماد (رَمَاد): خاکستر - م:  
 فَلَک از مطبخ جاهش مشتی رماد است = ... خاکستر را ماند.  
 رماک (رَمَاک): مادیانها - م:  
 لشکر در پی ایشان چون فحول از عقب رماک رکضات متواتر کردند = ... چون اسبان نر از پی مادیانها پیایی بتاختند.  
 رمال (رَمَال): ریگها.  
 رمان (رَمَمَان): انار.  
 رمایه (رَمَایَ هَ): تیراندازی.  
 سبق و رمایه: اسب تازی و تیراندازی.  
 رمج (رَمُج): نیزه.

رمد (رَمَد): چشم درد - درد چشم.  
 رمز (رَمَز): ۱- پوشیده - راز - نهانی - نهفته - م:  
 برمز خبر داد = پوشیده آگهی ...  
 رمز این حکایت تفهیم کنید = راز این سرگذشت دریابید.  
 ازین رمز سر در نمی آورم = ازین راز یا نهانی ...  
 ۲- پوشیده گفتن - پوشیده نمودن.  
 رمس (رَمَس): خاک - خاک گور.  
 طاب رمسه: خاکش پاک باد.  
 رمص (رَمَص): خم - ژفک.  
 رمضاء (رَمَضَاء): ریگ تافته - ریگ گرم - ریگ تفسیده.  
 رمل (رَمَل): نگرستن - نگاه کردن.  
 رمل (رَمَل): ریگ - م:  
 در رمل گیر کرد = در ریگ.  
 رموز (رَمُوز): نهانها - پوشیده ها - رازها.  
 رمه (رَمَمَه): ریسمان پاره.  
 رمه (رَمَمَه): استخوان پوشیده.  
 رمی (رَمَی): تیرانداختن - تیراندازی - انداختن - افکندن.  
 رمیم (رَمِی مَ): پوشیده - استخوان پوشیده - م:

عظم رمیم از بوی محبوب زنده تواند شد = استخوان پوشیده ...  
 رنین (رَنِیْ نَ): ناله زار - ترنگ.  
 رواء (رُوءاء): دیدار - دیدار نیکو - م:  
 برواء کریم تو مستانس شدم = بدیدار بزرگوار تو آرامش یافتیم.  
 روابط (رَوَابِط): پیوندها - پیوستگی ها - م:  
 روابط تجارت منقطع گردید = پیوند بازرگانی بگسست.  
 روابط مؤاخات و حبائل موالات انقطاع نپذیرد = پیوند برادری و رشته دوستی نگسلد.  
 روابط برقرار است = پیوندها یا پیوستگی ها ...  
 رواب (رَوَابِط): ورستادها - ماهیانه ها - م:  
 رواب خدمت مقرر داشتند = ورستادها ...  
 رواج (رَوَاج): روائی - روا - روان - م:  
 قلب رواج گرفت = ناسره روا شد.  
 از رواج تقلب معلوم شد که صحت عمل قیمت ندارد = از روا شدن یا روائی نادرستی پدید آمد که درستکاری را ارزشی نیست.  
 رواج (رَوَاج): ۱- شبهنگام - شبانگاه - م:

از صبح تا رواح بسیوف و رماح از جانبین مکاوحت کردند = از بامداد تا شبانگاه بشمشیر و نیزه از هر دو سوی نبرد پیوستند.  
 ۲- شب رفتن - شب آمدن - شبانه رفتن - شبانه آمدن.  
 غدو و رواح: بامداد رفتن و شب رفتن.  
 رواح (رَوَاحِل): شتران بارکش.  
 روادع (رَوَادِع): بازدارنده ها.  
 روای (رَوَایِی): کوههای سخت بنیاد.  
 رواق (رَوَاق): پیش در - پیشگاه خانه - کاشانه - م:  
 از رواق مروق دنیا بزای قناعت کنیم = از کاشانه آراسته گیتی بگوشه ای خرسند باشیم.  
 روایت (رَوَایَت): آوردن - باز گفتن - م:  
 از سید کائنات روایت کنند = از سرور جهانیان می آورند.  
 روائج (رَوَایِج): بویها - م:  
 روائج از هار حکایت نافه ختن میکرد = بوی شکوفه ها ...  
 روائع (رَوَایِع): شگفتها - زیباها - م:  
 بروائع و بدائع کلمات مشخوشت = بسخنان زیبا و نو آئین ...  
 روث (رَوُث): سرکین.  
 روح (رَوَاح): ۱- آسایش - آسودگی - م:



در روح و راحتند = در آسایشند .

۲- دلکشائی - م :

مکان با روحی بدست آوردیم = جائی

دلگشا ...

این منزل روح ندارد = این خانه دلگشا نیست .

روح (رُوح) : جان - روان - م :

روح جوهریست علوی = جان کوهریست آسمانی .

روح من ازین واقعه اطلاع ندارد = جان من از این پیش آمد آگاه نیست .

رُؤساء (رُؤساء) : سران - سروران - بزرگان - م :

رُؤساء ادارات نیز حاضر بودند = سران اداره ها ...

روضات (رُوضات) : گلزارها - مرغزار ها .

روضه (رُوضه) : گلزار - مرغزار - م :

در روضه این نعیم مقیم باید بود = در گلزار این خوشی ...

روضه ارم نموداری ازین بستانست = مرغزار یا گلزار ...

روضه رضوان : گلزار بهشت - بهشت .

رُوع (رُوع) : ۱- ترس - بیم - م :

تا رُوع باس در ادانی و اقاضی بر هر دلی

چیر گردد = تا بیم در نزدیکتران و دور

تران ...

۲- کارزار .

رُوع (رُوع) : دل .

روغان (رُوغان) : روباه بازی - م :

روغان و مداهنت او بدانستند = روباه

بازی ...

روق (رُوق) : سرو .

رونق (رُونق) : آب - آب کار - روشنائی - م :

رونق مسلمانی ببرد = آب کار ...

رُؤوس (رُؤُوس) : سرها - سران - م :

رُؤوس از باده ناب گرم شد = سرها ...

رُؤوف (رُؤُوف) : مهربان - م :

رُؤوف و عطوف باید بود = مهربان و دلسوز ...

رویه (رُویّی) : (۱) اندیشه .

رُؤیت (رُؤیّی) : ۱- دیدن - م :

قبل از رُؤیت هلال بمسجد رفت = پیش

از دیدن ماه نو ...

۲- دیدار - م :

رُؤیت خوبی نداشت = دیدار ...

رهان (رُهان) : گروهها - گروهها .

ایام الرهان : روزهای گروه .

رهائن (رُهاین) : گروهها - گروهها .

۱- بمعنی روش نیز اکنون بکار میرود .

رهبت (رَهَبَت) : ترسیدن - ترس -

اندیشناکی - م :

برهبت و رغبت سر تعظیم فرو آوردند =

بترس و آرزو ...

رهبة لارغبة : از ترس نه بآرزو - م :

رهبة لارغبة در های قلعه بگشادند = از

ترس نه بآرزو ...

رهج (رَهَج) : کرد .

رهط (رَهَط) : دودمان .

رهن (رَهْن) : گرو - گروگان - نوا - م :

منزل رهن کرد = خانه بگرو گذاشت .

رهون (رُهُون) : گروها - گروگانها -

نواها .

رهین (رَهیْن) : گرو - م :

رهین احسانم کرد = در گرو ...

رهینه (رَهیْنه) : گرو - گروگان -

نوا - م :

رهینه صد تن از جوانان بسپردند = نوایا

گروگان ...

ری (رَیّی) : سیراب شدن - سیرابی .

ریا (رَیّی) : بوی خوش .

ریاح (رَیّاح) : بادها - م :

ریاح اقبال از مهب تائید وزیدن گرفت =

بادهای نیکبختی از وزشگاه ...

ریاحین (رَیّاحین) : اسپرغمها - اسپر

غمان - گیاهان خوشبوی - م :

عرصه روضات آن از الوان از اهیر و

انواع ریاحین قرین بهشت برین گردید =

پهنه مرغزارهای آن از شکوفه های رنگا

رنگ و اسپرغمهای گوناگون همتای ...

ریاست (رَیّاست) : سروری - سری -

بزرگی - م :

ریاست شرائطی دارد = بزرگی ...

بریاست منصوب گردید = بسروری بر

گماشته شد .

ریاض (رَیّاض) : گلزارها - مرغزار

ها - م :

در ریاض آن ساحت قرین امن و راحت

بودند = در مرغزارهای آن سرزمین ...

ریاضت (رَیّاضت) : ۱- رنج کشیدن -

رنج بردن - م :

ریاضت رکن وصول است = رنج کشیدن

پایه رسیدن باشد .

۲- فرهیختن - کره آموختن - بکار در

آوردن - م :

ریاضت نفس از اهم فرائض است = فرهیختن

جان از همه چیز دریای تر است .

۳- ورزش - تن ورزی .

ریان (رَیّان) : سیراب .

ریب (رَیّب) : دودل شدن - دو دلی -



کمان مندی - کمان - م :

بحال شك و ریب نیست = جای دودلی ...

ریب زمان : گردش روزگار .

ریبال (ری بال) : شیر .

ریبت (ری بت) : بدگمانی - م :

بریبب افتاد = بدگمان شد یادربدگمانی ...

ریث (ری ث) : درنگ - مولش .

ریث (ری ی ث) : درنگی - کند رو .

ریح (ری ح) : باد .

ریحان (ری ح ان) : اسپرغم - گیاه خوش

بوی .

ریش (ری ش) : پر .

ریطه (ری ط ه) : چادر یک لخت .

ریع (ری ع) : کوالیدن - فزونی - کوالش -

در آمد - م :

ریع این زراعت چقدر است = فزونی این

کشت ...

ریعان (ری ع ان) : آغاز - م :

در ریعان شهاب که بهار زندگانی است =

در آغاز جوانی ...

ریف (ری ف) : سبزه زار .

ریق (ری ق) : آب دهان .

علی الریق : ناشتا .

ریه (ری ه) : شش - سل .

رئیس (ری ی س) : بزرگ - سر - سرور - م :

رئیس حلیم و رؤوف باید = سرور مردم

بردبار و مهربان ...

